در
دار الطباعه
جناب
مقرب الخاقان
و متعلقه
رضا قلیخان متخلص بهدایت
باوستادی عالیجناب سلاله الاطبا آقا
میرزا محمد باقر طهرانی سمت انطباع یافت و
تاریخ اتمام کتاب آمده شد
مدرج گنج شایگان
که سال ۱۲۷۳
هجری باشد

بسم الله الرحمن الرحیم

رخشنده گوهری که از گنج شایگان سرخاطر شایستهٔ عنوان دواوین و زیور دیباچهٔ
دفاتر آید ذکر جمیل خداوندیست بهر برهانه که خردمندان سخن طراز و نکته سنجان
هنرپرداز را نعمت شرح صدر که اعظم آیت علو قدر و عطیت بسط خیال که موجب
وجهت اقبال است عنایت فرمود فحمدًا له ثم حمدًا له سالکان معارج
ملکوتش در مقام لو دنوت متوقفند و صدرنشینان محفل سدره و لاهوتش بقصور
ماعرفناك معترف بری از ملاحظهٔ عیون است و لاتدرکه الابصار ش گواه
و مرئی بخاطره ظنون ست که عیبت عین لاتراه در هر کجا که چشم کشاییم حاضر است
گویا درون دیدهٔ ما بود جای وی     ذات بر حق و هستی مطلقش پیداتر از چهر
هست و ممکنات از صهبای مشاهدهٔ صفاتش سرمست     او بخود پیدا و پنهان
الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح
در جهان جز نور حق تابنده نیست     وین نمی بیند کسی تابنده نیست

بنده

بنده شو ای خواجه تا بینی عیان		هرچه خیر بربند کان باشد نهان

هٰذا صِرَاطُ رَبِّكَ مُسْتَقِيماً قَدْ فَصَّلْنَا الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَذَّكَّرُونَ هرکه محو لقای
اوست بنده و چون فانی ببقای اوست زنده دولت عشقش جاوید و یادش شیمی
هردو کونش پایندهٔ کلامش مَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوىٰ است و فرمانش إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحىٰ
خدایرا دوست بلکه مقصود از هرچه هست اوست چنانچه سید کاینات و خلاصهٔ
موجودات رسول امین و علت آفرینش زمان و زمین مهبط الوحی و مبلغ الامر والنهی

خیر قریش آباً و امجدها		اکثرها نائلاً و اجودها

شمس ضحاها هلال لیلتها		در تقاصیرها زبرجدها

سپهر فتوت را مهر و مهر نبوت را چهر دیدهٔ آفرینش را انسان و انسان بینش را
قلب و لسان شاه بی نظیر و نذیر دلپذیر محمد مصطفی ختم رسل خواجه پیغمبران
که قبل از تکوین عالم شهود و تزیین نقوش موجود

صورت اول که قلم نقش بست		بر در محجوبه احمد نشست

فاحمد المصطفی من ربه شرفا		الیه قد انزل الآیات والسور

پیغمبر امی لقب هاشمی نسب که دریای حقیقت را دری است یتیم و بنای شریعت را
رکنی است عظیم حب افروزان کو سر تاج دین است و نسب او تا جَوَ تَقَلُّبَكَ فِي السَّاجِدِينَ

طفیل هستی ذاتش بلند و پست جهان		بلند و پست جهان خود نه بلکه هست جهان

به النبیون قد تمّوا فجاء لهم		کالروح للجسم والسلطان للحشم

و آل اطهار و اصحاب اطیاب او که افلاک عصمت و طهارت را دراری
تابناک اند و مقصود کلی از اختلاط آتش و باد و ارتباط آب و خاک

# دیباچه

السّائقون الی المکارم والعلی　　والحائزون غداً حیاض الکوثر

هریک از برای تشیید بنای شریعت و تمهید بساط دین و ملت قبول زحمت کردند
و ترک راحت گفتند و ولا را ببلا تن در دادند و رضا را بقضا سر نهادند تا
چراغ راه هدایت شدند و صاحب دیوان ولایت جمعی را ایزد پاک
قُل لا اَسئَلُکُم عَلَیهِ اَجراً اِلّا المَوَدَّةَ فِی القُربیٰ فرمود و یکی را خواجه لولاک
انتَ مِنّی بِمَنزِلَةِ هٰرُونَ مِن مُوسیٰ سرود و نصیرش خدا گفت و خود لو کشف الغطا

| | |
|---|---|
| ما عَلِیٌّ بَشَرٌ کَیفَ بَشَر | رَبُّهُ فِیهِ تَجَلّیٰ وَ ظَهَر |
| قَوسُهُ قَوسُ صُعُودٍ وَ نُزُول | سَهمُهُ سَهمُ قَضاءٍ وَ قَدَر |
| نام او در نامهٔ ایجاد حرف اولین | ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب |

عَلَیهِ اَوفیٰ سَلامِ اللهِ ما سَجَعَت وُرقُ الحَمامِ عَلیٰ خَضراءِ اَفنان

اَمّا بَعد چون خدای تعالی از وجود مسعود دارای با فرهنگ و رای خدیو
لشکرشکن کشورکشای داور دادگستر فرشته نهاد و فرشته سرشته عدل و داد
مسندآرای ایوان جم و رستم پرداز ممالک عرب و عجم جوهر رحمت الهی مصدر
فیوضات نامتناهی اورنگ ملک افسر کرم تاج سخا عنصر همم روح سخن شخص
کمال جان خرد پیکر جلال ناموس عدل کهف زمان قانون جود اصل امان دریای

| | |
|---|---|
| نعم گنج عطا بلای درم غیث حیا | بزرگ بار خدای که چون خدای بزرگ |
| زکم و کیف برون و ز چند و چون برتر | تجاوز قدر والمدح حتی کانه |
| باحسن ما یثنی علیه یعاب | بندهٔ جاهش سپهر شرمندهٔ رایش مهر |

انجمن حشم ماهش چرخ تیرش پر ناهیدش رامشگر خورشیدش جام بهرامش غلام

ناصر الدین غازی

برجبینش خطیب کیوانش رقیب مجددش رواق مجره اش نطاق شهبش غرم قطبش خرم

رمحش محور رامحش سماک بیت

هو البدر لکن لیس یسترنوره

حجاب و نور البدر یستره الحجب

هو اللیث لکن غابه البیض والقنا

هو البحر الا ان مورده عذب

السلطان الاعظم والخاقان الاعدل

الاکرم ظل الله تعالی فی الارضین قهرمان الما و الطین ابو الفتح والنصر والظفر ....

خلد الله ملکه ویجری فی بحر المرادات فلکه اورنگ سلطنت را زینت دیگر داد

و منت و افزونها و ازفر سر مبارک افسر جمشید فروغ چشمه خورشید یافت

و از یمین انگشت همایون انگشتری بر مشتری پرتو انداخت سنای کمر بهای قرکاست

و سوار بار [illegible] یا مباهات برخواست دولت غلام و بخت مساعد جهان بکام

ادهم لیالی و اشهب ایام رام و گردش گردونش بر وفق مرام بیت

ملك الزمان واهله ونفذت

احکامه فی ارضه وسمائه

و باقتضای حسن تدبیر و استصواب رای ملک آرای مملکت پیرای جناب جلالتمآب

اشرف انجم و خداوندگار ارفع اعظم صدر الوزرا و اجل الکفاة اعتماد الدوله

العلیه میرزا نصر الله شخص اول دولت و صدر اعظم مملکت ایران میرزا آقاخان

نتیجه اسد الله که طلعت اوست

چو آفتاب که طالع شود ز برج اسد

ادام الله اجلاله که رای رزین و حزم متینش در بست و گشود کار و کاست

و فزود ملک دیده بینا بود و بازوی توانا رایت عدل و انصاف بطرد جنود جور

و اعتساف افراشته و دست تطاول شانرا از اقطاع ارباع جهان منقطع و کوتاه

داشته تا رسم اعتساف نابود و جنود جور مطرود و ز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

غاب
بیشه
بیض
جمع بیضه یعنی کلاه خود
قهرمان
با میم بر وزن پهلوان کار فرما گویند
بر آن

# دیباچه

دست هر دزد و دغل در بغل و دامن ظلوم و جهول و هرزه و فضول بی عطف ماند
تا باز از انباز تهی گشت و شیر همراز آهو و آنگاه معمار رعایت شاهنشاهی و عنایت
نامتناهی را بمرمت اکناف ممالک و اطراف مسالک روا نداشت و بیمن
تصرف و حسن توفقش مطمورهای جهان معمور و منظمات بلدان مقرون آمد عمارات
فلک بنیاد و بناهای عالی نهاد از مساجد بلند ایوان و مدارس سپهر بنیان و بقاع
مذهب و خانقاه مهذب و مناظر دلکش و قصور مینو وش و اسواق رنگین و رباطات
بی شبه و قرین که غرفات هر یک با شرفات سپهر برین لاف همسری زند بلکه
برتری جوید خاصه در مرزی و تختگاهی که مطلع سعادت است و منشاء خلافت
و مقر اولیای دولت چندانکه شماره اش در وهم نگنجد و پستاره شمرش بر نسنجد بنیاد نهاد
تا هر جا نشیمن جغد بود مونس سغد گشت خرابی به آبادی بدل شد و وادی نادی
مساکن و مآرب ظبا را آمد و کنام شیران مقام دلیران جهات اربعه ملک
مانند جنات اربعه زمین زینت ارم یافت و حرمت حرم نظم مملکت و رفاه
رعیت و ضبط امور و سد ثغور بحد کمال رسید و اعتدالی کامل یافت و
کار دولت مأمون از قصور آمد و مصون از فتور گشت

ید بر شرق الارض والغرب کفه    ولیس لها وقت عن الجود شاغل

از نیل نیل نعم و محیط بسیط کرم بهر شهری نهری روان کرد و بهر تشنه رشحه داد
و تا یکباره سد خلل ملک و ملت کند و دفع علل دین و دولت نماید در تربیت و
تقویت قضاة مجتهد و غزاة مجاهد و تحریض حماة دین مبین و تشجیع ولاة ملت متین
و پاداشن حقوق و کیفر عقوق در انفاذ احکام و ارشاد ایتام سعی جمیل

عطف: هر چیز طرف اوست

مطموره: جایی که در زیر زمین کنند

مینو: بروزن نیکو بهشت را گویند

مرز: بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار زمین را گویند

سغد: نام شهریست در سمرقند نزدیک که آنرا ماوراء النهر و بهشت دنیا گویند

نادی: مجلس

ثغور: جاهایی که نزدیک بلاد دشمن باشد

کیفر: بفتح اول بروزن حیدر مکافات نیکی و مکافات بدی را گویند

مبذول داشت وجهدی کافی فرمود طوایف طلبهٔ علوم را وظایف مقرر و معلوم آمد و اسباب توفیق مهیا گشت در رسوم تحصیل فضایل و فنون از اصول و فروع و معقول و مسموع قوام دیگر گرفت و رواج دیگر یافت بیت

فلقد کفی الاسلام کل عظیمة ‌ ‌ ‌ ‌ وتحمل الاثقال من اعبائه

بر مفارق فرق اہل حال و ارباب کمال جناح نجاح بگستر و ظل عاطفت و نعمت اصطناع شان بپرورد و آفتاب عون و عنایت و سحاب بذل و رافتش ارجای رجای فصحای امم و قصارای همم شعرای عرب و عجم یکی تابیدن گرفت و دیگری باریدن آن صخرهٔ صما را یاقوت حمرا نمود و این از کل سراب کل سیراب بشکفانید هر یک را از روی تربیت و علو همت علی قدر مراتب رواتب مقرر داشت و جایزه بی اندازه و صلهٔ فزون از حوصله عطا فرمود و با نعامات ذاخره و تشریفات فاخره بر

ربیع من الالاء یمطره النهی ‌ ‌ ‌ ‌ فینبت فی حافاتها الحمد والمجد

در تشویق خاطر ادبای بادی و حاضر و فصحای مجاور و مسافر چندان مبالغت فرمود که اشعار آبدار چون زر خوش عیار در فضا خوارج رایج گشت و در حضرت صدارت قبول بیت شعر خیر من بیت تبر یافت در روزگار صدر هنر یافت قدرها از آنکه یافت قدر هنر صدر روزگار طباع موزون و ناموزون اعلی و پست و بزرگ و زیردست و عموم مردم و قاطبهٔ ناس از عوام و خواص تکمیل فنون فصاحت راغب آمد و تحصیل علوم بلاغت طالب بطوریکه گنج گهر دادند و رنج هنر خریدند تا معارف فضل شایع گشت و زخارف هزل ضایع هر بلیدی لبیب شد و هر غبی متنبی هرچه ناقص و خام بود پخته و تمام گشت و باعتبار اشتهار گرمی

---

اعبا: بار و گرانی اعبا جمع

فرق: جمع فرقه است یعنی گروه

نجاح: بمعنی ظفر یافتن است بچیزی

ارجا: بمعنی اطراف است

قصارا: بمعنی جهد و غایت

حافات: بمعنی اطراف

بادی: یعنی صحرانشین

حاضر: یعنی شهری

زخارف: جمع زخرف است و زخرف القول تزئینش الکذب

غبی: کودن و احمق باشد

# دیباچه

بازار شعر و جوش خریدار هنر در دار الخلافهٔ باهره و کشوری هر دانشوری که بستهٔ دام
ایام و لیالی بود و خستهٔ سهام چرخ لاابالی ترک بنگاه کرده و بسیج راه نموده روی
بری آورد اجماع اهل فضل و ادب و اتفاق شعرای عجم و عرب در پایهٔ سریر اعلی
بمثابهٔ دست داد که در مرور ایام و دهور و مضی اعوام و شهور تا رسم سخن باز و
بذکرش دهن باز گشته شعر بدین شیاع و شاعر بدین اجماع چشمی ندیده و گوشی نشنیده
آن شعرای نامدار و ادبای بزرگوار که تمامی آنها طلیق اللسان و رشیق البیان اند
هر یک ناطق بفضل است و هنرشان مشتق از عقل صیارفهٔ اخلاق رجال اند و سماسرهٔ
نقص و کمال اذا ذمّوا ثلبوا و اذا مدحوا سلبوا و اذا رضوا رفعوا الوضیع
و اذا غضبوا وضعوا الرّفیع    تبّتی مشک فشانند هندی کافور
هفت اقلیم بکالای دو کشور گیرند    غنیّهم لا یصادر و فقیرهم لا
یحتقر اذا افترّوا علی انفسهم بالکبائر لم یلن مهم حدّ و لم تمتدّ الیهم بالعقوبة
ید شیخهم یوقّر و شابّهم لا یستصغر اکسیر فضل جان هنر کیمیای هوش
الهام نظم سحر سخن معجز قلم    هر یک باشعار دلپذیر مطرّا و قصاید
بی نظیر غرّا که زبان زمانست و ابنای زمان از نور زبان محامد اخلاق و محاسن
شیم و مدایح اوصاف و مآثر کرم جناب جلالتمدار ارفع اعظم و خداوندگار اشرف
افخم دام اقباله العالی را بعبارات رایقه و اشارات لایقه و تشبیهات
بی وصمت اختلال و مخلصی نیکوتر از سحر حلال از طبع و بیان و کلک و بنان
سحر سازی و معجزه پردازی نمودند و پس از انشاد در حضرت صدارت سمت
انشاد و شرف اصغاء و عز قبول یافتی و از آنجا که آنجناب از رای رزین میزان

بسیج: تهیهٔ اسباب سفر است

طلیق اللسان و رشیق البیان: هر دو کنایه از فصیح و بلیغ است

صیارفه: جمع صیرفی است که صراف باشد

سماسره: جمع سمسار است

مطرّا: بمعنی تازه و آبدار

غرّا: درخشان

رایقه: بمعنی صاف و درخشنده است

وصمت: بمعنی عیب است

انشاد: خواندنست

غث سخن از سمین است و از هوش سخن نیوش معیار اشعار خالص از مغشوش
و بر مراتب قدر و مراسم طرز و مناهج سبک و محاسن اسلوب کلام مستحضر و از مضمون

ارى الشعر يحيي الجود والبأس بالذى　　تبقيه ارواح له عطرات
وما المجد لولا الشعر الا معاهد　　وما الناس الا اعظم نخرات

از گفته ابن رومی با خبر روزی در مقام مبالغه و تاکید تحسین و ترحیب شعرا و اشعار
ایشان بعاکفان حضرت صدارت چنین بیان میرفت که از فرط زیبندگی
و کمال شایستگی اگر این مدایح بر صفایح چهر ماه و مهر از لاجورد سپهر بنان عطارد
با خامهٔ مژگان مشتری برنگارد سماع زهره برقص آورد و مسیحا را پس اگر
نیروی دانشمندی سخن سنج این لآلی که هر عقدش شرم گهر دریا و گوهر ارزنده است
در سلک یک گردون اختر تابنده بیک سلک منخرط و بیک رشته منتظم و بگنجینه
بگنجد و در سفینه جمع آید گنجی است شایگان که برایگان بافته و بی رنج و آسیب نصیب
افتاده و هنگام ذکر این مقال و گذارش این سخن نغز و بازوی هنر و خاتم نگین مجد
و آویزهٔ گوش هوش امین کنوز الفضل عيبة سرها هو العالم العلوى والجوهر الفرد
اعتضاد السلطنة العلية نواب شاهزادهٔ اعظم علیقلی میرزا چون پور سینا بطور سینا
حضرت صدارت را معتکف بود و در آن بساط گردون سماط بسعادت درک
صحبت مشرف و خداوندگار اجل صدر الصدور اعظم را بکمال خبرت و نهایت
دربت و بصیرت و تسلط وافی و مهارت کافی او در کشف دقایق و حل غوامض و
اطلاع بر انواع نکات سخن بازی و استحضار بر امثال و لغات رومی و تازی وثوقی کامل و اعتمادی تمام بود

ويعرف الامر قبل موقعه　　فما له بعد فعله ندم

غث
یعنی فربه

نیوشیدن
بمعنی شنیدنست

ترحیب
بمعنی مرحبا گفتن

صفایح
جمع صفیحه است که بمعنی صفحه باشد

سلک
رشته ایست که مروارید و امثال آن بدان در کشند
منخرط
بمعنی منتظم است

عیبه
بمعنی خورجین است

خبرت و دربت
هر دو بمعنی اطلاع و آگاهیست

غوامض
جمع غامضه است که پیچیدگی باشد

# دیباچه

از عنوان صحیفهٔ احوال وی مکرر خوانده و مجرب یافته هیچ مهمی از مهام که مربوط بعلمی از
علوم بود بمشورتش اقدام نمیکرد و انجام نمیداد و بی اعتبار اختبارش اختیار
نمیفرمود از حال ادبای ماهر و بلغای دانا که بجمع قصاید قادر و بشمل فراید توانا
باشند استکشاف کرده و استشارت فرمود که کدام یک سزاوار این کار و
شایستهٔ این عمل که باو رجوع و محول شود شاهزادهٔ اعظم از روی کرامت خلق
و نباهت قدر و علو همت و پاکی فطرت و حسن ظنی که در حق این بنده جانی طاهر منشی
سپاهانی داشت و سالیان دراز در کنف خصب و راحت در ریاض امن و دولتش
تنعم و برخورداری و تمتع و کامکاری یافته و روز بروز بنیروی آزادگی و مروت
و مردمی و فتوت این بنده را ضامن کفایت مراد و مرام و کفیل اتمام هر آرزو
و کام بوده علی رغم آنان که بزعم ایشان

ورشته ایست درین بام لاجورد اندود
که پیش آرزوی بیدلان کشد دیوار

خواست که این ضعیف را آب رفته
بجوی باز آید و کارهای پراکنده سامان پذیرد و روز ناکامی و پریشانی سپری
شود و محنت ایام چون ایام محنت بسر آید و آفتاب اقبال از مشرق سعادتش بر دمد
و بر نقطهٔ ارتفاع بخط استوا در رسد ز مشک بوی و ز خورشید نور نیست دریغ
در حضرت صدارت چنین اظهار داشت که طاهر منشی که متخلص بشعری است و سرآمد
همهٔ شعرا ورا از صورت ظاهر شمایل فضل باهر است و از مخایل سیرت دلایل
بصیرت زاهر فروغ لآلی نثرش نثره و پروین را خجلت افزوده و علو مضامین
نظمش سپهر کواکب مرصود فرسوده خاطر وقاد و طبع نقادش مقرع معانی بکر است
و مخترع مبانی فکر رشحهٔ قلمش نقاش روایع اسرار است و نفحهٔ دمش محیی بدایع آثار

---

اختبار: بمعنی امتحان است

شمل: از لغات اضداد است در اجتماع و تفریق هر دو استعمال میشود

خصب: فراوانی

نیرو: زور و توانائی

سپری شد: یعنی گذشت

باهر: بمعنی درخشنده

نثره: یکی از منازل قمر است

پروین: اسم فارسی ثریا است که آن نیز از منازل قمر است

سمح البدیهة لیس یملك لفظه　　فكأنما الفاظه من ماله

هرگاه رای ملک آرا اقتضا نماید و حکم محکم صادر آید که متصدی ترتیب این دفتر و
متعهد تألیف این مختصر گردد تا بتن و روان تاب و توان دارد بکوشد و با فروغ
دانائی و خبرت و درخش بینائی و شناخت بعد از ملاحظه تناسب و نواخت آن
جواهر زواهر که در دواوین و دفاتر پراکنده است بهنجاری درست و اسلوبی
نیک و طرزی مخصوص و روشی تازه و نمطی خوش بیک سمط درکشد و گنجینه سازد
که شایسته تحفه حضرت صدارت و سزاوار پیشگاه دست وزارت باشد نظر بتعیین و
تصدیق اشرف و تشخیص و توثیق اعلی　　بالجد لا بالمساعی یبلغ الشرف
تمشی الجدود باقوام ولو وقفوا　　اختر بد مهر مهربانی ساز کرد و روزگار
هنگام کام و شادمانی آغاز نهاد آنم در کاریاری و سازش آمد و اینم بر سر غمخواری
و نوازش دولت غلام من شد و اقبال چاکرم انجدا و مدد را بانجام این خدمت
بزرگ و انجام این مهم خطیر اراده نافذ و مشیت جاری گردید روزانه دیگر با وظیفه
خدمت تقدیم کند و تقبیل بساط والا اقدام نماید منصوب بندگی حضرتش توجه
کرده و در ذیل صفوف عاکفان حضرت در مقامیکه داشت بازنشست شاهزاده
اعظم نخست تهنیتم بر سرود و سپس بدین بشارتم اشارت فرمود پس از آنکه بپاس
این سپاس سر بزمین سودم و دست بر آسمان گشودم و گفتم زهی کار و کام
و خهی نوید و نام هیچ نبود از آسمان اینجا کت گمان مرا که سمت این خدمت
و نعمت این دولتم بفیروزی روزی گردد و بفرخی قسمت آید حالیا تا از لغا
و غوغای خاصه و عامه درگریزد و بخانه و آمه بر آویزد بخانه آمد و در بست و کلک و دفتر

**فروغ** تابش ماه و آفتاب و آتش باشد

**زواهر** جمع زاهر است بمعنی درخشنده

**هنجار** طرز و روش

**سمط** رشته ایست که گوهر بدان کشند

**جد** بفتح بمعنی بخت است جدود جمع

**خهی و زهی** دو کلمه اند که در مقام تحسین استعمال شود

**آمه** دوات را گویند

بچالاکی وچستی نه تن آسانی وسستی تخت از تایید حضرت باری یاری جست وپس از
طبع غرا که سنگ این آرزو در آن ترازوست استعانت خواست بغرور آنکه

مر مرا خاطریست امر پذیر — هرچه گویم بیار گوید گیر

وبامداد مداد ودوات که این مهم خطیر را اصول وفروع اسباب وادوات است
این سفینهٔ معانی که تالی سبع المثانی است باقدامش دست برد وبا تمامش پای فشرد
فصحای شهر بلکه ادبای دهر از صغیر وکبیر وبرنا وپیر هرکرا این سخن بگوش آمد و
آگاهی برکماهی این قضیت یافت دید که ایجاب صغری وکلیت کبری موجب نتیجهٔ صادقه

ابقت اسامی من فیها مخلدة — منقوشة بین سمع الدهر والبصر

خواهد بود واز مقولهٔ وَتَحسَبُهُم اَیقاظاً وَهُم رُقُود هریک سمطهای درر وشذور
گهر که بستایش ونیایش خدا وتذکار اعظم منظم ساخته وبلطافت آب زلال وحلاوت
سحر حلال پرداخته بودند همچون آب شیرین غوغای کاروانی دسته دسته آمدند
وبسته بسته آوردند وبوی دَرج درین دُرج وآرزوی گَنج درین گُنج همی گفتند
هذه حدائقنا السحریة وحقائبنا الشحریة وعتائدنا السریة محمولة و
موارید قیسنا وقسنا المامول سخن گسترانش بجان پرورده وروان پرورانش
بخون دل بدست آورده بستان ودرین بستان که هر قطعه اش رشک بهشت
برینست وغیرت نگارخانهٔ چین معاقل عقلا است الیه یلجأون وبساتین
ظرفا است وفیها یتنزهون نعم الکنز والعقدة است ونعم الظهر والعمدة
نعم النزهة والسلوة است ونعم الذخر والعدة نعم القرین والدخیل است
ونعم الوزیر والنزیل هو الجلیس الذی لا یغویك والصدیق الذی لا یغریك

تن آسان — بودن چراسان آسوده وتن درست باشد طبع
ادوات — جمع اداتست که آلات وآلت کارها
سبع المثانی — کنایه از فاتحة الکتاب
تیقظ — بیدار است
رقاد — خوابست
نیایش — بروزن ستایش بمعنی تحسین است
دَرج — بمعنی داخل کردن
دُرج — حقهٔ جواهر
گُنج — مخفف گنجانیدن
قیس — مراد از امراء القیس شاعر عرب است
قس — مراد از قس بن ساعده ایادی است که بفصاحت در عرب مثل است

بهم کر

یطیعك باللیل طاعة النهار ویفیدك فی السفر افادة الحضر

فکتاب شعر للأدیب مؤانس ومؤدب ومبشر ونذیر

ومفید آداب ومونس وحشة واذا انفردت فصاحب وسمیر

برکار و کهین و مهین بازار هین این منت بزرگ بدار کرفتم و پس از ذکر باقیه تعبیر

انه خیر ناصر و معین بجمع آوری این اشعار فصاحت شعار پرداختم و کتاب

مستطاب را چون مخزنی است از لآلی متلالی و جواهر زواهر کنج شایگان

نام نهادم مشتمل بر دو درج و یک سلک درج نخستین در ذکر آثار و اطوار

و شرح احوال اولاد شاهزادگان عظام و ملکزادگان با احتشام درج دویم

در شرح حسب و نسب و مراتب فضل و ادب شعرای بزرگوار که درک سعادت

حضرت صدارت نموده و ایراد قصایدی که در محضر عالی سپرده اند

جناب جلالتمآب اشرف ارفع صدر اعظم دام اجلاله

و سلک در ترجمهٔ احوال و شمهٔ از اقوال مؤلف است رجا بفضل الله و حسن توفیقه

که بزودی صورت انجام گیرد و سمت اتمام پذیرد و در محضر مینو اثر صدارت عظمی شرف قبول یابد

درج نخستین که حاوی است بشرح احوال شاهزادگان عظام

| نواب مستطاب اشرف والا شاهزادهٔ اعظم اردشیر میرزا المتخلص بآگاه | نواب مستطاب اشرف عماد الدوله امامقلی میرزا متخلص به بیضا | نواب امیرزاده سام میرزا متخلص برضوان |
|---|---|---|
| نواب مستطاب امیرزادهٔ اعظم محسن میرزا المتخلص بسلطانی | نواب امیرزاده عبد الباقی میرزا پسر نواب مستطاب شاهزاده مؤید الدوله طهماسب میرزا | نواب مستطاب شاهزادهٔ والا تبار جلال الدین میرزا |

# اکاه

اکاه هوسیل بن الغمام شبل بن الضرغام زهر بن البدر نهر بن البحر نور بن المصباح فجر بن
الصباح ابو الفضایل اخو المکارم ابن المعالی شاهزاده هوشنک هنک فریرز
برز کاوس پوس منوچهر اردشیر قاجار ترجمه احوال و خصایل و ذکر اوصاف
و فضایل آن آسمان مجد و معالی که در زمین    آثار فضل او چو ستاره است پیشمار
از شهامت جاه و نباهت قدر و کرامت خلق و رزانت رای و علو همت
و سمو رتبت و وفور ذکا و فرط دها و سلامت نفس و سلاست طبع و پاکی
طینت و خلوص فطرت و جمع فضایل و ترک رزایل و کثرت سخا و خصلت حیا و
شدت باس و کمال بطش و اصابت عزم و متانت حزم و کیاست عقل و فراست
خاطر و جودت ذهن و نظام امر و نفاذ حکم و کشادگی دست و دل و صفای
آب و گل که در آن سرشت پاک و منشا هوش و ادراک فراهم است من بنده
که پاره لعل از پاره لعل ندانم و تمیز سراب از قفیز شراب نتوانم اگر بخواهم بسر استایم
و مقادیر و محاسن هر یک بر شمارم همچو دن عمان بدم است و فرسودن سهلان بقدم

وقفت واهل العصر تنشر فضله    و تسئلنی عن فضله و اعید
فقالوا له حکم فقلت و حکمة    فقالوا له جد فقلت وجود
فقالوا له قدر فقلت فقدرة    فقالوا له عزم فقلت شدید
فقالوا له عفو فقلت و عفة    فقالوا له رای فقلت سدید
فقالوا له اهل فقلت اهلة    فقالوا له بیت فقلت قصید

فضایلش بسخن هیچ در نمیگنجد    بدان مثابه که در قطره بحر پهناور

پدر تا اجداد بزرگوارش شاهزاده قادر قاهر و ملکزاده مغفور مبرور و سعید رضوان مهد

غمام
ابر است

ضرغام
شیر است

هنک
یا زده معنی دارد و در اینجا
عقل و هوشیاری و تمکین
و قوت و قدرت و بزرگی
مراد است

برز
قد و قامت و شکوه
و عظمت باشد

شهامت
بزرگی و نفوذ حکم را
گویند

نباهت
مشرف و رفیع
شدن

پاره
بروزن چاره حلقه باشد
از طلا و نقره و غیره که
زنها در دست نمایند

قفیز
پیمانه است

سهلان
نام کوهی است

نایب السلطنه عباس میرزا طاب ثراه را هم از عهد صغر و اوان صبی آیات شمایل
مجد و کرم و امارات النبل نوید و الهلال پیدا ز عنوان صحیفهٔ جمال و صفیحهٔ احوال
او بر آینهٔ رای جهان نمای بدانگونه جلوه گر آمد که هر گاه چهر مهر فروغش را مشاهده
نمودی بالمشافهه فرمودی ‖ سیف صقال المجد اخلص متنه
وابان طیب الاصل منه الجوهرا ‖ چنان مهدش آثار خسروی پیداست
که فرق میتوان گاهواره را ز سریر ‖ و چنان شیشهٔ آثار رشادت و جلادت
او بود که میخواست از مهد بندش گشاید و از گاهواره اسبش بر زین نشاند کفیل
مهام کشورش کند و دخیل مدار لشکرش نماید نخست خاطر بتربیتش برگماشت و ناز
تمامت اعیان ملکزادگان و روس امرا در قواعد حرب و رسوم طعن و ضرب
و مشق نظام و رشق سهام ممتاز آید و مخصوص کرد یوسف خان که از اکابر
امیران ایران و مختار توپخانه و دلیران آن بود بتعلیمش مراتب ساخت و بر مشقش
مواظب نمود هر روز از بام تا شام در میدان مشق نظام هم زمره سرهنگان
در عرصهٔ او هوی یا هوی ها هم زمره سربازان در پهنهٔ او ها یا ها ی ها زهره در
زهرهٔ کیوان زچه از روئین خم ‖ چاک در پرده گردون زچه از زرین نای
از مشق مشقت همی برد و رنج تعلیم و تعلم همی دید تا در اندک زمان چندان بساز
و آهنگ جنگ ماهر و باستعمال توپ و تفنگ قادر آمد که از آنجمله در فن تیراندازی
که بزرگترین هنر خسروان غازی ست بدون گزاف و ظرافت تا بتکمیل مسافت
از آن بار مور اوبار آتشبار دو لوله گلوله بر گلوله زند و نسر چرخ از سطوتش
هنگام شکار سر از آشیان مجره بر نیارد بلکه پر نخارد بوم الهیاج صفائح البیض

شمایل
جمع شمال است
و شمال بمعنی طبع است

شبل
بچه شیر است

صقال
بر وزن کتاب اسم
مصدر است از صیقل

متن
دو پهلوی شمشیر را گویند

ابان
بمعنی ظاهر گردانیدن است

طعن
زدن نیزه است

روئین خم
کوس و دهل و نقاره
بزرگ را گویند

زرین نای
کرنا و شیپور است

مار مور اوبار
کنایه از تفنگ است
زیرا که مور عبارت از باروت
و اوبار بمعنی
فرو بردن است

ظلّه والجوّ من لهب الطّعنات صهّار حضرت ولیعهدش که با
آن مایه فزایش و دانش دید و با آن پایه بینش و نمایش یافت کمال قدر او را در فطانت
و اصابت بر شناخت و دریافت فرمود که با طراوت جوانی و استقبال سال
در اقران و اتراب خویش مانند ندارد و از کفاة دهر و دهاة عصر کسی بگرد او نرسد
حلو خلائقه شوس حقائقه یجنی الحصا قبل ان تجنی مآثره
تا داشت و دانست و خواست و توانست از مناصب کاست و بر او فزود
و از دیگران گرفت و بدو بخشود کسوت منصب عظیم و شغل جسیم و آرائی
و فرمانروائی توپخانه که پشت سپاه است و قلب لشکر و بازوی جیش است
و باب ظفر و اسباب غلبه و منشأ فیروزی بر خصم است بدو بسپرد تا آنکه
مراتب مجد و کفایت و مراسم رشد و کفالت که با آن فطرت پاک و سرشت
نغز آمیزش شیر و شکر داشت و آلایش آب و گهر و چون ظرف مستتر کان
بود و ضمیر مستتر کامن آن با آن در روز بروز بمعرض ظهور و بروز آمده تا در سن
شانزده سالگی که مبدأ ریعان عمر و عنفوان جوانی و اوان نشاط عیش و کام رانیست
حسن جمال بکمال رسید و شوکت و جلال از اندازه و اعتدال در گذشت سواد

| | |
|---|---|
| معصم صباحت گشت و سوار ادهم سجاعت | غدا لیث حرب یلجم اللیث سیفه |
| و بحر ندی فی موجه یغرق البحر | تا بینی چهر زیبا تا بخواهی فر و آب |
| در لقا چون یوسف آمد در وغا افراسیاب | بحکم انقضای روزگار فطام و اقتضای |
| رجوع معظم مهام بهیت | وراه اهلا للعلی فاختصه |
| بتعظیم رتبته و فضل حبائه | و لیعهد رضوان مهد مهر و راز روی سالکی |

جو: هوا
لهب: زبانه آتش
صهّار: صیغه مبالغه است از صهر که بمعنی بریان کردن گوشت و آب کردن پیه باشد
اتراب: جمع ترب است بمعنی همزاد
مجد: بزرگی است
عنفوان: اول هر چیز است یا اول بهجت آنست
سوار: بکسر سین دست بند است
ادهم: اسب سیاه است
فطام: شیر خوارگی است

دکنم

واستحقاقش بانتظام و حکومت محال کروس و صاین قلعه که سرحد ممالک عراقین و آذربیجان
و کردستانست پیوسته از ضرب تطاول و فرط چپاول خسرو خان والی و اکراد لاابالی
در آشوب و انقلاب و مردمانش همواره از نهب و غارت در تشویش و اضطراب بودند
نامزد و مأمور فرمود در همان صغر سن چون مردان آزموده و مردمان کهن کفیل بطش و سیاست
و کفیل نظم و عدالتش   هر جا سر فتنه جویی که دید ببرید و بر رخنهٔ ملک چید
درهای فتنه را بربست تا بیچاره از ظلم ستمکاره برست و هر که متصدی خلاف
و تعدی بود مکافات نمود و بی‌نظمیهای سابق را تدارک مافات بطوری که
مخالف و موالفش بستود و معاضد و معاندش تحسین نمود و تا رعیت را
شاد کند و مملکت را آباد نخست نظم معاش دهقان داد و سپس ضبط منال
دیوان نمود از حسن سلوک بلده و بلوک محال کروس را چون پر طاوس و افسر کاوس ساخت
پیچند شاهزاده را حال بدینمنوال بود تا سال نخستین از سلطنت خسرو باد داددین
مروج ملت تازی محمد شاه غازی نور الله مضجعه و برد الله مهجعه که رایت منصور
از تبریز بصوب طهران که مقر سلطنت عظمی و مستقر خلافت کبری بود شقه گشاست
در عرض راه شاهزاده را بجمع آوری سپاه آگاه و احضار بدرگاه فرمود شاهزاده
بالشکری جرّار   فی جحفل کالیمّ الّا انّه   لا ماء فیه غیر لمع الأذرع

| | |
|---|---|
| تیپ سوار بود گروه از پس گروه | فوج پیاده بود قطار از پی قطار |
| وان شرزه اژدها که ز عراده مینمود | کافکنده اژدر در موسی بکوهسار |
| همچون زنان حامله غلطید بر زمین | وانگه فکند کودک دشمن شکن ز بار |
| مور سیاه خورد و لیکن چو بر دمید | صحرا و کوه یکسره زنبور بود و مار |

تطاول — درشتی است
نهب — بیغما بردن مال را
بطش — سطوت و باس است
معاضد — مشتق از عضد است که بمعنی بازو است و مراد یاری کننده است
مضجع و مهجع — هر دو بمعنی خوابگاه و اینجا مراد قبر است
جحفل — جیش است
لمع — درخشندگی است
اذرع — جمع ذراع بمعنی نیزه است

تموج کموج البحر تحت غمامة — مکدّرة من وقع رکض الحوافر

ماننداکه سیلی مهیب خیزد و کوه را از فراز بنشیب یزد و بدریا پیوندد در زنجان بارزوی کیوان شکوه درپیوست پس از ورود بطهران بواسطه آشوبی که درگرکان ترکمانان و در خراسان شاهزاده اسمعیل میرزا که خاقان مغفور ابوالنصر فتحعلی شاه اسیر بود و شاهنشاه جمجاه سرور را با پدر برادر برپای داشته و در شاهرود و بسطام لوای خودسری افراشته و از کمال بلادت که درنهادش بود و پای ارادت بر باد داشت و سیچ از تمرد اوامر و احکام ولیعهد رضوان مقام هنگام یورش هرات و انتظام آن صفحات فرو گذار کرده و نهایت سخت روئی و شوخ چشمی را بجای آورده این شاهزاده بزرگوار را بجانب

فقد تیقّن انّ الحقّ فی یده — وقد وثقن بانّ الله ناصره

بحکم محکم و امر مبرم برادر نامدار مأمور بتنبیه آن شاهزاده طاغی و گرگان دشت ترکمانان گرکان گشت و با جیشی بهرام طیش و فوجی دریاموج که از بارقه تیغ آبدار و صاعقه توپ دوزخ شرار چون شیران صایل و ثعبان هایل بروها پر از چین و جانها پر از کین روانها پر آزار و دلها پر آذر قوم اذا اشتبک القنا جعل الصدور لها مسالك اللابسین قلوبهم فوق الدروع لاجل ذلك لوای ظفر فرجام بصوب شاهرود و بسطام برافراشت و خاطر بپرداختن کار شاهزاده طاغی که با وخامت طویس ضخامت قبیس داشت بگماشت نیروی بخت جوان و تدبیر عقل پیر بدون انکه سپاهی با سپاهی درآویزد و قطره خونی بر زمین ریزد تدبیر و دو بردو با سپاهی

نفسه جیشه وتدبیره النصر — والحاظه ظبی والعوالی

بجوشتر لطیفه اش وسکره مانند شیری که بزنجیرش کشند بربسته و بدرگاه شرف پیوسته

مکدّرة
اسم مفعول از کدر
گرد خاک کرده

رکض
جستن است

حوافر
جمع حافر است که نشانه سم باشد

لوا
علم

نهاد
سرشت

سخت روئی و شوخ چشمی
هر دو بمعنی بی‌شرمی است

مبرم
مترادف محکم است

هایل و صایل
اسم فاعل است از صولت و هول

القنا
نیزه

اشتبک
یعنی انشب بعضه فی بعض

وخامت
یعنی ثقل و گرانی

طویس
نام مردیست از عرب که بدبختی مثل است

الحاظ
جمع لحظ است بمعنی نگاه

ظبی
جمع ظبیه است بمعنی شمشیر

عوالی
جمع عالیه است بمعنی نیزه

کند زبخت جوان کارهای پیر آن ... بی شگفت بود کار پیر و مرد جوان

وپس از برای جبر کسیر بلاد و فک اسیر عباد با آن لشکر قیامت اثر بجانب استراباد

ودشت گرگان روان و با این حشمت طهورثی و شوکت اغریرثی بیت

خلقت للحرب احمیها اذا بردت ... واجتنی من لظاها ناعم الثمر گویان

گذر بگنبد قابوس کرد واز هیبت ... بگور شد تن قابوس پادشه لرزان

پس از مقابله کار چون بمقاتله انجامید ... بجنبید لشکر چو دریا ز صرصر

بغرید شنذف چو تندر به نیسان ... ان سپاه خونخوار و لشکر جرار مانند شیران شرزه

که بگرگان ستیزند یا گرگان گرسنه که بگله درآویزند بکوشش درآمدند وشاهزاده قوی همت عظیم عزمت

با ابطال فریقین و ابسال جانبین بکار مبارزت و مناجزت بودند از مصادمت صفوف

و مصارمت سیوف شعلهٔ آتش چالش چنان بالا گرفت که زبانهٔ اش از زبانا درگذشت

و غوغای ویل و وای از مجروح بشاة المذبوح پیوست و رودهای خون بدانگونه دران

هامون روان گشت که قزحیجون بشکست دامان کوه و گریبان تل از آغار خون تا

کنون توگوئی تودهٔ شقیق است یا سودهٔ عقیق و از هنگام آن هنگامه و اوان آن

ستیز تا روز رستخیز ... زکر زشیر شکارش زهره تا گرگان ... بسان پیرهن

یوسف است خون آلود ... و آن کافرنعمت طاغی و متمرد باغی که لوای فتنه

و فساد افراخته و این شورش برپای ساخته ... نخست حمله چو آوردند برهٔ او را

گرفت و بست و فرستاد خدمت سلطان ... فهم طواغیت اللئام بصیلم

صلعاء تنبر عن جمیع بلاثه ... جمع الخبعه غراب وطعمه کلاب ومسته

صغور و سور و دخره تا رومور ساخت و بقیة السیف دران عرصه مجال درنگ را

---

بستن شکسته است

فک

باز کردن است

طهورث و اغریرث

از پادشاهان و پهلوانان است

احمیها

یعنی گرم میکنم

اجتنی

یعنی می چینم

لظی

شعلهٔ آتش است

شنذف

توانا است

شرزه

خشمناک است

بطل و بسل

هردو بمعنی شجاع و دلیر

چالش

جنگ است

زبانا

یکی از منازل قمر است

شاة المذبوح

یکی از صورتهای فلکی است

آغار

چیز نم کشیده و چسپیده از آب یا خون است

توده

تل است

ستیز

جنگ

طواغیت

جمع طاغوت است و در اینجا مراد از بزرگان گمراه است

تنگ یافته از بیم جان مانند گوی از صولجان در اطراف سهول و جبال و اکناف
سهوب و تلال پراکنده ذرات وجود آن جنود عزازیل و فرق مخاذیل از سطوت
آن سپاه منصور هباء منثور و یکسره را بنیاد برکند و نژاد در افکند شعر

و اذا ابتسم سیفه بکت النساء من القبائل
و اذا تخضب بالدماء خرجن فی سود الغلائل

و از اسباب خیلی نژاد بختی نهاد که بجلوه طاوس اند و هم آهنگ با دو کنیزکان لطیف
روی لطیف موی پری پیکر مهر چهر که از قامت افراخته و طلعت افروخته شرم سرو
سهی و قرص سپهر  وفتانة العینین قتالة الهوی  اذا نفخت
شیخا روا بحها شبّا بوده و معنی حورٌ مقصوراتٌ فی الخیام
خاص و عام و سپرده و غلام را بچنگ آمد و بدست افتاد بیت

فیغنی اذا اعطی و یفنی اذا سطا  فما هو الا البحر یعطی و یعطب

و اسرای اهل اسلام که بمرور ایام گرفتار آن گروه اهرمن منش دیو اندام گشته تمامی
استرداد و پس از استخلاص آنها از استراباد سپاه فیروز را ببسطام حرکت داد
در آن هنگام بلای وبا عام و عموم خلق بدان مبتلا بودند مزاج شاهزاده از منهاج
اعتدال عدول و اندک عارضه بدان عارض گشته عود بر آستان معلی نمود و بکثرت
نوازش و عطوفت آن پادشاه جهان بنده نواز از سایر شاهزادگان عظام
حکمرانان نظام سمت امتیاز یافت تا دیگر سال که هجرت مبارک نبوی را یکهزار و
دویست و پنجاه و یکم و دویم از جلوس آن سایه خدا و آیه هدی بود دشت گرگان معسکر
لشکر فیروزی اثر فرمود تا یکباره تنبیه ترکمه اترک و گرگان کند و تدبیر طایفه ازبک و افغان

صولجان: چوگان
سهول: جمع سهل است که بمعنی پستی است
سهوب: جمع سهب است که بمعنی بیابانست
الغلائل: الدروع او سایر الجامعة من روس الحلق او بطائن البطائن تلبس تحتها الواحد غلیلة
ختل: نام شهریست از ترکستان
سطا: مشتق است از سطوت که از صولت و قهر باشد
اهرمن: بمعنی اهرمن است که رهنمای بد باشد لغ
سمت: بمعنی نشانه و علامت
اترک: نام موضعی است از جایی اقامت ترکمانان

نماید این شاهزاده کامکار دولت سما ... که علیم باسرار الدبائات والوغی
له خطرات تفضح الناس والکتبا ... نظر بحسن ارادت و درایت و فرط کفالت
و کفایت که در معظم مهام ازو دیده و بمرور ایام شنیده بحفظ ذخایر و حراست خزاینش
دارای ملک ری محیا و تختگاهی که مملکت را بمنزلت جان است در تن و روان آست
در بدن فرمود و چنانش استیلا داد و استقلال بخشود که در کل ممالک و طول مسالک
حکم او شد نایب فرمان شاه ... بفیروزی و اقبال و شوکت و جلال
بصدر بزم امارت نشست و عدل فزود ... فراشت رایت انصاف و جان ظلم بکاست
فهو ما بخیل نظرها الترف عنهم ... و هو ما بجود نظرها الفقر والجدبا
در صیانت عرض و مال و حفظ اهل و عیال شاهزادگان و امرای نامدار و بزرگان
قاجار که بالتزام رکاب نصرت انتساب ظفر مدار لازمه این مهم خطیر و خدمت
بزرگ است تغافل و اهمال و تسامح و امهال نکرد و بارسال حشم و جنود و ایصال حوایج
و نقود مساعی جمیله بظهور آورد و در نظم ولایت و رفاه رعیت باندازه که شرحش در افواه
نیاید و وصفش در اوهام نگنجد اهتمام نموده از عهده انجام این خدمت برآمد
اذا الدولة استکفت به فی ملمة ... کفاها فکان السیف والکف والقلبا
پس از عود موکب همایون بطهران و ورود و از کرکان شاهنشاه جمجاه دین پناه نظم
مملکت مازندران و مضافات آنرا بعهده رای رزین و حزم متینش مقرر داشت
او نیز از رافت کامل و رحمت شامل و حسن سیاست و فرط حراست و نظم و نسق
و عدل کافی اطراف و نواحی آن سامان را مانند نگارخانه چین بل بهشت برین ساخت
و در آن عهد و عصر زیاده از حد و حصر تنظیمات خیریه در بسیاری جاری و اهل نظر را

وغا
جنگ است

صدد
محفوظ است

صیانت
نگاه داشتن

الملمة
الشدید من کل شیئ
ق

رزین
محکم است

کشمیر و کابل نمود و اشرف را بر قدر و شرف بیفزود و کجور را از شر و مظالم و فجور بپرداخت

بیت
نیست آن قدرت درین کلک و بنان | تا دهد این قصه را شرح و بیان

سایر بلاد نیز از یمن عدالت و حسن کفالتش از طراوت و صفا چون روضهٔ ارم

طرب انگیز و دلگشا گشت بالجمله در مدت هفت سال علی الاتصال چندان در

آن سرزمین بسط آیین نصفت و داد پرداخت و رسم جور و بیداد برانداخت

که از کمال آبادی بلاد و آسایش عباد از دامن کوه البرز تا کنار دریای خزر

بنظر شهری نمودی که سورش از معمور بودی و حصارش از بسیار پس از چندی سال

بطلب ثار و تدارک خسار اسباب تمرد و طغیان اتراک دشت آماده و مهیا گشت

مجدد از حد یوز مان و دارای جهان باین شاهزادهٔ آزاده که یری نفسه

فی همة اسدیة وفی کل عضو من جوارحه اسد حکم همایون چنین صادر آمد که

بجرد ورود خبر وصول چتر جمع آوری سپاه کرده و بسیج راه نموده سنجق رایت

سپهر آیت را ثالث مهر و ماه ساخته سنعلیهم مرتین برخواند و با جیشی دریا جوش

ستاره عدد و فوجی رعد خروش آسمان مدد | تعرض منه للاقران بحر

تموج به الاسنة والنصال | ولیس فی غدیر من دلاص

تحوم علی مشارعه النبال | نهضتی کرد و رکضتی فرمود پس از اجتماع

زحوف و اختلاط صفوف شرایط قتل و تبات و لوازم اسر و نهب بجای آورده کرو

در بند اسار گرفتار و انبوهی بانک خزی و خسار روی بفرار نهاد و بیت

تمام دشت زگرگان ترکمان سپرست | بلی گریزند از جنگ شیر گرگان

بترکمانان کاری که کرد شمشیرش | نکرد تیغ تهمتن بلشکر توران

هم جردوا النفس فاصطلحوا الجسد واوقفوا الثنا فاصطلحوا له حظا

خزر
دریای مازندرانست

سور
بارهٔ شهر است

ثار
خونخواهی گویند

سنجق
بروزن خندق علم و نشانه را گویند لغت ترکیست

اسنة
جمع سنان

نصال
جمع نصل است که بمعنی پیکان باشد

دلاص
زره را گویند

خزی
خواری است

و از آنجا مظفر و منصور و بتهج و مسرور ببهاری که مأمن عز و دولت و مأنس حظ و راحت و مغرس نهال بهجت و مغرس اقبال و حشمش بود معاودت فرمود

نعل سمند اوست همانا کلید فتح  ·  کز وی شود گشاده گر آهن بود حصا

تا ابتدای اهتزاز نسیم صبح دولت بیزوال و هنگام طلوع نیر شوکت و اجلال که سریر سلطنت بجلوس مبارک این پادشاه مؤید قرین و مأنوس گشت بیت

جای بر اورنگ شاهی ناصر الدین شه گرفت  ·  نقش نامش بر زر خورشید و سیم مه گرفت

در آن اوان از فتنه و آشوب اکراد و بختیاری و اشرار الوار از قهر و سنگبار تا اهواز و خوزستان هرچه مسالک بود مهالک و هرچه مسافت جای آفت و مخافت گشته در عرض شوارع و طرق هرخانی هفت خوانی بود و هر بیسه زالی کو دستانی عبور و مرور از شهر بشهر در کمال اشکال بود بلکه نزدیک بمحال شاهنشاه عالم پناه را مشهود رای جهان آرا و مکشوف خاطر خورشید مظاهر بود که این شاهزاده والا تبار دولتیار

رو بهر کشور که آرد فتح باشد پیشرو  ·  رزم هر لشکر که سیازد مرگ باشد پیشگاه

واذا بدا فی موکب فکانه القمر المنیر
واذا تهلل للندی فکانه الغیث المطیر
واذا رمی بمکیدة فکانه القدر المبیر

موکب یعنی لشکرگاه. ندی بخشش جود است و بخشش. غیث باران

او را بحکومت لرستان و عربستان مأمور و تنبیه اکراد و الوار بختیاری اختیار و سهام الدوله سلیمان خان را که امیری بزرگ و اسپهبدی نامدار

وایامه مشهورة فی دهورنا  ·  لها غرر مشهودة وحجول

بودی به پیشکاری شاهزاده نامزد و از دار الخلافهٔ باهره با افواج قاهره و عرادهای توپ
شهرآشوب عدوکوب مانند آن دریا که بموج درآید و آن موج از حضیض با وج گراید بجنبش درآمد

فتح و ظفر روان ز پی و نصرت از یمین — اقبال از مقابل و پیروزی از یسار
با عظمت و اقتدار و شوکت و استظهار — ضخم الکتائب محمود لقاؤهم
مثل اللیوث اذا هیجت لفرس — روان گشت از پیش و راندند از پس
همه همچو درنده گرگان تکاور — وآن شیران غیور و پلنگان جسور بر نطاقیه

که از خبث نژاد و لوث نهاد با شرارت مار و زنبور بند و کثرت ملخ و مور با حشد شایان اند

سعادتمند متکشفا لعدائه فی سطوة — لو حلت منکبها السماء لزعزعا

مانند نجم برجیس که رجم ابلیس کند آتش بوار بر پیاده و سوار اشرار برافکند و انبوه آن گروه را پراکنده کند

سحائب یمطرن الحدید علیهم — فکل مکان بالدماء غسیل

و چون طبیب شافی و پزشک کافی مواد فتنه و فساد آن زمرهٔ بغی و عناد را از قلل جبال و صحاری و تلال مرتع داشته شر آنها را منقطع ساخته اعیان و رؤس آن طائفه مسخر را بعقال نکال گرفتار و بدربار گردون مدار فرستاد و هرچه از قبیل من عمل منکم سوءً بجهالة ثم تاب من بعده واصلح بودند و از مقوله

ومستکبر لم یعرف الله ساعة — رأی سیفه فی کفه وتشهدا

گشته پس از جزای بسزا بمنصب خویش برگماشت و بر مرتع و مخیم خویش بداشت معدودی از آنها از رهب و رعب شاهزاده شاه‌راه هرب گرفته بمحض خیال و فرض محال که از آن ورطه برهند و از آن مخمصه بجهند با ماکن حصین و معاقل منیع که در رواسخ جبال داشته که شوامخ آنها مماس فلک البروج بودی و عروج و صعود بر آن از قبیل

کتائب: جمع کتیبه است که بمعنی لشکر باشد

زعزعه: حرکت دادن باد است درخت را

نجم برجیس: یعنی مشتری

پزشک: جراح است

ولوج جمل فی سمّ الخیاط نمودی بکر بخیتند شاهزاده سپاه را فرمان داد تا بر آن مشتی ذباب
لاغر چون عقاب دلاور حمله بر مذبذبان پیکر نمایند این لشکر بسرعت یحموم نه ببطوء محموم
بر آن کوه چون دعای مسلم بر آمدند و چون قضای مبرم بر آنها محیط شده و اسیر کرده

وصولا الی المستصعبات بخیله　　فلو کان قرن الشمس ماء لاوردا

و آن سپاه را چنان قرین امن و امان ساخت که

نه صید سازد یوز و نه گرگ میش　　نه شیر ورد گور و نه کبک گیرد باز

پس از
آن بعربستان و لرستان که مقر ایالت و مستقر حکومتش بود عنان عزیمت معطوف داشت
و از حفظ سرحد و ثغور و نظم امور جمهور و اجرای اوامر عدل و امضای احکام شرع
و رعایت علما و سادات و حمایت فقرا و طلاب و رواج کمال و بسط نوال و رفاه
دهقان و زارع و احداث قری و مزارع در آن طول مدت چنان بذل همت و
بطوری اقدام کرد و چندان اهتمام نمود که　　نه بومی اندر آن خشنه که بومی را شود مسکن
نه بامی اندر آن ویران که بومی را شود مأوا　　همه کشت کشاورزان ارم مانند و مینووش
همه کاخ رسن پیمان خورنق سان سدیرآسا　　نمودی وضیع و شریف و قوی و ضعیف
بل قاطبهٔ انام از خواص و عوام ورا　　من غرس نعمته و ترب سماحه
و ربیب دولته و واضع جوده　　گشته و سر خط عبودیتش بر نوشته تا آنکه
که این خسرو عادل و خدیو دریا دل خواست چندانکه بمزیت عقل و وفور عزم و فرط
حزم و کثرت اهتمام در انجام خدمات خطیره و باتمام مهام جلیله از امثال ممتاز است
بظهور عواطف شاهانه و شمول مراحم خدیوانه نیز بر عالمیانش باز محسود اقران و مقصود
دوستان کرد و از لرستان و عربستان احضار و بخدمت درگاه آسمان جاه

ولوج بمعنی دخول است

جمل شتر است بمعنی ریسمان کشتی بقرینه سم خیاط نیز گفته اند

یحموم دود

محموم تب دار

خورنق و سدیر دو قصر است که نعمان بن منذر ساخته است.

دولت دریافت سعادت پیشگاه که حکمرانی تختگاه ری و پاپس خزاین کی بوده سزاوارش
نمود سال تحریر این مختصر که یکهزار و دویست و سی و دو هجری است چهارم
سالست که متصدی امر خطیر حکومت و متقلد شغل جلیل ایالت است و چنان
در دار الخلافه و توابع با شرایط حراست و دقایق سیاست اغاثه ملهوف
و اذاعه معروف و ازاله اشرار و اضاعه فجار نموده اسارت اعمال و قباحت
افعال بر دو دو خبیس را و با نکال او ساخت و شرف آتشیم و اطراف آنرا بنور عنایت
و الطاف و مزید سماحت و اعطاف اختصاص داد و از فواید کرم و بذل دینار
و درم منتها نهاد مجملاً بر رضای الهی و میل خاطر شاهنشاهی حرفی بر زبان نیارد و قدمی ننهد

فیک الف جزء رایه فی زمانه — اقل جزی بعضه الرای اجمع

و از آنجا که خدا تعالی وجود بهشت نمود این شاهزاده آزاده را که دریای بذل و
فضل است و سپهر علم و عقل یگانه جهان خواست و نادره دوران در تحصیل
کمالات علم و وصول مقامات هنر بدان پایه علو همت داد و حسن اهتمام بخشود
که سوانح جنگ و جدال و حوادث رزم و قتال و نظام لشکر و مهام کشور و حفظ
مصالح بلاد و نظم آسایش عباد او را مانع ممارست علوم و عایق مدارست
فنون نگشتی یا پا در رکاب داشت یا سر اندر کتاب یا در دستش عنان
بودی یا کلک در بنان همواره خواه پیاده بودی یا سواره حضرتش از دانشوران
خالی نبودی و بجز حرف دانش نگفتی و نشنودی نخست تا مقدمات عربیه و مقامات
ادبیه که تبصرة الادیب است و تذکرة اللبیب و فهم هر یک از علوم بدان منوط
و مربوط است مضبوط نماید قدم ارادت در منهج فصاحت و بلاغت نهاد و چند

اغاثه
یعنی فریاد رسیدن

ملهوف
یعنی حزن و حسرت

اذاعه
یعنی شیوع دادن

نکال
جمع نکل بکسر است
یعنی قید محکم

جزیی
مصغر جزء است یعنی جزء
بسیار کوچک

تبصره
مصدر باب تفعیل است
از بصر که بمعنی تاکید و زیادتی
در بینائی بود

بنجم ذی

مبالغت فرمود که از حفظ قوانین و مسائل و ضبط براهین و دلائل بساتین خمسه حواس را
از استیناس پس آن اسرار بدیع و انوار ربیع حدائق السحر ساخت که در فهم دقایق
شعر و حقایق بیان نظیر روضهٔ ارم و گلزار جنان گشت فصیح معنی بنطق

تجد کل لفظه اصول البراعات التی تتفرع پس تحصیل علوم

حکمیهٔ الهیه که مواقف حکماست و مقاصد عقلا و مدارج نفس است معارج قدس
و عروة الوثقای غایة القصوی است پرداخت و از کمال فطانت و فرط
ذکاوت در اندک مدت مصباح خاطر را از قبسات شوارق شواهد ربوبیه
سناء البرق و ضیاء الشرق نمود فنون ریاضی را نیز از هندسه و هیات که نهایة
الادراک است و درایة الافلاک مطارح الافکار است و مطامح الانظار بدون
انکه در سلک خبط نماید ضبط نمود و در تواریخ و اخبار و سیر و آثار و سنن ملوک و طرق
سیر و سلوک نیز حظی وافی و بهرهٔ کافی برد تفکره علم و منطقه حکم

و باطنه حبر و ظاهره لب ودر کنوز رموز غزلیات و قصاید

و مفاخر و محامد و اخلاق و نصایح و آداب و مدایح و تشبیب و حماسه و لغز
و قوافیه و نکات بحریه در مقاطیع و مصاریع و سبب و فاصله و حشو و عمده و
ضرب و عروض و مخبون و مقروض چنان ممارست کرد و چندان مهارت
یافت که غرر و درر کلماتش یتیمهٔ دهر و سلافهٔ عصر آمده و قلاید العقیان و
درة التاج ادبای دهر و بلغای عصر شده فیما بین عرب و عجم کالفلک الدائر والمثل السائر گشت

النثر جسم وهو روح له والنظم عین وهو کالناظر

بالجمله چندانکش دانش اندوخته شد و هنر آموخته که بتقریر نگنجد و بتحریر تن درندهد

انوار جمع نور بفتح نون است بمعنی شکوفه

حدائق جمع حدیقه بمعنی باغ است و حدائق السحر کتابی است در بدیع

عروه ریسمانیست که در حلقهٔ اصطرلا

وثقی مونث اوثق بمعنی محکم است

مطامح جمع مطمح اسم مکان از طمح است و فی القاموس طمح بصره الیه کمنع ارتفع

حماسه شجاعت و غزل و مرثیه است در شعر

سلافه شراب است

عقیان طلا است

گاهی که خاطر اشرف را از مقتضیات ایالت ملالتی دست دهد موزون ساختن
اشعار آبدار کنار هوش و دامن صفحه را از عقود و لآلی منضود و دراری شاهوار
رشک نجهٔ عدن و ساحل یمن سازد آنچه در مدح جناب ولی النعم و خداوندگار
اعظم دام مجده برشتهٔ نظم کشیده از قصیده و مادهٔ تاریخ جلوس بر مسند صدارت
و صدر وزارت ثبت افتاد

تا گشت وزیر صدر اعظم — شه تاج و نگین ربود از جم
زد شاه بأوج ماه خرگاه — زد صدر بروی مهر پرچم
شد کار زمین ز کلک این راست — شد پشت فلک ز تیغ آن خم
تدبیر فزود این ز دستان — توفیر نمود آن ز رستم
این گرگ امین نموده با میش — آن شهد جدا نموده از سم
از شاه معین کبک شهباز — وز صدر قرین کور ضیغم
از شاه شکسته عدل کسری — وز صدر شکسته دست حاتم
از شاه بکام دوست شادی — وز صدر بنام خصم ماتم
از شه چو بهشت ملک ریان — وز صدر چو روضه دهر خرم
با شاه چو ماه صدر همراز — با صدر چو بدر شاه همدم
همدم شده همچو روح با جسم — یکدل شده چون دو مغز با هم
از شه نظام حال گیتی — وز صدر بکام کار عالم
جز کار رهی که هست دایم — آشفته و پر شکنج و پر خم
چون گیسوی زنگیان پر از چین — چون طرهٔ دلبران پر از خم

بختش چون چشم یار در خواب　　کارش چون زلف یار درهم

صبحش چون موی دوست تاریک　　شامش چون خوی یار مظلم

با اینکه چو بلبلان سراید　　مدح شه را و صدر اعظم

در دفتر خود ز شاه و خصمش　　نه مدح فروگذاشت نه ذم

بیژن صفتش فکند در چاه　　گر بود عدوی شاه رستم

در پهنهٔ مدحت شه و صدر　　گه اشهب راند و گه ادهم

لیکن نبرد بجاهشان راه　　وهمش از منجنیق و سلّم

گفتم دردم رسید بدرمان　　گفتم ز خمم رود به مرهم

کی تب تسکین پذیرد از شهد　　کی زخم پسیلم نهد از شم

گفتم که شوم ز صدر چون بدر　　با او چو شوم قرین و همدم

غافل که شود ضعیف و باریک　　چون ماه شود بمهر توأم

چون صدر قدم نهاد بر صدر　　شد بر همه سروران مقدم

آگاه نوشت بهر تاریخ　　شد صدر وزیر شاه عالم

تا هست قدر بچرخ مضمر　　تا هست قضا بدهر مدغم

افعال قدر ترا مفوّض

احکام قضا ترا مسلّم

### وله ایضاً فی القصیده

در ازل ذات ارواح مکرم جلوه کرد　　پس بجنت روضهٔ رضوان و آدم جلوه کرد

فروافسر با فریدون جام با جمشید جم　　تاج و رخش شاه کیکاوس و رستم جلوه کرد

بهمن و اسفندیار از دودهٔ لهراسب شاه — سام و دستان زال زر از تخم نیرم جلوه کرد

پس رسولان هدی از انبیا و اولیا — همچو نوح و شیث و هود و آصف و جم جلوه

صالح و ادریس و ابراهیم و اسمعیل پاک — از پی ارشاد خلق و نظم عالم جلوه کرد

شد ستوده از جهان اسحق و ادریس و شعیب — حسن و عشق یوسف و یعقوب باهم جلوه

پس هویدا موسی عمران و هارون بهر خلق — هم حواریون و هم عیسی بن مریم جلوه کرد

یک نظر چون کرد در کار جهان جان آفرین — بهر عدل و جود نوشروان و حاتم

زان نظاره ختم شد بر احمد و حیدر وجود — عالم و آدم همه زان هردو خاتم جلوه

پس بجای احمد و حیدر برای ممکنات — ناصرالدین پادشاه و صدر اعظم جلوه

شاه اندر جاه و صدر از قدر بر هر شاه و صدر — همچو گل از خار و همچون شهد از سم جلوه

از همه شاهان همین شاه مظفر زنده شد — وز صدور دهر این صدر معظم جلوه

از پی تعظیم خورشید ضمیرش آفتاب — هر سحر با زرفشان دستار معلم جلوه

آسمان با آن همه تمکین و اقبال و جلال — راستی خواهی پی تعظیم او خم جلوه کرد

ای فلک رفعت که در صورت ز سر صدر صفی — وز همه کس معنی قدرت مقدم جلوه کرد

از برای دوستان و دشمنانت در ازل — از خدای لم یزل عید و محرم جلوه

شد چو با داماد جاهت نوعروس حج جفت — رودیش از قوس قزح زانزو و موسم جلوه

هردو نیکخواه و بدخواه تو چون زنبور نحل — در سر کلک تو نوش و نیش باهم جلوه

هر کرا بینی بگیتی مظهری از حق درو ست — در تو گیسر مظهر ایزد مجسم جلوه کرد

از شمیم سنبل گلزار اخلاق تو بود — آنچه در جنت ریاحین و سپرغم جلوه

داورا بسیار کس چون من توصیف الکمند — فی ربی شاها همین در پیش تو کم جلوه کرد

سوسن آسا در گلستان زبان با صد زبان — نطق تو چون دید حیران ماند و ابکم جلوه کرد

کلک من در وصف تقریر تو چون بشکر است — گرچه در چشم عدویت همچو ارقم جلوه کرد

نظم کار خلق عالم چون بنات النعش بود — وز نظامت چون ثریای منظم جلوه کرد

بود حال عامه در هم خاصه احوال رهی — کز وجودت جمله مجموع و فراهم جلوه کرد

بر و اندر جودی جود تو پی در پی بنا — در وجودش آنچه طوفان دمادم جلوه کرد

در بروج طالعش هر سستی و پستی که بود — جمله از رای تو مبرم گشت و محکم جلوه کرد

گلشن عیشش ز باد دی پژمرده بود — از بهار خلق تو ریان و خرم جلوه کرد

جلوه گر شد آنچه وانش ز خاک طینت — همچنان کز بهر اسمعیل زمزم جلوه کرد

نقطه از خامه مشکین عنبربار تو — زخم جان خسته اش را به ز مرهم جلوه کرد

حرفی از یاقوت گوهربار تو او را بچشم — بهتر از گنجینه دینار و درهم جلوه کرد

اندکی بود آنچه از احسان تو دانست و گفت — آنچه را اکنون ندانست و ندانم جلوه کرد

تا بهر جا سور و ماتم شد ز تاثیر سپهر — در مزاج خلق عالم شادی و غم جلوه کرد

در طباع داعیان و حاسدان جاه تو

دمبدم از شادی و غم سور و ماتم جلوه کرد

و له ایضاً — القطعه

صدر را تا خواند بر درگاه شاه — زد باوج مهر و خرگاه شاه

طبع آگاه از پی تاریخ گفت — باد دایم صدر صدر و شاه شاه

شد وزیر ناصرالدین شاه صدر — یافت از وی تخت و تاج شاه قدر

بود شه چون آفتاب و صدر ماه — ماه شد از مهر روی شاه بدر

آگاه

گفت آگاه از پی تاریخ او | باد دایم شاه و صدر

صدر از ازل ترا صدارت حق بود | مخصوص تو این صدارت مطلق بود
شد ظاهر و آگاه بتاریخش گفت | شایستهٔ صدر از ازل الحق بود

صدری که چو بدر بود در قدر و محل | بر درگه شهریار شد صدر اجل
شد ظاهر و آگاه بتاریخش گفت | شایستهٔ صدر بود الحق ز ازل

تا گشت وزیر ناصر الدین شه صدر | شد از رخ مهر شه هلالش چو بدر
آگاه شنید بهر تاریخش گفت | از روز ازل بود صدارت با صدر

چو صدر از امر شه بنشست بر صدر | زوی افزود در ملک ملک قدر
شه و صدر ند در نسبت مه و مهر | نظر هرگز نگیرد مه از بدر

پی تاریخ او آگاه گفتا
وزیر ناصر الدین شه بود صدر

و له ایضاً

صدر اعظم که بقصر قدرش | راست این طارم نه تو ماند
چون بچوگان قلم یازد دست | نه سپهرش یکی گو ماند
چون نهد پا بسر مسند حکم | مهر بر جبیس بزانو ماند

درتن مملکت وپیکر ملک — شه بجان صدر ببازو ماند
شاه با صدر چه والا باشد — صدر با شاه چه نیکو ماند
صدر چون خواجه نصیرالدین است — ناصرالدین بهلاکو ماند
نی که دارای جهان اسکندر — صدر اعظم بارسطو ماند
یا که چون آصف جم باشد صدر — شه بجمشید جهانجو ماند
گر دل صدر نباشد دریا — سخنش از چه بلولو ماند
بارخش رنگین محفل کرده — از دمش مشک بهیکو ساند
باغی آراست چون باغ بهشت — ز گل و سنبل و شبو ماند
دیده نرگسش از مخموری — بد چشم خوش آهو ماند
طره سنبلش از طراری — بفسون کار و بجادو ماند
راست چون خلق نظام الملکش — از شمیم خوشش واز بو ماند
شد مسمی بنظامیه ازانک — بصفا کیسه و چون او ماند

طبع آگاه بتاریخش گفت
این نظامیه بمینو ماند

ولہ ایضاً

زد باغ بهشت با نظامیه دمی — باغ ارم است با وجودش عدمی
آگاه بتاریخ نظامیه تو گفت
پهلو بجنان زند نظامیه همی

بیضا خورشیدیست از سپهر جلالت تابان و سپهری از کواکب ثواقب فضل
فروزان شمس العراق و بدر الآفاق سماء العلم ذکاء الفضل جامع المرتبتین
و مرجع المنقبتین عماد الدوله قوام الملة امامقلی میرزا اتفقت علی
امامته الألسنة و تجملت بجلاله و جلالة الأمکنة و الأزمنة و اثنی
علیه العناصر و شنفت بعقود الخناصر فهو فرد کامل فی علمه الغزیر
لا ابل هو العلم الفرد فی ائمة المشاهیر شاهزاده ایست دانش پژوه
دارا شکوه با طلعت شیدا است و سعادت ناهید و چهر منوچهر و شکوه
جمشید قواعد ملک بدو مشید و سواعد فضل بدو مؤید فرشته ایست
عیان گشته در لباس بشر حقیقتی است بر آورده سر ز جیب مجاز
مکارم و شمایم باهراش مانند روشنان فلکی بر شرق و غرب جهان تابان
و مآثر و مفاخر زاهره اش چون شبهای قدر با نور و چون روز کار پدرش مشهور
پدر بزرگوارش شاهزاده قدر قدرت قضا صولت محمدعلی میرزا متخلص بدولت
طاب ثراه که نه ورق آسمان دفتر اوصاف اوست

فی شانه و لسانه و بنانه — و جنانه عجب لمن یتفقد
اسد دم الأسد الهزبر خضابه — موت فریص الموت منه یرعد

چو دهر کینه سگال و چو بحر گوهر بخش — چو مهر عالم گیر و چو چرخ ملک ستان

در سال یکهزار و دویست و سی و هفت هجری مکارم اخلاق و محاسن شیم
از حسن رای و رویت و کمال درایت و کفایت و جمال احتشام و فر انتظام و
مخایل سیاست و شمایل ریاست و وسعت صدر و رفعت قدر و حزم پسندیده

و دانش بسیار

کواکب ثواقب: ثواقب از آن گویند که سوراخ میکند پرده سیاهی شب را بواسطه روشنائی که دارد

ذکا: آفتاب است

پژوه: بکسر اول و ضم ثانی بمعنی تفحص و تجسس است طع

روشنان فلکی: کنایه از ستارگانست

الهزبر: بروزن سجل و درهم و علابط شیر است و در اینجا بمعنی ضخم و شدید و صلب است ق

فریص: رگهای گردن است ق

و بأس شدید و عدل وافی و عقل کافی و بخششهای ابر مانند و کوششهای هژبر
آسا و آیین کیشی سپاه‌پروری و تمهید کشودن شهر و کشور و سایر خصایل نیکو و اطوار
پسندیده، از قراریکه در وقایع دولت قاجاریه مسطور است که این شاهزاده
بیهمال بدان مفطور بود و بدین زادهٔ آزاده و فرزند فرزانه که در آن اوان
پنجساله بود بخشود و بدرود جهان فانی نمود      غاصت انامله وهن بحور
وخبت مکائده وهن سعیر      این شاهزادهٔ هنرمند از روی علو
همت و پاکی فطرت و فرط ذکاوت و کمال فطانت خواست بقضای آن حقوق
قیام نموده دریاها از علم و کوهها از فضل و کنجها از هنر بنعم خدای و عوائد پدر
برفزاید و آنها را بلآلی دانش و درازی بینش بیاراید در همان عهد صبی اوان
نشو و نما باندوختن فضایل و آموختن هنر کمر بربست و نخست تا درست بنیان
تحصیل را ماند رای رزین و حزم متین خویش استوار نماید بممارست علوم
عربیه پرداخت و اوقات بمدارست کتب صرف و نحو نحوی صرف ساخت
و در علم اشتقاق و اعراب بنوعی کامل گشت که مبرد در پیش بنقصان خویش معترف آمد
ادیب درست      للعلم فی ارض صدره      جبال جبال الارض فی جنبها قف
و سپس فهم معانی بدیع و درک مبانی بیان را بواسطهٔ رجوع مختصر و مرور مطول
تالی فقرهٔ اول ساخت و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل بطور تفنن
تمرن در تواریخ و سیر و سایر متعلقات ادب و انساب سلاطین عجم و عرب
و ضبط لغات دری و تازی و حفظ اشعار عراقی و حجازی و فروع آنها
شروع کرده و چنانکه بایست تتبع نمود و بسی دانی و اهتمام زیاد فرمود

---

۱ الباس — العذاب و شدة الحرب — ق

فرزانه — بر وزن دانه بمعنی حکیم و دانشمند و عاقل و عالم

بیت — خبت — النار و الحرب سکنت و طفئت — ق

عوائد — جمع عائده وهی المعروف والصلة والمنفعة — ق

مبرّد — یکی از علمای نحو است و ادب و مؤلف کتاب کامل

قُف — بضم قاف و تشدید فا تلهای کوچک در بیابانها را گویند

التمرّن — التفضل والتطرف — ق

و از آنجا که پیوسته هلال اقبالش مانند اقبال هلال روز افزون و آفتاب کمالش چون
کمال آفتاب از وصمت نقصان مصون بودی سال عمرش که بهجده بر آمد معیار
حسن جمال از آن سوی منزل کمال فرسنگها در نوشت و میزان پایهٔ فضل بجائی رسید

که از مقام اعتدال برگذشت   کمال او برا از اندیشه گمان و یقین
جمال او برا اندازهٔ قیاس و نظر   کالشمس فی کبد السماء وضوءها
یغشی البلاد مشارقا و مغاربا   بالجمله در فنون ادبیه و علوم عربیه

فهرست فضایل اصمعی و حماد گشت و نسخت پورصابی و ابن عباد اشعر من لبید و کتب
من عبد الحمید العالم الفطن الأغر الحازم   الیقظ الألب الأریحی الأروعا
الکاتب الأبق الخطیب الأوهب   الندس اللبیب المهذب المصقعا

تا ابتدای طلوع غرهٔ صباح وضاح عهد دولت خسرو دین پناه محمد شاه
طاب الله ثراه که افق دار الخلافه را مشرق اعتدال نیرین کمال و جمال ساخت
و بر ساحت قلوب نسا و رجال این شهر چون تابش ماه و مهر پرتو انداخت
خواست در جمیع فضایل و فنون و انواع کمالات و علوم مما تشتهیه
الأنفس وتلذ الأعین وکلت عن اوصافه الأقلام والألسن بفرایش دید و دانش
و نمایش ادراک و بینش خانه افروز پدر بزرگوار و نیاکان پاک خویش گردد
و در تمامت شاهزادگان عظام و ملک زادگان با احتشام

لهم اوجه غر وایدٍ کریمة   ومعرفة جد والسنة لد
واردیة خضر وملک مطاعة   ومرکوزة سمر ومقربة جرد

یگانه و فرید و ممتاز و وحید آمد پس از آنکه در ابواب و فصول فقه و اصول تبحری کلی یافت

و در فهم

در نوشتن: بمعنی طی کردن راه است

یغشی: بمعنی فرو گرفتن است

اصمعی و حماد: دو نفر از روات اشعار عرب‌اند

پورصابی: ابو اسحق است که یکی از ادبای فاضل روزگار بود

ابن عباد: اسمعیل صاحب است که یکی از ادبای فاضل و وزیر آل بویه بوده و محله توحچی اصفهان منسوب به اوست

لبید: یکی از شعرای فصیح معروف عرب است

غره: سفیدی است در روی اسب

ودر فهم تفسیر و تأویل فقرات احادیث و آیات تنزیل ید وبیضا نموده کشاف
مشکلات حقایق و مفتاح مغلقات دقایق گشت حکیم دانشمند و فاضل
ارجمند صدر الفلاسفه و بدر الاساتید ابو محمد عبد الله زنوزی که درج رای
و هوش و مخزن ضمیر و خاطرش کنوزی بود از لآلی دلایل هر فن و درای
مسائل هر علم خاصه در اصول و فروع الهی وحید بود و در معقول و مسموع ریاضی
فرید و بعلمی و عملی طبیعی مسلم افادتش را مفید یافت و قبول استفادتش فرمود
از زخارف منزل بمعارف فضل مشغول گشت و از مقتضیات شباب بمطالعه کتب

شغلت قلبه حسان المعانی　　عن حسان الوجوه والاغانی

از شهار میدن گرفت و بتنهائی آرمیدن و روز بروز نهال آمالش در نشو
و نما بود و شاخ اقبالش در برگ و نوا بیمن معالی همم و حسن مکارم شیم در اندک
زمان این فروغ چهرهٔ اولو الابصار و چراغ دودهٔ ایل جلیل قاجار خداوند
فیروزی و فرودارای گیهان مایهٔ مردمی و هنر گشته از انوار فیوضات عقول
مقدسه و آثار افادات نفوس مطهره و اشراقات کثیر البرکات فمن یؤتی
الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا قدوهٔ افاضل حکما و اسوهٔ اماثل علما و از نوادر
دهر و فرائد عصر شد بیت　　مضت الدهور فما اتین بمثله
ولقد اتی فعجزن عن نظرائه　　و پیوسته حضرتش منزل دانشوران
هنرمند و خردمندان سخن سنج و مجلسش مجمع ارباب روایت و مقصد اصحاب
درایت بودی و هر یک از مواهب رغایب و عطایای غرائب او حظی وافر
و بهرهٔ وافی برده نشر مدایح و بث محامد وی مینمودند پس از حصول [illegible]

حقایق جمع حقیقت است
دقایق جمع دقیقه
ارجمند بر وزن نقشبند یعنی عزیز و گرامی و صاحب قدر و قدر او مرتبه باشد چه ارج معنی قدر و مرتبه و مند بمعنی صاحب و خداوند و دانا و دانشمند را نیز گفته اند قطع

نوا چهارده معنی دارد اینجا بمعنی نیکوئی حال و رونق کار باشد
دوده بضم اول دودمان و خانواده را گویند

الأسوة و بضم القدوة

القدوة مثلثة و کعده است به اقتدا و تقدت به واته لزم سنن الطریق و تقدی به علیها

: بدین مقامات که در پارسی و تازی از علومی که مدون شده و کتبی که مؤلف ساخته اند هیچ نماند که نخواند خواست از هر علم که بخط و زبان فرنگستان و یونان مدون شده آگاهی پیدا کند تا آرای صایب و فکر ثاقب را بفهم عوالم العلوم بینائی تازه و توانائی دیگر بخشد چند تن را از خدم و خواص خویش بتوجیه انواع اسباب و تحصیل هر گونه کتاب برگماشت و در احسان نظم این کار دقیقهٔ مهمل نگذاشت و باستبداد و استقلال تمام از بام تا شام علی الدوام بفهم لغت و نگارش خط اهل اروپا و افرنج خاطر و بنان را مشقت و رنج همیداد تا از روی سمو جد و علو جد و تأیید اقبال و مساعدت بخت در اندک زمان بفهم زبان سمت تدریس یافت و بنگارش خط خوشنویس گشت

محاسن یبدیها العیان کما تری    وان نحن حدثنا بها انکر العقل

تا هنگام آنکه این خسرو بهیال و سایهٔ ذو الجلال داور یگانهٔ خدیو زمانه سریر سلطنت و جهانداری و اورنگ خلافت و بختیاری را از پرتو سیما سنای سینهٔ سینا و بهای این گنبد مینا بخشود و نظم اقطاع جهان و ضبط اطراف ممالک بعهدهٔ کفایت و کفالت و نفاذ حکم و نفاد امر غیاث ملک عجم اعتماد دولت جم خدایگان امم آسمان مجد و جلال شمس الوزرا صدر الصدور دام اقباله العالی قرار گرفت و آنجناب از سداد رای و نیروی دانش و اندیشهای درست و فکرتهای صایب آن کار را مضبوط نماید و عیش عباد و مهماً عموم مردم در رفاه باشند و دست ستم کوتاه هر زمینی بامینی سپرد و هر کشوری بدانشوری بداد و از آنجا که پیوسته بیت

---

مدون
مشتق از دیوانست و فی القاموس المحیط والدیوان ویفتح مجمع الصحف والکتاب یکتب فیه اهل الجیش واهل العطیه

توجیه
بمعنی فراهم آوردنست

استبداد
بشئی تفرد برا وست

اروپا
کمیتست از جهار قسمی است که زمین را بدان تقسیم کرده اند وآن تمام فرنگستانست

افرنج
معرب فرنگست

جد
بکسر اول بمعنی سعی است و بفتح بمعنی بخت

سینا
بمعنی روشنی است

بها
در لغت بمعنی روشنی است

غیاث
فریاد رس باشد

نفاذ
گذشتن چیزیست از چیزی

نفاد
بمعنی ذهابست

سداد
سداد و سدید بمعنی قوه و وقفه الله لسداد ای الصواب من القول والعمل
ق

بکام عقل مساحت کند محیط فلک ... هنوز رای تصور کند ضمیر خیال

از کمال فضایل و تمام خصایل این شاهزاده با خبر بود

و یدبّر الأرض من مصر الی عدن ... الی العراق فارض الروم والنوب

بواسطهٔ عدل وافی و عقل کافی از ناصیهٔ احوال او برخوانده پیوسته شاهزاده را
در حضرت صدارت وقعی تمام و محلی منیع بود و دقیقه از تبجیل و اکرام و تحصیل مراد و
مرام او فرو گذاشت نمیفرمود و آنچه لایق جلالت حال و موافق کمال فضایل او بود
تقدیم همی نمود هم در آن سال تا خانهٔ موروث و ملک پدر بدو سپارد و حق را عاید
من له الحق سازد بحکم محکم و امر مبرم شاهنشاه دین پناه حفظ ثغور و حراست عراقین
عرب و عجم و انتظام ایلات و احشام آن صفحات و ایالت کرمانشاهان
و توابع آن که دیگر قرن و اند بر دور دهور ویران و مدایی بود بی انوشیروان
بنظر اهتمام این شاهزادهٔ آفتاب سایهٔ آسمان پایه برسپرد و او نیز بحکم
و باباته التأسّی والتسلّی عن من مضی والتعازی و دایع بدایع پدر را با هرچه
آموخته و بروزگاران اندوخته بود همه را وقت کار دید و هنگام اظهار

احیی مآثر من اودی الزمان به ... فظل ینشر ما یطوی الجدیدان

ضبط امور ملک و نظم مصالح خلق بوجهی در آن سرزمین پیش گرفت و شیمهٔ خویش ساخت
که در مدت چهار سال زمان حکمرانی و ایام ایالت وی در آن ولایت شخص فقیر
و بنای خراب نایاب تر از آب در سراب گشت و نمونهٔ شهر هم در شیراز
بالجمله آن سامان ارم سا از زیب او وطیب نهاد شهرم و جنت خدن و آزرم جنت عدن

انام سرب الرعایا فی ذراه فما ... ینفکّ نائمهم فی ظلّ یقظان

عدن
شهریست در ساحل
بحر عمان

نوب
ممکلتی است قریب بحبشت
خط استوا

تبجیل
بزرگ شمردن و [illegible]
بجنه تبجیلا عظمه

منیع
منعه محرکه و هو فی عزه و منعه
محرکه و تسکن ای معه
من یمنعه من
عشیرته
ق

ودایع
جمع ودیعه است
بمعنی امانت

بدایع
جمع بدیعه است بمعنی تازه و نو

جدیدان
علم است از برای روز و شب

وجنت
بمعنی روی است

خدن
بمعنی دوست

آزرم
چهار وجه معنی دارد
در اینجا بمعنی حیا
و شرم است

واکنون که سال یکهزار و دویست و هشتاد و دویم هجری است پنجم سال است که از یمن عدالتش قرمسین و مضافات غیرت فرخار است و رشک سنجار و از آب و فر و زیب و زیور کوی از مشکوی شیرین و تختگاه خسرو خبر میدهد او را طبعی است مانند غرهٔ صباح غرا و خطی بسان طرهٔ ملاح مطرا در سوق قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات پارسی و تازی چنان قادر و دانا و خبیر و تواناست که در عرب و عجم مانند ندارد

كان بيانه سوق العكاظ ولسانه سابق الالفاظ كأنه شخص مجد اشرف
صدر الصدور وادام الله دولته   لواحد ما له في دهره ثاني

زیبا فزای صدر وزارت و شرف اندوز دست صدارت گشته تهنیت را بدین دوبیت تازی که محسود فصحا و بلغای بادی و حاضر ایادی و حجازی است اقتصار داشت

في كل مصراع بيت منهما جمعت   اشياء تعجز عنها كنه تبيان
بی آب تر ز بحر عروض است گاه عرض   با نکتهای نغز سخن اشعار بو تمام

عجالةً ثبت می‌شد تا بعد هرچه گفته آید نوشته شود

قطعه اینست

وكانت عن صدور الناس حزنا   قلوبهم نفورا في الدهور
ولما صرت بالاقبال صدرا
تراجعت القلوب الى الصدور

قرمسین: معرب کرمانشاه است

فرخار و سنجار: دو شهر از شهرهای حسن خیز ترکستانست

مشکو و مشکوی: بضم اول و سکون ثانی بمعنی بتخانه و کنایه از حرم سرای پادشاه است و قصر و خلوتخانه خسرو و شیرین را نیز گویند

سوق العکاظ: بازاری بوده که شعرای عرب اکثر شعر خوب گفته اند در آن بازار آمده میبردند و میخواندند

تازی: یعنی عربی

ایاد: اسم طائفه است که غالباً از فصحا بوده اند

رضوان شاهزادهٔ طلیق الوجه رشیق البیان جری القلب جاری اللسان سام میرزا است
که سخنش را عذوبت آب زلال است و حلاوت سحر حلال در شعر زبانی دارد خصم
افسا و بیانی دارد خشم فرسا بیت — گر بجا گوید رمد از پیش او دیو سپید
ور غزل خواند درامصار گردد اژدها — در سال یکهزار و دویست و پنجاه
که نخستین سال عهد دولت پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه بود این یگانهٔ
زمان و نادرهٔ دوران از مملکت مازندران بهشت نشان که مقطع سره
و مجمع اسره اش بودی در رکاب پدرش شاهزادهٔ رضوان مآب مهر و ملک آرا
محمد قلی میرزا بدار الخلافه که مرکز دایرهٔ سلطنت و مستقر طلیعهٔ دولت است
درآمد و در همان حداثت سن و نضارت غصن جبانش در فصاحت و بلاغت
آثار رشد و تمیز از وجنات احوال ظاهر بود و بگفتن شعر قادر که با حذاق سخن
و استادان کهن در میدان سحرسازی و معجزه پردازی مانند فرسی رهان
گوش بگوش رفتی و چون رضیعی لبان دوش بدوش آمدی

له بیان متی یطلق اعنته — یدع لسان ایاد رهن افناد

و در همان اوان جبانش با عقد رشتهٔ الفت در پیوست که پیوسته استحکامش در
تزاید بوده و هنوز هست زادهٔ فکر و غادهٔ بکر خویش را از هر دری که سخن راندی
نخست در بر او خواندی از اسلوب نظم و سلاست الفاظ و لطافت معانی
و حلاوت بیان فحول فصحای دهر و بلغای عصر را انگشت حیرت بر دهان ماندی
تا در اندک زمان مشهور اطراف گشت و مذکور اشراف آمد و اشعار آبدارش
بر لسان کسان کالمثل السایر دایر گشت — تمرّن فی الأمور نیل مداها

---

طلق: گرم و هو طلق الوجه [illegible] گشاده روی
عذوبت آب: گوارا آب است
افسا: فریفتن است
فرسای: بمعنی محو کننده و کهنه کننده و بسای گوینده باشد
سره: ناف است
اسره: عشایر و اقوام است
مستقر: بمعنی قرارگاه باشد
فرسی رهان: دو اسپند که باهم گرو بتازند
رضیعی لبان: دو کودک که همشیر باشند
غاده: زنیست بسیار نرم بدن و صاف تن که رگ گردن وی در حرکت ظاهر باشد
مثل السایر: اشاره است به المثل السایر که نام یکی از کتابهای ... است

فَاِنَّ الْبَدْرَ اَوَّلُهُ هِلَالٌ واقفان درگاه جهان پناه که آگاه از فنون
شعر و انشا و شئون اغراق و اطرا بودند در پیشگاه حضور رباو پیشادمش ستودند
و مبالغه همی نمودند تا خاطر اقدس میل باصغای اشعار وی نمود و اشعار
باحضار وی فرمود پس از دریافت سعادت بار و انشاد آن شعرهای آبدار
از درارهی شاهوار از مراسم مراحم شاهانه و عنایت بی‌نهایت خدیوانه چندانکه
سزاوار و شایسته بود تشویق خاطرش فرمود و تشریفی فاخرش بخشود و شاعر را
بدان نشان که لسان مقالید رموز حکمتهای الهی است کنوز نعمتهای نامتناهی را
نیز شعر خویش مفتاح است و از هر مقوله مأمول را واسطه انجاح شاهراه راه
بشاه شود و کارهای تباه را باصلاح آرد اعلیحضرت شاهنشاهی را استحکام
ولایت عهد طرز براعت و براعت و اسلوب فصاحت و بلاغتش مصدع مسامع
سده سنیه خلافت و مزاحم مجامع عتبه علیه جلالت آمد پس از آنکه بامر قدر
سر افتخار از تقبیل آستان معلی بر ثریا سود قصیده که از حسن لفظ و سلامت معنی
بطیب قصه عذرا و زیب منصه لیلی          مَا اَنْشَأَتْ مِثْلَهَا الْاَوْهَامُ مَا نَشَأَتْ
وَلَاجَرَیٰ مِثْلُهَا عَنْ مَرْعَفِ الْقَلَمِ          معروض رای صواب نمای گیتی آرا
نمود و چنان مطبوع خاطر بیضا مظاهر آمد که باشمول کمال عطوفت و ظهور مراتب
رافت و مرحمت بجایزه آن عقود درر بدرها از نقود زر مفتخر گشت

و در همان روز بر حسب حکم محکم و امر مبرم قضا توام بیت

گلبن بوستان دولت را          عندلیب هزار دستان گشت

و پیوسته مانند اقبال و سعادت مقیم جناب بود و سمیر حجاب و چون پیروزی و نصرت

ملتزم رکاب

اطراء بالمد فی مدحه ق

مقالید جمع مقلاد است وهو المفتاح

الانجاح بالفتح والنجح بالضم الظفر بالشیء ق

المنصه بالفتح المجلس من نص المتاع ق

سمیر همراز است

[illegible]

ملتزم رکاب بعلاوه قصایدی که در عود اعیاد در بارگاه انشاء و انشاد نمودی از ای
همایون طبع وقاد ش را باعتبار اختبار گاه بوقت گام سواری و شکار بمقتضای وقت
و مناسبت مقام بعرض رباعی و قطعه بارتجال و بدیهه اقتضا میفرمود حالیا

اختیار
بمعنی امتحان است

از جودت ذهن و قدرت طبع چنان موزون نمودی و در پیشگاه معدلت پناه
بسرودی که این ارتجال از فحول رجال اینگونه فنون تا کنون از متقدمین مسطور
شنیده نشده و از متاخرین و معاصرین دیده نگردیده هم اکنون بالتمام بر صفحات

ارتجال
گفتن شعر است بدیهه

اوهام و افهام خواص و عوام مسطور است و در السنه و افواه مذکور

فَکَمْ لَهُ فِقْرَةٌ فِی النَّاسِ سَائِرَةٌ　　　وَنُکْتَةٌ غَرِبَتْ فِی الْکُتُبِ مُسْتَطِرَه

معدودی اگرچه بر خلاف مقصود است　　　عَلَی الْحُکْمِ بِأَنَّهَا نَادِرٌ لَا عَلَی مَا
سَمَحَ بِهَا الْخَاطِرُ ایراد و نگارش میرود این رباعی را هنگام آنکه شهریار عدالت شعار

سحر
جادو کردن کاسحر

چشم شکار را هدف تیر ساختند مرتجلا بر سرود

روزی ز قضا شاه جهان خسرو را　　　تیری بسوی صید بردی بگشاد
چون تیر ز شصت شه رها گشت آن صید　　　از روی ادب گرفت و بر دیده نهاد

بمناسبت مرغی که در هوا نشان تیر فرمود فی الحال این رباعی انشاد نمود

ای شاه دولت زمانه مسرور گرفت　　　تیرت بهوا شکاری از دور گرفت
بهرام که صید وحشت لب گور بتیر　　　زین تیر تو حسرت بلب گور گرفت

تازیانه بر دست مبارک بود محض امتحان حکم همایون صادر آمد که بمناسبت تازیانه نیز خبری گوید
بیهوده عرض کرد

بود دست تو تازیانه شاه مثال　　　همتای تو در زمین محال است محال
اسب شه بند تو و انگشت ملک　　　یکچرخ و دو خط استوا پنج هلال

در هرات چون سکه بنام همایون زدند و بدرگاه جهان پناه آوردند این رباعی عرض کرد

امروز خبر رسید در انجمنم — کامد زهری سکه شاه زمنم

فردا زهری تا در حصن سکه او است

باشد روزی که سکه پیچ سخنم

این رباعی خود ظاهر است که در چه مقام عرض کرده

بر باره بیک شاه فرو کوفت دوال — سوی فلک از دو پای همو نعال

میخواست بر آسمان نماید که چون — پیدا نتوانی بیکی ده دو هلال

اورا ازینگونه رباعی بسیار است و معیار جودت طبع از همین معدود معلوم
در سال یکهزار و دویست و هشتاد و یک هجری این ادیب بیهمال و سایه ذوالجلال
اورا بلقب ملک الشعرائی ملقب فرمود و تابنده اختر برج خلافت و درخشنده
گوهر درج سلطنت شاهزاده آزاده اعظم افخم فرشته صورت بهشتی سیرت نواب
کامیاب مستطاب فلکجناب امیر کبیر نظام با احتشام محمد قاسم خان دام الله اقباله
و اجلاله بخشود قصایدی که در مدایح جناب جلالتمآب اعظم اکرم خداوندگار اشرف
افخم شمس الوزراء صدر الصدور زید مجده عرض کرده ثبت افتاد

بتهنیت عید مولود مسعود اسد الله الغالب علی بن ابیطالب که شهنشاه پناه بجشن آن امر فرمود

جمشید وش شاه جهان عجم آراست عیدی در عجم — کز فر آن عید عجم منسوخ شد آیین جم

این طبع را شادان کنم خرسند جسم و جان کنم — نوروز را قربان کنم در راه این عید عجم

مولود شاه لافتی روح الامین را و صبا — ای دل عیان شد خیر تا یکباره بنشانیم غم

در کعبه چون موجود شد آنخانه معبود شد — وز این شرف مسجود شد بر انبیا و بر امم

هرکس

هر کس مکان مولدش گوید زمین معبدش / من بشمرم مستبعدش کاو بیشتر بود از حرم

در کعبه آمد چون بسر مادر بفخر از این هنر / غافل که زان فخر بشر خود کعبه آورد از شکم

ظاهر شد از مولود او در دیر ها از معبود او / با طالع مسعود او چون قبله بود محترم

گر زان خلیل استمان تنها بنندیدی زبان / تا حشر بودی بیکمان بیت الصمد بیت الصنم

دارای دین و دل علی کاو آمد از رشد ولی / هم پاک یزدان را ولی هم مصطفی را ابن عم

آن کز وجود دستش از صفا هم مروه نازد هم منا / هم بنده خاص خدا هم بر خدایی متهم

ظاهر ید بیضا کند روشن کف موسی کند / در یک نفس احیا کند صد مثل عیسی را بدم

گر مهر و ماه و مشتری با روی او آئینگی / آن هر سه را می بشمری چون ذره بر نوری ظلم

مولود او چون در رجب بود آشکارا العجب / ز وی عرب کردی طرب وز وی عجم گشتی حرم

چون از خدا تایید شد این روز فرخ عید شد / خود ناسخ جمشید شد شاهنشه فرخ شیم

شاهنشهی کاندر قضا شد ناصر دین خدا / کاین نامش آمد از سما شد ثبت در لوح از قلم

عدلش چو در فرمان شود ظلم را دربان شود / چون شیر شبان در زمان شود گرگ از تماشای غنم

کی عنکبوتان یک مگس پیچد در تار هوس / تا عدل او شد دادرس پیچیده شد تار ستم

گوید ظفر من جا کرم در موکب شاه اندرم / گر نیست باور میخورم اینک بشاه این قسم

ز و فتنه ها معدوم شد آوازش از هر بوم شد / یا از جهان محروم شد بیرون نهاد از عدم

آسوده از عدلش زنان خفتند در امن و امان / آهو و تیهو شادمان با شیر و شاهین هم نشیم

با او شنیدم در زمن کم حرف ظلم از انجمن / ظاهر شود در گوش من خاصیت حذف از صمم

چون خون خصم ناتوان از خنجرش سازد روان / گویی که شاخ ارغوان جسته از شاه اسپرم

ای شهریار راستین ای راستی را دین من / دریا ترا در آستین گاه سخاوت کرم

# رضوان

شاهنشها با خوشدلی آراستی عید علی — شد دین‌پژوه آمد بلی زاموز کار محتشم

صدر اعظم کز شرف او با بزرگان سلف — نازد چو دری با خزف بالد چو شهدی بر سم

هر ملک بخشم و کین گیرد همه روی زمین — تدبیر او شد بعد از این آسایش تیغ و حشم

بی‌رنج شمشیر و سپه در یکنفس در یک تکه — خواهد زدن خرگاه شه بالاتر از این خیم

یکرویه با خلق خدا همواره در عین صفا — دشمن ندیدم مر ورا الا بدینار و درم

صدر افلاک قدر ماهی وزیرکه در عالم بهی — در دولت شاهنشهی فرخنده پی فرخ شیم

اندم که پاسد در کند روست در افشان گهر — کار راستی سازی زر و سیم را افزونی زهم

نشنیده هنگام سخا سائل ملطف حرف لا — پس خوانم اندر هر کجا نام ترا قطب النعم

بس باشد این فخر و فرم کز ملک نسبت استخوانم — از شهرهای دیگرم با مالهامی نیز دهم

تا می در آید فرودین با لطف دارای زمین — گلهای عشرت را بچین در گلشن شادی بچم

## ولہ ایضاً

دی ز در آمد بتم فروخته رخسار — لب ز پیش تر ولی نه مست نه هشیار

تری آب عنب نموده ز عناب — سرخی جام طرب فزوده ز رخسار

زلف برخساره بر نهاده همانا — توده شنگرف بود و سوده زنگار

یا نه تو گفتی که بیجا باطوطی — باز گرفته است پر خویش به منقار

یا نه همانا که بر زنان دو غرابند — از سر بال تذرو گشته نگونسار

یا نه معلق دو دو ز دو ای عنبر — گشته بطرف مه دو هفته پدیدار

یا نه دو پرچم کز ظلمت رز و رشت — تیره شبی تاختند در طلب نار

یا زرهی حلقه حلقه ساخته داود — وانده یوسف بروز مصر خریدار

یا نه ز هر جانبی خطی ز سیاهی — کاتب رحمت کشیده است بطوما

یا نه بتی بحز ز تیره دلیها — بر سر مصحف نهاده نامه کفا

یا نه که از دودمان کفر و کافر — دست طلب برده پیش رحمت داوا

الغرض آن زلف و روی تیره و روشن — در نظرم گونه گونه گشت نمودا

آمد و بنشست و تا ز طره برافشاند — راست هر اجزء گشت کلبه عطا

چست چو جانش ببر گرفتم و گفتم — لقمه پاکیزه است در بر ناهار

گاه ببوسیدم آن دو نرگس جادو — گاه ببوییدم آن دو سنبل طرا

دیدمش آهسته قصها بمن آورد — پچه و شیرین از آن دو لعل شکربا

کای فصحای زمانه را شده سرور — وی بلغای یگانه را شده سالا

روز طرب گشت و وقت مدح سرایی — گاه شکار است و عید احمد مختا

خیز و ساکوی مدح جو بی قدم نه — تا در صدر اجل سپلا له احرا

آن همه کارها و پیر و خردمند — وان همه شغلها و زیر هشیوا

صدر فلک قدر آنکه درگه عالیش — گشت بگیتی بدل کمند دوا

خامه او نام کفر میبر دارد — چوب کلیم است غیر از این نکند کا

حاصل دریا بدست او شود آزاد — مایه اندک کجا و همت بسیا

رایش اگر پیرو شدی بسکندر — ظلمت حیوان شدی هر آینه انوا

ز امن وی آسوده خوابگاه اعراب — سایه آنچنان که سایه دیوا

هیچ ز امنش عجب مکن که از این پس — جای بدصعوه را بدیده شقا

گر بندی از برای پرسش دستش — قطره باران نبود لولو شهوار

خصمش غواصی اختیار چو کردی / لؤلؤ و مرجان چه میشدی خشک و خار

ای سپهر و سرخیل خواجگان معظم / وی شده آموزگار شاه جهاندار

شاهنه ایرج بود که بس کند ایران / زانکه بفر سکندر است سزاوار

خیز و بنه پر صد هزار ارسطو / ملک بستان و بر سکندر بسپار

رایت قیصر بزن بساحت ماچین / لشکر رومی ببر بخطهٔ بلغار

با قلمت غم کجا زانبهی خصم / خیل هیون و تیغ حیدر کرار

هر دو گروه شد از تو با دو سرافراز / دوست بسر داری و عدو بسردار

معدن و کانی مگر که شاعر و زوار / از تو برد سیم و زر بسیله و خروار

تا که عجم را رسیده است در امسال / عید بزرگ عرب چو پار و پیرار

بر تو و بر دوستان جاه تو بادا
فرخ و فرخنده عید احمد مختار

هنگامیکه اعلیحضرت اقدس شهریاری ارواح العالمین فداه بتفرج باغ داودیه تشریف فرما شده بودند عرض کرده

ماه ذیحجه که بیستم فروردین / چون مه چارده دیدم فرشه ناصر دین

که خرامید بباغی ز پی عیش و طرب / راد تر از ملکان شاه تر از فریدون

شد سلیمان جهان جانب داودیه / که همین آصف او راست بباغ خلد برین

طرفه باغی که نسیمش چو وزد بختی را / آن کند چهره که زو باز کشد حور العین

شه درین باغ بنظاره نسرین شد و سرو / گرچه رخسار و قد اوست چو سرو و نسرین

بلب جوی روان میل تماشا فرمود / گرچه رایش بصفا صاف تر از ماء معین

نی نی این باغ نه آن باغ که هر سال بها / لاله و خیری و سنبل بد ماند گلچین

بقیه دارد

باغبانیست درین باغ که جای گل و سرو | عقل و دانش بدماند ز یسار و یمین
همه دم جای شکوفه شکفاند تدبیر | و آبیاری کندش دمبدم از رای رزین
هم بدانسان که شکوفه بچمن خیمه زده است | خیمهٔ شاه زند تا بدر قسطنطین
نه شکوفاست درین باغ که از بهر نثار | چرخ زی مقدم شه ریخته عقد پروین
ای ملکان ناصر دین شاه سترک | که ترا بخت بود ناصر و اقبال معین
دل فغفور بچین تیر کدا ز هول و هراس | که بر ابروی تو روزی ز سخط بیند چین
باد اگر تخت سلیمان ز بر دوش کشید | پایهٔ تخت تو بر دوش سلیمان آئین
اگر آئینه پدیدار شد از اسکندر | شد پدیدار ز رای تو هزار آئین
از فر تاج و نگین پادشهان مینازند | لیکن از فر تو نازد همه دم تاج و نگین
گر منوچهر بود شهره بزیبائی چهر | با جمال تو همی روی بمالد بزمین
چند زنان جای ترنج ار ببریدند دو دست | چون ز یوسف نگریستند خط و خال جبین
تو بهر مصر که با این فر و این حسن روی | یوسفانزاست اگر دست ببرند از سکین
از غلامان تو هر روز بشیری برسد | که گشودند حصاری و گشادند کمین
قلم صنع مگر بر علم نصرت تو | بنوشته است ز فتح و ظفر آیات مبین
شکر لله که ز نو لشکری نصرت تو | گرم کردند بر اعدای تو هنگامهٔ کین
توپ تنین دمشان آمد و خودشان فرشند | همچو بهمن زده تیغ بکام تنین
باش تا پادشهان چو کبوتر بچگان | بخت پیروز تو نخجیر کند چون شاهین
باش تا صولت تو از اثر دولت تو | همچو روبه ببرد صولت شیران عرین
باش تا آنکه ز عدل شه و انصاف وزیر | یوز و آهو بیک آرامگه آیند قرین

ایا کسی که ز اعجاز خامه و سخنت — بشعر همزاد و عمران و پور مریم شد

اگرچه دولت خسرو بزرگ بود و جوان — ز رای پیر تو پیرا بهایه و حشم شد

چو پادشه بوزارت مسلّمت فرمود — شهنشهیش بر خسروان مسلّم شد

سپس بامر وزارت مقدّمت چون یافت — ز هرچه پادشهان جهان مقدّم شد

نموده تو ملک را بفر گنجید — مگر که کلک ترا نام تیغ رستم شد

همین از اثر رای و عقل و تدبیرت — ملک به پیش جهانداوران معظّم شد

ز بسکه بر روش عدل و بیفزودی — نصیب شاه و جهان شاهی دو عالم

تو سر بسر همه عقلی و مو بمو همه روح — گر این مصور گشتی گر آن مجسّم شد

مجسّم از ازل از عقل و همت گشتی — عیان هزار فلاطون هزار حاتم

شنیده‌ام که ز تأثیر خاتمی بوده است — که رام و دام و دد اندر مملکت جم

تو نیز رام کنی هرچه دام و دد بسخن — لب تو ملک ملک را بجای خاتم

ز نام شاه و تو آمد تفالی که مدام — نصیب لشکریان نصرت دمادم

چو شاه ناصر دین شد وزیر نصر الله — سپاه شاه ز نصرت قرین و همدم

بدوستان تو نوروز دوم جنت — ولیک خصم ترا اوّل محرّم شد

ترا بهشت و بهشت است خصم ترا — شمیم گل بمشام آتش جهنّم شد

دعای خصم تو هرچند مستجاب آمد — چنانکه فرّ کلیم از تو دید بلعم شد

همیشه تا که سپهر برین ز شام و سحر — گهی سوار بر اشهب گهی به ادهم شد

انیس یاور و بخت تو عون یار جدایی
نصیب دشمن جاهت قضای مبرم شد

## رضوان

### وله ایضاً

مدح صدر راستین آنانکه از بر کرده‌اند | راستی در عید اضحی حج اکبر کرده‌اند
صدر اعظم آسمان سروری کز بندگیش | فخرها همواره مهر و ماه و اختر کرده‌اند
خانهٔ او کعبه را ماند که در وی لشکری | اقتدا بر رسم ابراهیم آزر کرده‌اند
اینکه کارا خاصهٔ ظل خدا آراسته است | کعبه را گر خاص یزدان گرو گر کرده‌اند
با خلیل الله اندر مدحت شاه جهان | صدق او را در بهر دعوی برابر کرده‌اند
یک پسر قربان چه باشد زانکه هم او هم پسر | بی بها صدره نثار پادشه سر کرده‌اند
او کند از گوهر پاک نظام الملک فخر | کز وزیران دگر از در و گوهر سر کرده‌اند
خود تو پنداری که از بس خلق خوب و خوی نیک | کاه خلقت خاکشان از مشک و عنبر کرده‌اند
جز بحفظ ملت اسلام و ملک شهریار | در دو گیتی کار هم گر کار دیگر کرده‌اند
چون فلاطون و ارسطو می‌نیاسودند هیچ | تا که خسرو را بآیین سکندر کرده‌اند
گرچه باشد شخص دوم شخص اول را عوض | هر دو خود را در مقام خویش جوهر کرده‌اند
خصم شه را پیشه گر گشته باشد تا بملک | راستی را پیشه همچون خط مسطر کرده‌اند
نام ایشان در بلندی بگذرد از آفتاب | زانکه خود را آفتاب ذره پرور کرده‌اند
تا بطبع خویشتن دادم قرار شاعری | این دو را مدحت بنام من مقرر کرده‌اند
بسکه نعمت میرسانند از کف زر پاش خویش | مدح سنجان خویش را نعمان منذر کرده‌اند
ای جهان مکرمت صدرا فلک قدرا که خلق | مدحت را زینت دیوان و دفتر کرده‌اند
ز آستین افشاندنی کی این بزرگان غیر تو | دامن مداح را پر سیم و گوهر کرده‌اند
آن مجسم روح و آن عقل مصور جز تو کیست | کز مجسم روحی از عقل مصور کرده‌اند

گویا دلالت

گویا دارند همچون من خیال نکبت | کاسمانها چهره خود را مجدر کرده اند
عارفان تا تشنهٔ از سودای شب بگشته اند | واعظان تا قضا از غوغای محشر کرده اند

دوستانت تا بحشر شادمان بهشت
دشمنانت را بجان سوزنده آذر کرده اند

در تهنیت عقید سعید مولود مسعود شاهزاده ولایت اسد الله الغالب علیه السلام عرض کرده

امروز پدید آمده در خانهٔ یزدان | طفلی که طفیل است ورا عالم امکان
طفلش نتوان خواند کش از روز نخستین | جبریل امین بود بش یکی طفل دبستان
شد شیر خدا پیشتر از آنکه بنوشید | از فاطمه بنت اسد شیر ز پستان
گر نوح بجودی نرسیدی ز ره جود | کی کشتیش آسودی از لطمهٔ طوفان
گر نه بدنش حب گل عارض او بود | بر حضرت خلت نشدی نار گلستان
گر نه بجز از یاری آن حبل متین بود | تا حشر بماندی چه کنعان مه کنعان
گر جان بتولاش نمیداد مسیحا | هرگز نتوانست که بر مرده دهد جان
قرب دو کمان چیست نبی را بخداوند | ز ابروی علی گر نه قوی بازوی ایمان
ایمان چو یکی شاهد اگر جلوه نماید | از قنبر او خال کند چهرهٔ ایمان
هر ماه نمد شکل هلالی که پی زینت | از دلدل او نعل برو کنند کردن
آمد بچنین روز پدید ار و مراین روز | در قدر ز کوته نظران آمده پنهان
دریافت شهنشاه که جن و ملک امروز | شادند و بغفلت گذرد حالت انسان
دارای جهان ناصر دین شاه پناهت | جشنی که شود کور از و دیدهٔ شیطان
من یافته بودم که ز دیداری خسرو | هر روز شود خوبتر آئین مسلمان

کار است جهان را ز عنایت بوزیری — کز صدق چو بوذر بود از زهد چو سلمان
از نیت شاهنشه و از صدق وزیرست — کز هر طرف آید خبر فتح نمایان
گویند به پیروزی از موکب خسرو — اینک خبر فتح در آمد ز خراسان
مردم همه شادند و من اندر عجبستم — کاین عادت هر روزه بد از موکب سلطان
تا خود بکدامین دل در موکب خسرو — نصرت چو طلایه نشود بنده فرمان
آن روز کدامست که نه بست و بخشود — خصمی و حصاری را شاهنشه ایران
در عید عرب شاه عجم شاد بماناد — کایدون ز حد ترک بریدند سر خان
زان سنی بدکیش مدارای علی دوست — آنسان که بجید رخ خبر کشتن عثمان
گو شاد بمان صدر فلک قدر که امروز — ملک ملک آسوده شد از نیروی دیوان
شمس الوزرا بدر زمین صدر فلک قدر — کاو با خرد پیر جوان داد دو دوران
ای راد وزیری که چو با طالع مسعود — گر روی بمیدان کنی و گاه بایوان
هم با قلمت روی زمین است براحت — هم با علمت کار زمانه است بسامان
با طالع مسعود بچپم ز ایمنی خصم — اید وست ترا از طالع مسعود بسلطان
بس ور نشد کاوری از خون بدخشی — آن لعل که خورشید نیارد بدخشان
بیچنگ ستانی پس ازین ملک جهان را — تدبیر تو آسوده کی تیغ جهانبان
ای آنکه دلت راز دل مور بدانه — بستان و بنه پیش ملک ملک سلیمان
گر بود در اسکندر یکذره ز رایت — ظلمات نمیدید بسر چشمه حیوان
از مهر تو و کین تو باشد که در افعی — مرمهره بدنبال بود زهر بدندان
گویند که شد مار و بدم سحر فرو برد — آن چوب که بودی بکف زاده عمران

کلک تو

کلک تو همان کرد به آسایش دولت | بی آنکه ببینند ازو هیبت ثعبا
بیجا صفت آید و کجا بود در آهن | کش این همه توصیف شنیدند فرقان
گر خصم تو زنجیر بخواست بگردن | وز یار تو شمشیر نجیبت بمیدان
هر طفل که با بغض تو شد زاده ز مادر | گوید سخنی سخته بمن طبع سخندان
کان مام نه مام است جحیم است به فرزند | وان شیر نه شیر است جحیم است به پستان
گویند که هفت آمده اقلیم و ستاره | هر جا اثری هست ز نیک اختر تابان
با رای تو روشن بود امروز که در گه | خورشید کند تربیت دولت ایران
بومان ز بر و بوم تو رفتند که از تو | امروز به ایران نبود نام ز ویران
شایسته نبود ار ز پی ریزش دستت | در جوف صدف دُر نشدی قطرهٔ باران
ور اشک عدوی تو بدُر وصف نمایند | برجای دُر از بحر فرو ریزد پیکان
تکرار شد ار قافیه عذرم بپذیرند | در شعر کسی عجز ندیده است ز رضوان
عید از پی عید آمد و نصرت پی نصرت | زان عجز پدید آمده در طبع سخندان
عید عرب و جشن عجم چونکه بیک جا | امسال بهار تو خرامید شتابان

درگاه تو همواره عرب را و عجم را

ملجأ و پناه آمد انشاء الرحمن

نه من از طرفی دی بذیره شد بربام | چو آفتاب که بیند هلال عید صیام
ستاده بر لب بام و زر روزه گونهٔ او | چنانکه وقت غروب آفتاب بر لب بام
ز تاب روزه فروبسته دو لب شیرین | گشوده می نشد الا به تلخی دشنام
بتی که هیچ نه جز خنده داشت پستهٔ دُر | بغیر گریه نبودش ز خشم در بادام

ز هر طرف که برآمد بجستجو ننمود — هلال قامت خمیده را برآن ایتام

ز نور عارض او اختران نهان گشتند — چنانکه گفتی بود بر آسمان اجرام

ز خشم برد و هلالش بسی آمد چین — فزون از آنچه بدست خرد و زلف عنبر فام

همی سرود دم چون خشمگین چنان دیدمش — که عیش تلخ مکن بر همه خواص و عوام

تو آفتابی و بر بام تا قیام تو هست — هلال چهره نخواهد نمود تا بقیام

چو این شنید تبسم همی گرفت و نمود — ز بام نزهتگه بصحن خانه خرام

برفت بدر و من آنجا بیاد طلعت صدر — هلال دیدم و کردم بمردمان اعلام

بیاد طلعت صدرم خوش است استهلال — بلی خوش است بیکجا هلال و ماه تمام

سپهر مجد و علی صدر اعظم آنکه از او — قویست دولت خسرو چو ملت اسلام

ز بیم خامه چون خیزران او دشمن — شود همه سر مو خیزران تنش در اندام

ز رای او گزد انگشت حیرت افلاطون — بدان صفت که بگهواره کودکی ابهام

بهفت سطر نشش طاعت کنند هفت اقلیم — چنانکه گاه نوشتن بنانش را اقلام

هزار شهر بکسر دهی بیک ایما — هزار ملک ستانی همی بیک پیغام

پدید گشت از و رأفتی که در عالم — گرفته اند فراموشی از پدر ایتام

بدعویی که بمردم رئوف چون پدر است — که منکر است جز آنکس که ناکسی است از نام

ابا ز رای تو روی زمین گرفته قرار — و یا ز کلک تو ملک ملک گرفته نظام

خدای جسم تو ممتاز کرد از ارواح — بسان روح که ممتاز کرد از اجسام

دمی بچشم حسود تو خواب راحت نیست — ز بخت خویش مگر لمحه نماید وام

ولی ولی تو در مهد امن رفته بخواب — خلاف بخت تو کاو ره نمیسپرد بمنام

اگرچه

اگرچه بود سر انجام فرّخت ز آغاز | ترا خدای ز آغاز به کنا و انجام
ز مدحت قلم نیشکر شود به بنان | ز بس شکر که فرو ریزد از نشید کلام
گلست مدح تو و ز گل ز کام زاید اگر | مرا مدیح تو بخشد ذکا بجای زکام
همیشه تا که حلال و حرام بار خدای | مقرّر است بایّام از رسول انام

ز دشمن تو بسی خون صاف و آب زلال
یکی بخلق حلال و یکی بخلق حرام

مبارک آمد امسال فصل فروردین | که زو شکفت بیکبار باغ دولت و دین
خجسته است و همایون مبارکست و بدیع | بعید خسرو دین اتصال فروردین
گرفتی آذین از فروردین همه عالم | کنون گرفت از این عید فروردین آذین
شگفت نیست که در این بهار روشن شد | سپهر بر کشد از کیوان جو را لعین
زمین بست درین نوبهار و عید علی | بزیر پای نبیند ز کبر علّیین
ز شاخ برگ گل امسال اگر صبا فکند | برد بخلدش با مژده جبرئیل امین
یکی بصحن گلستان ز عندلیب شنو | بیان طه و در شان عترت یاسین
علی عالی اعلی که موسی عمران | ز پا فکند بتعظیم نور او نعلین
چو گشت مولد بر آن خجسته پی مولود | حریم کعبه بنالید بر فضای زمین
خدای خواندند آن پاک بنده را که او | شگفتی آید از نیکو نه چشمهای دو بین
عجب مدار که در هر بهار لاله که | بود نمونهٔ خونی که ریخت در صفین
اگر نباشد از عشق موی عارض او | بباغ و راغ نروید بنفشه و نسرین
بروز کارزار یا چنین ز جنبش عیهو اسب | نبود در کف او غیر خنجر و رو بمن

## رضوان

عجب نباشد کاندر فلک بنات النعش ‌‌ درین نشاط برآیند جمع چون پروین

ز جمله شاه ترا امروز آنکس است که او ‌‌ ولی خسرو و دین است شاه ناصر دین

ستوده حامی اسلام صدر اعظم کاو است ‌‌ ز نسل آدم و حوی بهین سلاله طین

اگر روایح اخلاق او به بیشه برند ‌‌ ز کام شیر رود کاروان نافه چین

ز امن او در و دشت سبزه تا برای گوزن ‌‌ چو داس پنجه خود را نموده شیر عرین

حسود ملک ملک گر شود چو روئین تن ‌‌ دو دیده او خامه آتش چو تیر کرتن

ز شوق زنده شود تا بدامن محشر ‌‌ گر آستین کند افشان به تربت فشتین

بغیر درهم و دینار و معدن و دریا ‌‌ کسی ندیده که با آفریده ورزد کین

بزرگوارا صدرا که آسمان بلند ‌‌ بصد هزار قران مر ترا ندید قرین

بر آستان تو من بین و بیر میدیدم ‌‌ دمی که فرق همیکردم از یسار یمین

بهشت را همه از سر قدم کند و ترا ‌‌ خدای کرد ز سر تا قدم بهشت برین

چرا سکندر در ظلمت آفتاب ندید ‌‌ اگر ارسطو میداشت چون تو رای رزین

از و یکی آینه ماند از ممالک ذوالقرنین ‌‌ بماند از تو ممالک ملک هزار آیین

بعقل دانا حیرت فزون شود همه دم ‌‌ ز پیش بینی تو تا بروز باز پسین

عصای موسی عمران بود بکشور فلمت ‌‌ که خصم دولت و دین جوز دو هی بکسب بطین

اگر بسلفت همبر نه اگر گرد ‌‌ خبر بسان عیان و گمان بسان یقین

همیشه تا نشود روزها فزون ز شهور ‌‌ هماره تا نبود سطرها فزون ز سنین

موافقان ترا باشد از رسول دعا

مخالفان ترا باشد از خدا نفرین

سلطانی شاهزادهٔ اعظم و امیرزادهٔ محتشم افخم نخبة الایام و زبدة الشهور والاعوام محسن میرزا شاهزاده ایست الوف وهمیم و ملکزاده عطوف و کریم با فطرتی پاک و جبلتی همه هوش و ادراک بفرط شوکت و علو همت معروف است و بفضل و قدرت و سمو رتبت موصوف منطقی دارد بهر زبان گویا و خلقی چون عنبر سارا و عبیر بویا با کمال حشمت و جاه و شرف قبول شاهنشاه عالم پناه تا خواهی آرمیده و آسوده است و طور گفتار و کردارش پسندیده و ستوده

بگاه بخشش ابر و بکوشش است هزبر | بعزم همچو زمین و بحزم همچو زمان
---|---
کَلَیْثِ الشَّرٰی اِقْدَامُهٗ غَیْرَ اَنَّهٗ | رِفَاقُ الظَّبْیِ اَنْیَابُهٗ وَمَخَالِبُهٗ

با صورتی جمیل و سیرتی نبیل طبعی دارد زاهر چون زهره زهرا خطی دلکش چون غالیه بر چهرهٔ حورا دانشمندیست ادیب و سخن سنجی لبیب در طرز بیان اسلوب سخنانش امارت است بارشاقت بلاغت و حلاوت بداوت است با نضارت حضارت یَعَضُّ عِنْدَهَا الرَّبِیْعُ عُیُوْنَ الْاَزْهَارِ وَمِدَادُهٗ یَکُوْرُ اللَّیْلَ عَلَی النَّهَارِ اِسْتَظَلَّ بِرَایِهِ الدَّرَایَةُ وَتَمَیَّزَ مِنْ بَیْنِ اَکْفَائِهٖ بِحُسْنِ الْعَقْلِ وَالْکِفَایَةِ اِنَّمَا هُوَ قَوْلٌ فَصْلٌ وَمَا هُوَ بِالْهَزْلِ انجا که شخص اوست مجسم بود هنر وانجا که طبع اوست مصور بود کمال پدرش دارای مرحوم شاهزاده عبد الله میرزا از قرار یکه شرح حالش را تذکرهٔ انجمن خاقان تالیف دانای گروس فاضل خان متخلص براوی حاوی است یکی از دانشوران سخن و اوستادان کهن این فن بوده و هر گونه شعر را سخت نیکو میسرود

زهره و مشتری از غیرت طبعش بروی | آن یکی معجر و این شقه دستار افکند
---|---

لیث: شیر است
شری: بیشه
انیاب و مخالب: یعنی دندان و چنگال است
بداوت: صحرانشینی است
حضارت: خندان

وحقّ علی بن الصّقر ان یشبه الصّقرا
این امیرزاده بزرگ همت بحکم
نخت کلب از شیرها در نشست بقدمی راسخ وعزمی درست اسباب کارفراهم
کردو با چهرهٔ بطالع مسعود تحصیل دانش را بفرخی برنشست وبسیرت مرد
دانا و کامل نه سنت شخص کانا و جاهل دیده وزبان از هرچه خرد بدارد
گفتار دانش است برست سخن هرچه شنودی وسرودی از شعر خوش
وبیان نغز بودی وبی آنکه در کار آن سستی وتوانی کند وساعتی ببطالت
وتن آسانی بگذراند اول بمعلقات شعرا از صنایع ولغات پرداخت
وعروض وقوافی را نیز چندانکه کافی بود کامل ساخت در تواریخ وانساب
وسیر وآداب ملوک وطرق سیر وسلوک سلاطین عالم وطبقات امم
عرب وعجم نیز مهارت وافی فرمود ودر معلومات سابق بنفرد ودو معنی
غیث یروّی صدی الأفهام من عطش     بمنطق مثل ماء المزن سلسال
گشت ودر غالب علوم وفضایل تا اوایل چند رشد وبلوغ از ولوعی که داشت
بدانگونه مهارت یافت که احدی از ادانی واقاصی را این نعمت روزی امید ...
همه فی العلی یفوق الثریا     وهو فوق الثّری یحثّ جواده
در آخر عشر ثانی از سال عمرش که اول ریعان شباب وعنفوان جوانی است
شاهزاده شد کثیر البهجه وفصیح اللهجه که نظیرش را در زیر این گنبد مینا وفراز
توده غبرا چشمی ندیده وگوشی نشنیده     متوّج بالمعالی فوق هامته
وفی الوری ضیغم فی صورة القمر     وپیوسته حضرتش از رجوع وجوه دکا
دانش واهل حال ورؤس واعیان ادب وارباب کمال

صفر
چرخ است از
طیور شکاری

کانا
احمق را گویند

نغز
بروزن مغز بمعنی خوب
ونیکو باشد
قطع

ولوع
بکمال میل است
ببینی

مَوَاسِمُ أَنْعُمٍ وَمُنَاخُ فَضْلٍ    وَذِرْوَةُ حِكْمَةٍ لِلْاِسْتِطَالِ
مَنَازِلُ تَنْزِلُ الْآمَالُ فِيهَا    وَأَفْنِيَةٌ تُحَطُّ بِهَا الرِّحَالُ

بودی وکاحاطة الهالة بالقمر والاکمام بالثمر مانند جمعی که پیرامن شمعی باشند
براو گرد آمدند و از مسائل علوم و انواع فضایل و دلایل سخنها میراندند
مؤلف نیز براین معنی آگاه و در آن حوضه که تالی روضهٔ ارم است راه یافته

ظَفِرْتُ مِنَ الدُّنْيَا بِحَالٍ هِيَ الْمُنَى    وَرَبْعٍ هُوَ الدُّنْيَا وَيَوْمٍ كَسَرْمَدِ

و در صحبت او مدتها بسر برده و طریق ارادتش پیموده و هنوز بجا لفضش راسخ
و مشهور است و از مخالفتش بفراسخ دور در همان اوان شاهزادهٔ ماجد
و ملکزادهٔ با اقتدار ولیعهد رضوان مهد مغفور مبرور نایب السلطنه عباس میرزا
بموجب ظهور اینگونه شایستگی و استحقاق از عراق باذربایجانش خواست
و نخست مانند فرزندان ارجمند بظل رافت و حجر مکرمتش درآورد و بیمن تربیت
و حسن اصطناعش بپرورد و دره از دراری صدف بیت الشرف خلافت
و ولایت عهد را [illegible] ازدواج و رشتهٔ ارتباطش درآورده بحص مظاهرت
بمصاهرتش سرافراز فرمود

وَمَنَّ عَلَيْهِ بِالْحَيٰوةِ تَكَرُّمًا    وَذٰلِكَ أَعْلَى مَا اقْتَضَتْهُ مَرَاتِبُهُ

روزگاری در سریر بساط تدرب در ادب بگسترد و تواریخ و دواوین شعرای
عرب تا دید و دانست و شنید و توانست فراهم آورد حَتَّى انْطَوَى الْعِلْمَ
مَرَاحِلَهُ وَبَلَغَ الْأَدَبَ سَاحِلَهُ و با شاهزادگان آنامان که تمام از آن
تربیت ولیعهد رضوان مقام الطَّاهِرُ الْآبَاءِ وَالْأَبْنَاءِ وَالْآدَابِ وَالنَّبْوِ وَالْأَلْفِ

اکمام
جمع کم بکسر کاف است
که غلاف شکوفه و خرما و پرده
سایر شکوفها
باشد

اصطناع
ای تربیت

مظاهرت
یاری است

مصاهرت
دامادی

وارثیت جبلی و کرامت اصلی و اهتمام در کسب علوم و تحصیل فنون دیوان آن
فرد کرم و فرد دانش اکسیر خرد جان هنر عنصر فرهنگ بوده و هستند دارت
بَیْنَهُمُ الْمُقَارَضَاتُ وَتَنَاوَبَتِ الْمُقَارَضَاتُ یعنی نیز توفیق اسباب در تحصیل
علوم و آداب او گشت و نوعی در فن ادب و انشا و انشا و شعر عجم و عرب
استیلا و بر اقران و اتراب خویش استعلا یافت شعر کراکر

فَلَقَدْ شَرِبْتُ مِنَ الْعُلُومِ بِاَنْفَعٍ  وَسَقَيْتُ غَيْرِي مِنْ عُلُومِي اَنْفَعَا
وَحَوَيْتُ اِذَا مَا لَبِسْتُ جَمَالَهَا  وَبَهَاءَهَا وَحَلَفْتُ اَنْ لَا اَنْزِعَا

ازکفه عبد الرحمن در حق خویش خوانده از روی شایستگی و استحقاق است
نه محمول بر خودستائی و اغراق و در ایام تعطیل و هنگام فراغ از تحصیل ها
در کار تیر انداختن و نخچیر ساختن چون بر مراتب فضل ها هر و مانند سرودن
شعر قادر آید پیوسته تفنگ را بر کف داشت و چشم بر هدف و چندان اهتمام
نمود و بدانگونه تسلط یافت که مسافت هرچه دور باشد و هدف اگرچه چشم مور
هرگزش گلوله از لوله تفنگ جز بر نشانه روانه نگردد و مرغی در جولانگاه هر بالا

پرد که تیر بزیرش نبارد  با تیر جانگزایش حرز است نیش کژدم
با رمح فتنه سازش امن است کام ثعبان  در اواخر عهد پادشاه جمجاه رضوان

جایگاه و اوایل آن دولت قوی شوکت بوسایل آن فضایل و اینگونه هنرمندی
سعادت راه بدرگاه عالم پناه یافت و شرف تقرب به پیشگاه بلند

فَاِذَا تَقَارَنَتِ السُّعُودُ فَعِنْدَهَا  يُرْجَى الصَّلَاحُ وَيَحْسُنُ الْاَحْوَالُ

و چنان رسوخی در خاطر مهر مظاهر شاهنشاهی نمود و آناً فآناً بر آن بیفزود که

بجا

فرهنگ
با کاف فارسی بمعنی علم است و دانش و عقل و ادب و بزرگی و سنجیدگی است
طع

نخچیر
با جیم فارسی بر وزن تصویر بمعنی شکار و شکاری و شکار کننده و شکار کردن و شکارگاه است و بهائم صحرائی را عموماً میگویند و بزکوهی را خصوصاً خواه بگیرند و خواه نگیرند
طع

هیچیک از منسبان دولت و مقربان حضرت را این پایه اعتبار هنگام خلوت و بار و اوقات سواری و شکار متصور نبوده و نیست و هم اکنون بواسطه این رابطه محسود نزدیک و دور است و مشهور ایران و توران اشعار پارسی و تازی از غزل و قصیده و رباعی و قطعه مامن بحر رکبت سفینة الاغاص علی دره وانتزع دفینه فلله دره شعر
زرشک طبع گهرزای اوست دریا که روز و شب گره از موج او فتد بجبین
و این دو بیت حالت مؤلف را نسبت باشعار وی سخت مناسب است

کلام ابن داراء الامیر بلفظه | ینوب عن الماء الزلال لمن ظما
فنروی متی نروی بدایع لفظه | ونظما اذا لم نرو یوما له نظما

این قصیده از نتیجه طبع اوست من رای من السیف اثره فقد رای اکثره
و مطلع این قصیده فریده از افکار ابکار شاهنشاه جهان و دارای زمین و زمانست وقتی بغواصی خاطر مهر مظاهر از بحر محیط طبع همایون بیرون و رشک افزای دراری سپهر بوقلمون آمد این امیرزاده محتشم را حکم همایون صادر آمد که قصیده را اتمام نماید برحسب حکم قضا توام با نجام آورده معروض داشت

بوقلمون
جانوریست رومی که رنگارنگ میشود

قصیده اینست

برقع از روی برافکن که همه خلق جهان | بیکی روز دو خورشید ببینند عیان
من بر آنم که اگر چهر تو بیند اگر دو | شود از تابش رخسار تو خورشید نهان
تو سخن گوئی و خورشید نگفته است سخن | تو میان بندی و خورشید نبسته است میان
گرچه خورشید سخنگوی همی طرفه بود | طرفه تر باشد یاقوت لب و درج دهان

کس بخورشید پرستان نکند عیب اگر ‏ رخ رخشان تو آرند بدعوی برهان

هم از آنست که خورشید پرستم پس از این ‏ گرچه من مرد مسلمانم و زاهل ایمان

هست خورشید چو رخسار تو لیکن او را ‏ نبود زلف سیه شکن در شکن مشک‌افشان

نازکن نازکه با خورشید انباز نبود ‏ رخ زیبای تو در مطلع خورشید نشان

فخر کن فخر که خورشید ترا خواند بشعر ‏ آفتاب ملکان ناصر دین شاه جهان

اوست خورشید و دگر شاهان مانند نجوم ‏ او یقین است و دگر شاهان مانند گمان

رای او هست اگر از چرخ بتابد خورشید ‏ دست او هست اگر از ابر ببارد باران

او تواند بفلک دوزد خورشید بتیر ‏ دست چون باز زند در رزم به تیر و به کمان

راست پنداری خورشید بر اسب است سوار ‏ چون بر اسب بنشیند ملک اندر میدان

گر تو خورشید همی جویی در چارم چرخ ‏ خیز و بر تخت نگه کن ملک اندر ایوان

گر برزم اندر بینی تو ملک را گویی ‏ هست خورشید نهان در زره و در خفتان

هر که با تیر و کمان دید شه را گوید ‏ کرده خورشید بقوس اندر با تیر قران

ای چو خورشید باقلیم ستانی مشهور ‏ تا ابد باش و در اقلیم تو اقلیم ستان

هر کجا نام تو آید برود نام ملوک ‏ هر کجا تابد خورشید نتابد کیوان

ملکان هیچ بجز مند توئی چون خورشید ‏ این سخن را نبود حاجت با شرح و بیان

تو بیک روز همی بخشی بی هیچ سؤال ‏ آنچه خورشید بصد قرن بپرورد بکان

من بخورشیدت ایشاه فسارم مانند ‏ که ترا باشد خورشید بزیر فرمان

تو همه خیری و خورشید بود گاهی شر ‏ تو همه سودی و خورشید بود گاه زیان

بهر خورشید زوال است و هبوط است و کسوف ‏ تو بری هستی ایشاه جهان از نقصان

حاکم خود نوشته

تا که خورشید همی تابد بر خلق بتاب — تا که افلاک همی گردد بر تخت بمان

دی چو این شعر بخواندم بر خورشید ملوک — گفت رو نزد وزیر الوزرا نیز بخوان

ای بزرگی که ز خورشید فزون داری قدر — زانکه از عقل سرشته است خدایت دل و جان

تا بهار آید خورشید چو آید بحمل — تا خزان آید آید چو بسوی میزان

دولت شاه چو خورشید که باشد بشرف — دشمن شاه چو برگی که بود گاه خزان

شاه خورشید شهان باد و تو شمس الوزرا
زیر فرمان همه آفاق کران تا بکران

از پی دیدن مه آن صنم سیم اندام — دوش با من بلب بام شد از اول شام

همه کس دوخته بودند نظر بر مه نو — من نظر دوخته بر چهرهٔ آن ماه تمام

دید خورشید بتان ماه و با برو بنمود — من عجب مانده کزین هر دو همی ماه کدام

او همی دید هلال از زبر چرخ کبود — من همی دیدم ابروی آن سیم اندام

گفت پنداری بر سطح سپهر این مه نو — هست شمشیر شهنشه که برآید ز نیام

یا که پنداری بر صفحهٔ گردون عید — هست طغرای وزیر الوزرا صدر انام

اشرف امجد و اکرم که ز مجد و شرفش — شرف و مجد و کرامت بفزود است ایام

صدر اعظم که از و صدر همی جوید فخر — شخص اول که بد و شخص خرد گیرد نام

ملت باقی بفزود از و عز و علا — دولت عالی بگرفت از و فر و نظام

لشکر و کشور شه هر دو بتدبیر وی است — لشکر آسوده از آن باشد و کشور آرام

روز تا شام پی مصلحت ملک بود — یکدم آسوده نبوده است بروز و بشام

نیست یک لحظه با آسایش و راحت شب و روز — گویی آسایش و راحت بر او هست حرام

کارهایکه بزرگ است نزد وزرا | بر او خوردترین کار بود هر هنگام

هر زمان دولت سلطان جهان بفزاید | تا بجاییکه در او خیره بماند اوهام

لاجرم سلطان هر روز فزاید جاهش | تا بدین خواجه شود قیصر و فغفور غلام

ناصرالدین شه غازی که بعقل و بهنر | بر سلاطین همه روی زمین است امام

بعث او را بسپرده است این شغل خطیر | که بجز او نتواند کسی از خیل کرام

اندرین کار همه مصلحت خلق جهان | شاه دیده است ز آغاز همی تا انجام

آنچه من دانم در حق وی از لطف ملک | گر کنم فاش شود خیره عقول افهام

ای خداوند سرافراز وزیران جهان | که برافراخته دولت شه را اعلام

کارها کردی با نام که گر یک یک را | بشمارند بماند ز شمردن ابهام

هر که از کار تو یک نکته خواهد داند | گو که کن بتواریخ شهور و اعوام

یکی از کار تو آنست که در روی زمین | همه جا جنگ و قتال است مگر در اسلام

همه کشورها پر مشغله و پر آشوب | کشور ایران با ایمنی و عز و قوام

از یکی مصلحت تو سر خان خوارزم | بر در دولت در خاک همی کرد مقام

کلک چون مار ترا معجزه اینست که کرد | تن او را خورش کرکس و مور و دد و دام

نامه او را اگر خیره سری داشت نشان | بشهنشه ننمودی و نبودت آرام

تا سپردی او را با نامه او نزد ملک | هر دو یکبار بیاوردی هنگام سلام

هر که با شاه کند خیره سری از امکان | اینچنین باید بادافره اندر فرجام

خطر و جاه و بزرگی و هنرها که تراست | بیش از آنست که آنرا بنگارند اقلام

با حسام شه تا کلک تو انباز بود | بگشایند بزودی ز در چین تا شام

چه خطر دارد با تیغ ملک خیل ملوک / چه خطر دارد با باز سپهی جوق حمام

چه شرف دارد در پیش تو خیل وزرا / چه شرف دارد در پیش بهیر اصنام

ای شکافنده یک لشکر با یک خامه / ای ستاننده یک کشور با یک صمصام

بندگان ملک از تو همگی خشنودند / خاصه این بنده که در خدمت شاه است مدام

هر یکی را از تو هر روز بود صد اعزاز / هر یکی را از تو هر لحظه رسد صد اکرام

شاعری شیوه من نیست ولی چون هست / عرضه دادم هنر خویش در این مجلس عام

تا همی عید پس از ماه صیام است ترا / عید فرخنده پذیرفته بود ماه صیام

شاه بر تخت شهنشاهی بنشسته و تو

همه شاهان ز شاه تو نوشته احکام

عبد الباقی هو نجم بن البدر طلع من افق العلی و المجد و شبل ابن الهزبر برز من خدر النهی و الفضل شاهزاده وافی العقل وافر الفضل باذل عادل و ملکزاده کافی کافل عبد الباقی قاجار است که تیغ و سنان خصم شکار است و شیر شکار و بکلک و بنان عنبر ریز است و گوهر بار و فضله اشهر ان ینبه علیه و زمام الفضل طوع یدیه بجای نقطه ز کلکش فرو چکد پروین بجای نکته ز نطقش عیان شود اعجاز وکان الفرید الدر و الیاقوت من فضله و سام الرکاز در بدایت ایام سلطنت و نوبت عهد دولت پادشاه جمجاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه هنگامی که بر پدر بزرگوارش شاهزاده اعظم افخم و ملکزاده اکرم محتشم من لم یخرج فی مثله الفتیان و لم تر العیون نظیره فی الاعیان نواب مؤید الدوله طهماسب میرزا الخائض الغمرات غیر مدافع

شبل: بچه شیر را گویند

لفظه

سام: زر را گویند

رکاز: گنج است

فتیان: علم است از برای روز و شب

عبد الباقی نیرا

وَالشَّمَرِیُّ الْمُطْعِنِ الدَّعِیسا ایالت اطراف ونواحی الوند مسلم بود این
زاده ارجمند مسعود در حالتی که عناصر چهارگانه وجودش اصل دانش و صرف
هوش ولب خرد و جوهر ادراک بود افق همه از مطلع نجوم ثواقب معارف
و مناقب ساخته قدم بعرصه شهود نهاد و سور آن بلده را انباشته نشاط
وسرور آورد پس از وصول ایام رضاع بفطام و توانائی بر قعود و قیام
به بستان بر نشست و در کسب علوم و فضایل و جمع دانش و هنر چون پور
حاتم بکرم بر پدر فرخنده سیر خویش اقتدا نمود وَمَنْ یُشابِهْ اَبَهُ فَمَا ظَلَمَ
و تا خواست و دانست و شایست و توانست در حفظ مراتب علوم رسمیه
و غریبه و ضبط قواعد عربیه و ادبیه بکوشید تا در اوایل ایام شباب کالحجاج
فی خطابته وَابْنِ الْمُقَنَّعِ فی دِرَایَتِهِ از کمال هوش و سنگ و وفور دانش و فرهنگ
مشهور شیخ و شاب گشت و مشهود اقران و اتراب

فَمَا الْحِدَاثَةُ مِنْ عِلْمٍ بِمَانِعَةٍ

قَدْ یُوجَدُ الْعِلْمُ فِی الشُّبَّانِ وَالشِّیَبِ

و آنگاه زیاده از بخت سنجیده و درست
از مراتب فضایل پدر آگاه شد و دید که گوهر والای وی از کالای دیده ودانش
که سره جان و جوانی است و مایه آسایش و زندگانی مقبول خویش و ناخواست
و مطبوع هر سخن سنج و خامش

به شرق و غرب جهان شد سمر بدانش و فضل | بلی هر آنکه چو وی فضل داشت گشت سمر

فَهُوَ الَّذِی بَجَّحَ الزَّمَانُ بِذِکْرِهِ | وَتَزَیَّنَتْ بِحَدِیثِهِ الْأَسْمَاءُ

پس از آن بعیان و شهود دید و دریافت نمود که قدر و خطر مرد بهنر است و مرد هنر خود بی زر و خطر

کسی که گوهر پاکیزه دارد و دانش | دگر ندارد گوهر و گر ندارد زر

بگوهر دگر

چو زر و گوهر باشد عزیز خلق جهان    جهان بگیر در روزی بدانش و گوهر

سپس کوکب ولوعش از افق همت طلوع نمود و بر جهد و طلب خویش از آنچه
پیش داشت برافزود و چون درین چند سال ایام تحصیل او را بتجربه معلوم
گشت که جوهر دانش بعید المرام است و بطی اللزام لا یدرک بالالهام ولا یری
فی المنام ولا یورث من الآباء والاعمام بل هو شجرة لا تنبت الا بالغرس
ولا تغرس الا بالنفس ولا تسقی الا بالدرس ولا یوجد الا بافتراش المدر و
الادمان علی السهر وقلة النوم وصلة اللیلة بالیوم ومن اشتغل نهاره بالجمع
ولیله بالجماع وینشط بالخمر ویطرب بالسماع لا یدرک منه شیئا بل وجب
علیه ان یستحضر الدفاتر ویجمع المحابر ویقطع القفار ویسیر فی طلبه اللیل مع النهار
از هرگونه کتاب و هر مقوله اسباب فراهم ساخته و منفقاً نهاره فی الادب
ولیله فی الطلب در تلمیذ صاحب المعارف و محقق العوارف راس الفضل
و عینه و جمال العلم و زینه اسحق شیرازی که در دانش از نوادر ایام و زبده
شهور و اعوام است دوره علوم دوازده گانه ادب را بدان شتاب
که آفتاب طی درجات بروج دوازده گانه نماید و از حضیض باوج گرایید
و دریافت تمام مراتب آنها نمود

یدری بما بک قبل تظهره له    من ذهنه و یجیب قبل تسائل

و از خطش نیز چنان حظی است که از حسن تعلیق الفاظ در تنقیق معانی قطعات خطوط
نسخ رقاع عما ذا و رشید قریب است و چون خط دلفریب خوبان ریحان روح
و مایه فتوح که از ادیب لبیب ابوالفضل مجدالدین محمد ساوجی طبیب که او

نیز با وجود حداثت سن این فن را بمنزله دو اوستاد کهن است بیاموخت و با آنکه
سال عمرش چندان فزون از بیست نیست در صلح و جنگ شتاب و درنگ و
حسن سیاست و طرز ریاست و ارتکاب عدل و انصاف و اجتناب جور
و اعتساف و حراست ثغور و کفالت امور و نظم لشکر و ضبط مهام کشور
رسوم پدر و جد را چنان مجدد است که همانا خداوندش تجدید آن رسوم موهبت
و به عنایت او شور فتنه را تسکین    کند سیاست او شیر شرزه را آرام
لِلشَّمسِ فِیهِ وَلِلرِّیاحِ وَلِلسَّحابِ    وَلِلرِّماحِ وَلِلاُسُودِ شَمائِلُ
فتوحی چند که از وی بوضوح پیوسته و لشکرها شکسته از الجمله هنگام حکمرانی و ایالت
نیمروز و کرمان و حفظ سرحد و ثغور آن سامان بید اقتدار و قبضهٔ اختیار پدر
بزرگوارش در آمد او را بتنبیه طایفهٔ افغان و بلوچ بخروج از کرمان فرمانداد
این امیرزادهٔ آزاده تا آن دشت و بیو در شیشه نماید مانند شیری که از بیشه در آید
با مهابتی مانند نهایت ظلم خرمن سوز و مکارمی چون میدان آز بی پایان
و افواجی کَالبَحرِ اِذا ماجَ وَالسَّیلِ اِذا هاجَ لا یَمنَعُهُم مِن مَغزاهُم حَرٌّ وَلا بَردٌ
وَلا یَرُدُّهُم عَن مَنحاهُم غَورٌ وَلا نَجدٌ قَد غُذُوا بِلِبانِ الحُرُوبِ وَنَشَأُوا عَلَی الکَدِّ
وَالدُّؤُوبِ مُتَنَزَّهاتُهُم شَنُّ الغاراتِ عَلَی العَدُوِّ وَاُنسُهُم الرَّکضُ بِالاصالِ وَالغُدُوِّ
همه در بجوشن چو جوشنده دریا    همه در باهن چو سوزنده آذر
از شهر بیرون رفته راه هامون گرفت پس از تقابل فئتین چون مهر با رخ رخشان
رخش میدان برانگیخت و مانند صبح با لب خندان تیغ برآهیخت و بگروهی
زشت و انبوهی عفریت سرشت که همه نسناس سان ناکس و نخجیر مانند خیره و

عسف: عن الطریق العسف مال و عدل و السلطان ظلم

مغزی: اسم مکانست از غزو که بمعنی جنگ باشد

آهیختن: بمعنی کشیدن شمشیر است

و یاجوج آسا پر بودند بتاخت و از غوغای شیران هیجا هوی دلیران در آن
پهنه شورش محشر عظمی برپا ساخته — نمود ز آتش توپ و تفنگ در یکدم
بسان کورهٔ حداد عرصهٔ میدان — نایرهٔ قتال در دایرهٔ جدال بدانگونه
اشتعال یافت که ساکب الماء سماوی از اطفاء آن بعجز اندر آمد و نفیر و افغان
از افغان و بلوچ بر فلک البروج عروج نمود در آن گیرودار پیاده و سوارا
لِلسَّبْيِ مَا نَكَحُوا وَالْقَتْلِ مَا وَلَدُوا وَالنَّهْبِ مَا جَمَعُوا وَالنَّارِ مَا زَرَعُوا
همی سرود و بر جلادت هر یک بیفزود تا برخی را هدف تیر ساخت و جمعی را طعمهٔ شمشیر
و گروهی را زنده دستگیر نموده بقیة السیف چون مجال ستیز نیافته عزیمت هزیمت
نموده روی بگریز نهادند میرزاده مظفر و منصور با شوکت سلم و حشمت تور
اساری و سری که بدست آورده بود برداشته آهنگ بازگشت نمود
هر کرا بخت مساعد بود و دولت یار — ابدالدهر مظفر بود اندر همه کار
بشارت این فتح را بریدی از باد سبق برده در کرمان بشاهزادهٔ اعظم داد
و از انجا روی بدار الخلافه نهاد پس از آگاهی اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی
از کماهی این داستان از آستان معلی مصحوب برید همان نوید تشریفی مخصوص
و قطعه نشانی مرصع بالماسهای رخشان و لعلهای بدخشان و مصور بتمثال
خورشید مثال همایون که از صفا و جلوه مانند لمعهٔ نور بود و آتش طور و مهر او
چنین خدمت بزرگ سرافراز آمد دفعهٔ دیگرش وقعهٔ نیکوتر ازین در فارس
و یورش بندر عباس دست داد و آن معقلی است بس منیع با حصنی
رفیع و مصری است معمور و غالب تجار اقطار عالم را بانجا محل عبور و مرور

نایره: شعلهٔ آتش است
ساکب الماء: یکی از اشکال فلکی است
سلم و تور: دو پسران فریدونند
برید: بمعنی چاپار و قاصد است
تمثال: شبیه شخص است
وقعه: جنگ است

عبد الباقی میرزا

که آنچه متاع با بتیاع از سند و سایر بلاد آرند و برند آنهارا سبب و کشادو داد و ستد

در آن بلاد است وزیاده از دو قرن میرفت که از حوزهٔ این ملک بدر رفته

و دیگری بتغلب گرفته بود و از آنجا که خداوندگار اجل افخم صدر الصدور اعظم

دام مجده چندانکه در تمام مهام سلطنت قادر و مختار است و چندان در توجیه

اسباب بقای مملکت و نمای دولت و نظام لشکر و وسعت کشور بیقرار و

مسلوب الاختیار است هم در اول روز از روز صدارت بل نخست ساعت

از ایام وزارت خود را از رفع اجحاف نو و ساله معاف نداشته شاهزادهٔ اعظم را

که از نظم سرحد یزد و کرمان فراغت یافته و بدار الخلافه شتافته بود بخواست

و پس از آنکه اختیار ملک پارس بدو داد در استرداد آن ناحیت آیت

ما لم تستطع علیه صبرا فرو خواند و شاهزادهٔ کامیاب در جواب

سخن آنجناب ولا اعصی لک امرا بر سرود و در روز ورود که

شکفت از رخسار روی حدیقهٔ فارس بدانصفت که ز خورشید شاخ نیلوفر

آن خلف رشید را مأمور ساخته او نیز رایت ظفر آیت بکشودن آن حصن حصین

برافراخت و با فر و شوکت از حد زیاده و تیپهای سوار و فوجهای پیاده

سپاهی بهیبت چو امواج دریا گروهی بکثرت فزون از کواکب

صبیانهم من رجال غیرهم افرس وشیوخهم من شباب سواهم احمس وهم امضی

فی الظلام من الخیال واسرع الی العداة من الآجال الی الآمال یرتاحون الی

البراز ارتیاح الذئاب ویصبرون علی الحر والعطش صبر الضباب

شکسته ناخ هر یک هزار سد سدید گشاده خنجر هر یک هزار حصن حصین

احجاف
تعدی را گویند

ناخ
تیر آهن را گویند

[illegible]

روی بدانسوی نهاد و برکشیدن توپ و بستن خمپاره بر آن برج و باره فرمان داد اطراف آن حصار را از یمین و یسار فرو گرفتند فقامت الحرب علی ساق واستتبت اسباب الظفر احسن اتساق والسهام تقع علیهم وقوع المطر من الغیم والریات تنساب الیهم فی الهوا انسیاب الایم والحجارة تجرح وتکسر والمنایا فی وجوههم تکلح وتکشر

توپ را آهنگ بم در حنک و ارشنو زیر — خصم از آن زیر و بم اندر ناله زار آمده
تیره شب روشن ز آتش کرد او خصم را — ز آتش وی روز روشن چون شب تار آمده

شرف المدینة بالاسنة والنصول متبلجة وفی جنن الحدید متبرجة وتسموا للرماة دشق من یرفع من السور راسه والرجالة تغبوا اساسه از صولت شیران و جلادت دلیرانی که در مصاف خویش را مانند باد بر آتش زنند و آتش بر خرمن هستی دشمن افکنند بنیان حصار منهدم و اهل حصار را با خزی و خسار منهزم ساخته شهر را بتغلب و قهر بر گشود و از آنجا راه خطه لار گرفت

وفق تدبیر بود هر چه کند اندیشه — محض اقبال بود هر چه در آرد شمار
وهم اکنون بر اکابر خطه لار سالار است و از یمن عدالت و حسن کفالتش ملک لار رشک فرخار است و غیرت سنجار

در قصیده که از لار رسیده بپاره از مراتب کفایت خویش اشاره و در بعضی اشعار اشعار بانمعنی نموده الحق سخنش روح اباد کلام است و صفای اشعارش را اثر شرب مدام شیرین تر از آن لب نشنیدم که سخن گفت طبعش مانند فصحای سابق و شعرای اوایل در قصیده سرائی مایل و در غزل و مثنویات و رباعی و مقطعات استادی هنرمند و قابل است این قصیده از وست

ای مهتر ستوده و ای صدر روزگار — در روزگار صورت تایید کردگار

خزی
رسوائی است
فی القاموس اخزاه الله
فضحه

رایت بکر و ملک حصاریست آهنین — کلکت بدیو ظلم شهابیست شعله‌بار

در حفظ مملکت قلمت تا قدم فشرد — بیکار ماند خنجر مردان کارزار

بخت جوان پادشه و رای پیر تو — خصم ار همه ستاره در آرد بزینهار

در آستین حادثه پایت شکسته دست — در دیدگان نایبه کلکت خلیده خار

شخص تو بر زمین نه خداوند رحمتست — ار جو که بار زمانه بماناد پایدار

آنچه از مکارم تو بما میرسد نکرد — با کشت زارها کرم ابر نوبهار

گر صد زبان شود سر هر موی در تنم — ز اشفاق تو یکی نتوان گفتن از هزار

فخر ار بروزگار کنم بس شگفت نیست — چون یافتم مساعدت از صدر روزگار

دیدم بسی فزونی و دیدم بسی بهی — از بخت سربلندی و در ملک اقتدار

بر اعتماد عون تو در کشوری شدم — کز بیم جان پرنده نیارد درو گذار

در وی طبیعت آنچه بپرورده جانور — پرنده غیر پشه و پوینده غیر مار

دشمن درو دو رویه گروه از پی گروه — لشکر درو بحمله سوار از پی سوار

لشکر بپایمردی عون تو بیمزون — راندم دو رویه در دهن توپ شعله‌بار

عون تو پا فشرد و گرنه بدفع خصم — چندین نبود گوهر شمشیر آبدار

امر تو ره شکافت و گرنه میان بحر — چندان نبود کوشش سبان پی سپار

در فتح قلعه که اجل ره درو نجست — شد نام نامی تو کلید در حصار

هر کو موالف تو دلش روز شد بخت — هر کو مخالف تو سرا فراز شد زدار

با بند احتساب تو اکنون ببسته‌ایم — در ملک پای فتنه و دست گناهکار

با بخت شاه و عون تو ار جو که بعد ازین — محسود باغ خلد شود خاک ملک لار

تو در لار

تا روز کار هست بماند ملک ملک ‌‌ ‌ در سایهٔ ملک بخوشی صدر روزگار

این بنده ملک زدرهند و بابسند ‌ ‌ هر ساله بارژ و ساو فرستد بشهریار

از بهر کار مطبخ خاصان حضرتت ‌ ‌ شاه حبش فرستد و سلطان زنگبار

هر روزه تازه از تو ببیند عنایتی

از پادشاه خلعت و عزت بزرگوار

جلال شاهزادهٔ آزادهٔ فرشته صورت بهشتی سیرت ملکی صفات انسانی فطرت جلال الدین قاجار است که بنکوئی رای و روی و درستی روش و خوی و طلاقت وجه و رشاقت زبان در اقران خویش و ابنای زمان یگانه و فرید است و مسلم و وحید

إِذَا تَغَلْغَلَ فِكْرُ الْمَرْءِ عَنْ طَرَفٍ ‌ ‌ مِنْ مَجْدِهِ غَرِقَتْ فِيهِ خَوَاطِرُهُ

در بوستان شاهی آن غنچهٔ لطیفست ‌ ‌ کز نکهت بر آید پنهان و آشکارست

الغلغلة
السرعة

چندان خلیق و الوف است و شفیق و عطوف که حضرتش را عارف و عامی گرامی دارد و صحبتش را جاهل و دانا و کانا بار دل نداند و کار چاصل شمارد ببیت

رای و روی و روش دلکش و فیروز ‌ ‌ مهر جانسوز و شمع جان افروز

طبعی دارد در نظم مضامین لطیف و سبک معانی ظریف چنان مقتدر و ماهر که نافه ختن از آن در غیرت است و ساحل عدن از این در حیرت در اوایل ایام نظام وی خاقان علیین مقام ابوالنصر فتحعلی شاه قاجار که پدر تاجدار بزرگوارش بود ویرا در عرصهٔ شهود مانند دری یتیم بودیعت نهاد و در کنار کوثر و تسنیم بر آسود

وَإِنْ جَزَعْنَا لَهُ فَلَا عَجَبٌ ‌ ‌ ذَا الْجَزْرُ فِي الْبَحْرِ غَيْرُ مَعْهُودِ

در سن چهارده سالگی این زاده خلف چارده ماهی شد بری از وصمت کلف با چهری

# جلال

بتابش مهر و قدی بزیبائی سرو و جلوه و خرامی مانند طاوس قدرو و پیوسته
مانند نجم ناهید که در ظل جرم خورشید است در ایام ولایت عهد و خلافت ملک
بندگان اعلیحضرت شاهنشاهی را گاه و بیگاه مقیم درگاه بودی و آنی از مواظبت خدمت
و ملازمت حضرت مساهلت و غفلت ننمودی و بموجب سعادت این نعمت از
تمامت اقرانش امتیاز بودی و بر عالمیانش ناز پس از آنکه انواع بیان
پارسی را از نظم و نثر در خواندن و نوشتن مهارت تمام یافت علم عروض و
قافیه را با مقدمات عربیت چندانکه توانائی وی بود بخواند و بر بینائی خویش
برافزود و در اوایل این دولت قوی شوکت تا از لهجه و لغات اهل اروپا و یونان
آگاه شود و بر قبول خاطر شاهنشاه عالم پناه نسبت بجلال خویش برافزاید بخواندن
زبان و نگارش خطوط آن حدود اقدام نمود و زیاده اهتمام کرد تا آنرا نیز
چندان فرا گرفت و چنان مسلط گشت که مانند فنون دیگر در همه جا مسلم آمد
گاهی که از مشاغل دیگر فراغتی یابد غزلی بدین بیان که می آید میسراید این چند غزل
از وی نوشته میشود

گر چنین جور تو هر روز فزون خواهد شد — دل سودازده از دست تو خون خواهد شد
فتنه زلف اگر این شعبده چشم اینست — عقل بازیچه سودای جنون خواهد شد
قامت سرو ببالای تو نتوان سنجید — که تو چون راست شوی سرو نگون
گفت آیم دم مرگت بسر از شدت عشق — آنچه عمری پس از این خواست کنون خواهد
گر بگویم خردم هست زهی لاف جنون — عقل با عشق بیک مرحله چون خواهد شد
جور کن جور که اخلاص غلامان حضور — هرچه سلطان بکند جور فزون خواهد شد

هرشیم

فتنه خیزد ز دو سلطان بیکی ملک جلال — عشق چون خیمه زند عقل برون خواهد شد

آخر این چه ربایی که تو داری ما را — بدر صدر زمن راهنمون خواهد شد

صدر اعظم که زند پیروی اطراف زمین

همه بر ملک شهنشاه فزون خواهد شد

این بنده که در بند دو صد دام دویده — در حیرتم از خواجه چرا باز خریده

بر سینهٔ مجروح من از ترکش مژگان — تیر ستمت راست بابروی خمیده

این جور که بر ما رسد از حضرت سلطان — هرگز ز سلاطین یکی را این نرسیده

پرورده مهر تو چنانم که تو گویی — مهر تو ز پستان عوض شیر مکیده

با شمع بتفرج ز چه خرسند که در باغ — یک سرو چو شمشاد تو بالا نکشیده

پیوسته بود گاه سحر که بگریبان — تا دست دل از دامن وصل تو بریده

دور از لب میگون تو جامی نکشیدیم — الا بگلو ناشده از دیده چکیده

دل کی رهد از تیر دو ابروی کمانکش — پیوسته کمانیست که تا گوش کشیده

یکدم نه که بیچاره جلال از در حسرت — دور از لبت انگشت بدندان نگزیده

دیدیم بسی همچو تو دلدار و دلبران — داد ار کسی همچو خداوند ندیده

شمس الوزرا آنکه در آفاق نسیمی

خوشبوی تر از خلق کریمش نوزیده

تو خود ای ساقی ازین دست که کردی مستم — شرط انصاف نباشد که بگیری دستم

پاس جان و دل اگر می نکنم عذر بنه — کز دل و جان ببریدم چو بدو پیوستم

پرده بر کار چه پوشم زن و مرد این خود را — همه دانند که من عاشق رویت هستم

بار رخت چشم بروی نگشودم کوسی    کان دری بود که بر روی دو عالم بستم
چشم نمناک که ره بستی از آن کوی مرا    گشت خون ریخت بخاک اثره وز جو جستم
با رخش فارغم از الفت زلف و خط و خال    تا شدم بنده سلطان نه سپاهی رستم
راستی قامت من همچو کمان خم بگرفت    تا کمان ابروی من هشت چو تیر از شستم
گرچه سرو دی چو قدم در چمن ناز نشست    عشق بالای سهی سرو تو بود ار دستم
بر سر راه وی از دیده خونبار جلال    سیلها خواست ز هر سوی چو خون بنشستم
مستم از عشق تو دانند ولیکن غافل    که من از بندگی خواجه دوران مستم

صدر اعظم که بجا ماند جنابش ز نخست
باز پیوستم از جور فلک وارستم

درج دو نمره که احوال شعرائی که درک سعادت حضرت صدارت نموده و قصاید بکیده محضر عالی سروده اند و فهرست اسامی انها از اینقرار است

| ادیب | میرزا اسحق | ابانی | انیس |
|---|---|---|---|
| ادیب الملک عبد العلی خان پسر حاجب الدوله | پسر میرزا حسن حسینی الفراهانی | اسمش نصرالله | میرزا جعفر پسر آقا سید صادق مجتهد طباطبائی |
| آشوب | آشفته | بیدل | جمره |
| میرزا ابو القاسم منشی | رضا قلیخان پسر محمد ولیخان قاجار | میرزا حاجی محمد کرمانشاهانی | میرزا فرج الله کاشانی |

| جرس<br>میرزا مهدی پسر<br>پسر میرزا جانی<br>کدخدای طهرانی | خرم<br>حاجی عبد<br>المجید خراسانی | خاقانی<br>میرزا حبیب<br>الله محلاتی | حکیم ذوقی<br>میرزا فتح الله<br>بسطامی |
| --- | --- | --- | --- |
| رفعت<br>میرزا مصطفی پسر<br>علی محمد بیک ونکی طهرانی | زین العابدین<br>پسر میرزا حسین<br>بروجردی | سالک<br>میرزا محمد حسین<br>خوشنویس اصفهانی | سرور<br>میرزا محمد حسین<br>پسر علی محمد<br>نهاوندی |
| سروش<br>شمس الشعرا میرزا محمد<br>علی خان اصفهانی | سها<br>میرزا ابراهیم<br>تبریزی | شهاب<br>تاج الشعرا میرزا<br>نصر الله اصفهانی | شیفته<br>میرزا ابو القاسم<br>همدانی |
| صفا<br>میرزا عبد الحمید<br>تفرشی | طرفه<br>میرزا فرج الله<br>محلاتی | عجیب<br>محمد خلیل مازندرانی | عبد المطلب<br>کاشانی تخلص<br>ندارد |
| عنقا<br>میرزا جواد خوشنویس<br>پسر میرزا علی اشرف<br>اصفهانی | فانی<br>اسمش ملا حسین | فروغ<br>میرزا مهدی پسر<br>میرزا باقر اصفهانی | فریب<br>اسمش میرزا<br>عبد الغفار |
| حکیم قاآنی<br>میرزا حبیب الله پسر<br>میرزا ابو الحسن شیرازی | کلهر<br>ملا حسین کرمانشاهانی | محرم<br>میرزا عبد الوهاب<br>کرمانشاهانی | مصور<br>حاجی علیقلی<br>نقاش اصفهانی |
| مطرب<br>آقا علی اکبر همدانی | میرزا مهدی<br>منشی پسر میرزا<br>نصیر خوئی | نامی<br>سید مهدی<br>طباطبائی | نثار<br>میرزا مهدی<br>طهرانی |
| وصالی<br>میرزا رضای<br>مازندرانی | ولی الله<br>حکیم باشی<br>فوج است | دبیر<br>میرزا حسین پسر<br>آقا عبد الله همدانی | شعری<br>میرزا طاهر دیباچه<br>نگار اصفهانی |
| شیخ محمد صالح<br>اصفهانی | میرزا حسین<br>منشی راقم این کتاب<br>مستطاب پسر شیخ ابو<br>طالب نجرانی | | |

## خدایگان اعظم

## درج دویم در شرح نسب
## و ذکر احوال خدایگان اشرف افخم
## صدر اعظم دام مجده العالی

چون صدر درج نخستین را مؤلف تبرکاً بسپاس خدای وستایش رسول بیاراست
خواست بآرزوی تیمن بآرزوی تفنن ذکر حسب وشرح نسب این شخص اول
شمس دویم جهان سیم ترکیب چهارم عنصر پنجم جوهر ششم جهت هفتم دریای هشتم

بهشت نهم چرخ دهم عقل یازدهم | صدر اعظم گهر صلب ابی صلت که هست
ملک ازو چون دل بوصلت ز اسلام سدید | بطوری درست واسلوبی لایق وطرازی

بدیع وطرزی رایق متین وو دیباچه سان درج ثانی را بدان مزین سازد

واز آغاز تاکنون را بدان روش بپردازد که | عقل از نهیب آنکه گروحی منزل است
اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل | بالجمله در روز نخست وعهد الست که شاهد

وجود براریکه شهود نشست وسلسلهٔ هستی در عالم امکان بهم درپیوست مشیت حضرت
باری عز اسمه چنین جاری گشت وخامهٔ ابداع برلوح اختراع بدینگونه نوشت که
این انسان کامل که سراپا احسان وقاطبهٔ مردم را بمنزلهٔ انسان عین است وعین
انسان بدانسان که از مراسم علو حسب ومنشا بدایست که در ربع مسکون مانند
ممالک خمس قادرست برلمس شمس ومختار است بررد امس شعر

فَأَيضاً كَفُّهُ اليُمنَى مِنَ الدُّنيا | وَلَو شَاءَ حازَها بِالشِّمالِ
ما لَنا مِن نَوالِهِ الشَّرقُ وَ | الغَربُ وَمِن خَوفِهِ قُلوبُ الرِّجالِ

چرخ گردد گر عنان طاعتش کمترین | مهر گردد گر زمین خدمتش بوسد سها

تفنن از فن ماخوذ است که بمعنی شاخ درخت است یعنی از شاخی بشاخی جستن

سدید بمعنی محکم است

اریکه بمعنی تخت است

ابداع بمعنی ایجاد است

انسان عین مردمک چشم است

رد امس بمعنی برگرداندن است

همچنان خواست که بر حسب سمو نسب نیز در تمام اصناف بنی آدم بجز اشراف بنی هاشم
این کرامت اصل و شرافت نسل و اصالت ذات و پاکی نژاد در هیچیک از
عشایر و قبایل از اواخر و اوایل نه از اصحاب سیر شنیده آید و نه در ابواب انساب دیده

نسبٌ كأنّ عليه من شمس الضحى    نوراً ومن فلق الصباح عمودا

جد بزرگوار این صدر روزگار که نسب قبیله جلیله و سلسله علیه و دودمان
کریم و خاندان قدیم وی بدان منتهی میشود خواجه والا مقام عبد السلام بن
صالح ابو الصلت هروی است که خادم خاص و فدوی با اختصاص امام همام
علی بن موسی الرضا علیه السلام    خليفة ربّ العالمين وظلّه
على ساكني الغبراء من كلّ ديّار    بوده و برّ لبرّ ما نسبت فصاعدا
الى آدم لم ينمه غير ابرار    واورا ذکر مقامات رفیعه در کتب رجال
سنی و شیعه باسرها مسطور است و جلالت قدرش کما ینبغی مذکور از الجمله شیخ
ابو علی طبرسی در تالیف خویش که اصح کتب رجالست و اعتبارش نزد فحول
رجال این فن بهر حد کمال میفزاید ابو الصلت الهروی روی عن الرضا ثقة صحيح الحديث
و احمد بن السعید الرازی در تالیف خویش آورده و بدینگونه ذکر کرده که انه ثقة مامون
الحديث ولكنه شيعي المذهب محب لآل الرسول و یکی از علمای عامه در میزان الاعتدال
که مجموعه ایست از رجال بدینگونه نوشته و متعرض گشته اند که عبد السلام بن صالح
ابو الصلت الهروی رجل صالح الا انه شیعی و جعفی میگوید انه رافضی مع صلاحه و ابن
جوزی که از روسای علمای رجال است میگوید انه خادم للرضا علیه السلام
شیعی مع صلاحه و در جای دیگر انه خادم لعلی بن موسی الرضا و انه شیعی متهم بالرفض

نژاد و نژاده
بمعنی اصل و خداوند
نسب و بمعنی اصل و نسب
هم هست

دودمان
با اول مضموم و واو
معروف خانواده با
فرهنگ

همام
بزرگ را گویند

میزان الاعتدال
اسم کتابیست از کتب
رجال اهل سنه

مع صلاحه وسمعانی که یکی از نسابه معتنی به عرب است در انساب خویش چنین میگوید
قال ابو حاتم هو راس مذهب الرافضه وشیخ صدوق در عیون اخبار الرضا
میفرماید انه من خواص الامامیه واین فقره نیز در عیون اخبار الرضا مسطور است
فانی رایت فی کثیر من کتب رجال العامه التشنیع بانه شیعی رافضی اینجا کلمه در
حسن عقیدت وصدق نیت وساحت مجد وفسحت جایگاه وعظمت شان و
جلالت قدر وی اصحاب فهم وفضل وارباب علم وعقل را نیکو کافی است
پس از انکه حضرت رضا علیه الاف التحیه والثنا درجه رفیعه سعادت شهادت
یافت انجناب از طوس بعراق شتافت وپس از انکه

قد کان صاحب هذا الفضل جوهرة | مصونة صاغها الرحمن من شرف
اتی فلم تعرف الایام قیمته | فرده غیرة منه الی الصدف

داعی حق را اجابت ودر خاک پاک قم که مهبط فیوضات سبحانی ومظهر انوار
ربانی است مدفون گشت

یبکی علیه وما استقر قراره | فی اللحد حتی صافحته الحور

از احفاد امجادش جلای وطن کرده
وداع اهل وسکن قاید هدایت از پیش روان وتوفیق آسمانی از پیش دوان
بمضمون یهدی الله لنوره من یشاء ببلده طیبه نورستاق که نور آن بلده
پاک است که بر هر دو روی کره خاک مانند آتش طور در کمال ظهور است وطرفی
از آن بر طرف جبهه سعود فلکی بمنزله اکلیل است وزبان بیان از توصیف آن کلیل و
این بلده طیبه از عذوبت آب وصفای هوا وطراوت خاک ونزهت فضا
ارمی است ذات العماد که التی لم یخلق مثلها فی البلاد

نسابه: شخصی است که فن وشغل وی دانستن انساب اکابر واعیان با
تشنیع: مصدر باب تفعیل است از شناعت
فسحت: بمعنی وسعت است فی القاموس الفسحة بالضم السعة
مهبط: محل فرود آمدن
قاید: پیشرو لشکر وغیر است
بلده: اسم قریه ایست از اعمال نور مازندران
جبهه وسعود واکلیل: از منازل قمر است

الم ذ ی

زمسرجوان شود از یک نسیم صبحدمش　　کنند قسمت بر جزو جزو عالم پیر

و در انجا توطن یافته که لکل شیءٍ دولة حتی البقاع و در ظرف کهزار سال تمام
بالاتصال والدوام این گوهر تابناک در اصلاب پاک دورا بعد دور وطورا
بعد طور کالسیف فی القراب والکنز فی التراب مخفی و مستور و مستعد بروز و ظهور
بوده تا دورهٔ این سلسل بدوران شاه شهید سعید محمد شاه بید ربزرگوار این
صدر معظم میرزا اسدالله خان طاب ثراه رسید اَسَدٌ فِی اللِّقاءِ وَدُهْموسٌ
وَرَبیعٌ اِنْ شَمَّرَتْ غَبْرَاءُ ودر آن دولت و تشوکت باستیفاء وزارت
آن لشکر چا لشکر باعی وسیع ومقامی منیع داشت بغمت ثروت موصوف ومعروف
بود و بنجدت و شهامت مذکور ومشهور وان پادشاه مرا با آن حزم سدید وبا
شدید وملکه عقل وفراست وکمال بطش وسیاست بی استشارت رای زرین
و فکر متین وی در نصب وعزل ومنع وبذل اصناف حشم وطبقات خدم اقدامی
نبودی بلکه اختیاری نفرمودی　　یَقِظٌ یَکادُ یَقُولُ عَمَّا فِی غَدٍ
بِبَدِیهَةٍ اَغْنَتْهُ اَنْ یَتَفَکَّرَا　　در دولت شاهنشاه جمجاه غفران پناه
فتحعلی شاه نیز چندانکه جلالت شان وی بود وچندان مرا و بیفشردود و تتمه
مصدر خدمات بزرگ ومشار مهمات خطیر آمدی و تمامی را با فکرتی درست
وارادتی صادق وعزمی متین و تدبیری موافق بانجام آوردی
یُمْناهُ یُمْنٌ کُلَّما عَنَّ مَطْلَبٌ　　وَیُسْراهُ یُسْرٌ کُلَّما اَعْسَرَ الْوَفْدُ
واز فرط کفایت و کفالت و کمال ارادت و درایت که بکر شهور و اعوام ودر
دهور وایام در معظم مهام از وی معروض رای جهان آرا میرفت و مشهود

قراب
بکسر قاف بمعنی غلاف است

الدهموس
الاسد الکثار الفرسیة
ق

شهامت
بزرگی است با نفاذ حکم

یقظ
بیدار است

خاطر خورشید مظاهر بهیکشت بعضی جلائل امور ملک و نظم تمام مهام لشکر بعهده حسن

اهتمام وی و اولاد کامکار روا خلاف نامدارش بر آمد چنانچه از سد باب الابواب

تا حد شمیل و میناب و از شاطی دجله و فرات تا جلگه غزنه و هرات پیچیک از ممالک

و بلاد خالی از اخوان و اولاد وی نبوده یکی را ایالت امور فارس مقرر بودی

و دیگری را کفالت ثغور فارس

وَلَهُ الْبَنُونَ بِكُلِّ اَرْضٍ مِنْهُمْ     بَطَلٌ يَقُودُ اِلَى الْاَعَادِي عَسْكَرَا

قَوْمٌ ذَكَوْا اَصْلًا وَطَابُوا مَحْتِدًا     وَتَدَفَّقُوا جُودًا وَرَاقُوا مَنْظَرَا

تا در سال یکهزار و دویست و بیست و دو    که تقصیرهای رفته را اکردر روزگار

اقبال را بوعده وفا کرد روزگار     این مولود مسعود وزاده آزاده که

تن هنرمند و فطرت پاک و پیکر بدیع و شمایل فرخنده اش سرشته

خاک فردوس و باد نوروزی     آتش طور و آب حیوان است

بالیمن و العظمة و الاجلال و الخیر و السعادة و الاقبال    بطالعی که تولا کند بدان

ایام   باغی که تفاخر کند بدان تقویم    بافق دار الخلافه طهران مانند

خورشید درخشان از مشرق سعادت در بیت الشرف صدارت دراخلت

که مُلْكًا وَعِزًّا وَعَيْشًا رَافِغًا وَعُلًى     وَدَوْلَةً ضِمْنُهَا نَصْرٌ وَاِظْهَارُ

لازم ذات و وجود کامل الصفاتش بود دولت طلوع ارزانی فرمود هزار

گونه مکارم بصورت شخصی مصور شد و عالمی در تحت همت نفسی مسخر

صد ره از آنچه هست فزونتر رسد [وجود]     گر صورت جلالش بگیتی آشکار

و در زمان ولادت با سعادت که بفر ظهور و افز السرور و بیمن قدوم فرخی لزوم تولد

جلالی ۱۲۱۱

باب الابواب: در بند آذربایجان

شمیل و میناب: دو قریه است در ساحل بحر عمان

بطل: مرد شجاع را گویند

الرفغ: النعمه و الخصب [illegible]

خاک را شرافت کرهٔ افلاک بخشود هر کرا دیده بر آن دیدار خجسته وطلعت فرخنده افتاد

بی اختیار از گفتار مؤلف این ابیات که قرینهٔ حال ورهینهٔ مقال می‌آمد

کاین بچه ماه چرخ دولت را قدر      وز باب و نیا شخص وزارت را صدر

مانند هلالیست که بیرون ز محاق      خواهد شد از آفتاب دولت چون بدر

ودر آن شب مبارک که بتعیین نام نامی واسم سامی او را جشنی عظیم ساختند

وبزم را با مراء بزرگ وعظماء بار آراسته از قرعهٔ بخت بِأَنَّ اللّٰهَ يُؤَيِّدُ

بِنَصْرِهِ مَنْ يَشَاءُ ایما رفت ومصحف مجید بِنَصْرِ اللّٰهِ يَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ را

رهنمون آمد واین از همان از تطبیق اسم با مسمی بمطوقهٔ الاسماء تنزل من السماء است

که صدر نصر الله وشه ناصر دین منصور است وچون زمان رضاع بفطام

کشید وهنگام صغر بشباب انجامید بدبستانش بردند وبآموزگارش سپردند

پس از آنکه باندک زمان اسلوب زبان پارسی ولسان تازی را بخواندن عبارت

مهارت یافت پیوسته در کتب سیر واخبار وتواریخ وآثار پادشاهان ایران

وخواقین ترکستان وقیاصرهٔ روم واقیال عرب وتبابعهٔ یمن ورایان هند

تدرب وافی وتتبع کافی فرمود واز طرز سلوک وزرای هر مملکت با ملوک

ورعیت از کارگذاری وداد خواهی استحضار وآگاهی پیدا همی کرد ودر روزنامهٔ شت

وضبط وحفظ آنها زحمت وتعب همی برد تا سر بسر کالنقش فی الحجر بر ضمیر منیرش

عکس پذیر آمد بیت هِمَمٌ عَلَتْ هَمَّاتُهُ فَلَرُبَّمَا    يُحَاوِلُ أَمْرًا دُونَهُ

السَّبْعَةُ الشُّهُبُ از آن پس در انتظام مهام ملک وملت وامور قوام دین ودولت

از انوار کفایت پدر اقتباسها فرمود واز زایش طبع وتراوش خاطر خویش

محاق
حالتی است آخر ماه
که او را بقرب آفتاب
وتحت الشعاع دیده نشود

در ترکستان و روم و
وعرب وسند پادشاهان خود را
خان وقیصر وقیل وتبع
ورای میخوانند

السبعة الشهب
سیارگان هفتگانه

## خدایگان اعظم

نکهتها بتضاعیف خانهای شطرنج بشفقت در نخ برا و برافزود تا در کارهای کشور
بصیر گشت و باندیشهای دیگر خبیر — ظُلم لِذا الیومَ وَصفٌ قَبل رُؤیتِه
لا یَصدُقُ الوَصفُ حتّی یَصدُقَ النَّظَرُ — تا بجایی که در مطلع ایام زندگانی و مستقبل
روزگار جوانی چنان انوار اصابت و نجابت از صبح معالی او واضح و آثار
رشادت در تضاعیف حرکات و سکنات وی لایح بود که گفتی عقل و نفس
این شخص نخستین یکی از جودت عظامی است — که لولا الثّراء کفی العِظام عِظاما
و دیگری از سود و عصامی است — که نفسُ عِصامٍ سوّدت عِصاما
و از همان اوان بر خلاف سرشت هر کودک و جوان مقتضیات لهو و لعب و
مستلزمات عیش و طرب را کاری بدفرجام و شماری زشت انجام شناخته
از آن اعراض و از این اغماض نموده بتحصیل اسباب ریاست و تکمیل آداب سیاست پرداخت
بشر تصوّر غایة فی آیة — ینفی الظّنون و یفسد التّقییسا
تا در سن هجده سالگی انسانی شد فرشته صفات و فرشته‌ای شده حرکات موصوف
بفضلی ساطع و علمی جامع و خاطری رزین و حزمی متین جهانی از ذکاء و فطانت
و جوانی با ملاحت نطق و لهجت با چهری زیباتر از گل و نسرین محاورتی اعذب من ماء معین
فتیً ما یُشیر نحو السّماء بوجهه — یخرّ له الشّعری و ینکسف البدر
از فهم و فراست بحری و از عقل و کیاست سپهری تا بنگری مانوس و بدل نزدیک
و تا بشمری اطوار نغز و خصایل نیک در بست و گشود و کاست و فزود و گفت و
کاشت و افکند و افراشت و ساخت و سوخت و درید و دوخت هیچ صدری را
برابرش قدری نبودی و هیچ وزیری نظیرش ننمودی

داغهم

---

عصام: مردی بود در عرب حاجب نعمان بن منذر بن ماء السماء شده و در رتبه کمال از امرا بزرگ شد یعنی خود عصام عصام را بزرگ کرد در عرب مثل است

فرجام: آخر و نهایت هر کار را گویند

اغماض: پوشیدن چشم است

فطانت: زیرکی است

عذب: گوارندگی است

کاستن و فزودن: کم و زیاد کردن است

ذاتِ بعیدٍ مُحبٍّ مُبغضٍ بهجٍ　　اَغرَّ حلوٍ ممرٍّ لیّنٍ شرسٍ
ندٍ اَبیٍّ غَروٍّ وافٍ اَخٍ ثقةٍ　　جعدٍ سریٍّ نهٍ ندبٍ رضاً ندسٍ

از نکات لطیفه جد و هزل و لطایف ظریفه علم و فضل و کلمات قصار عرب و عجم و قصص با اختصار ترک و دیلم و امثال سایرهٔ دری و تازی و نوادر کنایات عقلی و مجازی و بذلهای شیرین و نکات رنگین بمقتضای هر مقام و مناسب هر کلام چه از نتیجهٔ طبع وقاد بجای خویش ایراد فرموده چه از نظر فارسی فراهم و برآنها افزوده و مبانی در تکلم و خطاب حاضر جواب و دقیقه یاب گشته که همه را بهنگام با حلاوت تمام با سلوبی خوش و طرزی شیرین و بیانی نغز و سنجاری درست بطوری میرساند و چنان را امتیاز باید که اثرش بچشم اهل نظر و هوش سخن نیوش الطف است از کواکب دُرّی فی سماءٍ عقیقٍ والذّ است از رحیقٍ عتیقٍ فی حدیثٍ صدیقٍ

بِاَبی وَاُمّی ناطقٌ فی لفظهٖ　　ثمنٌ تُباع له القلوب وتُشتریٰ

دباغنی و درویش و بیگانه و خویش از در خوشخوئی و کیش دلجوئی بر آمده با همه آشتی دارد و از آزار فرازاست و راه آمیزش و سازش باز مصباح لیالی ظلم است و مفتاح لآلی نِعَم دل و دستی بغزارت عمان دارد و رای و حزمی بمتانت سهلان جبینی چون دل مقبلان صافی با کمال بی‌نیازی از سمت و صافی

وَالشّمسُ لَو خُلِقت مِن نورِ طَلعَتِهٖ　　لَما تَوارَت عَنِ الاَبصارِ بالحُجُبِ

رفته رفته این مراتب اوصاف بنوعی اشتهار یافت و بدانگونه در اطراف و نواحی انتشار پذیرفت که عاکفان بار و واقفان حضور خاقان مغفور مبرور کرّر معروض را همیون همیداشتند که از روی حقیقت و انصاف اخلاف آصفی و صاف میرزا

---

**الشرس**
محرکه سوء الخلق وشدة الخلاف
ق

**الندس**
الطعن والرجل السریع الاستماع للصوت الخفی والفهم
ق

**نیوشیدن**
بکسر اول و ضم ثانی و کسر ثالث و شین قرشت آمده شنیدن باشد و شنونده را نیز گویند و فهم کننده و دریابنده را نیز گویند
ط

**فراز**
از لغت اضداد است که بمعنی گشودن و بستن است

**غزارت**
بسیاری است از هر چیزی و بمعنی کهباران بسیار بر او بیارد و چشمه که فزاوان باشد و مواشی که شیر آنها بسیار باشد

## خدایگان اعظم

اسد الله خان بهر یک علی قدر مراتبهم و فی حد ذاتهم در اصابت و اصالت و مآثر و مفاخر
و معانی و مبانی وحید و مسلم اند و بقاعده

الشبل فی المخبر مثل الاسد معنی   و من یشابه ابه فما ظلم

در کفایت مهمات ملکی بی نظیر اند و مانند پدر شایسته رجوع اعمال بزرگ و کارهای خطیر

راحاتهم خلقت للبذل ما ولدوا   و صیغ اقدامهم للوطأ بالدست

راحات: جمع راحت است که بمعنی کف دست باشد

همه هنر آموخته و دانش اندوخته بسداد سیرت فرید و برشاد طریقت وحید یا هی فطن اولی

کانهم ولدوا من قبل ان ولدوا   و کان فهمهم ایام لم تکن

ولی النعم این انجمن و سر عشر آن ابواب و فصل الخطاب آن کتاب و جمله آن تفاصیل و
درة آن تقاصیر و یتیمه آن تتمه و قبله آن قبیله هشتم فرزند ارجمند سهل الخلیقه منیع
مناع الحقیقه محمود الطریقه دلخواه آگاهش میرزا آقا خان مسمی
بمیرزا نصر الله است که از بس خردمند و هوشیار است و فرزانه و درست
کار گوی گوهر پاکش سرشته هنر است و هنرش گرانمایه تر از رشته گهر بیت

له عزمة مثل القضاء و همة   تالف بین الشاء و الاسد الضاری

عزم وی آرد ز هم بگسستن اعضای سپهر   حزم وی آرد بهم پیوستن اجزای زمان

از کمال اصابت تدبیر و اضائت رای منیر چندان بنکات و رموز کارگذاری و آنات
و دقایق و اصول مملکت داری توانا که بهانا کثرت معتاد است که فروغ روی و پرتو
رایش بر معمور و معمور جهان افتاده و بارها عرصه مملکت را از نور معدلت خوشتر
از رخسار خوبان آراسته و چنان که خواسته از آلایش ظلم و فساد و آمیزش بغی
و عناد پیراسته بزرجمهری ارسطو قدر بوده و فلاطونی منشرح الصدر سرهای هاروانی

کرده و نصفت آصفی بجای آورده و درین هنگام بوسی اقلام ناشر آثار صدور عظام است

و مبشر اقدام کاسر عظام صدور صاحب و نظام

عَلَا فَوْقَ أَفْرَادِ النُّجُومِ بِمَجْدِهِ ... وَنَالَ سَمَاءَ الْمَجْدِ مِنْ كُلِّ مَوْضِعِ

فَمَنْ رَامَ عِنْدَ الْوَضْعِ إِدْرَاكَ شَأْوِهِ ... كَمَنْ رَامَ حَمْلَ الرَّاسِيَاتِ بِإِصْبَعِ

شاهنشاه رضوان جایگاه در دم احضار بدرگاهش فرمود و چون آن پادشاه

از کیاست عقل و فراست خاطر رای همایونش جاسوس طبایع غیب و ناموس

ممالک اسرار بود از نخستین نظر که بر آحاد ناس و افراد بشر می‌افکند فی الحال نقش استقبال

از ناصیهٔ احوالش بر میخواند و اصناف خصایل و اوصاف او را در آینهٔ رای

جهان نمای بالمعاینه میدید ... ازآنکه هست همه اسرار جهان هویدا

وَوَكَّلَ الظَّنَّ بِالْأَسْرَارِ فَانْكَشَفَتْ ... لَهُ ضَمَائِرُ أَهْلِ السَّهْلِ وَالْجَبَلِ

بمجرد ورود که امعان نظر در وجود آنجناب فرمود آنچه از مراتب شایستگی

و استعداد در نهادش بود معلوم آمد و مطبوع افتاد

وَاسْتَكْبَرَ الْأَخْبَارَ قَبْلَ لِقَائِهِ ... فَلَمَّا الْتَقَاهُ صَغَّرَ الْخُبْرُ الْخَبَرَا

خاقان رضوان مقام در همان هنگام رای آن کرد و بخاطر مهر مظاهر آورد

که چنانکه باید و بطوریکه شاید آنجناب را در کل رسوم و حل علوم که تعلق بمهام

دین و دولت و نظام ملک و ملت دارد خبیر و بصیر بل یکتا و بی نظیر نماید و بر سم ذخیره

یادگار برای همین نبیرهٔ تاجدار ... ستوده ناصر دین شه که ظل رایت اوست

بشرق و غرب باکر سایهٔ همایی هست ... گذارد و از آنجا که دار الملک طبرستان

و سایر نواحی مازندران را نسبت بمحروسهٔ ایران چون ام القری است بلدان

الواشی
انجا که و در اینجا وشی اقلام
کنایه است از آنچه
می‌نویسند

صاحب
اسمعیل بن عباد است

نظام
خواجه نظام الملک

سهل
پستی است

جبل
بلندی

حل
با کل در معنی افتاد

ام القری
کنایه از مکهٔ معظمه است

والوس قاجار واین ایل کامکار را نادی و مولد اصلی و منشأ و محتد جبلی است و در حقیقت پیکر دار الخلافه قاهره را ساعدی نیرومند است و مساعدی ارجمند دعامهٔ این سلطنت کبری است و قائمهٔ سریر دولت عظمی و ایالت چنین ملک و امارت چنین عمارت شایسته تری درست کار راست و امیری دولت یار

مُتَيَقِّظُ الْعَزَمَاتِ يُخْبِرُ وَجْهُهُ — عَنْ حَزْمِهِ وَمَضَائِهِ وَذَكَائِهِ

نخست پدر را الحکمرانی آن مرز و بوم روان فرمود و منصب او را بدین فرزند اهل و خلف جوان بخشود و بحمایت و رعایت وی اقدام فرمود آناً فاناً بر تسلط و اقتدار وی می افزود و در سمو جاه و ترقی مراتب مناصب وی مبالغت همی داشت و همگی همت به تربیت و علو رتبت وی بر گماشت بطوریکه این صدر جلیل و خواجه نبیل با وجود صغر سن و تجربت قلیل پیوسته با مردان کهن و مردمان کافی و وزرای ملک و امرای بزرگ در انجمن شوری و مجلس مصلحت برابر بودی و یکسان بودی

الْبَدْرُ يَحْجُبُهُ طَلَاقَةُ بِشْرِهِ — وَالسَّيْفُ يَهْكُمُهُ ضَرَامَةُ رَأْيِهِ

جز آنکه از ذلاقت لسان و رشاقت بیان و طرز محاوره و اسلوب محاضره و صواب رای و حسن تدبیر کاه کاه چنان در خاطر مهر مظاهر آن شاهنشاه غفران پناه رسوخ فرمودی و جلوه نمودی که پیوسته او را در مصالح امورات خطیرهٔ ملک و مهمات عظیمهٔ دولت طرف شوری و مصلحت ساختی و تدبیر آن مهم از وی خواستی

وَيَنْفُذُ مِنْ سِرِّ الْغُيُوبِ ذَكَاؤُهُ — كَمَا السَّهْمُ مِنْ جِسْمِ الرَّمِيَّةِ يَمْرُقُ

آنجناب نیز چون در آن هنگام مانند این اوان و ایام از زودی ملکهٔ عقل و ذکا و کثرت فطانت و دها، در حل مشکلات قضا و قدر و کشف معضلات خیر و شر

ومن یدا

---

**نیرو**: با اول مکسور و یای معروف زور و توت بود

**دعم**: و دعامه و دعاع بکسر دال در هر سه موضع ستون خانه و چوبی را که نصب نمایند از برای افراختن طاق. ق

**سمو**: مرادف است با علو

**النبیل**: بالضم الذکا و النجابه

**ضرامه**: بمعنی اشتعال آتش است و اینجا کنایه از احتمال و درشتی است

**مرق**: مرقا و مروقا مرقا و مرقه خرقه. ق

**العضل**: بالکسر والضم و تفعل الداهی و اخذه عضله بالضم. ق

وتمیز میان جهات نفع وضر چنان مسلط ومقتدر بود که بسرعت وارتجال بی اطاله
فکر ومجال آن مهم را درست وسنجیده وآزموده وفهمیده معروض رای همیون همی نمود
وخاقان خلد آشیان پس از تحسینهای بلیغ هیچگونه عنایت را در حق وی دریغ نمیفرمود

وَمِنْ كَثْرَةِ الْأَخْبَارِ عَنْ مَكْرُمَاتِهِ　　يَمُرُّ لَهُ صِنْفٌ وَيَأْتِي لَهُ صِنْفُ

درعهد ودولت پادشاه غفران پناه ماضی محمد شاه غازی نیز با همان جلال جاه
وشوکت وکمال بزرگی وحشمت ونعمت قرب حضور واستیلا بر ممالک نزدیک
ودور میبود وتمامی ارکان دولت ونواب دیوان وطوایف اکابر واعیان را
با جمیع عشایر وعساکر از اصاغر واکابر چشم امید بر ویش باز ودست تمنا بسویش دراز بودی

الْأَمْرُ وَالنَّهْيُ وَالسَّلَاهِبُ وَ　　الْبِيضُ لَهُ وَالْعَبِيدُ وَالْحَشَمُ

وپیوسته اقران واترابش از خویش وبیگانه چون پروانه برگرد شمع جمع وهمه نیاز
انگیز ونماز اندیش کوی معدیش که بهشت جاوید بوده وهر یک از اخلاق کریمه
وعادات مرضیه وی از فیض انعامش غیضی بردند واز فضائل عطیتش نواله ربودند
وهمه را سرمایه شادمانی وپیرایه کامرانی بودی با غنی ودرویش همی ساخت
وبیگانه وخویش را همی نواخت وچون دارای طبند وپست پست وبلندش یکسان
نمودی وبر رعیت وفرزند وخوار وارجمند سایه خداوندی یکپایه فکندی وهمواره
در پاس استمالت جوانب بودی واستمالت اقارب واجانب مینمود

أَلِفَ الْمُرُوَّةَ مُذْ نَشَا فَكَأَنَّمَا　　سُقِيَ اللِّبَانَ بِهَا صَبِيًّا مُرْضَعَا

نسیم گل چو بآن خلق نسبتی دارد　　بصد زبان بستاید هزار وستایش

تا آنکه مرحوم حاجی میرزا آقاسی که از اقاصی علمای عصر وفحول فضلای دهر گز

دایر معرفت و محیط مدار حقیقت ارباب طریقت بود و سالیان دراز با کمال
تهی دستی و نیاز در تحصیل غث و سمین علوم و تکمیل رث و جدید رسوم از منقول
و محسوس و منقول و منصوص بجذافیرها و جماهیرها رنجها برده و شکنجها خورده
و حظی وافی و بهره کافی یافته تا از مشاهیر علمای عالم گشت و همه فنون را معلمی مسلم
موجب این صفات و مورث این علامات انحصر و مؤیّد اورا در اجار ممالک
و انحا رمسالک نافذ الحکم و مبسوط الید فرمود و پایه بلند و درجه بیمانند وزارت را
بدو ارزانی داشت

| | |
|---|---|
| كَمِثْلِ الْبَحْرِ يَغْرَقُ فِيهِ حَيٌّ | وَلَا يَنْفَكُّ تَطْفُو فِيهِ جِيفَهْ |
| إِذَا الْمِيزَانُ يَخْفِضُ كُلَّ وَافٍ | وَتَرْفَعُ كُلَّ ذِي زِنَةٍ خَفِيفَهْ |

و از آنجا که تصنیف بطون دواوین و رسایل موجب تألیف قلوب مسکین
و ارامل نیست و تصویر اشکال هندسه را تسخیر اعمال هند و سند لازم نه تفریق
کتیبه میدان از تحقیق کتابه ایوان برنخیزد و ممیز ممثل از مدبر و حامل از مدبر
عامل با مدبر نباشد نه هر که عالم بعامل بخواست عملش بپایه زلل و سهو

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست ‏ کلاهداری و آیین سروری داند

انجناب چنانکه باید و شاید از عهده انجام امور و اتمام مهام دولت بر نیامد
وقایع احوالش را تاریخ بدایع دولت تألیف شمس الادبا و بدر الاساتید
ابو الفضایل بدایع نگار ابراهیم منشی رازی باسرها حاوی است و بی نیاز
از نگارش راوی از آنجمله در علو همت بشاهی که معن بن زایده را از نعمش
فایدها بودی و حاتم طی از خوان کرمش مایده ها ربودی ولی نه بدانطور که دشمن

بذلت و پستی گذارد و دوست را از قلت و تنگدستی برآرد چرا که گفته اند

فَاِنَّهَا خَطَرَاتٌ مِنْ وَسَاوِسِهِ　　یُعْطِی وَ یَمْنَعُ لَا بُخْلاً وَ لَا کَرَماً

همیشه از سفک دما و نفوس در اندیشه و تنگ خبار ناموسش پیشه جوارح خلق را

از صدمت جوارح مصون داشتی حتی قرع تازیانه و عصا ولی از آغاز تا انجام شتم

شتم قاطبه انام را بر خود حتم و چندان اصرار مودی که هم بر او حتم شد وضیع

و شریف و منیع و ظریف را جز به دشنام نام نبردی و گفتارش با صغیر و کبیر و

برنا و پیر در حال رضا و سخط جز خشن و سقط نبودی قلب کسان از زخم لسانش

پیوسته خسته و هزار لفظ قبیح را بکنایه و تصریح بهم در پیوسته زشت و زیبا

و ناتوان و توانا را از آن در رنج و آزار داشت و عالمی را از هرچه بدنیا نیاز

مِنْ اَلَةِ الدَّسْتِ مَا عِنْدَ الْوَزِیْرِ سِوَی　　تَحْرِیْكِ اَنْمُلِهِ فِی حَالِ اِیْمَاءِ

فَهُوَ الْوَزِیْرُ وَ لَا اَزْرٌ یُشَدُّ بِه　　مِثْلُ الْعَرُوْضِ لَهُ بَحْرٌ بِلَا مَاءِ

با انکه این صدر بزرگ و خداوند اجل از روی عاقبت اندیشی و مصلحت جوئی

که کفاة حضرت ملوک و امنا سدهٔ سلطنت از آن ناگزیر را آنجناب را بترک

این عمل که سراپا سهو و زلل و خطا و خلل بودی فرمود و شبا روزش بنکات

و رموز کار خیر اندیش و آموز کار نیک و بدروز کار بوده و با سلوک

با ابنای ملوک و اعیان بلده و ملوک نصایح مشفقانه همیکرد و مبالغت بهیچ روی

بالاخره سودی نداشت و ثمری نبخشود　　فی خردمند و نه از مرد خرد پند نیوش

عجبی گشته گرفتار بلای عجبی　　تا همه را بارها بردل نشست دخاها

درخاطر شکست جماعتی را دست از کار و پای از رفتار مانده خویشتن را

ازآن ورطه بکنار کشیده گوشه گرفتند و عطای شاه را بلقای وزیر بخشیدند یل
گروهی دیگر ازین اندوه بستوه آمده و بدان هم آوازه وانبوه گشتند که خویشرا از اعضاء
کال و لات حین مناص خلاص نموده ازین ورطهٔ هایل و دریای بی ساحل
برهند آنجمع را شوری اشاره بچارهٔ این کار بدان هنجار نمود که باکرباپنهای پاره
در پایهٔ سریر اعلی بر ملا واشکار افضایح اعمال و قبایح افعال او را عرضه دارند و
و بعرصهٔ ظهور در آورند و زمام مهام انام و کفالت امور خاص و عام را از ید آن
جانی غیر کافی بدر خواست انتزاع

وبکف جوادٍ لو حکتها سحابةٌ لما فاتها فی الشرق والغرب موضع

بازگذارند تا این آیت رحمت الهی و منشا فیض نامتناهی یعنی خداوندگار اجل اعظم
مانند این ایام خجسته فرجام بتمهید قواعد عدل و انصاف و اغلاق ابواب ظلم و اعتساف
نماید و ببرکت ملکهٔ رحمت و عدالت و یمن مراسم رأفت و استمالت دلهای خسته را بود
و درهای بسته را کلید آید حاجی میرزا آقاسی بعد از ظهور اینحال و شعور بدین فعال
که از خبایای ضمایر و خفایای سرائر اینقوم کماهی آگاهی یافت سراپا همه واهمه گشته
برخواست و بر آستان معلی شتافت و در آن اوان مزاج مبارک متکسر و علیل بود
و بر کثیر و قلیل امور دولت بر سبیل ندرت التفات میفرمود بطوریکه سود از زیان
ندانستی و تمیز بهار از خزان نتوانستی نه غم بنده و آزاد و ش بود و نه اندیشه
ویران و آباد خاصه در آنساعت که در حالت اغما بود و صد ور اکثر احکام را بر مز
وایما میفرمود حاجی میرزا آقاسی بدون آنکه هیچ حقی را ملاحظه کند شروع بسعایت
نمود و بسیر کنهای گوناگون و ریو و رنگ از شماره فزون و کفتهای گزاف و سنتهای خلاف

ندا داعفر

و دروغهای راست مانند و افسانه و افسونی چند که مایهٔ خواب خرگوشی است و شاه را
از حقوق قدمت خدمت نیاکان و پدرش منشا خاموشی بر سر دو و باز نمود
و آنخواجهٔ روشن رای صافی نهاد را بتغییر نیت و تبدیل عقیدت نسبت همی داد

فقد احتمل بهتانا و اثما مبینا	و لا تطمعا من حاسد فی مودة
و ان کنت تبدیها له و تنیل	تا از شدت غدر و کید و نهایت

مکر و خدیعت خاطر اقدس را پریشان ساخت و مهاجرت آنجناب را بکاشان
خواست و باز بانهای چرب و نرم و بیانهای شیرین و گرم که شیوهٔ زبان بازانست
و پیشهٔ نیرنگسازان و بدان مرغ را از شاخ و مار را از سوراخ کشند سخنها راند و
افسونها خواند تا بجائیکه اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی با وجود بصیرت و آگاهی
بر فساد خیالات و مواد احتیالات وی از روی استیلای ضعف بر قوی
و ملکهٔ حجب و حیا تمکین اینکار را ناچار فرمود

ولیس حیاء الوجه فی الذئب شیمة	و لکنها من شیمة الاسد الورد

آنجناب بدون آنکه از پایهٔ مباهات و مایهٔ مراهات خویش بکاهد یا احدی را توسط برانگیزد
و شفاعت بخواهد و اف علی الدنیا و ما فیها گویان آیت ذرهم یأکلوا و یتمتعوا
و یلههم الامل فسوف یعلمون برخواند و از خانهٔ شرف و جایگاه عز و ابا
بکاشان انتقال فرمود و از گفتار ابو الفتح بستی

عزلت و لم اذنب و لم اک خائنا	و هذا لانصاف الملوک خلاف
حذفت و غیری مثبت فی مکانه	کانی نون الجمع حین یضاف

همی سرود و مدت دو سال مانند بودن شمس در وبال که از نظرها محجوب است و خلایق را

مطلوب جای در کاشان داشت و جان عالی پریشان اکابر ایام بل قاطبهٔ انام را
از این درد چنان داد از دل برخواست و دود از سینه که خامه و نامه را یارای
نگارش و گذارش نیست و در ایام مسافرت بهیچگونه زمام مصابرت از دست
مینداد و در زمان مهاجرت را بمجاملت بسر میبرد یُنَجِّي الزَّمَانُ عَلَى مَنْ لَا اصْطِبَارَ لَهُ

وَدِفْعَهُ لِلَّذِي فِي الْعُسْرِ صَبَّارُ | چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان
--- | ---
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش | و در آن مدت تمامت اشخاص از عوام

و خواص اهل کاشان از فیض اصطناع و اکرام و ملاطفت و انعام انجناب
فیضمند و بهره یاب گشته خورد و بزرگ اهل فضل و استحقاق را نیکو نواختی و در
بذل و انفاق خویش همی پرداختی

وَابْيَضَ فَيَّاضٍ يَدَاهُ غَمَامَةٌ | عَلَى مُعْتَفِيهِ مَا تَغِبُّ فَوَاضِلُهُ
--- | ---
تَرَاهُ إِذَا مَا جِئْتَهُ مُتَهَلِّلًا | كَأَنَّكَ مُعْطِيهِ الَّذِي أَنْتَ سَائِلُهُ

تا در بدو دولت و ظهور اختر خجسته طالع و آیات طلوع نیر فرخنده مطالع این دولت روز افزون که آسمان دور دیگر کرد و ستاره طور دیگر گرفت خروج موکب همایون این خسرو
عادل از تبریز همان بود و عروج کوکب اقبال این صدر باذل بذروهٔ شرف همان
بدینسان که چون پادشاه جهان محمد شاه طاب ثراه را الحکم لمقتضای عهد و انقضای
وقت نفس مطمئنه فرمان ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً را تسلیم نمود

و در سایهٔ طوبی و کنار تسنیم برآسود | أَتَاهُ الرَّدَى فِي زِيِّ عَافٍ فَإِنَّمَا
--- | ---
أَبَا جُودُهُ أَنْ يَرْجِعَ الْمَوْتُ خَائِبًا | وزیر عهد حاجی میرزا آقاسی را آثار ادبار

بر احوال ظاهر شد و وفور محنت و ادبار متواتر گشت کارش از دست وزارت

بہ بست وزیارت کشید از درگہ شہ بار سفر بست بحسرت هر کام کہ بر داشت
کاهی بقفا کرد ونیم شب از بیم جان مانند جان بسپایہ و چون سایہ بی جان
ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه گویان تمامی آلات و اسباب
وادوات تجمل و دواب و فائدہ اکتساب چهارده سالہ وزارت را بیغما و غارت
دادہ با پیری و شکستگی و خواری و خستگی بزاویہ مقدسہ حضرت عبد العظیم علیه
الآف التحیة والتسلیم روی نهاد فقام علیه الدهر من کل جانب
بتجنیب اٰمالی و تشتیت شملہ و در آنجا هم کار ز دست رفتہ هم دست
از کار از روی جبر و اضطرار گوشہ اختیار کردہ بر نشست

گوشہ نامرادیش داد ز صد بلا امان هست قفس حصار تن مرغ شکستہ بال را

فی الحال مبشر اقبال بسرعت اندیشہ زیرکان نہ طیشی کہ پیشہ بریدان است
بکاشان روان و در آن آستان بخت بتمهید وصول این نوید و اشارت بدین
بشارت زبان برکشود و پس وقوع آن قضیہ و حدوث آن واقعہ را بیان نمود

کہ دست غیب آمد و بر سینہ نامحرم زد حاسد را کار فاسد آمد و محل سخت

مستاصل گشت و معاند نیکو مضمحل شد پس رای بی ریای کردن کہ شاید و کار از بن بهر چگونہ گشاید

صبح امید کہ شد معتکف پردہ غیب گو برون آی کہ کار شب تار آخر شد

آنجناب نیز با فالی چون بخت خود مسعود و عزمی مانند عقیدت خود راسخ و دلی

چون طالع مقبلان قوی بر شد ز جا و گشت سوار و سپرد رہ

با کیهان عنایت و تایید کردگار فرخی و فیروزیش چون دو بندہ کمین در
یسار و یمین روان و سعادت و اقبال مانند دو غلام از خلف و امام دوان ما نند

رحمت حق که بر گروهی مستحق ببارد و جانها را از افسردگی و دلها را از پژمردگی
برآرد بدار الخلافه نزول اجلال فرمود

عَادَ الزَّمَانُ مُنَوَّرًا بِإِيَابِهِ    وَتَلَأْلَأَتْ غُرَرُ السُّعُودِ بِبَابِهِ
لَا زَالَ مَحْرُوسَ الْجَنَابِ مُؤَيَّدًا    فِي حَالَتَيْهِ إِيَابِهِ وَذَهَابِهِ

و از آن جانب این سلیمان یوسف چهر و یوسف سلیمان قدر جمشید کی نشان
که تخت از شکوه و فر سرایه سپهر کی و افسر جم است موکب همایون
سعادت بخش خطهٔ ری گشت و وجود مسعودش زیب افزای دیهیم و افسر کی آمد

زد سپهر پرور دار العیار سلطنت    سکهٔ شاهی بنام پادشاه نوجوان

تَظَلُّ مُلُوكُ الْأَرْضِ خَاشِعَةً لَهُ    تُفَارِقُهُ هَلْكَى وَتَلْقَاهُ سُجَّدَا

این صدر گردون قدر از آنجا که آثار اقبالش مسعود بود و صوادر احوالش مشهود
و در آغاز بهار گلزار دولت که در ظل آفتاب رعایت و رحمت نامتناهی علیحضرت
شاهنشاهی تولا جسته و در کنف آن ظل ظلیل شتافت و مقام بلند و رتبهٔ جلیل از
سعادت بار و شرف حضور یافت خاطر مهر مظاهر اقدس را بهنجارهای زیبا
و گفتارهای شیوا و کفایات شایان و خدمات نمایان در همان اوایل چندان
فریفته و مایل ساخت که در سال نخست از دولت مطرح شعاع آفتاب عون و
عنایت و مطمح نظر التفات و رأفت و مهبط فیوضات فزون از حصر و تعداد و محط
وفور اعتقاد و اعتماد آمده از حضرت گردون بسطت سلطنت بلقب اعتماد الدوله
که بزرگترین خطاب و شریفترین القاب صدور از سلاطین است ملقب گشت

سَمَا لِلْعُلَى مِنْ قَبْلِ يُقْبِلُ وَجْهُهُ    فَأَدْرَكَهَا وَالْمَأْثُرَاتُ لَهُ صَحْبُ

باش تا صبح دولتش بدمد　　کاین هنوز از نتایج سحر است

قضارا درهمان ایام چند فوج از سربازان نظام بر مرحوم میرزا تقی خان که رجوع معظم مهام و کفالت امور خاص و عام بر او بود شوریدند و یاجوج‌سا خروج نموده دسته دسته مانند دیوان از بند رسته غریوان و از هر سوی بگفتگوی و هایاهوی دهان بشتم وی بازکرده و دست بستم دراز نموده

وَجَاشَ الجَیْشُ بِالهَیجَاءِ حَتّٰی　　رَأَیْنَا البَرَّ بَحْرًا مِنْ سِلَاحٍ

تن روی و آهن بجان رعد و آتش　　بدل سنگ و سندان بدم زهر و نشتر

از بسیاری شور و شر فزع اکبر و هنگامهٔ محشر برپا ساخته چنانکه عرصهٔ دار الخلافه از فتنهٔ آن افواج مانند بحر مواج با نقلاب و تزلزل بود و بیکر البرز از سطوت آن در اضطراب و تخلخل

اِذَا اصْرَفَا النَّهَارُ فِی الضَّوْءِ عَنْهُمْ　　دَجَا اللَّیْلَانِ لَیْلٌ وَالغُبَارُ
وَاِنْ جَنَحَ الظَّلَامُ انْجَابَ عَنْهُمْ　　اَضَاءَ المَشْرَفِیَّةُ وَالنَّهَارُ

و آن جماعت با کمال اساءت ادب و شئامت الکیس چند ان طریق لجاج در عزل و اخراج وی پیمودند و اصرار و مبالغت نمودند که لابد و لاعلاج گشته عنان اختیارش از دست رفت و تیر اقتدارش از شست و همواره چون بید از باد لرزان بود و مانند شمع برخود گدازان مقربان حضرت و منتسبان دولت از پی دفع آن فساد و ترک آن عناد بر آن مشت غول بخواندن لاحول مشغول گشتند هرچه گفتند هیچ درنگرفت یکسر باد بچنبر بستن بود و کوه بناخن خستن میرزا تقی خان پس از حصول یاس و وفور باس مزاج بخت السقیم یافته و کوکب طالع را نامستقیم تن بر فتن در داد

غریوان
بروزن دیوان
بمعنی فریاد کنان
باشد

شتم
بعربی دشنام
گفتن باشد

الفزع
بالتحریک الذعر
والفرق
ق

ومشارف الشام
قری من ارض العرب
منها السیوف
المشرفیة بفتح الراء
ق

الکیس
یکی از اشکال
رمل است و منحوس

و پای در رکاب نهاد که جان از دست این زمرهٔ بی جان بدر برده راه آذربایجان
گیرد و در چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع که کس نگوید از اینجای خیز و آنجا رو
آسوده نشیند و فراغت گزیند اینخواجهٔ خردمند و خداوند پیمانند باقتضای
میل خاطر اقدس شاهنشاه از عرض راه کلبهٔ ضیافت را بهانه کرد و بخانهٔ اش
در آورد تا از مخافت آن آفتش رهاند و بجای خود بنشاند

جبر بمعنی بستن شکستهٔ هدی استخوانست

لا یجبر الناس عظماً ذاک کاسره   ولا یهیضون عظماً ذاک جابره

هاض یهیض بمعنی شکستن استخوانست بعد از شکسته بندی

هر که در او جوهر دانائی است   بر همه کاریش توانائی است

میرزا تقی خان سبیل مرام را ذلیل کرام یافته آن بلا را دست تولا بعروة الوثقی
ولای آنجناب برد و با قریب بچهار نفر از رجال دولت و اعالی اهالی مملکت
و مختلفات امم با طبقات خدم و حشم راه آن خجسته فرگاه که درگاهش هر درماندهٔ را
پناه است پیش گرفته اکابر علما و اشراف و اعیان بلاد و اطراف و سایر الوف
و اصناف از رؤس و نواب فزون از حصر و حساب در آنخانه گرد آمدند و
آنخانه ایست باتساع عرصه کرم و ارتفاع ذروهٔ سهم آنجناب که نظیرش را دیدهٔ
گردون ندیده، مهندس این سقف مقرنس طرح چنین بنا نکشیده. بیت

فرگاه بر وزن خرگاه در عربی بمعنی حضرتست

اتساع مصدر باب افتعال است از سعه و وسعت

دارٌ بمختلفاتِ انعمِ ربها   یرقی اللدیغ و یجبر المستصرخا

لدیغ فعیل بمعنی مفعول است از لدغ که گزیدن مار باشد

ازدحام عام در آنمقام بجائی رسید و بمثابهٔ دست داد که در آن سرا با آنهمه وسعت و
فضا و کثرت جا و رفعت بنا و تعدد توابع و مضافات و تکاثر مخارج و خلوات
از درون و بیرون حرکت و سکون از برای عبید و اهل خدمت بزحمت و
صدمت میسر بودی اقاصی و ادانی هر یک بجای خویش علی سرر مرفوعه

متکئین

مُتَّكِئِينَ عَلَيْهَا مُتَقَابِلِينَ نشستند و سخن از مقوله لَا يَسْمَعُونَ
فِيهَا لَغْوًا وَلَا تَأْثِيمًا در پیوستند و يَطُوفُ عَلَيْهِمْ وِلْدَانٌ مُخَلَّدُونَ بِأَكْوَابٍ
وَأَبَارِيقَ وَكَأْسٍ مِنْ مَعِينٍ غدا آثار و رواحاً مساء صباحاً جام سمر و معین بودی و از اطعمه
و اشربه گوناگون که تمامی ماکول و مشروب و غذاهای گوارای لطیف مرغوب
وَفَاكِهَةٍ مِمَّا يَتَخَيَّرُونَ وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ بمفاد سرشت
موائد بهشت چندان بی منتهی و نامحدود و مهیا و موجود نموده بودند که نزل مشکوی را
از خوان کرمی توفیر نهادند و مردم تمیز بساط میز از سفره دهلیز نمیدادند

مُحِبُّ النَّدَى الصَّبُّ إِلَى بَذْلِ مَالِهِ　　صُبُوًّا كَمَا يَصْبُو الْمُحِبُّ الْمُتَيَّمُ

ز دست جودش اگر سایه بر سحاب افتد　　سهیل باه فشاند بجای مطر

و پس از صرف سه هزار و اند مردم بدون حرف فضله آن خوان را بعد از خروج
از مجالس بر فلک البروج عروج بودی و در باطیه و قصعة المساکین سپهر رواج
نمودی وَذَلِكَ ذِكْرَى لِلْعَالَمِينَ از کرم اوست هرچه رزق بگیتی

و ز قلم اوست عیش هر که بکشور　　لَا تَطْلُبَنَّ كَرِيمًا بَعْدَ رُؤْيَتِهِ
إِنَّ الْكِرَامَ بِأَسْخَاهُمْ يَدًا خُتِمُوا　　و از شگفتیهای کار و بوالعجبیهای

روزگار آنکه این صدر جلیل و بدر منیر را مراقبت این امر خطیر بحکم لَا
يَشْغَلُهُ شَأْنٌ عَنْ شَأْنٍ از اصلاح آن فساد و انجاح آن مراد باز نداشت
و ساعتی خاطر را بر آن گماشت آنهم نه بمواجهه و مشافهه بل برسالت و پیغام انجام
داده بیخ مخالفت برکند و ماده آشوب پراکند و میرزا تقی خان را از رفع آن
غائله و حل آن مشکل بیت گل از خارش برون آورد و خار از پا و پا از گل

---

نزل
بالضم
والضمتين الطعام
ذو البركة جمع انزال

الدهليز
بالكسر ما بين الدار
والباب جمع دهاليز
ق

باطیه و قصعة المساکین
دو شکل اند از اشکال
فلک البروج و صور
عبد الرحمن
صوفی

الغوائل
الدواهی و
عوائل غائلة امرا
داهیا منکرا
ن

شوند صبوح شادمانی و سرمایهٔ فتوح زندگانی گشت چنین کنند بزرگان چو
کرد باید کار پس از آنکه میرزا تقی خان دواعی همت و بواعث نهمت خویش
که رجوع بعمل و وصول بأمل بود دریافت نمود برخواسته راه درگاه جهان پناه
در پیش گرفته و با دلی خوش و حزم و خاطری فارغ از اندوه و الم بمقر خویش
پاسود و در سه سال که امتداد ایام استقلال و استبداد وی بود بی شرف سکه
قبول آنجناب نقد هر عمل دغل انگاشتی و هیچکار را بر رضای وی امضا نداشتی
تا آنکه بحکم سَیُبدِّلُ اللهُ قوماً بِقومٍ و یوماً بیومٍ آن بدایت بنهایت رسید
و آن اقبال بزوال انجامید بواسطهٔ انزعاج خاطر مبارک شاهنشاهی از عمل
عزل و از شهر اخراج و بکاشان روان و در فین دفین گشت

وَمَا المَوتُ الّا سارِقٌ دَقَّ شَخصُهُ    یَصُولُ بِلا کَفٍّ وَیَسعیٰ بِلا رِجلِ

اعلیحضرت اقدس شهریاری پس از تباهی کار میرزا تقی خان ارکان دولت
و اعیان حضرت را از شاهزادگان بزرگ و امرای ایل جلیل قاجار و دیوانیان
عظام و سرداران نظام و مقربان حضور که مجربان امور بودند همه را آگاه و احضار
بدرگاه ساخت وَاِذا بَلَغَ الرَّأیُ المَشوَرَةَ فاستَعِن    بِحَزمِ نَصیحٍ اَو
نَصیحَةِ حازِمٍ را کار بسته در مهم عظیم صدارت و منصب خطیر وزارت
استشارت همی فرمود که سزاوار این کار کیست و در تفویض آن مصلحت چیست
تمام مجتمع الهمه و متفق الکلمه معروض رای همایون داشتند که کهف امان پناه
زمان گوهر شرف غیث کرم غیاث امم صدر روزگار از آنجا
که وَرِثَ الکِفایَةَ کابِراً عَن کابِرِ    بِصَحیحِ اِسنادٍ عَنِ الاَسنادِ

پیوسته

المنهمه الحاجة والولوع الهمه والشهوة فی الشیئ و هو منهوم بکذا مولع ق

دغل بر وزن اجل مکر و حیله و غارات غیب دغا و باشد و کسیکه کاری را دغلی کند ط

زعجه کمنعه اقلقه و قلعه من مکانه کازعجه فانزعج طرد و صاح ق

مشورت بروزن مقوله مصدر بمعنی شوری باشد

وپیوسته پدر دنیا کانش را کلک بجای سلک انتظام امور جمهور وهمه را تأسیس
دعائم کفالت وتأکید مبانی عدالت وشرط ضوابط آرایش بلاد وحفظ شرایط
آسایش عباد در هر عهد ودر بر همه طور مبتدع حسن بهجت ومقترح اریحیت ومجبول
طبیعت ومفطور همت بوده وخود آنجناب بنیز بحکم لَمْ یَرْضَ بِالْمَجْدِ مَوْرُوثًا
فَاحْتَرَزَهُ كَسْبًا وَاَوَّلُهُ یُغْنِیْ عَنِ الثَّانِیْ بفر اصالت فکر ومتین
اصابت رای در ضبط مصالح ملک وربط مناهج امور واستیفاء مراسم عمل واستقرار
مراسم دول مجرب گشته وممتحن واعقل من ابن التقن بواسطه هر هوشش خبر
از جنبش روم وقرار چین مسابقه وحی جبریل اسرار وجود وششم یقین
کَرَمٌ فِیْ اَصَالَةٍ وَذَكَاءٌ فِیْ بَهَاءٍ وَقَدْرُهُ فِیْ وَفَاءٍ
وامر وزکفالت این مهم خطیر وکفایت این امر بزرگ را ودر این بهینه از هر که گوئی به است
زکردون جهان آفرین که است اگرچه خاطر اقدس شاهنشاه عالم پناه از همت
اینم انتباه آگاه بود وگران نیز بحسن اعتماد ووثوق بر آنجناب برافزود وبر قضای حقوق
وی اقدام فرموده وبر خداوندکار ارفع اجل بخشود مَا زَادَهُ الْاَلْقَابُ مَعْنًى
ثَانِیًا فَكَاَنَّمَا مِنْ صِدْقِهَا اَسْمَاءُ چو کارنامه دولت قضا نوشت بنامش
چهار عنصر ونه چرخ برزدند گواهی خامه وزنامه دولتیاری چون بنام
نامی آنجناب جاری گشت وقلم قضا امضای رضای اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی
بر نوشت بحکم وراثت واستحقاق کَالشَّمْسِ فِیْ رَاْدِ الضُّحٰی وَالْبَدْرِ فِیْ جُنْحِ الدُّجٰی
بساعتی مسعود وبا فرخندگی واز روی کمال شایستگی وزیبندگی بر دست صدارت
بنشست وزلال کرامت وعاطفتش با حسن مواساة ومرافقت غبار فقر وفاقت از رخساره

الاّ نجی
والخلق
ق

اعقل من ابن التقن
مثلی است در عرب
سایر که در مقام نهایت
درستی ودرستکاری
میزنند وابن التقن
کسی است که در عرب
از دو عاقلتر بوده

لقب
وزارت کبری با
صدارت عظمی

راد الضحی
اسم ساعتی است
از ساعات دوازده
گانه روز که قبل از
ظهر باشد تا ظهر

اهل آفاق بیت

عَلیٰ کُلِّ باعٍ باعُهُ وتَواضَعَتْ — لِعِزَّتِهِ وانْقادَتِ العُرْبُ والعَجَمُ

کیهان بذکر تهنیتش افتتاح جست — هم بر دعای دولت او اختتام کرد

(کیهان: بکسر اول و زیر ثانی بمعنی جهان و دنیا باشد. قطع)

و ذکر بسطت قدرت و سطوت و سیاست آنجناب بر هر دو روی کرهٔ خاک تا محدّب فلک الافلاک شایع گشت و دلهای افراد آحاد حشم و اجناد و قاطبهٔ سکّان ممالک و بلاد رضای او را متابع

تَخِرُّ لَهُ القَبائِلُ ساجِداتٍ — وَتَحْمَدُهُ الأَسِنَّةُ والشِّفارُ

(اسنّه: جمع سنانست و شفار جمع شفره است و الشفرة السکین العظیم و ما عرض من الحدید و حُدّد. ق)

چنان عالی بنا آمد ز رفعت پایهٔ قدرش — که گردونیست برتر از نهم گردون مبنایی

و هم اکنون که سال یکهزار و دویست و هشتاد و دو هجری است بیست پنج سال است که از بخت بلند و یمن اقبال بی‌زوال و معاضدت رای رزین و مظاهرت اندیشهٔ متین آنجناب که دستور اسالیب فتوت و گنجور خزائن مروت و قانون مکارم الطاف و میزان مراسم انصاف است کار دولت چون نتیجهٔ فکرش از خطا مصونست و حوزهٔ ملک مانند حصن حصین عقیدتش از رخنه مصون

(الحوزه: الناحیه و بیضة الملک)

ملک مصونست و حصن ملک حصین است — منت وافر خدا را که چنین است

برخی از محاسن این دقایق کارگذاری و ملکداری و مراتب عدالت‌گستری و لطایف رعیت‌پروری

صدر جهان که دست وزارت بر جای اوی — با اوج آفتاب زند لاف برتری

(النبل: بالضم الذکاء والنجابة. ق)

در درج نخست گذشت و شمه‌ای از آن یاد کرده و نوشت و از آنجا که این فصل خاصهٔ اصل نسب و نبل اصیل آنجناب است زیاده در این باب اطناب نداده بدین گونه شروع بذکر فروع شجرهٔ طیبه اَصْلُها ثابِتٌ وَفَرْعُها فِی السَّماءِ مینماید که چون حصول ابتغای

آنجناب را چنداٰنکه در کرامت اجداد و امجاد وحید خواست در اصالت اولاد و احفاد نیز فرید ساخت تا بزینت نعمت شرافت ابوین و کرامت طرفین سر آمد اقران خویش از صدور سلف و وزرای پیش گردد

احفاد جمع حافد است بمعنی اولاد است

نِعَمُ الْاِلٰهِ عَلَی الْعِبَادِ کَثِیرَۃٌ
وَاَجَلُّهُنَّ اَصَالَةُ الْاَوْلَادِ

اولاد و احفاد و امجاد آنجناب زادہم اللہ عدداً و ابقاہم ابداً که کواکب رخشان آسمان صدارت‌اند و گوهر رخشان عمان وزارت

همه بفکرت و ادراک سالخورده و کهن
همه بفطرت و اقبال خرد سال و جوان

کَاَنَّمَا خُلِقُوْا مِنْ سُؤْدَدٍ وَعُلًی
وَسَائِرُ النَّاسِ مِنْ طِیْنٍ وَصَلْصَالِ

مَنْ تَلْقَ مِنْهُمْ تَقُلْ هٰذَا اَجَلُّهُمْ
قَدْرًا وَاَسْخَاهُمْ بِالنَّفْسِ وَالْمَالِ

السُّود بالضم والسُّودد والسؤدد بالهمزة کقنفذ السیادة ق

تو گوئی همه را دایه دهر در حجر حجی پرورده و لبن از لب نهی خورده‌اند تمیمه بازوار عقل داشته‌اند و تعویذ پیکر از هنر و آویزه گوش از هوش

حجر بمعنی کنار است
حجی بمعنی عقل است مثل نهی
تمیمه بازوبند است

وَیَکَادُ مِنْ کَرَمِ الطِّبَاعِ وَلِیْدُهُمْ
یَهَبُ التَّمَائِمَ لَیْلَةَ الْمِیْلَادِ

وَاِذَا امْتَطٰی مَهْدًا فَلَیْسَ بِنِیْمِهٖ
اِلَّا نَشِیْدُ مَدَائِحِ الْاَجْدَادِ

شرافت کرم و مجد و مردمی و هنر
بخانوادهٔ وی شد بنام وی مختوم

همه در سن صغر و اوان شباب بر خلاف همه اقران و اتراب در مراسم ابهت و جلال و مراتب فطانت و کمال و قواعد ملکداری و ضوابط کارگذاری بخت جوان از فرخ برادرند و خرد پیر را فرخنده پسر

الابّهة کسکرة العظمة والبهجة والکبر والنخوة ق

چنان بود پدری کش چنین بود فرزند
چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر

همه در عقد و حل مشکلات مهام کشور بصیرند و در قبض و بسط معضلات نظام لشکر بی نظیر

دسوت جمع دست است که بمعنی مسند باشد

قَوْمٌ بُلُوْغُ الْغُلَامِ عِنْدَهُمْ
بُلُوْغُ صَدْرِ الدُّسُوْتِ لَا الْحُلُمِ

اهل آفاق بشت

عَلٰی کُلِّ بَاعٍ بَاعُهُ وَتَوَاضَعَتْ　　لِعِزَّتِهِ وَانْقَادَ بِالْعُرْبِ وَالْعَجَمِ

کیهان بذکر تهنیتش افتتاح جست　　هم بر دعای دولت او اختتام کرد

و ذکر بسطت قدرت و سطوت و سیاست انجناب بر هر دو روی کره خاک تا مجد فلک الافلاک شایع گشت و دلهای افراد آحاد حشم و اجناد و قاطبه سکان ممالک و بلاد رضای او را متابع

تَخِرُّ لَهُ الْقَبَائِلُ سَاجِدَاتٍ　　وَتَحْمَدُهُ الْأَسِنَّةُ وَالشِّفَارُ

چنان عالی بنا و آمد ز رفعت پایه قدرش　　که گردونیست برتر از نهم گردون مبنایی

و هم اکنون که سال بهزار و دویست و هشتاد و دو هجریست پنجم سال است که از بخت بلند و یمن اقبال بیزوال و معاضدت رای رزین و مظاهرت اندیشه متین آنجناب که دستور اسالیب فتوت و گنجور خزائن مروت و قانون مکارم الطاف و میزان مراسم انصاف است کار دولت چون نتیجه فکرش از خطا مصون است و حوزه ملک مانند حصن حصین عقیدتش از رخنه مصون　　ملک مصون است و حصن ملک حصین است　　منت وا فر خدا را که چنین است　　برخی از محاسن این و دقایق کارگذاری و مملکتداری و مراتب عدالت گستری و لطایف رعیت پروری

صدر جهان که دست وزارت رجای اوست　　با اوج آفتاب زند لاف برتری

در درج نخست گذشت و شمه از آن یاد کرده و نوشت و از آنجا که این فصل خاصه اصل نبیل و نسل جلیل آنجناب است زیاده در این باب اطناب نداده بدینگونه شروع بذکر فروع شجره طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء مینماید که چون خدای تعالی

کیهان بکسر اول و زای پارسی مبنی جهان و دنیا باشد طع

الاسنة جمع سنان و الشفار جمع شفرة است و الشفرة السکین العظیم و ما عرض من الحدید و حدد ق

الحوزة الناحیة و بیضة الملک

النبل بالضم الذکاء و النجابة ق

آنجناب را چندانکه در کرامت اجداد و امجاد وحید خواست در اصالت اولاد و احفاد
نیز فرید ساخت تا بزینت نعمت شرافت ابوین و کرامت طرفین سرآمد اقران خویش
از صدور سلف و وزرای پیش گردد    نِعَمُ الْإِلٰهِ عَلَی الْعِبَادِ کَثِیرَةٌ
وَأَجَلُّهُنَّ أَصَالَةُ الْأَوْلَادِ اولاد و احفاد و امجاد آنجناب زاد هم الله عدداً و
ابقاهم ابداً که کواکب رخشان آسمان صدارتند و گوهر رخشان عمان وزارت

همه بفکرت و ادراک سالخورده و کهن    همه بفطرت و اقبال خرد سال و جوان

كَأَنَّمَا خُلِقُوا مِنْ سُؤْدَدٍ وَعُلًى    وَسَائِرُ النَّاسِ مِنْ طِينٍ وَصَلْصَالِ

مَنْ تَلْقَ مِنْهُمْ تَقُلْ هٰذَا أَجَلُّهُمْ    قَدْرًا وَأَسْخَاهُمْ بِالنَّفْسِ وَالْمَالِ

تو گوئی همه را دایه دهر در حجر حجی پرورده و لبن از لب نهی خورده اند تمیمه بازوا عقل
داشته اند و تعویذ پیکر از هنر و آویزه گوش از هوش

وَيَكَادُ مِنْ كَرَمِ الطِّبَاعِ وَلِيدُهُمْ    يَهَبُ التَّمَائِمَ لَيْلَةَ الْمِيلَادِ

وَإِذَا امْتَطَى مَهْدًا فَلَيْسَ يَشِيمُهُ    إِلَّا اسْتَشَدَّ مَدَائِحَ الْأَجْدَادِ

شرافت کرم و مجد و مردمی و هنر    بخانوادهٔ وی شد بنام وی مختوم

همه در سن صغر و اوان شباب برخلاف همه اقران و اتراب در مراسم ابهت
و جلال و مراتب فطانت و کمال و قواعد ملکداری و ضوابط کارگذاری بخت
جوان را فرخ برادرند و خرد پیر را فرخنده پسر    چنان بود پدری
کش چنین بود فرزند    چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر    همه در عقد
و حل مشکلات مهام کشور بصیرند و در قبض و بسط معضلات نظام لشکر بی نظیر

قَوْمٌ بُلُوغُ الْغُلَامِ عِنْدَهُمُ    بُلُوغُ صَدْرِ الدَّسُوتِ لَا الْحُلُمِ

احفاد
جمع حافد است بمعنی
اولاد است

السُّود
بالضم و السود و السودد و السوود
بالهمزه کقنفذ ... سیادة
ق

حِجر
بمعنی کنار است
حجی
بمعنی عقل است
مثل نهی
تمیمه
بازو بند است

الابهة
کسکره العظمة و البهجة
و الکبر و النخوة
ق

دسوت
جمع دست است
که بمعنی مسند باشد

# نظام الملک

كأنما يولد الندى معهم | لا صغر عاذر ولا هرم
إذا تولوا عداوة كشفوا | وإن تولوا صنيعة كتموا
إن برقوا فالحتوف حاضرة | أو نطقوا فالصواب والحكم
تشرق أعراضهم وأوجههم | كأنما في نفوسهم شيم

و این کواکب درخشان و دراری رخشان که در مشرق صدارت از طلعت مشتری سعادت
و رای بیضا اشراق روشنی بخشای ساحت انفس و آفاق اند از همه ابهی و ازهر
و اسنی و اشهر و اشرف و امجد و اسعد و ارشد که بر جمیع مهان هم بشرف هم باصالت
تفضیل و شرف دارد چون ماه بر انجم    مغیث الانام مدار المهام نایب الوزاره
کافل الاماره حسام شاهر برتری و مهر باهر سروری جناب جلالتمآب اجل امجد
نظام الملک میرزا کاظم خان شخص دویم مملکت ایران    کافتاب چرخ افادت
است    صدر دیوان وزارت شرق وی فتی کالسحاب الجون یخشی و یرتجی

یرجی الحیا منه و یخشی الصواعق | ولکنها یمضی و هذا مخیم
و تکذب احیانا و ذا الدهر صادق | که صدارت عظمی را فص خاتم است و خاتم

یمن و یمین مساعد و ساعد امین و صدر جهان را بسید روح است و تعویذ فتوح و بحکم
شخص الکریم یخبر عن نسله و فرع الشیء یخبر عن اصله در رتبت مراتب و خصایص
اوصاف و مناقب مانند ریاست و سیاست و فراست و کیاست و بذل و عطا
و قبض و سخا و حل و عقد و ترنیف و نقد و اجر و زجر و کسر و جبر و حکم و حلم و حکمت و
علم و بصیرت بحال عباد و نظم ممالک و بلاد یکتاست و فرد و در کشف و شهود
مانند پدر بزرگوار خویش است و بزرگی نزد وی بنسبت قدر ذاتش از کل آفرینش بیش

ندی بمعنی عطیه و بخشش است

حتوف جمع حتف است بمعنی مرگ

ابهی صیغه افعل است از بهی که بمعنی روشن باشد و همچنین اسنی از سنی که بمعنی روشنی آید

شاهر شهر سیفه کشید و شهره اشهاه رفعه علی الناس ق

فص نگین انگشتری و مهر را فص گویند

ز نشار

## نظام الملک



مَن شاءَ شاهَدَ فینا طَلعةَ القَمَرِ     فَلْیَنظُرَنْ بِنِظامِ المُلکِ فی البَشَرِ
اَبُوهُ شَمسٌ وذا بَدرٌ فیا لَهُما     وَجهاً یَفوقُ سَناءً کُلَّ ذی بَهَرِ

در سال یکهزار و دویست و شصت و هشت هجری که اوایل عهد شباب و عنفوان
جوانی وی بود خدای تعالی خواست بر شرافت اصلی و کرامت جبلی وی برافزاید و
جمال جاه و شوکت و کمال بزرگی و حشمت این زادهٔ خلف که شهامت افشین است
و همت ابو دلف مضاعف نماید بدین صنیع حضرت و بهین بضع دولت بشرف
مصاهرت و سعادت قرابت اعلیحضرت شاهنشاهی سرافراز آمد و با تمام مهام خطیره
و انجام خطوب جلیله از تمام امرا و اعیان ممتاز گشت

زادَ الالهُ نِظامَ المُلکِ مَولانا     فی العَیشِ عِزّاً وَفی التَّمکینِ اِمکانا
وَحاطَهُ وَتَوَلّاهُ بِرَأفَتِهِ     وَزادَ اَعدائَهُ خِزیاً وَخِذلانا

فصحای شهر بل شعرای دهر تهنیت این فرخ عیش و فرخنده سور که قاطبهٔ سکنهٔ ممالک
ایران و توران را از نزدیک و دور مایهٔ نشاط و سرور بود قصاید غرا انشا و در
محفل مینو مشاکل ارم نهاد انشاد نموده و مؤلف نیز اَلشَّمسُ اِجتِماعُها مَعَ بَدرٍ
که مادهٔ تاریخ آن سال همایون فال خجسته مآل است برسرود و چون تمامت قطعه که مدیحه
محاسن قریحه آنجناب است در این مقام موجب اطناب میگشت در ذیل حال خویش خواهد
نوشت پس از فراغ از عیش مذکور و سور مسطور که بعزت و کامرانی بر مسند شوکت
و حکمرانی برنشست شعر

جوزا ز پی طاعت او تنگ کمر بست
گردون ز پی خدمت او پشت دوتا کرد     مه در شرف از طلعت او فر و بها یافت
شاخ کرم از شوکت او نشو و نما کرد     و در همان سن شباب با وجود ...

افشین: یکی از امرای بزرگ بوده در عهد معتصم بالله عباسی و اصل وی عجم بوده است

ابو دلف: نیز یکی از امرای وی بود و هنوز در میان عرب بسخاوت مثل است

مصاهرت: مصدر باب مفاعله است که بمعنی دامادی باشد

سور: بفارسی بمعنی عیش است و بعربی حصار شهر را گویند

اطناب: ضد ایجاز و آن بمعنی اختصار است

# نظام الملک

اسباب عیش و طرب و تعداد ادوات لهو و لعب از مقتضیات مستی جوانی که مستی و نواست
و لازم وجود انسانی که آسایش و تن آسانی است دست کوتاه و هیچ برخوردار نشد
با کمال سعی و طلب و احتمال جهد و تعب زیاده بر آنکه پایان را قوت تقریر و بنان را قدرت
تحریر است کفایت امورات خطیره را مهیا و آماده گشت مدا بسان که خدمات دولت
و تیشوکت و حراست حوزهٔ مملکت را مقدم بر طعام و شراب داشت و ترجیح بر خورد
و خواب داد لَمَّا عَرَفَ الخمرُ الّا مُذ عَرَفتُ فَتیً   لَم یُولَدِ الجُودُ الّا مُنذُ
مَولِدِهِ   نَفسٌ تُصَغِّرُ نَفسَ الدَّهرِ مِن کِبَرٍ   لَها نُهی کَهلِهِ فی سِنِّ اَمرَدِهِ
نشگفت که دریا نزند موج از این پس   از بسکه جهان یافته از عدل وی آرام
و تمام مهام را بقاعدهٔ انتهاج منهج آبا و اجداد و ابتهاج احیای رسوم گزیدهٔ اسلاف
با معدلت عام و رفاهیت تام و مصالح بلاد و مناجح عباد معمول و بدان طریقه
مثلی و ذریعهٔ علیا ممالک را بعدل و انصاف معمور و لشکری و رعیت را بداد
و رعایت مسرور داشت شعر   گیتی بعدل شامل او گشت معتصم
هستی بذات کامل او جست التجا   هم بر زمین طاعت وی چرخ را سجود
هم بر نگین خاتم وی ملک را مدار   یُمناً لِمَن رَاٰیهُ نَصراً وَ مَن یَدِهِ
رِفداً وَ مَن فیهِ الآدابُ وَ الحِکَمُ چنانچه در آغاز این بهار که فروردین اول سال نو
و گلزار را از فیض ابر آزاری بی برودی کار روا از آواز بلبل و نغمهٔ هزار رونق عهد لیث
و صوت هزار هزار رونق هر گوشه و کنار

باد بهاری نموده از گل سوری   دامن البرز همچو سینهٔ سینا
سرو چو مستان بطرف جو متمایل   حالت وراتذر و مست تماشا

تن آسان — بروزن هراسان معنی آسوده و تن پرست باشد

المثلی — الطریقة المثلی الاشبه بالحق و مثلهم طریقة اعدلهم و اشبههم باهل الحق ق

ذریعه — کشتی (؟) الوسیله ق

الرفد — بالکسر العطاء و الصلة ق

شاخ شکوفه بروی سبزه نماید | چون بیکی آسمان هزار ثریا

الروض یضحک والنسیم مشبب | والغیث یبکی بالدموع الهطّل

والطیر ینقر فی الدفوف مسارعا | ضرب الخفیف علی الثقیل الاول

هطّل
گرکه باران ضعیفی است که بدوام ببارد

انوار ربیع با الوان بدیع برشکفت و اطراف چمن و اعطاف دمن نزهت باغ بهشت گرفت

جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند | اتراب انجاب بحکم اقتضای عهد شباب

نقر
ینقر بمعنی کوبیدن دف است

تفرج باغ و ترطیب دماغ را هر حریفی با صدیقی و هر رفیقی با شفیقی در فضای باغ

و چمن و صحن راغ و دمن و کنار جوی و لب کشت بسیر و گشت مشغول آمدند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط | وانجاب العقل اطیب عیشٍ

العدل اغلب جیشٍ را تذکار اوراق دفتر عمل گل را بر دفتر اوراق

گل و صریر قلم را بر نغمهٔ بلبل اختیار کرده مستوفیان عظام که مباشرین اعمال ممالک و عامل (لعمل)

مفروده من فلک بودند انهی و بدانها چنین فرمود که تا مهام دیوان انجام نیابد و امور

ممالک باتمام نرسد همت کماریم و سواد بصر از مداد دفتر برنداشته بدیگران بگذاریم

صریر
آواز قلم است

باغ و صحرا را این بهجت و حالی در صدد مجلس عالی برنشست و دفاتر حلو برگشود و حجابا (?)

بسته باب از ایاب و ذهاب سایرین فرمان داد و بار رقاع اقطاع ممالک برسید

و خراج هر یک با مخارج آن بسنجید و در تقسیم اوقات (ایصال) امثال دیوان در عرض سال قدیم

جست و بدانگونه چست و چابک بانجام آورده و بدان سرعت و سهولت تمام کرد

که ده مرد کافی بکار و توانی (?) آنرا بعسرت و مهلت نتوانستند نمود

ارتفاع
منفعت ملک و منال
دیوان است

الفاصل الحکم عی الاولون به | ومظهر الحق للساهی علی الذهن

غض الشباب بعید فکر لیلته | مجانب العین للفحشاء والوسن

# نظام الملک

شاهنشاه عالم پناه خلد الله ملکه بصلت این خدمت و جایزهٔ این همت از خزانه حاصل
وشاحی از گوهر شاهوار که دارای رشتها از دراری آبدار و حاصل سالها
همت ابر نیسان و تربیت بحر عمان بود عنایتش فرمود    محل نور تجلی است
رای انور شاه    چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش    این نمونه بود از
کردارهای نغز و هنجارهای نیکوی آنجناب که در این باب محض تبرک و تشریف
کتاب یاد رفت و از آنجا که    مدح او همه اطناب خوشتر است ارچند
مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز    ولی من بنده بر آنم که اوصاف وی
نخوانم و سخن از مدایحش نرانم تا از سحر سازان محسوب و شعبده بازان منسوب نگردم زیرا که

وصف طبعش گر کنم گوهر فشانم از ضمیر    نام خشمش گر برم آتش برآرم از دهان
کوه پر دُر گر بگویم رخش او هست اینچنین    ابر گرید گر بگویم دست او هست آنچنان
نام خلق او برم خیزد ز خاک شوره گل    وصف جود او کنم بخشم بسنگ خاره جان
حرف حزمش بر زبان آرم فلک ناید بزیر    ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان
شرح قدرش گر دهم گردد جوان پیر از تعب    یاد بزمش گر کنم پیر از طرب گردد جوان

واز آنجا که نخبهٔ آن عصبه و زبدهٔ آن دوده چهار تن دیگرند که هر یک کرامت مشخص و
جلالت مجسم و مناعت مصور و سلامت معین اند و با آنجناب نسباً دمسازند و حسباً
انباز و این پنج خسروانیکه    أَقُولُ وَرُوحُ الْقُدُسِ يَنْفِثُ فِي نَفْسِي
بِأَنَّ وُجُودَ الْخَمْسِ فِي الْعَدَدِ الْخَمْسِ    شخص صدارت را از روی قیاس
دانشمندان جهان دو پنجگانه خواسته اند که چون در شهود ظاهر و چون در غیاب
باطن نخستین آن چهار که از روی چون بهار کَشَمْسِ النَّهَارِ يُضِيءُ بِهَا اللَّيْلُ الْبَهِيمُ

النهمه الحاجة و بلوغ الهمه ق

الوشاح بالضم والکسر کرسان من لؤلؤ و جوهر منظومان یخالف بینهما معطوف احدهما علی الآخر او ادیم عریض یرصع بالجوهر یشده المرأة بین عاتقیها و کشحیها ق

العصبه بالضم من الرجال و الخیل من العشرة الی الاربعین ق

انباز شریک را گویند

دارند

وازدست گهربار کالبحر یروی منه عطاش الهیم ذکا ر ذروهٔ ذکاوت و
ذروهٔ ذکا فخامت جناب میرزا علیخان است که نام بزرگوارش چون شخص
نامدارش پیکر عزت را تارک و کالبد حلم را قلب و دریای مردمی را پایان

بری چو نام خوشش در صوامع ملکوت — بقدر مرتبه هر یک زجا بلند شوند

ضمیر منیرش از پرتو عقل فیاض ضیا افروز است و خاطرش مانند اندیشهٔ مردم
مرتاض بانواع هنر دانش اندوز

چنانست دانا کم روزگار — که پیر خرد راست آموزگار
با آن خردسالی گردون سالخوردش — کودکی است ادب نیاموخته

و با وجود برنائی سپهر مینائش سبق خوانیست دانش بینندهٔ چشم

مُجَرَّباً فَهَماً مِن قَبلِ تَجرِبَةٍ — مُهَذَّباً کَرَماً مِن قَبلِ تَهذِیبِ
حَتّیٰ اَصابَ مِنَ الدُّنیا نِهایَتَها — وَهَمُّهُ فِی ابتِداءاتٍ وَتَشبِیبِ

وزان پس پرتو خورشید جلالت و رشحهٔ سحاب نبالت مطلع نجوم مفاخر مفخر
عموم اکابر میرزا داود خان است که اخترش مسعود و گوهرش محمود محسود بزرگ و کوچک
حجاز و عراق است و بصدق قول و عدم نفاق مشهور ممالک آفاق شبان روز حضور
صدارت از روی فرخنده و رای جهان افروزی شبهای قدر است و صباح نوروز

وَلَیلَةٍ کَحَلَت بِالنِّقسِ مُقلَتَها — اَلقَت قِناعَ الدُّجیٰ فِی کُلِّ اُخدُودِ
قَد کانَ یُغرِقُنِی اَمواجُ ظُلمَتِها — لَولا اقتِباسِی سَناً مِن وَجهِ داوُدِ

با آنکه هنوز از مرحلهٔ صبی بمرتبهٔ شباب نرسیده و عوالم بلوغ و تکلیف ندیده چندان
فرزانه و زیرک و هوشیار است که از فنون جهل و جنون که عادت طفلان بدان
جاری و بطوری که مطبوع طباع اند و طرزی که مقبول عقول آید در سوق

---

ذکا بمعنی آفتاب است

پیکر عزت عین است و کالبد حلم لام و پایان مردمی یا است که مجموع علی میشود این شعر هم معمائی است باسم علی

برنا جوان را گویند

نقس مرکب را گویند خصوصا و مطلق سیاهی را نیز

دجی شدت تاریکی را گویند

# میرزا داود خان ابن حسینقلی خان

کارگذاری و روش سرودن سخن مانند مردمان کاپی کهن معروف کسان است و مذکور

بهر کسان ها کار جهان گوئی از رای هوش — زدانش بود بار روشن سروش

ز تابنده خور گیتی افروزتر — ز سوزنده آتش جهانسوزتر

تباهٍ وجهٍ یریک الشمس حالکةً — ودرّ لفظٍ یریک الدرّ مخشلبا

الحالکة بالفتح والحلکة محرکة شدة السواد ق

چهارم این اخوان الصفا که از صفای طینت بسیرت اخوان است و از نقا سیرت

و سریرت نقاده ها بصحت و سبحت دها، فرید جهان و نادرهٔ دوران جناب حسینقلی خان نسبت

که در بحبوحهٔ صبی و طفولیت چندان آثار رشد و اهلیت و امارت امارت و جلالت

بحبوحه وسط شیئی را گویند

از طرز دیدار و گفتارش پیداست و از طور کردار و رفتارش هویدا که با برادران

بزرگ و پدر بزرگوار اشبه من التمر بالتمر است و الماء بالماء

فللورد ماء الورد فرعٌ بزینه — وللیث شبل اللیث شبهٌ بقائه

امارت بفتح علامت شیئی را گویند

همانا روزی در کنار آنجناب نشسته بود و آنجناب بسیج قبول بصحبت او بسته شعر

کز زوایای آستانهٔ قدس — عقل گلشان بدید و روح امین

عقل گفتا کلیم یا پسر اوست — روح گفتا مسیح یا پدر این

صبر کن تا نتیجه خلفش — باز داند یسار را ز یمین

تا ببینی که در نظام امور — دختر نعش را کند پروین

در صبی از صبای طبع دهد — طبع دی را مزاج فروردین

مشید بمعنی محکم است

و این چهار تازه نهال نهال چمن مجد و جلالت که بنای وسیع الفضای کفالت

و کفالت را بمنزلت ارکان مشیده و قوائم قویه و اعمده معتمده و دعائم عظیمه اند

از کمال جربزه و فطانت و نهایت عقل و درایت کردارشان تا تامل مشحونست

و گفتارشان

وکفارشان بعقل مقرون خشی از حلم الکیمیه دارند وقهری بمهر آمیخته نطقهم ذکر و صمتهم عبرة وفکر اکفهم بالبذل مبسوطة واوصافهم بالفضل منوطة یبذلون من المال خلاصة ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة اذا خوطبوا احسنوا السمع واذا سمعوا ما انزل الی الرسول تری اعینهم تفیض من الدمع یهدون بالحق وبه یعدلون ویصدون عن الباطل وعنه یعدلون

وغنچهٔ نوشکفتهٔ این گلشن که آن سحاب جون وچشمهٔ روشن را قطره ایست جناب میرزا صدر الدین محمد است که اخلاف اسلاف الذکر چهارگانه را پنجم است واز مناقب مانند ثواقب انجم عطیتی است والا وگوهری ارجمند که خدا تعالی باین خداوند در سال یکهزار و دویست و هشتاد و یک هجری عنایت فرمود قطعه

وهب الاله له بقدرته | ولداکریم الاصل والنجر
ابنا کماء المزن ممتزجا | بالمسك والماذی والخمر
فی اللیلة الظلماء غرته | فی غیره وقنا الفجر کالفجر
کقضیب آس او کنرجسة | زهراء بین ریاضها الخضر
او غصن بان حرکته صبا | فاهتز عن ورق له نضر
مثل الهلال اذا بصرت به | ایقنت ان سناه للبدر
او کالغمامة فی تصرفها | یحیی نبات الارض بالقطر
بالنعمة فیه وموهبة | مربوطتین بواجب الشکر

وآنجناب را باهی چند است که همه میمونها داست و فرخنده سرشت بهشت فردوس

صمت خاموشی است

اکف جمع کف است بمعنی کف دست باشد

منوطه ای معلق ق

النجر الاصل ق

مزن بمعنی ابر است

قضیب شاخ درخت است

غصن نیز بمعنی شاخ درخت است

غمامة ابر است

قطر است باران است و مفردش قطره

## نظامیه

وصفای بهشت که مهندسان جمشید نظیر و مرممان سنمار تدبیر بحسن تشیید بنیان و تسلیم
ایوان هریک پشت ماهی سوده و روی ماه فرسوده تا تأسیس روضهٔ غلبا و ترصیص
حدیقهٔ علیا استوار و پس بسیاری حجاران فرهاد نهاد و نقاشان مانی نژاد کتابه
و ازاره بیوتات و عرش و فرش حجرات آنها بنقشهای عجیب و صورتهای دلفریب آراسته
تا از رشک فرخار و غیرت کارخانهٔ قندهار ساخته گشت و پرداخته آمد

| | |
|---|---|
| تَبَانُهَا لِلمِسْكِ فِيهَا رَوَائِحٌ | وَأَشْجَارُهَا لِلرِّيحِ فِيهَا مَلَاعِبُ |
| وَمِنْ تَحْتِهَا الأَنْهَارُ تَجْرِي مِيَاهُهَا | فَفَايِضَةٌ مِنْهَا وَمِنْهَا سَوَاكِبُ |
| كَأَنَّ مَجَارِيهَا سَوَاكِبُ فِضَّةٍ | تُذَابُ وَأَسْيَافٌ بِهِنَّ قَوَاضِبُ |

مشتمل بر اشکال هندسی و صور اقلیدسی و غرفات فردوس مماثل و قصور جوزا حمایل مشید و معمور و مصفا
و مصور و منقوش بصحف انگلیون و مفروش به دیبای بوقلمون از جمله یکی را جای بنا اختصاص
بجنب حصار دار الخلافه یافت و از آنجا که وضع آن اساس گردون مماس برفعت قدر و سعت
صدر و فرجاه و شکوه درگاه و رزانت رای و طیب خلق و پاکی سرشت و علو همت
و صفای طینت جناب جلالتمآب اجل امجد نظام الملک انجام پذیرفت نظامیه نام
یافت و هم اکنون رونق بنیادش پیکر دار الخلافه و شاخ الصدر است و سواد بنیادش
ایام جلالت را لیلة القدر خورنق نعمان از رشک رونق آن سر در پیش است و قصر غمدان
باسنده نام خویش و از شرم مشکوی بهشت شکوهش شبستان خسروی عرق ریخته و نگار
مانوی ورق گسیخته

| | |
|---|---|
| فَالأَرْضُ قَدْ زُيِّنَتْ بِكُلِّ بَدِيعَةٍ | وَتَبَرَّجَتْ فِي حُلَّةٍ خَضْرَاءِ |
| وَالسُّحْبُ تَسْمَحُ بِالقِطَارِ كَأَنَّمَا | تَحْكِي نِظَامَ المُلْكِ فِي الإِعْطَاءِ |

شیده: شاگرد سنمار است که خورنق و سدیر را که دو قصر است از بنای نعمان بن منذر بساخت

روضه علیا: بهشت اسمانست

فرخار: شهریست از شهرهای ترکستان

اقلیدس: نام حکیمی است که مخترع فن هندسه است

غمدان: نام قصریست که در یمن بسیار رفیع اساسش آنرا بضم عین هم ضبط کرده اند

گویی که ماه و مشتری از اوج آسمان — تحویل کرده اند بباغ خدایگان
از بسکه بر بهشت فزونی است باغ را — رضوان همی حسد برد اکنون بباغبان
زاسیب چتر فلک اندر فراز او — بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان

اطراف آن چمن از وفور سوری و سمن و نسرین و شقایق مانند حدائق ذات بهجة رائق و کل افتاب سپهر چتر خیری بستانش خیره و صفای گلشن فردوس با نزهت اطراقش تیره

چشم عبهرش فتنه خیز طره شمشادش دلاویز اسپرغمش سپرغم بوی ورد ش داروی درد والم

سرو ش افراخته قامت چو خرامنده پری — گلش افروخته طلعت چو فریبنده صنم
سنبلش آمده چون طره ترکان طراز — نرگسش آمده چون چشم غزالان حرم

وَفَصلٍ جَلیٰ فِیهِ الخَرِیفُ مِنَ الرُّبیٰ — فَرادِیسَ تَجلُو ناظِرَ المُتَفَرِّجِ
فَفِیهَا لِحِسِّ الذَّوقِ مِن ثَمَراتِها — وَلِلشَّمِّ حَظًّا لَذَّةٍ وَتأَرُّجِ
وَاَقبَلَ لاٰءُ الوَزِیرِ تَأَمَّنّا — عَلیٰ مَنهَجٍ مِن عَدلِهِ غَیرِ مُنهَجِ
عَوائِدُ مَجبُولٍ عَلیَ الخَیرِ دَابُهُ — اِغاثَةُ مَنجُودٍ وَاِبواءُ مُلتَجِ

خروش بلبل و جوش صلصل و مرغول هزار دستان بر اغصان و افنان درختانش

همانا طوطی عود است و دم نه رود

غَنَّت غِنَاءً الطَّیرُ فِی اَرجَائِهَا — هَزَجاً یُقَالُ لَهُ الثَّقِیلُ الاَوَّلُ

نوای بلبل و قمری خروش عکه و سار — ببرده آب همه نغمهای خنیاگر

و در ساحت آن باغ مینو مساحت حوضه آن روضه بهشت مانند برکه ایست که گویی حوض

بیت

جوی مجره را بدو اوج سایه دو عکس او نوانداران مانده ماهی نماید
درخشنده چون جرم اختر حبابش — گوارنده مانند کوثر آبش بحکم

رضوان
خادم فردوس اعلی باشد

اسپرغم
بفتح غین بنقطه دار او سکون میم مطلق گلها را گویند و گلی که از ریحان خوشبو خصوصا

مرغول
نغمه مرغان باشد

افنان
جمع فن است که بمعنی شاخه باشد

ارجاء
بمعنی اطراف است

# نظامیه

مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ مایهٔ آسایش وآرامش صادر و وارد است و آیهٔ

هٰذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ درشأن وی وارد بالجمله از آب و هوا و روح و فضا

وارد: کسی است که بر سر آب وارد میشود

و قدر و عظمت و وضع و بنا          مجمل عالم تفصیل جهانست این باغ

خواهد معنی تفصیل که گفتم مجمل          اگر کلک دیباچه نگار آنخداوند کار را

صادر: کسی است که بر میگردد

به بنای این شکرف سرا و کاخ گردون سا جهان آفرین خواند و بدین نسبت بر خویش

شکرف: بزرگ و نیکو را گویند

آفرین راندن رواست اعیان شعراء از شاهزادگان و امراء هر یک در مدیح آن خجسته

بنا قصاید غرا انشا. و تاریخ سال انجام و بنای آن را مضامین بلند و عبارات دلکش

و بیانهای نغز و اسالیب نیکو بنظم آورده نواب شاهزادهٔ اعظم اردشیر میرزا

که شرح حالش در درج نخست و حرف الف گذشت          این نظامیه مینو مانند

نوشته و گفت آگاه مهر تاریخش          مجان ماند این نظامیه هم او را است

سخن سنج اریب و دانشمند لبیب ادیب الملک عبد العلیخان زد رقم کلک ادب

از پی تاریخ بنا          پی وایوان نظامیه زبانی محکم سروده و افصح بلغای عرب

الارب: بالکسر الدهاء کالاربة و بضم و العقل والدین والفرج ق

و عجم میرزا عبد الوهاب متخلص بمحرم که شرح حالش در حرف میم خواهد آمد محکم رزین آی بنا

نظامیه جاودان عرض کرده و دیگری قصرنا درة العصر فسیح الارکان منیع البنیان

داوودیه است که از فر و شکوه زیب دامن البرز و قباب و مناظرش رشک غرفات

معمورات و غیرت سقف مرفوع مشتمل بر اعماد مکین و اضلاع رزین با چندان ارتفاع

رزین: محکم است

که سر نشره و ذراع افراخته بلکه بسیط زمین ابر محیط سپهر برین سرافراز ساخته با کمال بلندی

وسعت و تابنگری رفعت شعر          رفعتش چندانکه سر قدر آسمان سر بر کشد

بشنود از پایهٔ قدرش ندای لامساس          کردم از پیر خرد تحقیق سطح بام وی

نشره: و ذراع دو منزل از منازل قمر اند

کوه زیر

گفت مپاید سپهری گرد بر گرد قلیں    از طول و عرض همانا جنّة

عرضها السموات والارض است که بتحقیق وزرع آنچه از اطراف وجوانب عمارت

پذیرفته و میل مسافت را فرو گرفته که غالبا از تراشیدن آن کوه و تسویه تلال

انبوه احداث و در عرصه هر یک ازین قطعات نهرها مانند جوی مجره بر سپهر زنگاری

سبائک
جمع سبیکه است که شمش نقره یا طلا باشد

جاریست کانّما الفضّة البیضاء سائلة    من السبائك تجري في مجاريها

الحُبُک
بضمتین التجعد المتکسر من الماء والشعر

اذا علتها الصبا ابدت لها حبکا    مثل الجواشن مصقولا حواشيها

فرونق الشمس احيانا يضاحكها    ورونق الغيث احيانا يباكيها

قطعات درون و بیرون آن گلشن بهشت نمون از تازه نهالان باثمر و ریاحین نکهت اثر

روضهٔ ارم است و از عمارات سپهر منظر جو ملا حرم

جواشن
جمع جوشن است

باغی آراسته چون باغ ارم بلکه بود    بر دل باغ ارم از غم آن داغ الم

گوئی این باغ بهشت است که چون باغ بهشت    بیغمی آمده در طینت خاکش مدغم

یم
دریاست

آبش از عکس شقایق چو شرابی در جام    واندران گنبد گردان چو حبابی بر یم

صفه و ایوانش چون دل مردان مجرد پر نور و صحن بستانش از طیب هوا نشاط خاطر توانگران

انباشته نشاط و سرور هنگام جلوه گری چون بر لاله اش نگری بیت

وشقائق النعمان یحسب انها    قدح العقیق یصب فیه الغالیه

کانون و تشرین
از ماههای زمستان رومیانست

در گلش از عیش و طرب رنگ و بوست و آبش مانند می رامش انگیز مجوی از لاله و نسرین

در کانون و تشرین بطراوت نیسان و ایار است و لب جویبارش در آزار و آذر

مانند بتخانهٔ آذر پر نگار و دم بادش تن خاکرا بمنزله جانست و نم خاکش را خاصیت آب حیوان

استاد مکرم عبد الوهاب متخلص بمحرم را در توصیف این بنای معظم قصیده ایست که سرگو

سروده و تاریخ سال بنا را بدینگونه موزون نموده — پرسد اگر صدر زمن سال بنایش را از من
گویم که داودیه شد از میرزا داود خان — و اوستاد کامل محمد متخلص به بیدل در قصیده
فریده که به تهنیت آن قصر گردون قدر انشا نموده تاریخ آن باد جاوید این بنای میرزا
داود خان است بالجمله تاکنون که یکهزار و دویست و هشتاد و دوم سال از هجرت
ختمی مآب است و چهارم سال از صدارت آنجناب چندان به آبادانی ممالک پرداخت
که از آنجمله دارالخلافه را مصری جامع و نوری لامع ساخت و در خارج آن این دو
فرخنده کاخ برافراخت و هم اینکه از کمال جامعیت دارالخلافه با هر مصر عصر است
و هرمان آن مصر همانا این دو قصر بلند ثانی است که زلالش تا خواهی گوارنده و دلخواه است
و خود مضمون عَیْناً یَشْرَبُ بِهَا عِبَادُ اللّٰهِ مخصوص است باحیای نفوس عباد
و مسمی بصدرآباد گشت و اند هزار تومان بدون حرف در اجرای آن صرف فرموده
و چندان بر محاسن محلات شهر افزوده که اگر دارالخلافه را مصرش خوانی نیل است
و اگر بهشتش دانی سلسبیل اکنون اگر خاطر بنگاشتن خصایل و اوصاف آنجناب بر گمارم
اصناف خصایص آنجناب را از روی انصاف برنگارم مثنوی هفتاد من کاغذ شود
بهتر آنکه از در کوتاهی درآیم و بجانب مقصود گرایم که ذکر حال و شرح احوال مداحین
آنجناب است و من الله التوفیق و به استعین انه
خیر ناصر و معین

هرمان گنبدی است در حوالی شهر مصر در غایت ارتفاع که معلوم نیست از بناهای کیست و آن حمیله و گنبد است که از همه بلندتر و مشهورتر است

## ذکر احوال شعرائی که در فهرست درج نمودیم اسامی آنها نوشته شد و قصاید آنها

ادیب و هو ثمر دوحة الفصاحة و قمر فلک البلاغة ادیب لبیب ادیب الملک عبد العلیخانست
که فحول شعرای معاصر و عموم فصحای ادبی حاضر بر آنند که این دانای سخن سنج و استاد
خردمند در رشاقت بیان و طلاقت لسان و کمال حسن حال و لطف مقال و علو
طبع و صفای طینت و پاکی سرشت و خلوص فطرت و درستی اطوار و حلاوت
گفتار نظیرش را مغز هوس بخواب نبیند و چشم فلک در آب فِیهِ اَلْفَصَاحَةُ وَ
السَّمَاحَةُ وَالْعُلیٰ وَالْمَجْدُ اَجْمَعُ وَالْحِجیٰ وَالْخَیْرُ پدرش حاجی علیخان
در ایام ولیعهدی خسرو رضوان مهد محمد شاه غازی انار الله برهانه و هنگام ایالت
و روزگار جلالت حضرتش در مملکت خراسان بپاسبی خزانه خاص و جاه داری
مخصوص اختصاص داشت و چون آن خسرو گردون قدر بر سریر سلطنت نشست
سالار خوان گشت و امیری جلیل القدر صاحب اشپخوان و هم در سال نخست
از بند دولت قوی شوکت شاهنشاه عالم پناهش حاجب بار فرمود و بر اعتبار
سابق وی برافزود و چندی نگذشت که بلقب حاجب الدوله ملقب گشت اکنون گاه
در آن درگاه دشمن دین و بدخواه دولت را واسطه بطش و سیاست وَاِنَّ الْمَنَایَا
الْحُمْرَ مِنْهُنَّ تَسْتَقِی است و گاه چاکران بار و بندگان خدمتگذار را واسطه
عفو و رافت وَاِنَّ الْعَطَایَا الْبِیضَ مِنْهُنَّ تُکْتَسَبُ در سال یکهزار و دویست و چهل و
پنج هجری خداوندش سعادت ولادت این مولود مسعود بخشید و از اثر وجودش
بر قدر و خطر پدر برافزود و هنوزش جای بگهواره بود که هر که نظاره اش مینمود
پدر را بامارتش بشارت همیداد و بمدارج جاه و جلال و معارج فضل و کمالش
ترقی را اشارت

دوحه باغ است

حجی زیرکی و هوشیاریست

منایا الحمر کنایه از کشتن است

خطر بزرگی و جلال است

فی المهد ینطق عن سعادة جده — اثر النجابة ساطع البرهان
ان الهلال اذا رأیت نموه — ایقنت بدرا منه فی اللمعان

همی بود پس از انکه تباشیر صباح صبای وی از مشرق سعادت ساطع گشت آفتاب
شبابش نیز از افق اقبال بر دمید و غنچه سان گل رخسارش شکفتن آغاز نهاد
صار فی شبابه انضر ما کان غصنا واکمل ما کان حسنا تازه تر از گل
تازه بر بار و لطیف تر از در شاهوار و لولوی آبدار با چهری بطلعت مهر و قدی
برفعت سپهر — و ابلج بسام یکاد جبینه — یقوم مقام الشمس ان تغرب

چشم جادو و رخ دلارا قد سهی — و از رخش پیدا نشان فرهی

یکچند مانند هزار دستان که بگلستان در آید بدبستان رفت و بر ورق گلهای سبق
سرایدن گرفت ولا یکاد یفارق یده القلم وعینه النظر وقلبه الفکر
یا باموختن بود و حفظ یا بنوشتن بود و ذکر و چندان خواند و نوشت که در اندک
زمان بهمه زبان آشنا و بهر لهجه گویا گشت

نطق اذا حط الکلام لثامه — اعطی بمنطقه القلوب عقولا

و از آنجا که طبعش مانند قامت خویش موزون و چون غره خود غراست و سرودن
شعر را بهمه طرز و اسلوب مقتدر و توانا مباهی که تا ش معانی بکرش در بحر اندیشه
و فکر مانند عکس اجرام بسیط است بدریای محیط — هرچه در خاطر و اندیشه او میگذرد
نفثه روح قدس باشد و الهام خدای — و حکما نیز گفته اند که شعر مر طبعهای موزون را
غریزیست میلش بحفظ اشعار چنان بافراط انجامید که بمرور ایام در خواندن و نوشتن
و دیدن و گذشتن بکرورها از قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات مرور کرده همه را

انضر: صیغه افعل است از نضارت که سبزی و خرمی باشد

ابلج: صیغه افعل است از بلج ابلج طلق الوجه ق

نطق: کثیر الکلام را گویند

اجرام بسیط: سیارگان آسمانست

نفث: ینفث وینفث وهو کالنفخ اقل من التفل ق

را از بر

زیر و زبر نمود و منتخب همه را از بر و چندان اوقات بر آن مصروف داشت که
هم بدان معروف گشت شعر فَصَارَ أَعَمَّ النَّاسِ فَضْلًا وَسُؤْدُدًا
وَأَكْرَمَهُمْ جُرْثُومَةً وَنِصَابًا نماید چو روبوستانها سمن
سراید چو گفت آسمانها پرن بهنگام ولایت عهد این خسرو آفاق
بحکم شایستگی و استحقاق در جرگهٔ ندمای خاص اختصاص یافت بر آن آستان
چون ماه بر آسمان بر آمد و آنی از خدمت غفلت نکرده شرایط مواظبت با کمال
عقل و کفایت بجای آورده و هم از اول چنان بر دل امام ارادت آن خسرو عادل
نوشت که کارش مانند سکه بر زر زر نشست و پیوسته ذات اقدس همیون را بطرزهای
گوناگون در اشعار آبدار ستایشی کهی و ستایش وجود مبارک را همی نمودی و هر روز بر سیمای
نغز و طوری مرغوب و اسلوبی دلکش و شعری تازه همی ستودی و بهر ستودن منحهای تازه و
عاطفتی بی اندازه که تشویق خاطر وی همی نمودی یافتی تا چندان بگفتن شعر شایق
که هیچش از کار عایق نیامد

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

پدر در همان اوان تا از پسر رسید جوان اثر کفایت ملکداری و قاعدهٔ کارگذاری
مشاهده نماید و در پیشگاه حضور سپهر معرض ظهور در آرد ایالت کاشان را از امنای
دیوان درخواست نموده و بی آنکه پنهان و آشکار در قوام امر و اصلاح کار وی
اهتمام نماید باطمینان حَمَى الْمُلْكَ مَفْطُومًا كَمَا كَانَ يَحْتَمِي
بِهِ الْأَسَدُ فِي الْآجَامِ وَهُوَ رَضِيعُ روانهٔ کاشانش داشت پس از چندی
پدر دور و دراز سفری بی آنکه بمقتضای عالم حکومت و جوانی ساز شبستان و کاخ کند

---

جرثومه: الشیئ بالضم اصله ق

النصاب: الاصل والمرجع کالنصب ق

طرز: بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار بمعنی قاعده و قانون و روش باشد طع

و دمساز گلستان و شاخ آمده رسم طرب و شادمانی جوید و راه عیش و کامرانی پوید
بملاحظهٔ عدالت که لازمهٔ ایالت است نخست رعایت رعیت را مرعی داشت
و پس رسم ستم و خلاف و جور و اعتساف برانداخت  فرو خورد آب عدلش آتش ظلم
چنان چون مار موسی سحر ساحر  بالجمله عامل شد با سیاست کامل و حراست
شامل چنانکه در نظم معاش دهقان و ضبط منال دیوان جز اجرای اوامر الهی و ارضای خاطر
شاهنشاهی نکرده عموم رعایا و قاطبهٔ برایا را قدر هر کس بجای خویش شناخت
و جانب هر یک باندازهٔ وی نگاهداشت و چنان همه را بمهربانی کرم و تجربت ربانی
نرم ساخت و ببارش نوازش بنواخت که تا کنون مردم آنجا چون صباح حسن
از کاشان بیاد آرند لا مرحبا لغد و لا اهلاً به را از کفهٔ نابغه بر سر آب
بگچند گاه نیز بدرگاه جهان پناه بنیابت نظارت پدر را با سلوبی از پیش برد و بطوری
از عهده بر آمد که مکرر بتشریفهای فاخر و انعامهای شایان سر افتخارش بر ثریا و دیگران
گشت تا در اوایل این دولت قوی شوکت پایدار که  بار وضهٔ ممالک و ملت که تازه بار
سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار  و این خسرو عجم با حشمت کی و شوکت جم
بر سریر سلطنت متمکن گشت اقطاع ارباع جهانش مسلم آمد  ملک
عزیز مصر جهان شد جمال یوسف گل  صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
از همان اوان ادیب را قدر بر آستان معلی بالا گرفت و طبعش را نیز قدرت زیاده گشت
و همواره چون دریافت سعادت حضور مهر ظهور نمود مانند پور عمران که بطور سینا
در آید و پیوسته سخن سراید درگاه جهان پناه را از انثار جواهر زواهر افکار خویش
و فصحای معاصر شرم روضهٔ جاوید و غیرت خانهٔ ناهید ساختی و هر گاه خاطر اقدس

میل بذکر و اصغای شعر فرمودی وی نیز در حرکت ندمای مخصوص و ممتاز بشرف مخاطبت
سرافراز آمدی تا بجائیکه هریک از شعرا که غزلی خوش میسرود یا ذات اقدس را
بقصیده میستود غالباً روایت آنها با وی بود که در پایه سریر اعلی انشاد مینمود تا در سال
یکهزار و دویست و هفتاد هجری مبارکتر شب و خرم ترین روز از آستان معلی
بلقب ادیب الملک ملقب و بدین ستوده منصب بر عالمیان ممتاز گشت و چون پدرش حاجب
الدوله را در شهر باغی است وسیع و در میان آن باغ کاخی بس رفیع که

صحنش از صحن خلد دارد عار    سقفش از سقف چرخ دارد ننگ

از رفعت بنا و وسعت فضا و کثرت اماکن و شوکت مساکن همانا بهشت موعود است
که بدنیا موجود گشته شبی را فزون از چهار صد نفر از اعیان و اکابر فصحا و ادبا را
چه از شاهزادگان و چه از امرا در آن باغ بدعوت خواست خوانی بدانگونه بیاراست
و ما حضری چنان بر نهاد که

در عالم و صفش بجهانی رسیدم    کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود

جمعی از شعرا تهنیت ویرا بغزل و قصیده
و رباعی و قطعه در آن مجلس میسرودند حاجب الدوله برعایت شعرا و حمایت پسر کیسها از سیم
و بدرها از زر بپرداخت و جیب و دامن آن انجمن را مانند جیب کان و دامن معدن ساخت
وَاِنْ سَکَتُوا اَثْنَتْ عَلَیْهِ الْحَقَائِبُ مصور که شرح حالش در حرف میم خواهد آمد بتعمیه
اخراج همان حرف که عدد چهل است تاریخ آنسال را

مصور سر برون آورد و گفتا    ادیب الملک شد عبد العلیخان

بر سرود و اینک سفینه قصاید و غزلیات که
ادیب معروض پیشگاه حضور باهر النور داشته دفینه ایست از لآلی که تا لی آن از بحر عمان
نخیزد و از ابر نیسان نریزد نخست بذکر این غزل چون تخلص بمدح اعلیحضرت شاهنشاهی

حقائب
جمع حقیبه است که بمعنی
خورجین باشد

# ادیب

از روی یمن و میمنت آن سفینه آغاز مینماید و سپس بذکر مدایح خداوندگار اعظم میپردازد

چه جرم رفت که سوی منت نگاهی نیست — مرا بعشق تو غیر از وفا گناهی نیست

گذشت ناله ام از آسمان ولی او را — ازین چه سود که اندر دل تو راهی نیست

مرا ز ناوک دلدوز ترک غمزهٔ تو — بغیر جوشن لطفت گریزگاهی نیست

نشسته بر سر راه تو دادخواهانند — ترا ز کبر نظر سوی دادخواهی نیست

مکن دریغ ز من ای سحاب رحمت فیض — ز من بباغ تو بی برگتر گیاهی نیست

بمحشر ار گنه عاشقان سؤال کنند — بغیر زلف توام نامه سیاهی نیست

بروز آه دل دردمندم ایمن باش — که از جفای تو او را مجال آهی نیست

ز خاک خوارترم خوشدلم که خصم مرا — بدرگه تو چو من هیچ عز و جاهی نیست

لب تو بوسه زند آستان شاه ملوک — بروح بخشی او دیگر اشتباهی نیست

ابوالفتوح و ابوالنصر ناصرالدین شاه — که مملکت را چون او ستوده شاهی نیست

ادیب را بارادت گواه بسیار است — اگرچه رای ترا حاجت گواهی نیست

دلیل دعوی من حافظ از زبانم گفت
جز آستان توام در جهان پناهی نیست

و قصایدی که در مدح خداوندگار اشرف افخم از مسمط و غیره عرض کرده است

ای خم زلفت چو سنبل بر فراز سرخ گل — ای بخوبی مهر رخشان چهر و رخسار تو گل

خیز و کن لبریز آن سیمینه ساغر از مل — شادی این جشن مولود شهنشاه رسل

احمد مرسل که حقش خواند هادی سبل
آنکه چون او گوهری امکان ندارد در صدف

روی زیبای تو آزرم بتان خلخ است  ترک چشمت راهزاران فتنه‌های نسخ است
ماه تابان منکسف از شرم آن پیارخ است  می ز تو خواهم ندانم چه ترا در پاسخ است

شادی امروز رامش کن که روزی فرخ است
پای کوبان چنگ نه بر چنگ و دف آور بکف

گرچه دم سرد است دی تو بزم عشرت گرم کن  وان دل سنگین خود با مهرورزان نرم کن
باده را پیش آر و دور از رخ نقاب شرم کن  باده گر تلخ است کام ما از آن پر طرم کن

عید مولود نبی شد از خدا آزرم کن
حرمت این روز و الا باده نوش و لا تخف

هفدهم روز ربیع الاول است ای سیمتن  دل منه اندر بلا و مفکن اندر بیم تن
حوریان شستند از آن در چشمهٔ تسنیم تن  کانکه یزدانش سرشت از طینت تعظیم تن

ساخت پیدا در قماط احسن التقویم تن
قدسیان امروز رستند از زراح شغف

ممکن از مولود احمد نام هست و کام یافت  میم ممکن در احد بخشید و احمد نام یافت
نام او از نام یزدان صورت اتمام یافت  ناخدای بحر امکان گشت و بحر آرام یافت

صبح کفر و شرک از فرش ظلام ما شکافت
جیش بدعت را حسام دین او بدرید صف

ای شهنشاهی که حقت از رسل ممتاز کرد  طایر روح ترا بر ساعد خود باز کرد
زافرین چون تقی بر آفرینش ناز کرد  در مدینه تا ز رخسار تو پرده باز کرد
هر که در نام مدینه دید فهم راز کرد  ره شده شوق زیارت دین گرفته در کنف

# ادیب

هر کسی آیین جشنت را بنوعی تازه ساخت | هر تنی سامان او را در خور اندازه ساخت
چهرش از گلگونهٔ رامش طراز غازه ساخت | با ولایت دفتر ایمان خود شیرازه ساخت

صدر اعظم عید مولودت بلند آوازه ساخت

هم از این عید همایون یافت این عز و شرف

صدر اعظم بو نظام آنچه رادی را چو شمس | با حدیث جود او آثار حاتم گشت طمس
هر صلاح دولت او باد والاتر ز اس | چهرهٔ اقبال جز از دست او نادیده لمس

رفعت او شد فراز رکن رابع رکن خمس

قصر جاهش را گذشت از گنبد تاسع شرف

شخص اول گشت دولت را بتدبیر درست | رای او در حل و عقد مملکت عقل نخست
گرد آشوب از رخ دولت باب عزم شست | چون رخش از گلبن دولت گلی هرگز نرست

هر که از شومی خلاف رای دارا را بجست

جان او شد بیلک شوریده بختی را هدف

کشور ایران فزود و شاه را آسود گنج | بر تن خود در ره سلطان همی بنهاد رنج
در هری ز دست شاه را از فر و حشمت پنج | شاه را ملکت از او شد غازه روی و ناز غنج

با سلیمان از کفایتهای او شه را بسنج

زیبد ار آصف شود زاو در مقام او خلف

اعتماد الدوله بود از فر معظم صدر شد | فرق فرقد جاه او را پایمال قدر شد
ز آفتاب خسروی رخسارهٔ او بدر شد | روز دولت را رخ تابانش شبان قدر شد
دولت از کلکش چو دین از تیغ سیر بدر شد | شرک از آن گردیده ضایع کفر از این تلف

[illegible]

در شبستان صدارت چهر او تابنده شمع — زو پریشان کار دولت یافت سامان گشت جمع

قرطهٔ توقیر را تدبیر او گردید سمع — رای او جمشید فر و روی او خورشید لمع

حاسد او را چو شمع از دیده ریزان باد دمع

حاسدش را لب تهی هرگز مبادا از لهف

ای نخستین شخص ایران بل نخستین شخص دهر — هیچ شاهی را وزیری چون تو نی در هیچ شهر

دشمنان را ساختی مقهور اینک دولت بقهر — شغل تو نظم ممالک هست چه خفیه چه جهر

نوش اعدا تلخ شد از هیبت تو همچو زهر

نام تو منسوخ کرد آثار مردان سلف

آن نظام الملک اگر ملک ملکشه زیب داد — این نظام الملک تو در مغز دولت طیب داد

بهره مادح فراز و قسم قادح شیب داد — بد سگالان ملک را کلک او آسیب داد

مفردات ملک را این خلف ترکیب داد

آری آری چون تو فی را این چنین باید خلف

ای بگاه مردی و رادی چو معن زائده — در فصاحت برتری صد ره ز قس ساعده

ای ادیب الملک را لطفت بهشتی مائده — تا بود در عمر و در حرف واو جز ز زائده

باد احکام تو اندر نظم دولت قاعده

ناصر جان تو بادا مهر شاه لو کشف

بجهت باغ نظامیه و ماده تاریخ آن عرض شده

دیگر ای باغ نظامیه ای از رشک ارم — ای ارم کرده ز نزهتگه والای تو رم

لوحش الله تو ای باغ که کاخ نعمان — شده از خجلت ایوان تو پنهان بعدم

ادیب

جان دمد در بدن مرده نسیمت ز شمیم
خود مگر نایب عیسی است نسیم تو ز شم

ای طیور تو چو مرغان بهشتی بنوا
گهی از نغمه زیر و گهی از پرده بم

لؤلؤ لالا از تاک تو گردیده پدید
عنبر سارا در خاک تو آمد مدغم

سقف ایوان تو پیغاره زن بام سپهر
صحن بستان تو خجلت ده عشرتکده جم

هفت گنبد را بهرام مگر کرد بنا
دیده گر وضع تو بر لوح همی بست رقم

آزر از شرم تصاویر تو آمد حیران
مانی از رشک تماثیل تو گردیده دژم

سوسن شاخ تو چون چهره خوبان ختا
سنبل باغ تو چون جعد بتان دیلم

جان توان باخت بگلهای تو چون روی نگار
دل توان بست بریحان تو چون موی صنم

نرگستان تو چون چشم نکویان سرمست
سنبلستان تو چون طره خوبان پرخم

رشک کوثر چه بود برکه جان پرور تو
که بود تیره بر آب زلالش زمزم

موج جیحون بر جنبش جوی تو چو سراب
اوج گردون بر رفعت بامت سلم

هم سقی الله از آن آب و انهر روان
که بود چشمه تسنیم جنان زو یک نم

بوستانبان تو رضوان بسزا از پی بها
تا شدی درخور رامشگه دارای عجم

ناصر الدین شه غازی که ز دین تازی
داد او شست بیکبار همه گرد ستم

شه همین ظل خداوند و تو ای ظل بهشت
شه ز تو یافته رامش تو ز شه دیده نعم

نعم تو شرف یافتن مقدم شاه
ای تو و صد چو تو برخی ره آن مقدم

مقدم شه دم روح القدس است از در فیض
عیسی ست ریاحین تو و او را مریم

فرخا روزی کاندر تو کند رای نشاط
شاه افلاک حشم خسرو سیاره خدم

تو برافشانی بر خاک بآیین نثار
آن ورقهای گل و لاله چو دینار و درم

کوه چون

کعبه چون ساخته شد از اثر ابراهیم　　خانه حق شد و حق خورد بآن خانه قسم

گشت چون بانی بنیان تو شمس الوزرا　　شمس شاهان ز شرف سود بصحن تو قدم

صدر اعظم که بود شخص نخست و برنا　　هست چون عقل نخستین بر یزدان معظم

ظل حق را چو خلیلی است ز خلت بانیست　　کشتی امن چو حرم از همه رنج و الم

این شرف بس که تو از شخص نخست ایران　　ساخت چون همت خود عالیش این طارم

بانیت نور تجلی و توئی ساحت طور　　قبطی دولت شه راز تو رنج است و نقم

مفخر نسل اباصلت خداوند تو گشت　　راست چون ختم رسل مفخر نسل آدم

در جهان جان اباصلت بدو نازان است　　هم بدانسان که ز کردار براهیم آدم

راد نصر الله آزاده که دادش یزدان　　عصمت یوسفی و سیرت آصف باهم

دولت شه را همچون علم نصر خدای　　زد رقم نصر من الله بر آن طرفه علم

کرد نامیت چو از نام گرامیش خلف　　شد خلافتکده شاه از تو چو بطحا ز حرم

تو نه در باغ سلیمان و نظام الملکت　　آصف و ناله مرغان تو نوا و نغم

ای قصورت همه بیت الشرف آل نظام　　با قصورت نشود هیچ قصوری منتظم

پایه‌ات از اثر حلم نظام الملک است　　گشت از حلم تو زان گاو زمین خسته شکم

ری چو مصر و هرمانش تو و صاحب یوسف　　لیک نی چون هرمانت غمی از بیم هرم

رو بخوان فر شهنشاه که در فتح بلاد　　رستم از تیغ نکرد آنچه نمود او ز قلم

ای فروزان قمر چرخ صدارت بادا　　تا ابد باغ نظامیه ز شخصت خرم

ای تو آن شرف و جاه که در کاخ ملک　　محرم آنجا که همی سایه بود نامحرم

تو درخشان قمر و باغ نظامیه سپهر　　اختر ثابت و سیاره حواشی و حشم

## ادیب

من و وصافی این روضهٔ مینو تمثال — حاش لله که شود نطق ز وصفش ابکم

گرچه شه نام نهاده است ادیب الملکم — ادب آن به که ز وصافی او بندم دم

هم بآیین دعا گویم تاریخ بنا
پی ایوان نظامیه زبانی محکم

ایا نگاری کت روی و موی خلخ و زنگ — بچشم و غمزه غزالی بخشم و کبر پلنگ

نه چون تو سیمبری در دیار چین و طراز — نه چون تو عشوه گری در حدود خلخ و زنگ

بجور و عربده دل راستی چو قامت تنگ — بجعد و وعده دوتا و کجی چو پیکر چنگ

مرا نمودی مانند طرهٔ کان درهم — چنانکه چون دهن خود دلم نمودی تنگ

اگرچه سیم بود در میان سنگ تراست — میان سینه چون سیم آن دل چون سنگ

مگر ز غارت فصل بهار آمده — که نکهت از گل داری و از شقایق رنگ

بهجر روی توام دل مقاومت نکند — به پیش حملهٔ ضیغم چه حیله سازد رنگ

قرار وصل بده وین غرور را بگذار — کی از مصاحبت رشته لؤلؤ آرد ننگ

بدست آر دلم تا خروش او شنوی — رباب تا نخورد زخمه کی کشد آهنگ

بزیر طرهٔ مشکینت آن رخ رنگین — نشان بیت عزا است و سینهٔ تورنگ

روان مانی شد آب زیر خاک ز شرم — ز نقش چهر تو و شست صفحهٔ ارژنگ

خیال زلف تو سوز نگارخانهٔ روم — مثال روی تو نور بهارخانهٔ گنگ

بزنگ غم دل من شد نهفته از ستمت — دریغ باشد این آینه نهفته بزنگ

دو ترک چشم تو چون جنگیان دیلم و چین — گرفته ناخج عاشق کشی ز غمزه بچنگ

رخ تو کان نکوئی شده است پنداری — چو طبع خواجه که شد کان رادی و فرهنگ

## ابوالنظام

ادیب

۱۳۰

ابوالنظام امید کرام صدر جهان ‌ ‌ ‌ کزاو بملک بود فر افسر و اورنگ

نتاج رادی تاج علا سفینهٔ جود ‌ ‌ ‌ مکان دانش کان دها خزینهٔ سنگ

کسی ندید در ایام او پریشانی ‌ ‌ ‌ مگر بخاطر عشاق و جعد شاهد شنگ

جبینش آیت نصر من الله است بملک ‌ ‌ ‌ چگونه دشمن انگیزد از عنا نیرنگ

بزرگوارا دریا دلا ز حشمت تست ‌ ‌ ‌ خروش و ولوله در بوم روم و مرز فرنگ

تویی که عهد موالف ز مهر تست قوی ‌ ‌ ‌ تویی که شهد مخالف ز قهر تست شرنگ

همی چو نامه نهند بد خصم بکاری ‌ ‌ ‌ کف تو لجهٔ خشم است و خامهٔ تو نهنگ

ملک بملک چو کیخسرو است و خامهٔ تو ‌ ‌ ‌ چو تیغ رستم بدخواه ملک پورپشنگ

زمان ز عزم تو آموخته است شغل شتاب ‌ ‌ ‌ زمین ز حزم تو اندوخته است رسم درنگ

چو صیت جاه تو تازد کمیت در مضمار ‌ ‌ ‌ بدیع نی شود از سیر خنگ گردون لنگ

برای رایت کاوه فراشتی در ملک ‌ ‌ ‌ بچاه خصم چو ضحاک شد از آن اورنگ

رخ عدوی تو زرد است چون زریر ولی ‌ ‌ ‌ شود ز خون جگر گاه سرخ چون نارنگ

سوار دولت در ساعد تو باد و عدو ‌ ‌ ‌ کفش بزیر زنخدان کفیش بر آرنگ

بموکب تو فلک چون جنیبتی است بزین ‌ ‌ ‌ که ماه نو بود او را رکاب و منطقه تنگ

بفر مدح تو شد خامهٔ ادیب الملک ‌ ‌ ‌ سپهر وهم مجسطی و فکرت حینک

همیشه تا نشود شیر زبون گوزن ‌ ‌ ‌ همیشه تا نگردد عقاب صید کلنگ

بر آسمان صدارت چو آفتاب بتاب

بحلق دشمن بند از مجره پالاهنگ

در تهنیت عید سعید فطر گفته شده

| | |
|---|---|
| بصدر اعظم عید سعید روزه گشای | بفال اختر سعد است و فر ظل همای |
| ز پاک یزدان بر صدر پر ثواب آمد | دلیل فتح و ظفر گشت عید روزه گشای |
| هزار طاعت مقبول پیش رو بعید | فرشته عمل از صدر سوی عرش خدای |
| بقدر و حرمت در ملک گشت چون سبقت | از آن قبل چو شب قدر نیستش همتای |
| چنانکه شهر صیام از شهور در صدر است | مقدم است بفرخنده بخت و والا رای |
| بوارق عمل او سوی سرادق دین | براق وار همی گشت آسمان پیمای |
| بزرگوارا صدرا توئی که همت تو | چو آفتاب جهانتاب گشته چرخ گرای |
| به پیش رای تو کشف است راز غیب قلم | از آنکه شد دل صافیت لوح غیب نمای |
| سرای مجد و صدارت سپهر چارم گشت | چو شمس رای تو شد شمسه رواق سرای |
| هزار کرده ره روزه گرتن مردم | تو ملک کردی فربه ز کلک ملک آرای |
| غبار رفته زدوده است خانهٔ ملکت | تبارک الله ازین خانه غبار زدای |
| فزوده مملکت ناصری ز تدبیرت | کراست همچو تو تدبیر مملکت افزای |
| چه وقع دارد توران بر ملک ایران | بکوب رایت قیصر بگیر خانهٔ رای |
| بنظم ملک قضا و قدر همی گویند | تراست فرمان حکمی که بایدت فرمای |
| عدو ز کلک تو عاجز بماند کی گیرد | بمار موسی افسون و کید مارافسای |
| ز شرم دست تو موج بحار شد شیره | ز رشک جاه تو اوج سپهر شد دروای |
| سر سپهر بپای جلال برساید | سری که سود بخدمتگری ترا بر پای |
| ز دست راد تو عمان و کان تهی شد | برین دو مسکین از راه مرحمت بخشای |
| سرای او شود از زر و سیم چون معدن | چو در مدیح تو گردد زبان مدیح سرای |

بمدح جود تو کلکم ز شاعران کهن — ببیع شعری تضمین نمود جود سنائی
شنیده‌ام که جهان را بفقیر وان گنجی است — نعوذ بالله اگر جود تو بداندوی
بنزد حزم تو خاک گران نیارد تاب — بپیش عزم تو باد وزان ندارد پای
اگر بچشم سیاست نظر کنی بر چرخ — گسسته گردد چنبر ز چرخ حادثه زای
ز عون عدل تو در ملک ناصری آهو — مکید شیر ز پستان شیر آهن خای
ستم بکس نکند برگ کاهی از خدلت — اگر شود بمثل ظلم همچو کاهربای
بتنگنای جهان جا نسدت طرب شرور — حدیث محنت مسعود سعد و قلعهٔ نای
ز زاغ خامهٔ تو دوده عدو آن دید — که دید دوده رستم ز تیغ بابهمای
نخواست ناله در ایام امن تو ز کسی — جز از لب دف و جان رباب و سینهٔ نای
گلیست مهر تو مغز موالفان پرور — گلیست قهر تو رخسار آفتاب اندای
ادیب ملک ثناگوی تست روز و شب — بنطق مغنی یاب و دل سخن پیرای
ازآن دعای تو را بر ثنا گزید که هست — زبان او را در مدح چون تو نی یارای
همیشه تا که ز عید صیام در گیتی — بود نشاط و طرب شغل شاه و کار گدای
ترا قبای صدارت همیشه بر تن باد — بقای سرمدیت جاودانه عطف قبای

بدست جود بجیب موافقان زر ریز
بنوک کلک بچشم حسود خون پالای

میرزا اسحق ادیب اسما سخن باستحقاق است و سرآمد دانشوران آفاق انه صدر
الوسادة بين الأمراء والسادة كان في زمانه نادرة و عمل فلما جاوز بدا
فادرة وقد اكتسب الأدب بجده وكده وانتهى من الفضل باعلى حده لفظه آدمی و حظه و فی

چون بگیرد خامهٔ معجز نگار اندر بنان　　　صفحه را رشک نگارستان و انگلیون کند

از اجلهٔ سادات فراهان بلکه از اعاظم اشراف ممالک محروسهٔ ایران شمایلی دارد بسخت پسندیده و نیک و مخایلی بشمایلش نزدیک همه فنون داناست و بکمالات ظاهر و باطن ماهر و توانا سلسلهٔ نسب وی منتهی است بسلطان احمد بن حسن بن افطس بن علی اصغر بن امام همام علی بن الحسین علیه السلام

وَاَضْحیٰ وَبَیْنَ النّاسِ فی کُلِّ سَیِّدٍ　　　مِنَ النّاسِ اِلّا فی سِیادَتِهِ خُلْفُ

و نخست کسی که از مدینهٔ مشرفهٔ رسول صلوات الله علیه مهاجرت را قبول کرد و روی بمینوی آورد وی بود که بفراهان توطن جست و در آنجا سعادت شهادت یافت و بهزارآبه مدفون گشت اولاد و احفاد آنجناب نیز در تحصیل فضایل واجبها و تأسی باآبا و اجداد امجاد خویش تا بودند همی نمودند

اِذا المَرْءُ لَمْ یَبْتَنِ المَجْدَ نَفْسُهُ　　　فَلا خَیْرَ فیما اَوْرَثَتْهُ جُدُودُهُ
اِذا رَنِقَ العَذْبُ الفُراتُ فَاِنَّهُ　　　عَزیزٌ عَلی نَفْسِ الکَریمِ وُرُودُهُ

خاتم مبارک جد بزرگوارشان سید سجاد علیه السلام نیز در این دودهٔ نیکونهاد بوده و هنوز هست جد بیک واسطه اش میرزا بزرگ ابوالحسن عیسی بن الحسن الحسینی فراهانی است که در اوایل ایام سلطنت خاقان مغفور مبرور ابو النصر فتحعلی شاه در پیشگاه حضورش بظهور پیوست که از دهاة عجم و کافی الکفاة امم است او را در حضرت نیابت سلطنت عظمی قائم مقام و وزارت کبری فرمود و در رکاب شاهزادهٔ غفران مآب مبرور ولیعهد رضوان مهد نایب السلطنه عباس میرزا بنظم حدود و حفظ سرحد و ثغور مملکت آذربایجان مأمور داشت و پسرش حسن بن عیسی که این ادیب هنرمند و برا مهین فرزند است بوزارت ولیعهد مغفور معین آمد و از جملهٔ امور خطیره و مهام جلیله که از حضرتش

قائم مقام

قائم مقام بزرگ بظهور رسیده نظم سپاه و قوام نظام اهل اروپا و فرنگ و جنگ و پیکار با توپ و تفنگ است که در ایران شایع گشت در بدایت حال قاطبهٔ رجال و عامهٔ مردم از پوشیدن جامهٔ کوتاه و تنگ چندان اکراه و ننگ داشتند که چنان می پنداشتند که اینگونه لباس حرب را که موجب چابکی در طعن و ضرب است پوشیدنش بر خلاف شرع مبین و منافی ملت متین بلکه لازمهٔ خروج از دین است اندک اندک بزبانهای حرب و بزم و گفتارهای شیرین و کرم و بخششهای سیم و زر و تدبیرهای دیگر فوجی را بپوشیدن لباس نظام رام کرد و برخی را از متوحشین آرام ساخت بعد از ترتیب مشق نظام و تعلیم رشق سهام در یکی از غزوات روس منافع این لباس نیکو محسوس آمد و خواص این عمل درست بظهور پیوست که هم در یورش نخست سپاه خصم را کار تباه شد و روزگار سپاه خصم چو برگ درخت و توپ چو باد چگونه زیست کند برگ پیش باد خزان

پدرش حسن بن عیسی در بدایت نصرت جوانی و عنفوان زندگانی بادلی مالامال از امانی و آمال در بدرود جهان فانی نمود

اری الدنیا و زخرفها کـکاس تدور علی اناس من اناس
فلا تبقی علی احد کما لا تدوم بقاؤها فی کف ناس

چون در آن هنگام پسرش میرزا اسحق را بواسطه بودن ایام صغر و عهد صبی حمل اعباء وزارت شاق بود و تکلیفی بالا یطاق مینمود عم معظم وی اصل القوام و کل النظام صرف العقل و محض العدل ابو القاسم بن عیسی الحسینی بوزارت ولیعهد رضوان مقام قیام نمود و او را خصایل و فضایل از کفایت و کفالت و درایت و روایت و فهم و فراست و نظم و کیاست و وفور عقل و کمال فضل چندان بی منتهی و نا محصور بود که اگر مؤلف خواهد

اسحق

شمهٔ از آن کار این صفحه گنجایش آن ندارد
سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب بپایان رود و عشق بپایان نرود

شرح حالش را پادشاهان جهان از اروپا و افریق و آسیا و امریک در بطون جراید حوادث و اخبار و متون دفاتر سیر و آثار خویش آورده و مندرج ساخته اند و میرزا بزرگ قائم مقام از هنگام فوت پسرش میرزا حسن بلفظ کان ام وسن پیوسته

قَدْ کَادَ اَنْ یَهُدَّ مِنّی فَقْدُهٗ
لَوْلَا التَّسَلّی بِاَبِی الْقَاسِمِ

همی سرود تا ویرا روز موعود و اجل معهود دریافت و بسرای آخرت شتافت و آنگاه میرزا ابوالقاسم پدر را قائم مقام گشت میرزا اسحق بحکم وراثت و استحقاق بدست وزارت بر مسند پدر نشست

اِذَا مَاتَ مِنْهُمْ سَیِّدٌ قَامَ سَیِّدٌ
قَؤُولٌ بِمَا قَالَ الْکِرَامُ فَعُولُ

و در همان اوایل ایام شباب بنظم لشکر و کار کشور و پاس رعیت و آبادی مملکت چنان قدرتی از وی بظهور پیوست که مردمان کافی کهن را انگشت حیرت بردهن ماند و هم اکنون کنج عزت را از کنج عزلت یافته و توشهٔ راه گوشه گیری و قناعت ساخته

از پاس و سپاس خلق رسته
و از شور و شر زمانه جسته
بر بسته و رسته از چه آن
بر جسته و جسته در که راز

در آستان بضعهٔ موسی بن جعفر علیهما السلام مشرف است و در یکی از زوایا معتکف

از چند رباعی از وست

دو صدر جهان بود خداداده نشان
آن یک بیخارا و دگر در ایران
آن صدر جهان غلام عشق است و
اسحق بجان بندهٔ این صدر جهان

و له ایضاً

شد عید غدیر مفتخر شد ایام | زاکملت علیکم شرف خیر انام
اولاد وی اسحق و همان به کارش | امروز ز صدر اعظم آید بنظام

ومنه ایضًا

از صدر جهان نشان ظلم آمده گم | وزرای نظام ملک روشن انجم
در نظم امور ملک چون لوح و قلم | آن شخص نخست آمد و این شخص دوم

وله ایضًا

دانی که فزود از که بر قدر جهان | از پرتو رای زاده صدر جهان
مانند عقل اول و عقل دوم | او صدر جهان آمد و این بدر جهان

اُباپی اسمش نصرالله جوانی است نکته سنج و دقیقه یاب و در علم اشتقاق و اعراب سرآمد اقران و اتراب مدرک نکات بدیع و معانی و فهم قواعد عروض و قوافی نیز رنجها برده و زحمتها دیده تا همه را نیکو فهمیده و درست بدست آورده و هم اکنون

از فهم ذکی و طبع غرا | نظاره جان برده فکر
و از ذوق سلیم و نطق شیوا | داماد خرد بنکته بکر است

روزی تهنیت عید سعید مولود مسعود حضرت رسالت قصیدهٔ انشا کرده بود و در محضر یکی از علما الاعلام میسر و بوقت انشاد مؤلف حاضر بود و گوش فرا داده قوت نطق و قدرت طبع ویرا بنوعی یافت که از ابنای جنس وی ندیده بلکه بدان اسلوب کمتر شنیده بود هیچ مطرب را این پرده در ساز نبود و هیچ بلبل را این نغمه در آواز با نشیده نشو و تو خاطرش از پیشه اش پرسیدم گفت عطاری کفمتش طبعی که بلندی پایه اش از اندیشه مردم بهیات اندیش پیش است اگر با هنر یار شود و از دانش بهره بیند

چندان نپاید که شهرهٔ هر شهر آید و قبول قلوب یابد بهمانا از اثر این نصیحت از همان آن و ساعت از پیشهٔ خویش دست بداشت و خاطر از اندوختن سیم و زر بانباشتن دانش و هنر برگماشت و هم اکنون پنجم سال است که علی الاتصال در طلب فضل و ادب و حفظ اشعار عجم و عرب جان بلب و روز بشب می آورد و دقیقهٔ از وی باهمال و تعطیل نمیگذرد مولد و منشاوی دار الخلافه طهران و والدش نیز در فهم انوا و فضول فقه یکی از دانشوران بوده

## این چند غزل از وست

زاهد از عشق اگر بر سر انکار بود — مگذارید که او بیخبر از یار بود

چشم احول نه دو بینی رخ دلدار بدید — آنچه در آینهٔ صنع پدیدار بود

چون محیط آنکه خطی دور شد از مرکز عشق — اندرین دایره سرگشته چو پرگار بود

آن تجلی که من از طور محبت دیدم — ز آتشی بود که در خانهٔ خمار بود

جنگ هفتاد و دو ملت همه در مذهب عشق — گفتگوئی است که در صورت دیوار بود

قومی اندر طلب یار ولی بیخبرند — یار در خانه و دعوی سر بازار بود

بندهٔ پیر مغانم که دل پاک انش — بصفا چون نگری مهبط انوار بود

بعد ازین رخت از اینجا سوی میخانه بریم — زانکه این خانهٔ خاکی ره اغیار بود

در دو دین نیست درین قوم روا آیا نی
خسته جو که بدین در گرفتار بود

دوش در بزم حدیث لب جانان میرفت — بر لبم تا بسحر که سخن از جان میرفت
هر سخن کز لب شیرین تو میگفت خیال — شوق می آمد و صبر از دل نالان میرفت

یارب آن کوکب مسعود که دوش از بر ما — رخ برافروخته چون شمع شبستان
گرچه میرفت و بسر صحبت ما هیچ نداشت — دل من در عقبش خط فرمان میرفت
گویا از نظر رحمت خویش براند — آن گدا را که سر اندر ره سلطان
لوحش الله چه شدی گر بسر خویش — آن مسیحای زمان از پی درمان رفت
آتش اندر دل آبانی از آن روی زدند — که بیاد خط و خال رخ جانان
یا مگر سر ز خط بندگی خواجه کشید — کین چنین بخت دل از دیده بدامان
صدر اعظم که بر کان سخایش عمری — اشک خونین ز دل کان بدخشان رفت

## وله ایضاً

فراق روی عزیزان رنجه‌تر است — دلی که صبر تواند ز عشق بی‌خبر است
من اشتیاق آتشی بجان دیدم — که هر چه پیش نی آب شعله بیشتر است
چراغ عمر کسی را که در ره باد است — عجب که نیست گرش ذوق صحبت سحر است
فرشته عشق نداند ز آدمی آموز — که این لطیفه عجیب است و در خور بشر است
نظر بروی تو ما را حرام نتوان گفت — که چشم بر تو و دل بر محبت دگر است
گریز در همه عالم توان ولی هیهات — کمند زلف تو افتاده چون برهگذر است
ز مرغ صبح شنیدم که شعر آبانی — سفینه ایست که از مدح خواجه پر گهر است
سپهر جلالت خدایگان صدور — که آفتاب سپهرش چو بندگان بدر است

## ومنه ایضاً

معاشران مگر از زلف یار کردم زد — که باز خاطر جمعی بشوق برهم زد
نخست مطرب مجلس که ساز عیش نمود — سرود عشق باهنگ چنگ محکم زد

# آبانی

فرشته عشق نیاموخت شاعری | ز هفت پرده نوایش بنام آدم زد

ز بام میکده دوش این ندا بگوش آمد | که پادشاه صلای طرب بعالم زد

طرب سرای جهان از رفیق باده پر است | خوشا کسی که درین بزم پای بر غم زد

عروس عمر عزیز است قدر او دانند | چرا که دور وصالش زمانه یکدم زد

ز بانگ مستی و فریاد عشق آن دانی | بساط زهد فروشان شهر برهم زد

عجب مدار که ناهید راز قصه او دید | ازین دو بیت که بر نام صدر اعظم زد

بلند مرتبه دستور شاه کز تدبیر
قلم بدفتر دیوان آصف جم زد

دلم گرفت ز سالوس و خرقه پرهیز | بیار باده و آبی بر آتش غم ریز

بیار باده و بیخ غم ز دل برکن | که روزگار عزیزان گذشت در غم عزیز

بحث مسئله این بود و قول پیر مغان | که روز غم نبود غیر باده دست آویز

حدیث جام جم و تاج خسروی بگذار | سرود عشق بساز و شراب انس بریز

فضای میکده و کوی میفروشان را | بجام جم نتوان داد و ملکت پرویز

گدای میکده را عیب می‌نگوید کس | که این گروه سلامت روانه اند ز جهان

بیار باده و جامی بکام آبانی | بریز کاتش شوقش بدل نمانی تیز

که تا چو چنگ برآرد بمدح صدر زبان
نوای شوق ز دل تا بروز رستاخیز

چون صورت بدیعت نقشی بچین نباشد | چون چشم دلفریبت سحری مبین نباشد

ای آفتاب روزی بی پرده روی بنمای | تا آسمان نگوید بر زمین نباشد

روزی عنان طاقت گفتم بدست گیرم
با چشم دلستانت یارای این نباشد

صبر از تو نیست ممکن تا عشق هست در من
این قصه کس نداند تا خود چنین نباشد

بسیار نیکوان از احسن است و دلربائی
لیکن چو تو بخوبی کس نازنین نباشد

هر کو سر ارادت با دلبری ندارد
ذوقی ز آدمیت در وی یقین نباشد

باغی که غم نزداید از روی گلعذار است
ورنه نفرح ایدل دریا سمین نباشد

آبانیا ز ملامت مهر از تو بر نگیرد
نیش مگس مقابل با انگبین نباشد

امید چنین نه جورت هنگام دادخواهی
جز آستان دستور ما را جبین نباشد

فرخنده صدر اعظم کز بهر دادخواهان
چون دانش بدوران حبلی متین نباشد

## وله ایضاً

سحر ز مشرق گردون دمید چون خورشید
مرا ز مشرق پیمانه آفتاب دمید

چه یار پرده برانداز از جمال بنان
صلای عیش بدلدادگان شهر زنید

دهید مژده میخوارگان شهر که دوش
نقاب دختر رز را حریف بزم کشید

سبن که بر خط فرمان عشق میگردد
دلی که بر سر پیمان نه میگردید

حدیث مجلس انس و شراب ریحانی
خوشا کسی که بگوش از زبان چنگ شنید

شراب تلخ بیاور که دوش شیرین گفت
کسی که ناخن چنگش زبان نه بدرید

بدور گل لب پیمانه بوس و دل نگار
که عمر رفت و کس از رفته خبر نشنید

حدیث شعر تو و مدح خواجه آبانی
حکایتی است که افسانهٔ جهان گردید

خدایگان صدارت ستوده آفاق
که آسمان بدرش رخ چو بندگان مالید

## انیس

انیس جزو دفتر فتوت و رکن کعبهٔ نبوت جعفر بن صادق الحسینی طباطبائی موفی الفضل والسیادة رئیس و در کلام غر و نفیس

پسر فضل و فضل را پدر است ثمر علم و علم را شجر است

وهم اکنون که او را اول ایام شباب است در غالب فضائل و آداب اکثر محصلین و طلاب گذشته ولی از چهارده نگذشته سالش و این سلسلهٔ علیه و خانوادهٔ جلیله را صحت نسب چنان متفق علیه عجم و عرب است که استاد سخن انوری ابیوردی در قافیه پائیهٔ خویش که فرموده

چه ائی چون تو نکنی یاد چمبر چه بنی باز اگر او کند این لطف چه جعفر چه بنی

همانا مراد وی همین جعفر بوده که وی را بصحت نسب ستوده و از قراریکه بطون تواریخ و متون کتب رجال از گماهی فضائل و احوال این دودمان آگاهی میدهد از پدر بزرگوارش

سپهر کرم پادشاه شریعت که هستش بر اقلیم دین شهریاری

تا بائمهٔ انام علیهم السلام خلفاً عن سلف از اکابر مجتهدین و پیشوایان دین مبین بوده

اٰتی الکتابَ علیهم انزلت ولهم تهدی محاسن الفاظ و اشعار

هنگام آنکه پدر بزرگوارش از مشهد پاک و جوار روضهٔ تابناک خورشید آسمان و زمین نور مشرقین محض ترویج شریعت بدار الخلافه هجرت فرمود این فرزند هنرمند نیز تازه بسر حد رشد و تمیز رسیده در رکاب آنجناب بود در همان اوایل ورود تحصیل دانش و آداب را مصمم گشت و اسباب آنرا فراهم ساخته جعلتْ لهُ ارضُ البلاغةِ ذلولاً فمشی فی مناکبها بحفظِ اصولِ الفقهِ والادبِ ومجاری کلامِ العرب عجب آنکه درین چندگاه ایام طلب و روزگار تحصیل که عدد سال آن پنج است یا شش از رنج و کوششی که در کار کرده بجای

آورده تمام قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و دقایق بیان را باسایر معقولات فرا گرفته و فراغت یافته و اکنون در مجلس تدریس والد ماجد که مجمع اهل تقدیس است مستفید فواید ذکر است این قصیده ازوی نوشته میشود

برزمین فخر آسمان زانست | که بفرمان صدر دورانست
آنکه از بیم راعی عدلش | کله را کرک خیره چوپانست
در جهان هر وجود را جائی است | جز وجودش که بیجهان جانست
از گلستان حسن اخلاقش | باغ فردوس یک خیابانست
پیرو حکم نافذش هر کو | از سمرقند تا بشروانست
همه فرمانش را بر ند از جان | تا ز جان شاه را بفرمانست
از بلندی بنای ایوانش | تا بکیوان فراز کیوانست
هم هنرمند و هم هنراندیش | هم سخن سنج و هم سخندانست
عقل پیر ای بزرگ بخت جوان | پیش رای تو طفل نادانست
هر که نی بنده تو مردوداست | هر که جز طاعت تو عصیانست
شاه را بنده و بنده تست | هرچه اندر زمانه سلطانست
حکم انست در زمانه قضا | تا بعهد تو بسته پیمانست
حلمت از قدر و طبعت از همت | کوه البرز و بحر عمانست
خیبری خصم شاه را کلکت | ذو الفقار علی عمرانست
دعوی ان لی مع الله را | حالتت کاهگاه برهانست

# انیس

نه سلیمان ملکی و در ملک — مر ترا حشمت سلیمان است

با تو نکیدم مخالفت کردن — موجب صد هزار خذلانست

زنده رود دیست طبع تو گروی — شاه هر ملک چون سپاهانست

ای ترا آفتاب همچون گوی — چرخ گردان هلال چوگانست

در میان هزار طینت پاک — پاکی طینت تو چندانست

که ز هر خرد چو پرسیدم — که ورا هر چه مشکل آسانست

گفت پاسخ که چار عنصر پاک — که مزاجش مرکب از آنست

خاک فردوس و باد نور و راست — آتش طور و آب حیوانست

احتشامت چو خوان نهد در وی — حمل و حوت چرخ بریانست

بنواز ابر رشوی چو معین — معن را نام جود بهتانست

قصر جاهت خورنقی که در آن — پاسبان صد هزار نعمانست

تو چو موسی و خصم شه قبطی — خامه ات همچو گرزه ثعبانست

کوشش خصم فی المثل با تو — کوه و سوهان و مشت و سندانست

هر چه انسان بعالم امکان — مر ترا پای بند احسانست

نه همین از نظام تو معمور — ملک ری پارس یا خراسانست

با وفاق تو مصر معمور است — با خلاف تو بلخ ویرانست

در مدیح تو داد معنی را — هر چه دادم هزار چندانست

حکمای فرنگ تا بنجوم — حرکتشان خلاف ایرانست

جاودان بر در شاه گردی شاد — تا زمین دور شمس گردانست

اوب

## آشوب



آشوب یکی از جوانان خردمند و هوشیار است و از منشیان مقتدر و مردم خوب روزگار اسمش ابو القاسم و در فنون خط و علوم انشا و مراسم شعر و مراتب استیفا وحید و مسلم

نظم را در نظر نظام ازوی  طبع را در سخن قوام ازوی

برادری داشت از خویش کهتر ولی بهنر بهتر نامش ابو الحسن که مانند ابو الحسنی یاقوت اکنون در دل خاک مکنون است هر دو در دار الخلافه تولد یافته اند و در همانجا توطن داشته در هنگام شباب نصاب حسن هر یک بسر حد کمال آمد و جمعیشان شیفتهٔ حسن و جمال گشت  خط ری زقران قد و چهر  بنت سرو بود و مطلع مهر

در جمع سرو قدان چون نجم فرقدان همی تافته و همواره بتحصیل هنر شتافته و پوسوسه هوای نفس در مدرسه بنای درس نهاده بواسطهٔ ترس استاد تحصیل هنر را درست استاد ند و پیش از انکه آیینه رخسار شان از غبار خط فروگیرد و زنگ نگ پذیرد خط بنان هر یک از دگری خوشتر گشت و دلکشتر آمد کَأَنَّمَا يَغْرِسُ بِهِ الدُّرَّ فِي أَرْضِ الْقَرَاطِيسِ وَيَنْشُرُ عَلَيْهِ أَجْنِحَةَ الطَّوَاوِيسِ  سُطُورُ سَوَادٍ فِي بَيَاضٍ كَأَنَّمَا خُطُوطُ غَوَالٍ فِي خُدُودِ غَوَانِي،  تا بجائیکه خطوط آنها را فصحای عصر بنظم و نثر میستودند و در مجالس و محافل میبردند از جمله این قطعه را یکی از شعرا سخت نیکو گفته

بو الحسن آنکه صفحهٔ مشقش  غیرت افزای ساحل عدنست

خط او بر ورق برخ گفتی  خط خوبان خطهٔ ختن است  و در چند گاه که خط آنها بدین نمط شهره گشت بهرهٔ ربطشان نیز باندازهٔ خط آمد آشوب ابو القاسم قلم الکاتب خابط و قلم المحاسب ضابط را شنیده و با خود اندیشید که فن استیفا را و جز بر سر حساب نماند و بر سر همین میثاق چندان بزیست که در همهٔ آفاق بسیاقش نظیر نیست

وآن یک چون در سایر الحساب تتبع و تدرس و اساطیر البلاغات تتبع لتدرس را
از کفهٔ حریری برخواند فصاحت را در فنون انشا بجائی رساند که غیرت کلک
دوزبانش بود خم بدو پیکر قد تیر دبیر کمر چون خامه بنگارش نامه در بنان گرفتی
یکصد واند فرمان و نامه را در شبانروزی افصح من قس بن ساعدة ایادی نوشتی
و دادی چون ذکر وی در اینمقام بتقریب اتفاق افتاد مولف زیاده از این اطناب
نداد دو سال قبل از تالیف این کتاب بدرود جهان خراب کرد

چون مرگ وی بزرگ غمی بود در جهان　　تاریخ آن نوشت مولف غم بزرگ

و اینک برادرش آشوب در دیوان مصدر خدمات بزرگ و نمایانست

## قصیده و غزل از وست

رخت چون بر تخت خود سلطان خاور میکشد　　آسمان طرح زمین را نوع دیگر میکشد
بار خاص و عام دادستند زان رو بهار　　بوم خاک تیره را خوش نقش اخضر
باد نوروزی بفراشان سپه آموخته است　　کین چمن روی زمین را زیر زیور میکشد
ابر آذاری ز گنجور ملک دستور یافت　　کین همه بار گهر بر بحر و بر بر میکشد
مطربان باغ را هنگام رستاخیز شد　　شور چون عشاق بلبل بین نوا بر میکشد
میبراید هر زمان با صد زبان مرغ چمن　　چون نوا در مدحت شاه مظفر میکشد
خود تو گوئی باغ را از بهر آن آراستند　　وانهمه پیرایه در بر باغ از آن در میکشد
ناصر الدین آنکه از حق ناصر دین آمده است　　زان سبب پاسش بخود در سلک سلطان بر
آن شهنشاهی که سلطان فلک هر بامداد　　رخت خود زی درگهش از تخت خاور
مرورا آمد مسلم پادشاهی زان سبب　　نظم ملک آنرا که کیوانرا ز منبر میکشد

منتخب

مخصوص اول اعتماد الدوله صدر بزرگوار | آنکه دست لطف بر سر خار و مضطر
کمرها زار ستمها و بینوایان زانوا | خضر وقت است او و فرمان سکندر میکشد
کوه را شرم است از آن پایه حلم و وقار | بحر خجلت با کفش زان پایه گوهر میکشد
مملکت را همچو جان شخص کرم کان گهر | دست عدلش ظلم را بر سینه خنجر میکشد
مدحتش را قاصرم این زبان و این بیان | گر زمانم طول خود تا روز محشر میکشد
چون بعجز از مدحتش بستم زبان زین بیش تحریر | کار من در پیشگاه حق داور میکشد
دین ز تیغ شه قوی دنیا ز نو دارالاما | تا که این دین خجلت از بازوی حیدر میکشد
باد هر دم رتبتت افزون و عیشت بر دوام | تا که گردون بار این مهر منور میکشد

## وله فی الغزل

فغان از این دل سوزان و ناله سحرش | حذر بباید ازین ناله و شرر اثرش
بجلوه شدم از دست و رفت جلوه کنان | برهگذار مرا ماند دیده منتظرش
برفت دینی و دین از پی نظر چکند | ز دست رفته افتاده از پی نظرش
بدل ز حسرت لعل تو عقده ایست که دل | بصبح و شام بود خون دیده ما حضرش
بغیر از آنکه ز عشقت بسوخت دینی و تن | بیا بگو که جز این چیست عاقبت ثمرش
فتاد هر که چو آشوب در کمند هوا | بهر دقیقه رسد روز و شب ز بد خبرش
بدار دست ز من ای دل از برای خدا | چه سازد آنکه نباشد ز خویشتن خبرش
گرت هواست که با دوست بار پیوندی | بمدح صدر جهان ده فریب و دل هنرش
ستوده وزرا صدر اعظم آنکه سپهر | در آستان پی خدمت فتاده در حضرش
جهان ز رای رزینش شده چو خلد برین | خدای هر دو جهان دور دارد از خطرش

# آشفته

آشفته گلشن فصاحت را نوشگفته گلی است و سراینده بلبلی نوجوانی بسخن قدوهٔ ارباب
که حرام است بجز بر قلمش سحر حلال اسمش رضا قلیخان از اکابرزادگان ایل
جلیل قاجار است و پدرش محمد ولیخان بن مرحوم فضلعلیخان و آن امیری بود آسوده و
بزرگی پسندیده و ستوده با صولت رستم و همت حاتم حِسامٌ وَلٰکِن لَیسَ یَنبُو شِفارُهُ
وَبَحرٌ وَلٰکِن لِلعُفاةِ زُلالُ از عظمت قدر و علو جاه و محاسن جد و
رزانت رای مسجود پیر و جوان بود و محسود خورد و کلان و خاقان مغفور مبرور ابوالنصر
فتحعلی شاه را از کرام بنی اعمام بود و شکوه بار خاص و عام و پیوسته بدرگاه جهان پناه
مهام خطیره از وی بتمام آمدی و خطوب جلیله انجام گرفتی با نهنگان زره پوش
بسی درگردش با پلنگان سلحدار بسی در جولان در یکی از جنگهای روس مانند یکی
جنگی خروس بتنها بر لشکری بتاخت و کار آن لشکر را چنان بساخت که هنوز مانند فسانهای
باستان داستانیست که افسانهٔ هر انجمن است یَعُودُ مِن کُلِّ فَتحٍ غَیرَ مُفتَخِرٍ
وَقَد اُعِیدَ اِلَیهِ غَیرَ مُحتَفِلٍ ولی نه تنها تن جمعی مجروح ساخت بلکه خود چنان
مجروح گشت که هیچش از آن زخم خوردن بردن نمانده بود و پس از آنکه آن همه زخم التیام
یافت از خاقان مغفور بلقب جان نثاری ملقب آمد و همان فرمان از آن زمان تاکنون
بخط و انشای استاد کل معتمد الدوله میرزا عبدالوهاب متخلص بنشاط درین بساط موجب
انبساط خاطر این دودمانست اینک ارشد اولادش محمد ولیخان است و او [illegible]
کلّا احسان غالب عمر و اوقات وی در ولایات بایالت مصروف است و چندان
بعدالت معروف که مانند فرزند رعیت را ارجمند دارد و موری را بستم نیازارد
یکی از اهل قدس است و چندان ببندگی خداوندش انس که روزها را مشغول او را

داد کارنه

و اذکار است و شبها را بعبادت بیدار ساعتی نیست که عمرش ببطالت گذرد
و آشفته جوانیست که گوهر وجودش سرشته هنر است و از غالب صنایع و علوم با خبر خاصه
در صنعت نقاشی که کلکش در سلک خامه مانی است و نظیرش در روزگار نیست
در فن خط نیز مسلط است و با بهره و در شعر نیز در شهر شهره گر کسی شعرش بر صورت
بیجان خواند جانور گردد و از خاصیت او تمثال در علم قافیه و فن عروض بیمانست

این قصیده و چند غزل از اوست

تو ای نگار که از عارض چو جان جهان — بیا که گشت جهان رشک مرغزار جنان
جهان پیر جوان شد ز فر فروردین — بعیش باز نشستند تازه پیر و جوان
چو قد ترسا تا گشت راست قامت سرو — خمید پشت سمن همچو قامت صنعان
چو چهر عذرا آراست تا چمن عارض — چو چشم وامق ابر بهار شد گریان
بسان لیلی تا گل ز رخ نقاب کشید — بسان مجنون بلبل ز دل کشید فغان
چو گشت یوسف مصر چمن گل سوری — سحاب شد چو زلیخا بر او گهر افشان
بباغ و راغ همی نقش صحف انگلیون — کشیده خامه قدرت ز لاله و ریحان
بهر کجا گذری رشک بوستان ارم — بهر طرف نگری شرم روضه رضوان
بهر بستان شاخ از شکوفه نوخیز — چو کودکی است که از نو برآورد دندان
سپید چادر بر سر گرفته نسترون — گشوده چشم چو نرگس بباحت بستان
خط بنفشه براطراف عارض گلشن — همی دهد ز خط مهوشان بچهره نشان
بکوهسار بغرد سحاب از تندر — بسان توپ شهنشه بعرصه میدان
سر ملوک عجم شهریار ناصر دین — که هست سایه واجب بعالم امکان

## آشفته

چو برق تیغش خندد بعرصه گاه نبرد
تگرگ مرگ ببارد بفرق شیردلان

خمیده گردد نخل قد عدو از بیم
بر زمین چو فرازد بسان نخل سنان

شکفته گردد گلهای زخم بر تن خصم
رها شود ز کمانش چو غنچه پیکان

ز شاخسار بدن مرغ روح خصم پرد
چو باز گردد پر عقابش در میدان

مثال صور سرافیل غرش توپش
یکی طنین فتد با سبت و ولوله ثعبان

جهان چو جنت فردوس و عدن شد آری
یکی ز عدل شهنشه یکی ز صدر جهان

نخست شخص معظم خدایگان صدور
که پشت چرخ بتعظیم اوست همچو کمان

به پیشگاه جلالش ستاده چرخ بلند
چو بندگان بارادت که بشنود فرمان

اگر نه پیرو فرمان او سپهر برین
بگو برای چه بربسته از مجره میان

نسیم مهرش هر جا که بر وزد جنت
سموم قهرش هر جا که بگذرد نیران

کفش بمنزله فیض عیسی مریم
دلش ببخشش دست موسی عمران

ایا ستوده خصالی که آفرینش راست
هزار شکر بهر لحظه از تو یزدان

شکوه ملکی و خرم ز تست ملک ملک
جهان جانی و زنده بتست جان جهان

قویست ملک شهنشاه از زبان و دولت
که مرد چون تو ببینی همه دلست و زبان

زمام ملک ملک تا ترا بدست آمد
کمیت دولت و دین راست هر طرف جولان

لوای دولت و دین را هماره فتح و ظفر
بود ز دانش و داد تو در زمین و زمان

بباغ ملک ترا کلک نخل بارورست
چگونه نخلی بارش هماره امن و امان

خدایگانا صدرا ستایش تو
چنانکه هستی بس عاجز است کلک و بنان

بر آن سرم که برآرم پی دعای تو دست
کجاست کلک بنان و کجاست سلک زبان

همیشه

همیشه تا که بود ز طرهٔ سنبل — بود پریشان دل عاشقان نگون و نوان
لوای عشرت بدخواه تو نوان و نگون
بنای عزت یاران تو بتاب و توان

آن دل که ندارد بجز از درد تو درمان — از مهر دل دشمنش آید دوست هراسان
بر خاک مذلت مفکن پیش رقیبش — آن سر که نه اوراست بجز کوی تو سامان
تا مدعیان معتقد از ابن شناسند — سر مست در آر روزی با تیغ بمیدان
تا پیش رخ دوست سپاریم بدشمن — عمریست که وا دیم بتن پرورش جان
دستی که ز دامان وصال تو رها شد — ما را نشد و جز که بخاییم بدندان
سر تا بقدم ما را گر زانکه بسوزند — دست طلبت باز نداریم ز دامان
دل پیش تو اگر یکنفس آرام بگیرد — جان نعره زنان چاک در آرد ز گریبان
خواهی که فرونهشتای جهان بر تو تمام — مهر من و کین تو و غوغای رقیبان
از طرهٔ خود حال دل خسته چو پرسی — سر گشتگی گوی کجا داند چوگان
رحم آر و گرنه برم ای شوخ شکایت — از جور تو زی معدلت آصف دوران
صدر عجم آنکو برش آشفته زند چست
موریست که ران ملخ آرد بسلیمان

ای آفت یکجهان دل و جان — شد از تو بنای صبر ویران
آسایش من بود ز مانی — کاندر طلب تو بسپرم جان
من دست ز دامنت ندارم — هر چند فشانیم تو دامان
ای زخم تو مرهم دل ریش — درد تو مراست به ز درمان

# آشفته

از تیغ تو من نرنجم ای دوست — هان پنجهٔ نازنین مرنجان

ای عمر عزیز از ره مهر — باز آی که عمر شد بپایان

از عقل هلاک گشتم و عشق — چون عاقله بود داد تاوان

دل در خم زلف او چه سازد — یک گوی بصد هزار چوگان

ذوق لبش از دهان من پرس — وز خضر حدیث آب حیوان

این پند بگوشم از لب خویش — از مهر بگفت دوش جانان

آشفته ز مدح صدر اعظم
جمع آر تو خاطر پریشان

مرا که با تو بهر مو هزار پیوند است — بشرط و عهد مودت چه جای سوگند است

تو گر چه رفتی و پیوند مهر ببریدی — مرا هنوز بمهرت هزار پیوند است

اگر ز دست توام زهر در مذاق آید — چنان خورم که خود او را گمان که قند است

غمین مدار دل از دست غمگساری من — که از غم تو دل من مدام خرسند است

مرا وفا ز جفایت بسی فزون باشد — جفای خود بنگر تا وفای من چند است

بپای خاطر زارم کمند ناز مهل — چو بال مرغ شکستی چه حاجت بند است

بقتل من صنما چند پنجه رنجه کنی — کمر بصید ضعیفت دل آرزومند است

مراست چشم براه تو گوش بر سیما — گمان بند عزیزان که در ره بند است

بدامن تو رسد دست من مگر روزی — شبان تیره مرا دست بر خداوند است

زهجر تا ابد آشفته گر بگوید راز — حدیث گفتن کاهی نه کوه الوند است

جفا مکن صنما زانکه عدل صدر عجم — ز ملک هستی بنیاد جور برکند است

# بیدل



بیدل اسمش حاجی محمد است و بطرز براعت و طراز یراعت من عند الله موید
طبعی دارد و بسرودن هرگونه شعر عزاد قادر و هرچه بسراید از فرائد است و نوادر

در رزم بحر بیانی سکهٔ ثبت بپا    ببین بپاش تا بحر بیگهر یابی

اصل دودهٔ وی از مازندران بوده و چون اندران ملک بوجود آمد پدرش را
در حالت صغر وی سفر کرمانشهان روی نمود و این از همرهان پدر بود اندران
شهر پس از اندک توقف موجب ظهور کمال فطانت و تحصیل کمال را خطاً و ربطاً
همت گرده و مصمم گشته آغاز نمود و دقیقهٔ باز نیاسود تا باندک زمان در نگارش
بجادهٔ اعجاز صفحه پرداز شد صحیفه طراز از محاسبه و استیفا بهرهٔ مستوفی حاصل کرد
و فنون شعر و انشا را کامل ساخت در بدایت دولت خسرو عالم پناه محمد شاه
طاب ثراه که کار لشکر این کشور نظام قوام یافت و دولت را از آن قوام
اثر دوام پدید آمد فوجی چند از سپاه نظام این مرز و بوم بحفظ سرحد و ثغور
ایران و روم با عرّادهای توپ عدو کوب و قورخانهای موفور مامور میگشت
بیدل آنسپاه را بسررشته داری همراه آمد و دران چندگاه چیزی از منصب
وی نکاست بلکه مطالب چند که ویرا مناسب بود بر مراتب سابق خویش برافزود
ازانجمله در فن عروض و علم قوافی تتبع کافی و تدرب وافی نمود و در هر دو فن
رساله مبسوط که منوط بر قواعد کلیه و فوائد علمیه و عملیه بود نوشت الحق رساله
سخت خوب و مستحسن بسر آمد رسالهای مرغوب این فن

فَاَعْيُنُ اَهْلِ الفَضْلِ اَضْحَتْ قَرِيرَةً    بِهِ وَبِعِقْدٍ مِنْهُ جِيدٌ مُفَصَّلُ

تا آنگاه که افسر و کلاه بفر و شوکت شاهنشاه عالم پناه زیب و زیور یافت

## بیدل

جهان چو جنت فردوس عدن شد آری — کی ز عدل شهنشه یکی ز صدر جهان

بیدل را مشرفی فوجی از نظام و مصاحبت یکی از سرهنگان عظام حاصل آمد اینک چندیست که از شغل و عمل دیوان اعلی مطلقاً دست کشته و از انشا و استیفا سرد و استعفا نموده در گوشه نشسته بنوشتن کتاب مستقلی مشغول است و بجمع آوری و بنوشتن احادیثی که درین باب منقول است شتاب بسیار و اهتمام تمام دارد مسمی است بدستان مانم که در عرب و عجم بدین اسلوب کتاب کمتر نوشته شده است

### این چند قصیده از وست

باغ نظامیه کان بهشت جهانست — باغ جنان را ز رشک داغ جنانست
قبله خلق جهان بزیبد از یراک — طرفه بنای خدایگان جهانست
صدر مؤید جناب اشرف امجد — آنکه غیاث زمین و غوث زمانست
صدر فلک قدر بدر برج سعادت — آنکه ضمیر وی آفتاب نشانست
آنکه بتعظیم کلک او بدو پیکر — قامت تیر فلک دوتا چو کمانست
در بر آیینه ضمیر منیرش — راز نهان چرخ و شنست و عیانست
بخت بلندش همی روان ز رکابست — طالع سعدش همی دوان بعنانست
خانه او کنج ملک راست چو از در — شهد روانش ولی روان بزبانست
دید که فرخنده پور او که به پیکر — مورد لطف خدیو ملک ستانست
از قبل شه نظام ملک بدو داد — اینک از آن نظم خانها بجنانست
امن زمین را بپاس عدل ضمیر او — رزق جهان را بجود دست ضمانست
کجروی از راستی چنان ز میان رفت — کاینک [illegible] استغفار ز سرطانست

خود همه پیدا خصایلش ز شمایل — کلک و زبان را چه جای شرح و بیان است

ذکر صفاتش نه کار کلک و دوات است — حد ثنایش نه حد دست و زبان است

هست با قبال جفت گر بهنر طاق — هست با دراک پیر اگرچه جوان است

این پسر از آن پدر تمیز نشاید — جان بود از جسم و جسم نیز ز جان است

باغ نظامیه را ز نسبت نامش — خاک ره اکنون عبیر و عنبر نشان است

وه چه نظامیه گلشنی که بهارش — ایمن ز آسیب دستبرد خزان است

شد چو عیان این بهشت چهره جنت — در خوی خجلت ز یاسمین نهان است

طعنه زند بلبلش بگلشن فردوس — اینکه بهر شاخ غنچه گرم فغان است

مرده شود زنده از هواش همانا — باد بهشتی در آن همیشه وزان است

هرچه در آن نقش بست ز اعتدال هوا — هر سحر از باد مستعد روان است

بر چمن آسمان ز جدول آبش — غرق عرق‌ها از حجاب کاهکشان است

از کف گوهر فشان صدر برآید — آب ز فواره اش چو در جریان است

دید چو انجام این بنای فرح زا — کز اثر آن هوا عبیر فشان است

بیدل تاریخ آن ز طبع روان جست — کاهل سخن را مدد ز طبع روان است

گفت که خالی ز چشم زخم حوادث — باغ نظامیه کز صفا چو جنان است

ولہ ایضاً

بعهد ناصر الدین شاه جمجاه — که چون بخشش جهان خود را جوان دید

زمانه شیر نر با بره آهو — ز عدلش همچو مادر مهربان دید

ز لطفش در بهارستان دوران — شگفته بس گل امن و امان دید

# بیدل

نه تیغش سرکشی اندر زمین هشت — نه خودش پایمالی اندر زمان دید

بکام شیر آهو آبخور کرد — کنار باز گنجشک آشیان دید

نظر اهل نظر هر سو فگند — بجای خار بن سرو روان دید

بنا میزد بحکم صدر اعظم — بناها از زمین بر آسمان دید

بنام قرة العین صدارت — بپا این رشک گلزار جنان دید

نظام الملک کاندر ثبت مدحش — عطارد بر دوام منظر مکان

مبرا آن پدر زین پور شوان — خرد کی دور از هم جسم و جان

گر او شخص اول این شخص دوم — لقب از شهریار کامران دید

ز شخص اول و دوم ازین دو — بجز تعیین رتبت کی توان دید

خدا در این دو تن یکجان نهاده — قلم خود را در اینجا یکزبان

فلک اندر شگفت افتاد ازین — زمین در عهد ایشان آسمان دید

ز معماری عدل این دو هر بوم — ببومی بهر ویران در فغان دید

تعالی الله که این زیبا عمارت — ز فرط عز و شان چرخ درا جنان

که انجم را بمحفل شمع خود ساخت — که ایوانش بکیوان پاسبان

در آن صف بر کنار نه رفت یا بیند — چو از خورشید جام زر دران

بایوان فلک خورشید را ما — ز عکس سایبان او نشان دید

بصحنش دید زهره چنگ در چنگ — بیا مش مشتری را خطبه خوان

بگردون گرد چون نیکو نظر تر — قدا ورا بتعظیمش کمان دید

ز تشویش فنا آسوده دوران — عیان چون این جنان را در جهان دید

طهرون

کله چون سود با ایوانش بکیوان | وزان هر شمسه با شمس قران دید
بتاریخش رقم زد کلک بیدل | نظامیه صفای جاودان دید

## در تهنیت عید سعید مولود نبی عرض شده

نقد انجم را سحر چون در بغل کرد آسمان | قرص سیمی را بقرص زر بدل کرد آسمان
ریخت یکسر شحنهٔ بازار خاور را بکف | آنچه از بزاز شب اخذ مستقل کرد
کرد قلابی برون از سیم انجم شب که رفت | در سبیک خود ز بیغش و غل کرد
یا پی می ریختن در جام صبح از سحر | خوشهٔ پروین چو طفل تاک حل کرد
یا چو طور از بهر ظاهر کردن موسای روز | ناری از نور فروزان مشتعل کرد آسمان
یا بکیش بت پرست از کهکشان زنار داشت | نور ایمان دید و ترک هر ملل کرد آسمان
یا ز طاق کعبه سان خود ز نور احمدی | سرنگون سیمین بت لات و هبل کرد آسمان
یا پی ایثار بزم عید مولود نبی | پر گر لیلای شب را منفصل کرد آسمان
ماه برج اصطفی احمد که از گرد رهش | چشم خود با میل محور مکتحل کرد آسمان
آنکه چون در مکه طالع شد ز رویش آفتاب | خم برای سجده اش حی ازل کرد آسمان
سایبان قصر جاهش را حجاب آورد عرش | پاسبان بام قدرش را زحل کرد آسمان
بو که کالای جلالش را برو زیبد حمل | با جهاز کهکشان خود را جمل کرد آسمان
در بحار همتش کاقطار عالم موج اوست | وهم را از فرط ملاحی اشل کرد آسمان
در فضای قدرتش کا تار گیتی گرد اوست | مسرع اوهام را پا در وحل کرد آسمان
چون رواج شرع احمد شد ز شاه دین پناه | خدمتش را حلقه در گوش ازل کرد
ناصر الدین شه که با خود خورد ورع نجوم | خویش را در لشکرش ترکی بطل کرد آسما

# بیدل

آن عدو بندی که جاوید از نهیب قهر او ‌ ‌ ‌ سینه را چون خانهٔ زنبور عسل کرد آسمان

از نه رویش عیان صبح دویم دید آفتاب ‌ ‌ ‌ از غروب پیشش کمان صور اول کرد آسمان

رمح چون ثعبان بکف دارد زخط استوا ‌ ‌ ‌ گوییا با خصم شه عزم جدل کرد آسمان

تا اجل کندی نیارد کرد با جان عدو ‌ ‌ ‌ تیغ تیز شاه همدست اجل کرد آسمان

چاکر آسا کرده در بزمش مکان جیب آفتاب ‌ ‌ ‌ خادم آسا کرده در خیلش محل کرد آسمان

بر سر خود روز چون زرین کله شد آفتاب ‌ ‌ ‌ در بر خود شب چو سیمین حلل کرد آسمان

مزرع خود را مقام کهکشان بنمود چرخ ‌ ‌ ‌ مرتع خود را چراگاه حمل کرد آسمان

صدر اعظم را بدولت در زمین بخشید جا ‌ ‌ ‌ فارس آن چارسوی دین و دول کرد آسمان

چون بکام کس نباید کام بهبد غیر صد ‌ ‌ ‌ در زمین همپیش ضرب المثل کرد

منسلک تا گردنش در مسلک تازی کمان ‌ ‌ ‌ داغ او از ماه نو زیب کفل کرد آسمان

خوان احسانش بدان وسعت که در طرفی از آن ‌ ‌ ‌ مشتبه خود را بیک دانه بصل کرد آسمان

ای ملک قدری که محض دوستی با چون تو صدر ‌ ‌ ‌ دشمنت را در بنای جان خلل کرد آسمان

تا در عدلت بر حصار جهان مفتوح دید ‌ ‌ ‌ جرم بر خویش از زمین رفع حیل کرد

دید چون حکم ترا فرمان شاهنشه زهر ‌ ‌ ‌ خویش را در امتثالش ممتثل کرد آسمان

فرد مدحت تا کند تحریر تیر از بهر ثبت ‌ ‌ ‌ از من اصغا که قصیده که غزل کرد

زهره هم تا مشتری گردد ثنایت را چو تیر ‌ ‌ ‌ انتخاب این چامه در بحر رمل کرد آسمان

بیدلا برگو دعا کت باز همراهی کند ‌ ‌ ‌ چون ثنا گفتی و مانندت عمل کرد آسمان

تا بماه و سال گویند اینچنین اهل زمین ‌ ‌ ‌ کز علو منزلت خود را امثل کرد آسمان

روز و شب بینند کاندر خاک احیا ‌ ‌ ‌ پایهٔ کاخ جلال از خود اجل کرد آسمان

# بیدل

۱۵۸

## در تهنیت عید سعید نوروز گفته

دمید چه گل سوری کجا بساحت بستان | دگر چه لاله حمرا چگونه چون رخ جانان

دگر چه سوسن و نرگس دگر بنفشه و سنبل | دگر چه زلف عروسان دگر شقایق نعمان

بهار آمده آری سخن سرای گلشن | ز گل بلی چه خندد ابر چه شده گریان

هوا چه دارد در جیب نافه از چه ز خلخ | صبا چه آرد بوی خوش از کجا ز گلستان

جهان پیر چسان شد جوان ز باد بهاری | زمین مرده شود زنده چون ز بارش نیسان

ز هم گشوده دهان گل ز رقص سرو بخندد | چراست سرو برقص از نجات ز یخ زمستان

سخن بگو می ز لاله قدح نموده پر از می | زمان عیش بود آری آنچه دانی برخوان

بسرو و فاخته بنگر دگر بلاله دگر گل | بود چو محفل خسرو چمن بلی بچه برهان

بسرو قامت خسرو بگل چه طلعت شیرین | بمرغ شور نکیسا بلاله ساغر مرجان

چمن چه مریم حبلی مسیح او گل سوری | دمن چه سینه سینا کلیم بلبل نالان

صفا فزوده بگلشن بلی به از رخ دلبر | بگوی از گل و سنبل دگر ز لاله و ریحان

ز سرو با خبری نه ز گل چه نه ز چمن نه | از آن عیان شده طوبی از این دو روضه رضوان

خطیب غنچه بر آمد کجا بمنبر گلبن | چه میسراید مدح از که از خدیو جهانبان

بگوی نامش تعظیم کن بچشم شهنشه | خدیو دارا دربان بلی سکندر دربان

صریح گوی پناه زمانه ناصر دین شه | ابو المظفر آری خدیو دربان کیوان

سپهر مجد بلی آفتاب شاهان آری | ستاره اش چه بر آیت بود لآلی رخشان

دلش چه خجلت دریا کفش چه غیرت معدن | ز بذل او بسرا ابر راست گریه نیسان

ز رزم و بزمش برگو ز دست و تیغش ارزی | اول چه ابر زر افشان دوم چه برق افشان

# بیدل

چگونه است بایوان نظیر سام و سیاوش	چگونه است بمیدان قرین رستم و دستان
نشان عزمش دانی صبا دهد خبر از این	بیان حزم توانی جبال را اثر از آن
برای و رویش گوی آفتاب و ماه نزیبد	چرا ز عیب زوال و محاق این و نقصان
فکنده چین بجبین دست او بلی بر یم	نموده خون بدلی طبع او بلی بدل کان
کدام کان شده دلخون بدخش از چه دلش	گواه داری آری بیار لعل بدخشان
ز ناله هست بدورش نوا بسینه بربط	ز فتنه هست بعهدش نشان بغمزه فتان
ز اهل خدمت او کو کدام زیب صدارت	پناه اهل هنر آری از ثنایش برخوان
چه مدح گویمش از رتبه برتر است ز گردون	ز خوی او بسر آیتی از رحمت یزدان
لقب چه دارد از شاه صدر اعظم و اکرم	امیر یونان دیگر امین ملک سلیمان
دگر سرای ز القاب اجل و اکرم و افخم	بیان کن از لقبش باز شخص اول ایران
دگر چه ارفع و امجد دگر چه اشرف و الا	فرو گذار مکن اعتماد دولت سلطان
فرح فزا ست چو جنت نکو لقا ست چو یوسف	هنرنما ست چو لقمان سخن سرا ست چو سحبان
ز عدل او سخنی گو نکو شکایت کسری	ز جود او خبری ده مگو حکایت قاآن
دلش چه بحر هنر خاطرش سفینه حکمت	لبش چه کان گهر سینه اش خزینه عرفان
بحر کهش خور و محور چه قبه و ستونی	بدرگهش سد و آسمان که چون سگ دو کنا
خموش بیدل بهر چه عاجزی ز ثنایش	بلی پس این سخنان چیست زیب و زینت دیوان
دعا بگو مگه بر ذات شهریار بدیده	برآر دست بسوی که سوی ایزد منان
الا بروید تا لاله از چه از بن خارا	الا بر آید تا غنچه از کجا ز گلستان
چو لاله با حسودش چگونه با دل پرخون	چو غنچه با ودودش چگونه با لب خندان

جمره ثمره شجره فضل و فتوت و شجره دوحه علم و نبوت فرج الله حسینی کاشانی فاضلست منشرح الصدر و سیدیست جلیل القدر که جرم ماه از اشارت جدش
هم بدو نیمه گشت و هم یک لخت
مِن اُسْرَةٍ تُنْسَبُ الْتِّيجَانُ هَامُهُمُ
اِذَا تَكَلَّفَ تَاجًا رَاسُ جَبَّارٍ
زیاده از آنچه شخص خرد نخست از وی خواسته بزیب فضایل و زیور فواضل آراسته است زیرا که در اوایل عنفوان زندگانی و در عیان شباب از روی جودت فهم و حدت ذهن دریافت نمود که تکمیل نفس انسانی و ترقی از پستی جهل و نادانی بی اکتساب مراتب دانش و اقتنای مراسم بینش صورت نبندد و عروج بر مدارج مجد و معالی مضمون یغوص البحر من طلب اللآلی بی ریاضت ایام و سهاد لیالی میسر نگردد و بتکمیل علوم و تحصیل فنون پای طلب در راه تعب نهاد و باب استفاده را کما جرت بها العاده بر گشود و مقدمات عربیت را با سایر علوم ادبیت در اندک مدت برخواند حتی صار فصیح اللهجة مدار الشقشقة بلوك العربية بلحى سديد نطق بلسن شديد جمع بين قلمي النظم والنثر و نظمها معانی سلك السحر
طبع وی گشت بحر گوهر خیز
بحر آری بود گهر انگیز
سخنش را امتیاز گهر
مشتری مادر است و تیر پدر
پس از آن بفهم مسائل فقه و ضبط دلائل اصول پرداخت و بساط اجتهاد و استنباط بگسترانید تا در آن دو فن مسلم گشت و بهر فنی مجلدی نوشت و آنگاه باصول و فروع الهی و طبیعی شروع نموده در فهم رؤس مسائل و بطون مطالب بمرتبت تالی ارسطو و ثانی فلاطون آمد و بعد از تتبع در وجوه احادیث و طرق انساب هندسه و حساب را نیز

میزان و اصول بدست آورد و از دیدن بدایت تا نهایت علوم هیأت و نجوم و قرائت
و تفسیر مساهلت و تقصیر نکرده از هر یک حظی وافر و نصیبی وافی حاصل کرد
خورشید علم را افلاک شرح و بسط او    بیت الشرف بماره چو خورشید را حمل
تا در آن اوان که شهر کاشان از قراریکه پیش گذشت مقر خدا و ندگار را رفع
اعظم گشت این سید جلیل جمره از آنجا که همه مراتب دیده و آداب منادمت
فهمیده و طرز سلوکش نیز پسندیده سعادت شرف حضور یافت و در تمامت
اقامت آن بلد سعید بالرای بشرف خدمت و سعادت منادمت آنجناب
بسر میبرد و از بدایع بر و افضال و روایع انعام و اسبال آنجناب بهره مند گشت
و بر جلالت قدر و نباهت خطر وی میفزود تا آنگاه که خدای بر گروهی ضعیف رحم
آورد و روز کار را زکفته ابو عامر فضل جرجانی فَتَأَكَّلَ السَّيْفُ الصَّقِيلُ
لِطُولِ لُبْثٍ فِي الْقِرَابِ برخواند و آنجناب رای بری فرمود جناب جلالتمآب
اجل افخم شخص دویم ایران میرزا کاظم خان نظام الملک وی را در حضرت خویش بداشت و خاطر
نزد وی با موختن فضایل بر گماشت و بعد از چندی در رکاب خویش بدار الخلافه
آورد و هم اکنون در ظل رافت و شرف منادمت آنجناب از همه کس ممتاز است
و بر عالمیانش ناز و این قصیده فرزند را در کاشان هنگامیکه در ستایش صدر و الا گهر

اجل صدر الصدور اعظم    هم جمره بر آورد فرو برده نفس را
هم فاتحه بگشاد فرو بسته دهان را    بر پسر دوم اسم فضایل و خصایل
خویش را در آن درج نموده انشیت

آراستی بگوهر مرجان را    بر گوهرت فشانم مرجان را

جان داروی دل آن لب و دندانست — کز جان بسرشته گوهر و مرجان را

در غنچه بسوزد گل رویت — بردهاست آبروی گلستان را

تو خود مگر فرشته یا حوری — کاین نیکویی نباشد انسان را

رویت بهشت خلد و سر زلفت — اندر بهشت برده شیطان را

شیطان که کفر زلف ترا بیند — طاعت شمارد آن همه عصیان را

در طرهٔ تو گوی دل خلقی — با جان خریده لطمهٔ چوگان را

عود الصلیب زلف تو چون زنار — زنجیر بسته گردن رهبان را

چشمت بتر کتاز دل عشاق — در جان نشانده ناوک مژگان را

بر گریه‌ام دل تو نبخشاید — در سنگ اثر نباشد باران را

سرمایهٔ حیات رخ ساقیست — کز لب گشوده چشمهٔ حیوان را

ای ترک ترک جام نخواهم گفت — آن جام ده که تازه کنم جان را

آن جام باده که بیک پرتاب — لعل و گهر کند لب و دندان را

رنگ رخ و فروغ دل و دیده — انسان عین و قوت انسان را

آن خم نشین که جای کند در مغز — چون هوش مر فلاطون یونان را

چون لعبتان دیده کشد بر روی — از پردهٔ زجاجی دامان را

وز کیفش بجان کند آستین — چون روح قدس دختر عمران را

در پردهای مغز بیک پرتاب — نور خرد فسرد وزد حیوان را

بزم انس رخ تو روضهٔ رضوانست — ما رمعین بباید رضوان را

می ده که زیر سطح سطرلابی — بر ارتفاع جام دهم جان را

جسره

ور نقل میدهی ز لب خود ده — کان نقل خوشتر است حریفانرا
مهمان تو شدم یکی بوسه — بوسی بده نوازش مهمانرا
در خصم سنگدل از تو سخن برسید — بادی بگو خصومت سکبانرا
کو چون پلنگ و شیر بدرد پوست — آن گرگ مست گربه دربانرا
شیرین نگار من آن لب چون قند — انگشت بر زده شکرستانرا
با من بگو بدای بزبان دانی — بگرفته نای مرد سخندانرا
روشندلی و جان فروزانت — تیره نموده مهر فروزانرا
دانشوری و نسخهٔ فضل تو — منسوخ کرده دانش فضلانرا
اقلیدسات خاطر موزونت — خط برزده اقامت برهانرا
اشکال رای هندسه آرایت — یکنقطه دیده دایرهٔ دورانرا
قطب بروج و محور افلاک است — هر خط و نقطه که نهی آنرا
بر مرکز مدار ضمیر تست — تعدیل کرده گنبد گردانرا
تفریق و جمع خاطر مقسومت — جذر اصم نموده حسابانرا
از مخرج کسور جهان جوید — کلک تو مر صحاح فراوانرا
صورتگر هیولی اولی زان — داده صور هیولی کیهانرا
کاندیشهٔ تو فهم تواند کرد — کنه فلان و معنی بهمانرا
لفظ بدیع و معنی خوب تو — کرده بیان فصاحت سحبانرا
کلک بلیغ معجزه آرایت — تبلیغ کرده معجز قرآنرا
حاسد چو تو بخویش همی دیده — چون شیر دیده روبه کسلانرا

حاسد کجا شود بتو همسکار | قطره ندیده بحر عمان را
تو نوح وقت و نوح برانگیزد | بر بدسگال شورش طوفان را
تو موسی زمان و کف موسی | خیره کند و دیدهٔ هامان را
او موم و تو چو آهن و سندانی | کو به موم آهن و سندان را
او خاک و تو چو گوهر رخشانی | پوشد بخاک گوهر رخشان را
ساحر شده است موسی عمرانی | ساحر شده است موسی عمران را
ثعبان کلک تو بخورد سحرش | کی سحر پای دارد ثعبان را
گفتم چه سود کاینهمه دانائی | سخره شده است مردم نادان را
گیرم که من بحکمت لقمانم | قیمت نمانده حکمت لقمان را
گیرم که من به دانش حسانم | رونق نمانده دانش حسان را
گفتارم ار بلیغ چو فرقانست | کس ننگرد بلاغت فرقان را
هذیان شده است هرچه همیگویم | باید که لب ببندم هذیان را
آری سخن که خوب سخن گوید | خوبست نکته سنج سخندان را
مرد گهرشناس نکو داند | قدر و بهای گوهر غلطان را
مرد گهرشناس کجا دانم | زین دور جز که داور دوران را
گردون بصد دوار نپرورده | همچون وزیر لشکر ایران را
شاه و سپاه گشته از و خرسند | خرسند کرده لشکر و سلطان را
حکمش بپای تخت شه آورده | با یک اشاره قیصر و خاقان را
از چاک دل ستاره ز راه او | بردرد آفتاب گریبان را

جمره

کلکش که همچو شام پریشان کرد بر روی روز زلف پریشان را

خلق زمانه را ابدیکی موهبت تا بر زبان نراند فرمان را

اختر اگر کژی سپرد با او بر آسمان نوید تاوان را

چرخ ار دوره نرفت بکام او بر کام او نمیزد دوران را

دشخوار نیست بر کذرد دشخوا[ر] آسان شمار کار د آسان را

کار جهان مدام بیکسان نیست از وی مخواه کار بیکسان را

کر زهر آورد بدهد تریاق ور درد داد جوید درمان را

ماه آنزمان فروغ کند کامل کاندر محاق بیند نقصان را

مهر آنکهان جمال برافروزد کز شب نقاب تیره کند آنرا

لاله که از تن بلای ببیند دود روشن نموده ساحت بستان را

نرگس که سر زخاک برآورده درخواب کرده دیده فتان را

ها درنگر که رای درفشانش با نه نموده روی درافشان را

هین باز بین که دست زرافشانش داده بمهر طبع زرافشان را

کر خصم باوی از درانبازیست اخگر شمرده تخم سپندان را

آنکو بهپنه پای نهد داند از فی سوار فارس میدان را

هر دو خرد بسی نخرد یکسان طاوس هند و روبه خزرا

او چاکر شه است و بداند شاه هم شه نکو شناسد خصمان را

چون روبه است خصم که میخواهد هم کاسه گشت ضیغم غضبان را

در ملک شاهش آن نوازد انش کاندر زمین نباشد باران را

رطاهرا

# جمره



| | |
|---|---|
| سامان ملک از سر کلک او است | خود شاه داند آنهمه سامانرا |
| ارکان دولت است بدو استوار | استوار کرده بهر شه ارکانرا |
| ای میر شه نشان که شه و لشکر | از تو فروغ داده دل و جانرا |
| ای کوه حلم و بحر عطا کز جود | بر بحر و کوه بستی دامانرا |
| گردون که صد هزار قران آرد | با تو قرین ندارد اقرانرا |
| جز وصف تو نبوشتی تقدیر | زیرا آوریده دوده کیوانرا |
| دانی تو و عطارد گردون گو | چون من شمر ورایه سخندانرا |
| من چیره ام سوار سخن امروز | در زیر ران کشیده یکرانرا |
| گوید زبان خامه من چون تیر | راز سنان به سیم دستانرا |
| پیچید اگر دهان چو صدف بربست | در کام داشت گوهر غلطانرا |
| عمان اگر گهر ندهد بیرون | گوهر بسینه باشد عمانرا |
| دوران اگر بمن همه گر بسپرد | من نیز گر شمرده دم دورانرا |
| او پشت دست بر رخ من میزد | من نیز پشت پای زدم آنرا |
| آری چو او شماره و گنجانست | میرود در شماره و گنجانرا |
| تو دست او ببند و بهی بیکتا | برخویش این زبان ثنا خوانرا |
| تا از زبان خامه فروخوانم | سحر بیان شاعر شروانرا |
| گر خود مکرر است قوافی باش | قند مکرر است حریفانرا |
| ور شایگان شده است کند استوا | با گنج شایگانی همیانرا |
| من گنج شایگان بتو آوردم | تاریخ رایگان ندهی جانرا |

## جرس

تا رنگ و بو بوام دهد هر سال — روی نگار سیب سپاهان را
رنگین کند چو سیب سپاهانی — رای تو روی شاه و سپاهان را

جرس اسمش مهدی است و هو خیر اوساط الجمهور و الوسط خیر الامور و لو لم یکن باع الفضل للاوساط منبسطا لما قال الله تعالی و کذلک جعلناکم امة وسطا اکنون سال قرونش از ثنیه پنجاه است که با مولفش رشته الفت چنان محکم است که بدینگونه الفت بی شایسته کلفت کم اتفاق افتاده و کسی نشان نداده طبعی دارد در غزل و قصیده سرائی و گفتن قطعه و رباعی و ساختن مثنوی و مستزاد و مسمط بدانگونه غرا و مسلط که آنچه حقیر شعر از وی دیده و شنیده از فصحای دیگر کمتر نظر

تا فرو رفت بگنج سخنش پای نظر — مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لآل

اصلش طهرانی و پدرش میرزا جانی است و سلسله نسبش منتهی است بحکیم هاشم که از اکابر و اعاظم اطبای عصر و اعیان روزگار خویش و در خدمت یکی از سلاطین صفویه انار الله برهانهم حکیم باشی بوده و پدرش میرزا جانی از زمان شاه رضوان مکان آقا محمد خان تا اواسط دولت شاه غفران پناه محمد شاه طاب الله ثراه یکی از اعیان کدخدایان و پیوسته مصدر خدمات نمایان بوده پسرش جرس که زبان از وصف طبعش اخرس است پس از آنکه مقدمات عربیت و ادبیت را نیکو آموخت بفهمیدن قواعد شعر از عروض و قافیه و سایر امور لازمه آن پرداخت و چندی نیز فن استیفا و حساب را مشتاق گشت و مشتاق خط و محصل ربط سیاق آمد تا از آن حرفه نیز بقدر مقدور حرفه برد و اکنون دبیری است در همه امور بی نظیر

## جرس



قلمش میکند احیای شب قدر از آنک همه چیزیش بداده است خدای متعال

واینک بموجب فرمان قضا جریان در دارالخلافهٔ طهران بمنصب سررشته داری برقرار است این قصیده از وست

فرخ آن چنبر که گرد عارض دلبر بود — مهر رخسار ترا چو ماه آورده در چنبر بود

هاله گرد ماه باشد کاسمانی عجبتر بین — او مسلسل همچو هاله گرد مهر اندر بود

از سیه روزی نیارد رو به زی نگار — همچو هندوی که در بتخانهٔ آذر بود

بس شگفتیها که از وی در نظر آید همی — زانکه کفری بی‌منتها خویش و کافر بود

میغ را ماند که مهر و ماه را باشد محیط — دود را ماند که در بتخانهٔ آذر بود

گاه چون فرش نشسته گرد در نگارستان چین — گه در آن گلگون چو شب در وافی از عنبر

فارس میدان خوبی را گهی مشکین کمند — گه بکنج حسن شاه نیکوان اندر بود

جلوه گر گاهی چو اندر طرف بستان ارم — همچو طاوسی که از عنبر مر او را پر

بس شگفتی نیست خط بر شکرستان لبش — گرد گرد مور آری هر کجا شکر

گرد آن رخسار رخشان خط آن سیمین نگار — یا بود در خرمن گل توده مشک تر بود

حبذا بر صفحهٔ شنگرف زنگاری خطی — گر کمال حسن صنع خامهٔ داور بود

خرما آن خط و آن رخسار کاندر باغ عیش — مر مرا صد ره به از نسرین و سیسنبر بود

خود خطش مهر گیا آمد مگر کاندر دلش — هرچه افزونتر شود داغ من افزونتر بود

راستی عشقی که از خط رو نهد در کاستی — عشق نبود بلکه ننگ عاشقان یکسر بود

مدعی را گوی کز این غصه با آتش بسوز — کم ز مهر او خبر تا پای وی از سر

با منت از مهر او گر کین بدل باشد همی — با تو گویم نکته‌ای کز منت باور بود

# جرس

این خیال خام از خاطر بدر کن زانکه خود — روبهی را از کجا نیروی شیر نر بود
هم نبردی بشنو از من وز پی آزار و طعنه — قطره کی همسنگ با دریای پهناور
کی بجنباند بدریا لطمهٔ هر خورد موج — کشتی‌ای کش فلک محیلقه از لنگر
کودکانش کی بچرخ آرند چون فرفره ملعب — آنکه او را چرخ اخضر کمتر از فرفره بود
در نظرها کرمک شب روشنی دارد ولی — تیره تر از ذره پیش خسرو خاور
بیم و باک از فتنه با جوشش اندر دل کجا — آنکه او را دل قوی چون سد اسکندر
حیدر کرار را در سینه دل اندر نبرد — کی بلرزد گر مبارز عمرو یا عنتر
چون بجنگ پهلوان باشد نهنگ — کو چو دریا موج زن آفاق از لشکر
سست مغزی باشدت با من هوای همسری — در جهان افسار را بس فرق با افسر
پاس ناموس خود ای بی ننگ با اجداد بدار — ورنه اینک در کف من خامه و دفتر بود
نیلگون چون کسوت شوم مردکان کوژ پشت — زال گردد برا ز بیم کلک من معجر
گفت بری با من ای نامه یا در هجا — همچنان اندر زان پیرم بگوش اندر
ورنه میگفتم ترا هجوی که هر برنا و پیر — چون بنوشد گوید این گنج در و گوهر
گر ز هجو من بترسی ز مدح هم بترس — آنکه در هر بیت و بد لطفش مرا یاور بود
شخص اول صدر اعظم آن کو دار کان ملک — آنچنان محکم که شرع پاک از حیدر
آنکه از رای رزین او عروس ملک را — همچو حوران بهشتی زینت و زیور
دین و دولت را ز عقل و دانش او ورد شب — رونق و آیین و آب و رنگ و زیب و فر
حبذا بر کلک سحارش که اندر ملک شاه — همچو تیغ حیدر اندر دین پیغمبر بود
تا زمام کشور اندر کف او بنهاد شاه — رشک فردوس برین شاه را کشور بود

دامن اکبر

دامنش زنجیر عدل شاه اندر پیشگاه — دروی اندر اعتصام مؤمن و کافر بود

تا ز پشنگ فتنه تا شد در امان ملک جهان — بر سر آفاق پاسش آهنین مغفر بود

هر که اندر آستان پر آفتش پا من گزند — ایمن از دستان زال چرخ حیلت‌گر بود

دست او دریای بی پایان گاه بذل وجود — لیکن این دریا که موجش سر بسر گوهر بود

پرتو افکن آفتاب مهر او بر خاص و عام — سایه افکن هر کجا این گنبد اخضر بود

از مجره آسمان بسته دارد زان میان — بو که اندر آستانش کمترین چاکر بود

شرع پرورتا با صلبش پاکان بشر — جان فدای او که اینش پاکی گوهر بود

پاک گوهر همچنان آبای او ابنای او — خاصه آنکو صهر شاه معدلت گستر بود

دو قرین شخص معظم کز صهر بر جاه اش — در دو پیکر تیر را صد لرزه بر پیکر بود

آسمان رفعت نظام الملک کز رای بین — خامهٔ او چرخ دولت را یکی محور بود

ملک از عدلش بهشت و اندران حرم بهشت — کلک او طوبی مداد کلک او کوثر بود

چون بکف گیرد قلم منطق شود جذر اصم — گوئی اندر خامه‌اش تیر فلک مضمر بود

اختلاط آب و آتش ارتباط باد و خاک — گاه مهر و گاه کین او به یکدیگر بود

بنگرد گر خشمگین بر آسمان در داوری — آسمان را دستها از هر طرف بر سر بود

رخ بهر سو آورد عزمش بعرصه داوگر — خصم اگر پیل است در شهمات ششدر بود

شاه را از نظم او گنداوران اندر نبرد — هر یکی صد ره فزون از طوس نوذر بود

بگذرد از گنداوران گر نظم ندهی ملک شاه — هر کشاورزی که بینی صد فزون از زال زر

با چنین فرخندگی کاورا بود اندر نسب — در حسب دین نبی را همچنان بوذر بود

زی دعا بگرا جرس اکنون که اندر حضرتش — باز ماند توسن طبعت اگر صرصر بود

## خرم

ـدی باشد اندر سخنوری  بر سرافرازان دوران او مهین سرور بود

ـید و مسقط الراسش ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا
ـشناست و از خدام آستانهٔ عرش درجهٔ خوب آنحضرت محسوب
ـراسان از مشاهیر فصحا و معارف بلغاست  رخشنده گوهری
ـغرد  گیرد عیار گوهر دانش ز گوهرش  در آغاز عهد صبی و بدایت
ـمارست بدرس و مواظبت بمشق چندان تهذیب اخلاق کرد و
ـبا اوراق آموخت که تذهیب را مانند اوستاد فنش هلال شد و تهذیب را
ـیش محال آمد اوقات خویش را اغلب بطلب علم ادب مصروف داشت و کار
ـسیل این فن منحصر ساخت تا رفته رفته یگانه و منحصر آمد در عهد خاقان مغفور میرور
فتحعلی شاه تا گوهر خویش بدرگاه عرضه دارد و عرضهٔ خویش بر اهل هنر نماید رای
ری کرد و راه را بتعجیل طی و در پیشگاه حضور قصیده که انشا کرده بود املا نمود و بصله
که در خور و سزاوار وی بود سرافراز آمد و در دیوان اجری و مرسومش نیز مقرر
گشت در دولت شاهنشاه دین پناه محمد شاه غازی انار الله برهانه کرة بعد اولی
روانه دارالخلافه آمد و بواسطهٔ انشاد قصیده بار یافت و چون جامهٔ اهل علم در بر
و عمامه بر سر داشت جائی که اسمانزا از آستان برانند اذن جلوس یافته
نشست و بصله فزون از حوصله مباهی گشت و چون از فرط قناعت صاحب
مکنت و بضاعت گشته بود بموجب استطاعت سفر مکه اش واجب آمد و در بندهٔ دولت
قوی شوکت که هر روزه کمال آن فزون باد و از آفت عین الکمال مصون هنگام
معاودت از مکه با قافلهٔ حاج بدار الخلافه در آمد صحبتش گر دست داد و مفصل اتفاق

افادتی از اوصاف وی فهم مطالب وصاف بود و از روی حقیقت و انصاف
چنان مینمود که پیوسته حواس خمسه را مصروف تعلیم و تعلم اجزای خمسه وصاف
نموده و در نکات و دقایقی که آن فاضل نحریر تحریر فرموده چندان متتبع است
و ماهر که علی الظاهر تا بامروز نظیرش احدی را بنظر نیامده باشد روزی باشش
نفر دیگر از اجله شعرا بحضور باهر النور اعلی سپرا فراز آمده قصیده خویش برخواند
و شاهنشاه عالم پناه کرد آفرین و داد صلت ساخت مفتخر بالجمله وثاقی در جنب
رواق گردون نطاق شاه خراسان و شمس آفاق دارد که مرجع اهل حال و محط
رحال ارباب کمال است از نظم و نثر تازی و پارسی هر چه سخن رانند در آن

انجمن بخوانند این قصیده را در همان سفر معروض داشت

| | |
|---|---|
| بخانه بودم و از خویش بیخبر ناگاه | کشید بخت سعیدم بسوی بیت الله |
| پس از منازل بعید که شد رسانیدم | بخانه که خلایق بر آن برند پناه |
| چه خانه کرده در آن ساکنان چرخ نزول | چه خانه سوده در آن قدسیان عرش جباه |
| چه خانه سر بفلک برکشیده طوبایی | بوادیی که از آن هیچ کس نرسته گیاه |
| چه خانه معبد جبریل پیک رب جلیل | چه خانه مولد سر حق و شفیع گناه |
| یکی حریر چو قیر و بخانه خانه آن | نوشته با خط مشکین که لا اله سواه |
| حجر ز گوشه آن خانه جلوه گر چو نانک | ز گوشه لب غلمان خلد خال سیاه |
| از آن سپس که بزمزم رسیدم و شستم | بدن بقصد طهارت به بهترین میاه |
| طواف کردم و اندر مقام ابراهیم | نماز و پس بصفا و بمروه بردم راه |
| بساحت عرفات و مشعر و بمنا | پی وقوف غنودم بشامگاه و بگاه |

## خرّم

صباح عید که فارغ شدم ز صبحیه / شدم ز خانه دگر ره روان ز فر بگاه

بسنجار پس آنکه برفتم و گفتم / دعای پادشه عصر و هرچه دولتخواه

خصوص صدر فلک قدر اعظم افخم / که از سپهر برین بر بود بقدر و بجاه

پناه خلق و ز خلقش خلایق آسوده / جهان جاه و ز حزمش جهانیان برفاه

بهرچه حکم کند در صلاح ملک ملک / سروش ملک ندارد بهر که طیّب فاه

بروزگار کسی نیست بی شبیه و مثال / جز او که نیست مراورا اماثل و اشباه

ز همتش فقرا پر گهر کنند کنار / ز مدحتش شعرا چون شکر کنند افواه

مزیل علّت ذل خاک آستانهٔ اوست / که از برای تشفی بر او نهند شفاه

ز خدمتش وزرا بر فلک نهاده قدم / ز طاعتش امرا بر سپهر سوده کلاه

ز حزم او که درفتنه بسته بر رخ ملک / سپه بمملکت آسوده است و شه بر گاه

متانتی است بنامیزد اندر و باصدق / که نیست طاعت او بر ملوک دهر اکراه

بهر که کمینظر انداخت کار اوست بکام / ز هر که قطع نظر ساخت حال اوست تباه

ز فیض خدمتش آنانکه مستفیض احد / همه دبیر و همه تجربه دیده و کارآگاه

جز او بگوهر مقصود کس نیابد دست / کنند هرچه بدقت بحر فکر شناه

ز غایت کرمش نی عجب که بفزاید / بملک ملک دگر بی هجوم خیل و سپاه

بقوت قلمش زود دیر نی که بری / رسد بشارت فتح سرخس و مرو و هراه

سپهر مرتبه صدرا ای آنکه درگه تست / که گشته از پی تعظیم او سپهر دوتاه

تو گر نظاره کنی خاک تیره را زر سرخ / یکی بجانب این بنده کن بلطف نگاه

سفر بود سقر و کن عنایتی بکرور / بر آنکه رنج سفر دیده است چندین ماه

همیشه تا که نشینند بعادت هر روز    سحر شهنشه سیاره بر زمردگاه
بقای دولت اسلام باشد و باشی
تو صدر اعظم و شاه زمانه شاهنشاه

خاقانی را نام حبیب الله جوانی است با طلاقت لسان و رشاقت بیان که از جهت
خط و حیثیت ربط صاحب دو هنر است که اقرانش را کمتر میسر است

صیت دانش صریر کلک وی است    در بینش اسیر سلک وی است

مسقط الرأسش شیراز و سالیان دراز است که بمحلات قم متوطن است نخست
در شعر پس از ذکر نسیب و فراغ از تشبیب تخلص حبیب مینمود چون بدار الخلافه درآمد
و درک صحبت و دریافت حضرت ادیب الملک که شرح حالش در حرف الف گذشت
نمود و در صف شعرا بنشست قصیدهٔ نیکو در مدیحهٔ وی گفته بود بر سر و دو دیگری هم
در ستایش وجود مسعود شاهنشاه عالم پناه    أَجَلُّ مُلُوكِ الْأَرْضِ قَدْرًا وَرُتْبَةً
وَأَكْرَمُهُمْ مَجْدًا وَأَشْهَرُهُمْ ذِكْرًا    معروض داشته و بخط خویش نوشته
بود بخواند و بنمود ادیب الملک چون با سایر اشعار بدربار کرد و بنظر درآورد و در
حضور مهر ظهور انشاد کرد از قصاید دیگر بیشتر مطبوع رای همایون و مستحسن خاطر اقدس
افتاد هم در آنروز مشمول عواطف خسروانی گشت و ملقب خاقانی ملقب آمد و هم
اکنون در شعر تخلص مینماید و هر گونه شعر را نیکو میسراید جوانی است بسیار درست کار
و نیکو گفتار مهذب و مودب و فهمیده و مجرب پیوسته از معتکفین حضرت ادیب الملک است

این چند قصیده در ستایش ذات و محامد صفات

پناه و پشت امم قهرمان تیغ و قلم    جهان لطف و کرم خواجهٔ زمین و زمان

# خاقانی

## ازوست که نگارش میرود

ساقیا می ده که باز آمد دگر عید غدیر      زود زود هم باده در ده از وفای دیر گیر

خم خم آوری برای دفع غم نی جام جام      تا که بسرایم ز شادی قصه از خم غدیر

با نوای دف تو کف بر کف زنان عنبرسای      تا بمجمر افکنم من هر زمان عود و عبیر

خیز تا با هم برقص آییم در بزم نشاط      زانکه شاه لافتی بنشست دیگر بر سریر

آن خداوندی که غیر از جاه قدر و صف تو      هر چه میپوشی بر اندامش بسی باشد قصیر

آنکه باشد بحر جود و فضل یزدان را نهنگ      آنکه باشد بیشه ایجاد را شرزه شیر

آن جوانمردی که باشد بنده درگاه او      تا بشام محشر از روز نخستین چرخ پیر

رهنمای انبیا و پیشوای اولیا      آنکه از حال دل خلق خدا باشد خبیر

صهر احمد ابن عم مصطفی یعنی علی      آنکه خوانندش بجیل مؤمنان فرخ امیر

آنکه یک خلقش خدا خوانند اندر روزگار      آنکه از جانش ولی دانند یک جمعی کثیر

شاه اقلیم وجود و شهریار ملک جود      کش دو گیتی در کف کافی نماید بس حقیر

هست واجب لیک ممکن نیست کس را وصف او      نیست غیر از عجز در مدحش سخندان را گزیر

دین پیغمبر ز شمشیر علی زینت گرفت      همچو ملک شهریار از کلک این صدر کبیر

صدر اعظم آن جناب اشرف افخم که هست      پاک ذات و نیکرای و پاکدل و روشن ضمیر

آن جوان بختی که باشد در عدالت بی‌بدیل      آن نکو رائی که باشد در نظارت بی‌نظیر

اعتماد الدوله نصرالله آقا خان راد      آن نکونسل ابوالصلت وزیر دلپذیر

ای خجسته صدر اعظم کز کمال جاه و قدر      بر همه شاه جهان باشی بعهد شه قدیر

می نپندارم وزیری چون تو در عالم دگر      خار راه خدمت شه را بپنداری حریر

خرم آن ملکی که دارد چون تو دایم حکمران | سرخوش آن شاهی که دارد چون تو دایم رایزن
آنچنان باشد بشه همراه از رایت ظفر | کش بگاه رزم گردون گیرد از چتر زفر
ایکه با لطفت سعیرم هست بهتر از بهشت | ایکه با قهرت بهشتم هست سوزان چون سعیر
از جنود غم درین عالم مرا اندیشه نیست | کی خطر یابم چو خوانم مدحت ای صدر خطیر
ما که خاقان بلند اختر مرا در عهد تو | خواند خاقانی سرم ساید بر این چرخ مدیر
گر تو نیز از تربیت بر من بمانی التفات | در ثنا خوانی کنم منسوخ طومار حریر
بر مس شعرم زنی گر کیمیای مرحمت | در جهان هرگز نگردد کس از این اکسیر
منکه هرگز از در لطفت بمیگیرم نظر | یکزمان از من نظر ای صدر اعظم برمگیر
تا شهنشاه جهان دارد همی میل سفر | تا که از شاهان هر کشور رود دایم سفیر
در مه ذیحجه تا عید غدیر آید همی | تا بتابد بر زمین از آسمان ماه منیر

ناصرالدین شه زند بر تخت همی منصور باد
هفت کشور باد معمور از لوای فرخنده سیر

ای گشته از قوام تو محکم نظام ملک | نظمت همواره باد معین قوام ملک
ای صدر پاک ذات که الحق معطر است | پیوسته از شمیم وجودت مشام ملک
ای آنکه تا بکشور فرماندهی قدم | بگذاشتی تو کار جهان شد بکام ملک
از رای پیر و بخت جوان تو خوش زدند | در عهد شاه سکهٔ دولت بنام ملک
پیوسته شادمان ز تو بادا روان شاه | دایم ز عزم و حزم تو بادا دوام ملک
تا از تو شد لوای صدارت فراخته | شه را فزود نزد شهان احترام ملک
کلک تو گشت مایهٔ آسایش ملک | نظم تو شد همه جهة انتظام ملک

# خاقانی

عزم تو دید و رو بعدم شد عدوی شاه | حزم تو دید و سخت قوی شد عطای ملک

هر یک ز چاکران تو فرمانروای خلق | هر یک ز دوستان تو قائم مقام ملک

کلکت چو تیر رستم دستان عجب کشید | ز افراسیاب خصم ملک انتقام ملک

بر مسند وزارت شه تا نشسته | مستحکم از قعود تو باشد قیام ملک

کار نشاط بخشی مردم بعهد تو | گویی که گشته روز ازل التزام ملک

از بس شدند کامروا خلق بنده اند | لطف عمیم و بذل ترا خاص و عام

مقصود ملک شاه مسلم وجود تست | یارب همیشه دار سلامت مرام ملک

بخت جوان شه چو ترا یار خویش ساخت | زو دست رای پیر تو رایت ببام

بی اختیار دید ترا چون بخدمتش | بی اختیار داد بدستت زمام

آباد شد ز کلک تو کشور چنانکه گفت | گیتی که هست معدلتت باب و مام

ایخواجه که حمله غلام در تو اند | ز اکرام بیقیاس تو خلق کرام ملک

خاقانی است از تو کند وصف صبح و شام | ای خرم از وجود تو هر صبح و شام

خاقانیم بعهد تو فرمود شهریار | مستغنیم نمای برغم لئام ملک

جز آستان لطف تو دیگر بگو کجاست | از بهر خلق روضهٔ دار السلام ملک

آیا شود که یک نظر از عین التفات | سوی من افکنی که شوم شاد کام ملک

آخر نه شاه کرده حوالت ز التفات | کام مرا بلطف تو ای نیکنام ملک

بادا هزار سال مبارک ترا بدهر | فرخنده عید خسرو با احتشام ملک

تا ملک را حسام سپهر دهد دفع خصم | بادا نظام ملک تو شاید حسام ملک

بادا ز دست ساقی بخت تو تا ابد | در هر بهار بادهٔ عشرت بجام ملک

[illegible]

## در مدح نظام الملک گوید

تا که دوران است دوران نظام الملک باد — کامرانی گوی چوگان نظام الملک باد

توسن جاه و جلال شاه تا جولان کند — خود جهان میدان جولان نظام الملک

گوهر پیراکش شهنشه بست بر بازوی بخت — تا قیامت زیب دامان نظام الملک

تا که درمان میپذیرد درد خلق از خلق صدر — دردها را چاره درمان نظام الملک باد

تا فرح بخشد گلستان خاطر عشاق را — سرسبر خرم گلستان نظام الملک

تا که از دیوان سلطان نظم عالم محکم است — نظم هر کشور ز دیوان نظام الملک

تا جهان را هست یارب هر کسی در روزگار — ریزه خوار خوان احسان نظام الملک

تا همی محکم بود بنیان این فیروزه کاخ — محکم از داد است بنیان نظام الملک

شه بود تا بر رعیت در جهان فرمانروا — چرخ اندر بند فرمان نظام الملک

تا بود امید آسانی پس از هر مشکلی — مشکل هر کار آسان نظام الملک

تا بود مهمان نوازی شیوهٔ مردان راه — شاه را آمال مهمان نظام الملک

از پی اکرام ضیف اندر جهان تا روز حشر — هرچه بود و هست در خوان نظام

تا که گرید ابر و خندد گل بوقت نوبهار — بخت همچون غنچه خندان نظام

تا ثناخوانی بود مخصوص خاقانی شاه — صد چو خاقانی ثناخوان نظام الملک باد

## در تهنیت عید فطر گوید

مدام عید صیام خجسته فرخ باد — به بو النظام ابو المجد صدر نیک نهاد

مبارک الله ازین رای پیر صدر خطیر — که بر رخ ملک ابواب فتح و نصر گشاد

چو شاه ناصر دین است و صدر نصر الله — کلید فتح و ظفر شان خدا بدست نهاد

# خاقانی

ز حسن خلق و ز تدبیر پیر و بخت جوان — فلک چنین شه و صدری دگر ندارد یاد

همیشه منت ایزد نشسته شاهنشاه — ز رای صدر بر اورنگ خسروی دلشاد

بفرّ و نیروی اقبال صدر تا باید — رسد حمایت یزدان و چشم بد مرساد

بکلک صدر معظم هزار رحمت حق — که کند خانهٔ باطل ز بیخ و از بنیاد

ستوده صدرا ای آنکه مادر گیتی — براستی چو تو فرزند نیک‌نامی نزاد

ز حق تو آیت نصر من اللهی ملکا — که بر جمیع اعادی خداش نصرت داد

رسید دولت شه را ز حسن تدبیرت — شکوه دولت کیخسروی و فر قباد

تو گویی آنکه همه عمر رای نیک آموخت — ترا ز حکمت دیرینه در جهان استاد

خراب خانهٔ اعدای شه ز عزم تو گشت — چنانکه گشت ز حزم تو ملک شه آباد

بسال پار همه خاک خطهٔ خوارزم — ز آب کلک تو والا گهر برفت بباد

بباد افسر توران خدا ز رای تو رفت — من این ترانه سرودم هر آنچه بادا باد

ز افسر و سر خوارزمشه گواهی جوی — برای تجربه آن خواجهٔ خجسته نژاد

که فاش گوید در عهد چون تو صدر خطیر — عدوی شاه برد صرفه چون من از بیداد

تویی چو علت آسایش ملک یارب — که از وجود تو خالی سرای دهر مباد

هر آنکه گشت غلام تو شد چو من خواجه — هر آنکه گشت ترا بنده شد چو من آزاد

مرا شهنشه از آرزوی خواند خاقانی — که خوانم از دل و جان مدح صدر اعظم را

مرا ز خواندن مدح تو نغز شاهد بخت — یگانه شد چو عروسی بحجله داماد

زبان گشود و چنین گفت و عقد گوهر سفت — که ای یگانه ثناخوان صدر نیک نهاد

چرا چو طرهٔ سیمبران پریشانی — ز کم سعادتی کوکب تو صد فریاد

بعهد صدر معظم همه ثناخوانان — شدند صاحب اصطبل و استر و پالاد

به پیشگاه فلک جایگاه او هر کس — مدیح نغز و خلاع نفیس را دوستاد

بااین عیال و مداخل بعاقبت ترسم — که راه بصره سپاری و ملک بغداد

بکوه فاقه تو تا کی ز ناخن اندوه — همیشه تیشه زنی در زمانه چون فرهاد

ز مدح صدر ترا خوانده شاه خاقانی — ز مادحان تو این مرتبت نصیب افتاد

بسال قبل ترا صدر وعده فرمود — که هر وجه معاشت بدون کم و زیاد

ز غایب و متوفی برسم استمرار — وظیفه بخشدت از لطف یکصد و هشتاد

برو بپای آن آستانه روی بنه — که تا دهد بتو آسودگی ز رافت و داد

سپس بخوان تو دعا و ثنای صدر بسی — بهر دیار چه در خلخ و چه در نوشاد

بگو که تا بود و سیم هم ترازوی زر — بگو که تا بزد خار صرفه از پولاد

ز رای صدر ظفر شاهرا قرین بادا
بود همی بچمن تا که سرو یا شمشاد

عید سعید مولد شاه جم احتشام — فرخنده باد بر تو مدام ای ابو النظام

فرخ ابو النظامی و فرخنده بادیت — عید سعید مولد شاه جم احتشام

دار السلام ماست چو درگاه جود تو — پیوسته بر وجود تو باد از ما سلام

ای صدر پی خجسته راد جهان خدای — وی از تو شهریار جهان را ظفر مدام

چون نام شاه ذکر قیام و قعود تست — نام تو باد ذکر ملک تا صف قیام

ای از نظام ملک تو در عهد شهریار — ملک ملک چو باغ ارم دیده انتظام

بخت جوان شه چو ترا ایا خویش کرد — چرخش ز رای پیر تو شد کمترین غلام

## خاقانی

ای سلطنت همی ز نظام تو با نظام — وی مملکت همی ز قوام تو با قوام

ای مردم ممالک توران ترا مطیع — وی سکه صدارت ایران ترا بنام

بر شه ز حق تو آیت نصر من اللهی — طوبی لک الصدارت یا ناصر الانام

گفتا خرد بمال شهنشه که یا کجا — گفتم مثال صدر معظم که یا کدام

فخر الملوک را و چو کیهان خداوند — صدر الصدور دارد و شمس الحق با نکام

بر خلق واجبست دعای دوام تو — زیرا که با دوام تو باشند با دوام

مردم تمام بنده خلق تو اند از آنک — کار تمام خلق نماند از تو نا تمام

بزم شهنشهی چو فلک چیده است شاه — تا بندگی کنند شهانش چو خاص و عام

رای تو گشت ساقی آن بزم و بهر ما — هموار ریخت باده آسودگی بجام

فرخنده صبح و شام جهان زوجود تست — گوید از آن دعای وجود تو صبح و شام

نامی ز خصم شاه بملک جهان نماند — تا تیغ کلک و رای تو بیرون شد از نیام

قدر ترا چه داند آنکو بروزگار — در کیش ما نداند معنای فهم ز فام

با خدمت ثنای تو نعمت بما حلال — بی حالت دعای تو راحت بما حرام

هر کس چو من بعهد تو گردید محترم — باید کند نثار بنام تو احترام

خواندم چو نغز مدح تو خاقان بیهمال — خاقانیم بخواند از آن بهترین کلام

گشتم یگانه شهره آفاق و هر مرا — حاصل همی ز خواندن مدح تو شد مرام

شه خواند چون بعهد تو خاقانیم رواست — فخر ار کنم بمجلس ثنا گستر عظام

لیکن دریغ از آنکه مرا کهنه حاسدی — اندر مقام طعن چنین داد دی پیام

کی نکته سنج چند زنی لاف بس خلاف — مانند بچگان که بود این حدیث خام

عمری بود که روز و شب اینک بحکم شاه | خوانی ثنای صدر معظم تو مستدام
بودی اگر تو قابل الطاف صدر راد | کی فاقه میکشید مدام از تو انتقام
نی بهره از مواجب و نه مستمریت | نانی بخوان خویش نیابی مگر ز وام
مپسند طعن خلق بمداح خاص خویش | ای رخش کام بخشی بر حضرت توام
ای صدر نیک پی که ملک ملک خویش را | داده بدست رای تو والا کهر مقام
از پا فتاده هیچو منی را تو دستگیر | اکرام کن بمادح یا مفخر الکرام
ای ختم سروران که کلام مرا خوشست | پیوسته در ثنا و دعای تو اختتام
باشد زعید مولدشه تا همی نشان | تا در زمانه صید در افتد همی بدام

از حکم شاه ملک جهان ز ابر روزگار
پیوسته دست رای تو رایت زند بنام

ذوقی حکیمی است عدیم النظیر و ادیبی سخن سنج و لبیب مستی بفتح الله که بر فراز دیفر سعت قلم بر بفر قد لوای هفت رقم هو البارع الذی لو احببت فی وصف فضائله قلاما وفی طلب مثله الاقدام القبیل لتمنیت الا یکون والجنون حاشا السامعین فنون با وجود وفور فضل و ادب و تدرب باشعار و اخبار عجم و عرب و تتبع نامتناهی در فنون ریاضی و حکمتهای الهی چنان سر آزادگی و افتاد کیش در پیش است که دوستدار هر بینوا و درویش است هر آنچه خاطر موری از آن بیازارد اگر خود آب حیوتست از آن کرانه کند قناعت است و مروت نشان آزادی همار ه خانهٔ دل وقف این دو کانه کند اعراب سکنه بسطام را از اکابر ایام است و مسقط الراس وی نیز همانجا بوده و شهر ذمه از مقدمهٔ تحصیل علوم در آنجا نموده در اوایل دولت

شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور همت خویش بعلو منزلت و سمو رتبت مقصور کرد
و مضمون دعنی اسیر فی البلاد منتعبا فضل ثراء ان یفرز انا
فبید فی النطع و هو احقر ما فیه اذا اسا رصار فرزانا
از گفته ابو القاسم طبری بخاطر آورد و بسیج راه کرده بمملکت پارس درآمد و بشیراز آغاز
تحصیل نهاد و چندان رنج مواظبت برد و داد صرف همت بداد که سال عمرش
چون بنیمه چهل رسید زنگ جهل از آینه خاطرش زدوده گشت و پس از کمال مقدمات
عربیت و فهم بقیت علوم ادبیت رساله در علم حساب و هیأت بنظم آورده بود
و منظومه اش از نظر حقیر گذشت از روی حقیقت و انصاف بکمال فصاحت
و بلاغت اتصاف داشت و تحصیل سایر علوم را نیز از اصول و فروع و معقول
و مسموع چنان از عهده برآمد که از احدی بجز وی بوجود نیامد حتی صنف
فی کل باب منها الکتاب و دخل علیه من کل باب و هر گونه خط را بدان تسلط
و طراوت برنگارد که احدی یارای اینگونه نگارش ندارد کلکش آن سحر خوان
اژدرهاست که بر اعجاز وی بصدق گواست پس از تکمیل این خصایل و تحصیل
این فضایل در مملکت پارس صاحب دیوان رسائل گشت و یکچند روزگارش بدینگونه
گذشت و از بدایت ابد دولت جاوید آیت پیوسته بمداحی ذات
مجن الردی غیث الندی مربع الجدی مجیر الوری صدر العلی زینة الصدر
گرایش بگرد ملک حصاریست آهنین کلکش بدیو ظلم شهابیست شعله بار
روزگار میگذراند اولاد وی منحصر است بیک پسر که بهنر بهتر از صد پسر است
بعلاوه آنکه تمام الفیه ابن مالک از بر کرده و درست فهمیده زیاده از دو هزار

سو

شعرا از جاهلیین و مخضرمیین و اسلامیین اعراب از بر خواند و لغت و اعراب همه را نیکو داند خود نیز شعر پارسی نیکو سراید و سلطانی تخلص مینماید شعرش عبرت سنبل است و شعرش را نشاء مل در خط نسخ نیز وحید است و نظیرش تا با مروز کس ندیده بلکه نشنیده است حکیم را چندی پیش که امیر جلیل والیخان نبیل جعفر قلیخان شادلو که از اکابر مردان کار و بزرگان کار دیده روزگار است و در مملکت خراسان که بزرگترین ممالک آفاق است امیری است که بارث واستحقاق بر همه مطاع است

چون روزگار غالب و چون دهر کینه کش
چون آسمان بلند و چو خورشید بی نظیر

بحکم اولیای دولت قاهره ناظم آن سرحد و ثغور دهد و قاعده درست بضبط منال دیوان و نظم معاش دهقان آن نواحی نهد با یالت بجنورد و جوین و جاجرم و اسفراین و دشت گرگان مأمور گشت دفتر رسائل خویش بدو سپرد و همراه برد

## ازیدی قصیده آن روزت

بر سر سبزه می سرخ فراده که دگر
مهرگان باز در آید پس از شهریور

پیش می نوش که پیش از اثر باد خزان
فرش مینا همه بستر دو گستر دبرز

بر گل و سبزه همیدون بغنیمت می نوش
که نماند همه سال گل و سبزه تر

سطح پیروزه نمود ز مطر ابرنهار
کهربا گون شود آن سطح با بان منظر

باغ را از اثر باد کنون صد خطر است
هم از و داشت هنوز از دو صد گوهر

گر گل و سبزه بشد مرد بستان چه غمست
شادمان باش نزد انگور نوآورد دگر

سمن و سرخ گل ار نیست بیندیش ورنج
که رخی کرده چو خورشید و رخی چو قمر

## ذوقی

بر فراز سلب زرین آبی مشتمل — سر آورده بغلطان نو آیین زبر

نار کفیده چو دو کفه پر از یاقوت نسبت — که ز پری قندش دانه ز هم کفیده بدر

حقه باشد انجیر زمینای دو رنگ — واندر آن شربتی آموده ز خشخاش و شکر

گر هزار آه و افغان کند در بستان — سر سحر کبک دری قهقهه آرد ز کمر

بدمن تهو بحر آمد با جو جگگان — چون بکتاب معلم را طفلان باز

شاخ امرود چو اونگ کدوی است بیار — که بلوزینه پر انباشته از بن تا سر

روی نارنگ همه رنگ ولی توی سفید — حقه چون سیمبری ز عقیقین چادر

وانها بر زبر خوشه انگور نبات — بکر کاشند ولی بکر دگر را مادر

پای تا سر گهر افشان شده بستان افروز — موزه پیروزه بپا کرزن یاقوت بسر

بر سر گلبن داودی گلهای سپید — مجمر مانند شده جمع باطراف حجر

تاک نیلوفر از طارم آویخته است — بر سر سبزه معلق بهوا چند شمر

راست بر خطمی گلنار چی صد برگ نسرین — نار موسی است که تابان شده از شاخ شجر

بزم چونین ز پی شادی پیروز ملک — بوستان پیشکش خواجه فرستاد مگر

صهر شخص دویم خواجه نظام الملک آن — که با فر و شانست همانند پدر

میرزا کاظم خان قوت بازوی ملک — که چنو دوحه اقبال نیاورده ثمر

بتو ای شخص دویم عید ملک میمون باد — شادمان بادی با میمنت و قدر و خطر

شاه ایران چو مدینه است و تو دروازه او — ای بخسرو مثل چون علی و پیغمبر

آصف از قدر اگر چون تو نباشد بسزا — دیخسین گونه کفایت ننمود حد بشر

تو کجا و شرف و رفعت آصف ز کجا — که تو بلقیس بخود خواستی او بدگر

اسم اعظم تویی امروز بایران لاریب — که نگارندهٔ خیری و تواننده شر

تا سپندی بتو سوزد نگر از عین کمال — چرخ از تابهٔ خورشید بسازد مجمر

سلّمی ساخته اقبال تو تا هفت سپهر — که ز اول قدمش عقل نیارست گذر

جرّه بازیست قوی پنجه توانائی تو — کش دو صد خصم یکی طعمه بود در ره غشم

جهل با رای رزین تو چه دارد نسبت — ظلمت از مهر جهانتاب که دارد باور

اگر از حلم تو یک فصل براو عرضه کنند — جزر و مد می‌نکند تا بابد بحر خزر

جاریه حکم تو بپذیرد نه شرع — که بر بخت تو هم باد بود هم لنگر

جز تو کس نام نکو می‌نخرد با زر و سیم — نام نیکت ببزرگی هم از نیست سمر

ملک با کلک سیه‌کار تو باشد محتاج — هم بدانگونه که محتاج بنور است بصر

روی با خاصیت تست بدو لیحواهان — کیمیائی که از و شرم کند شمس و قمر

عوذةً بالله بی لطفی تو قهر خداست — که از و می‌نتوان جز بدعا کرد حذر

بر خلاف تو قدم می‌ننهد طینت پاک — که عدوی تو نزاد است جز از ام بشکم عقر

با پدر در همه احوال همالی بجز این — که بدامادی شه از پدری افزونتر

چون بدامادی خود شاه ترا باز خرید — تو هم ای میر بشکرانه همی بنده بخر

خواجگان چون ز تحمّل نتوانند گریز — چه تحمّل ز خریداری دانایان به

داد مردان هنرمند ده ای خواجه نظام — ای که دادی بهمه علم و عمل داد هنر

دستی ای دست شهنشاه که رحم آرد — چشمی ای قرّهٔ دولت که فتادم بنظر

هفت سالست که در بارگه ظل اله — بنده ارزانیه محرومم و از جود و مطر

نه مرا هیچ قصوریست بجز صدق و صفا — نه مرا هیچ گناهیست بجز علم و هنر

## ذوقی

بنده گر لایق خدمت نیم از پیشانی | خدمت تست بهر پست و بلند اندر خور
کیست آن بنده که شکر تو نگوید از بر | کیست آن زنده که مدح تو نخواند از بر
تو اگر فارغی از خدمت صد همچو منی | من بتو عاشقم و صد ز چو من بالاتر
ای که جودت ز همه آرزوی پرده کشید | پرده آرزوی بنده ملح مدر
زیر دستان ز ادب پستی ز ترحم بکشای | ای که تأیید خداوست ترا کرد ز بر
تا با کلیل عطارد ننهم پا ز شرف | باز در حلقهٔ اهل قلمم باز شمر
خوانی از جود تو حق بهر کسان بنهاده | تا کسی کو لب نانی هم ازین سفره ببر
هر که در بزم تو ره یافت تنعم گر یافت | بر سر افسر قیصر نشود پای سپر
عذر ذوقی بپذیر و ز کرم خواجه نظام | گر بداند که چرا میخورم از خون جگر
از دم سرد چنان تا نجهد نکته گرم | از نی خشک چنان تا ندمد شکر تر
گر مرا بار بدبار نظام الملکست | خواهم افکند بقانون سخن شیم دگر
بر شادی تو ای نخل جوان خوردم و انس | انچه افزود و صد سال بر از عمر ببر

عمر وافی کن و از تجربها عبرت گیر
تا جهان جای عبور است و سراگاه عبر

بزم عید چو بر حبیبی خطبه برخواند | ز صدر اعظم ایران سخن چنین راند
که اعتماد مهین صدر میرزا آقاخان | ملک سزاست که ملک جهان بگرداند
بشخص اول اقلیم آسیا امروز | وزیر هیچ شهنشه نبود و نتواند
خجسته رای وزیری که رای انور او | چو صبح صادق روی جهان بخنداند
مدبری که سر تاج خسروان جهان | بفعل بارهٔ تدبیر خود بسنباند

مشاوری که برای صواب و عقل درست — رموز دولت و ملت تمام میداند

بکلک خویش که مشاطهٔ رخ ظفر است — همیشه طرهٔ اقبال را همی شاند

چو بخت او ببلندی همی کند پرواز — خرد ز بخت بلندش فرو همی ماند

کفایتش بمقامیست کز بلندی قدر — فراز طارم اوهام رخش بجهاند

چه رفعتست بنام خدا بر همت او — که از وصول باوجش خیال میماند

نخست شخصا اینکه هر که روی تو دید — سر از کمند تو تا زنده است برهاند

اگر کسان چو فلاطون شوند در حکمت — تو آن کسی که فلاطون ترا همی ماند

کجا بمثل تو کس دیده بود از وزرا — تنی که خاطر تمکین ز خود نرنجاند

تو در ستیزه ز دور فلک نداری بیم — هزار چرخ چو دوار با تو بر ستیزاند

شکفته روی تو هرگز درم نخواهد گشت — که ابر جود تو دایم بر او بباراند

سنان کلک تو چشم حسود دولت شاه — بسان پنجهٔ شیر ژیان بدراند

همای شاه نشان گر دوار دم تو دمی — بخاک در دمد و در هوا بپراند

مطاوع تو قضا حاسدان بخت ترا — بآتش غضب شاه می بسوزاند

تو گر مدبر ملکی هزار سال و فزون — بملک ناصر دین شاه حکم میراند

باستعانت عین الحیوة کلک تو شاه — بباغ ملک نهال نوال بنشاند

بعهد دولت اسلام اگه روز نوال — دو دسته جود تو بر خلق گنج افشاند

یکی بکلک هنرمند سبز کن که خدای — گل حدیقهٔ بخت ترا نپژمراند

ندانم از چه زمین گرد قطع رشتهٔ لطف — کسیکه رشتهٔ نیک ملک را بجنباند

بر آن که سبز کند صد نهال حکمت هست — که یک نهال برومند را بخوشاند

# رفعت

سزای خدمت اگر نیست کو تصدق باش | ز پادشاه تصدق بلا بگردانند
رجوع کن بره خدمت نظام الملک | که دست او بسرم فیض و رحمت افشاند
امید کاین کف زرپاش او بهمت تو | دعای هیچ پناهنده بر نگرداند
بقدردانی او واثقم از آنکه بعقل | ز پیرهای کهن سال می بچرباند
تو عید کن که توئی از جهانیان مرد | خجسته مرد که نام نکو همی ماند

تو شاد باش که پرویزن فلک حیفی
بروی حاسد بخت تو خاک بپراند

رفعت اسمش مصطفی جوانیست دانا و هوشمند و اصل وی از ایلات نواحی نهاوند پدرش علیمحمد در عهد خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه مأمور وصول منال دیوان و روانهٔ دار السلطنهٔ اصفهان آمد و در همانجا کشته گشت خود در ایام ایالت شاهزادهٔ اعظم سیف الدوله سلطان محمد میرزا بمقام سرکردگی یکصد و پنجاه نفر غلام رسید و هم بدان منصب باقی بود و اکنون رفعت مذکور سالک طریقت معرفت است و طالب وصول بمراتب حقیقت چندان بمشاغل و امور دنیائی اعتنائی ندارد و طبعش بسرودن غزل زیاده از قصیده مایل است و مصاحبتش جز با ارباب کمال و اهل دل مشکل حاصل آید گاهی بر سبیل تفنن غزلی میسراید و در بعضی از اشعار خویش اشعار بمطلبی مینماید معیار طبع وی ازین دو غزل نیکو معلوم میشود غزل اینست

زان طرهٔ پرپیچ و خم شد راست کار عالمی | وز هر سر مویش مرا افزود در خاطر غمی
زخم ار بجوئی میزنی مشتاق زخم دیگرم | آری چه از زخم تو ام خوشتر نباشد مرهمی

از دست جانسوز غمت مردیم از لب تشنگی — ای ابر رحمت بگذر و بر ما بیفشان شبنمی
حال دلم با زلف او گوید مگر باد صبا — آری بجز باد صبا زلفش ندارد محرمی
خواندند اصحاب صفا در بزم خاصم از وفا — دیگر ندارم غصه یا قصه از بیش و کمی
تا باز گویم شمه‌ای زان غم که دیدم پیش ازین — گرد جهان گردیدم و دردا نجستم همدمی

رفعت ز جور آسمان دیگر مکن اندیشه
از جان و دل گر بسته سر کار صدر اعظمی

ز تو بر هر سری شوری و در هر شهر غوغایی — تو فارغ زین همه غوغا و سرگرم تماشایی
ندانم چیستی ای عشق وگر آشفته مجنونی — ندانم کیستی ای حسن و که گلچهره لیلایی
گهی بر تخت شاهی یوسف و فرمانده مصری — گهی بر خاک ره بنشسته بیابان زلیخایی
چو آن آغشته در بیستون فرهاد ناکامی — به بزم خسرو آنگه شیرین دلارایی
گریبان چاک و بر سر خاک و بر دل دست و در گل پا — میان عاشقان احوال من دارد تماشایی

دعای صدر اعظم را فراز دست اگر رفعت
رود قدرش ز رفعت بر فراز چرخ مینایی

زین العابدین تخلص باسم مینا نموده از اعیان و اکابر و روس و معارف بروجرد است پدرش میرزا محمد حسین از اواسط عهد و اوان سلطنت خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه تا اواخر دولت شاه غفران پناه محمد شاه اغلب اوقات بوزارت حدود بروجرد و ضبط منال دیوان اشتغال داشت و چنان بدرستی روزگار گذاشت که احدی از رعایا و برایا و اضلاع و زوایای آن نواحی و اراضی از و در شکوه و ناراضی نبود تا بدرود جهان فانی نمود مولف را بجز این یک قصیده

## زین العابدین

شعر دیگر از وی بنظر رسیده تازه‌ی اوصاف آشنا گرایید و از در تحسین در آید خود جوانیست مانند پدر خویش کافی و کامل و شایسته و عاقل و برجوع هر گونه خدمت سزاوار و قابل این قصیده از وست که نوشته میشود

نفس باد صبا باز عبیرآگین است — باغ و بستان ز گل و لاله بهشت آیین است
عرصه باغ مگر پر ز گل و ریحان است — ساحت راغ پر از یاسمن و نسرین است
دهن غنچه چو لعل لب جانان خندان — عارض لاله چو روی بت من رنگین است
پرده افکنده ز رخ دختر دوشیزه باغ — نو عروسی است که صد ملک دلش کابین است
باغ و بستان چو بهشت است ندانم که چرا — اندران فی اثر از منزل حورالعین است
میخرامد بچمن سرو روان با صد ناز — با وجودیش که پای حرکت چوبین است
وانی امروز چرا ساحت بستان چو بهشت — وانی امروز چرا صحن چمن رنگین است
روز عید است و بهم داده گل باد صبا — دی چو دی رفت و کنون موسم فروردین است
چمن از زمزمه قمری و آوای هزار — همچو بزم طرب داور جم آیین است
صدر اعظم که سراپای جهان آرایش — [illegible]
نسبت جاهش اگر عقل و هم با گردون — الحق انصاف توان داد که کوته بین است
داور اعتبه تو ملجأ خاص و عام است — از چه رو رانده درگاه مرا این مسکین است
گر قبول نظر افتد ز ره لطف ترا — سخن دلکش از شیخ مر التضمین است

بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم
کمتری را که تو پرواز دهی شاهین است

سالک اصول کتاب دانش و فصول ابواب بینش محمد حسین اصفهانی است
که بحسن حال و لطف مقال مشهور خاص و عام و از نوادر دهور و اعوام است

حلم او را تحمل جودی — رای او را تجلی طور است

خط نسخش بدانگونه شیرین و محکم است که در کل ممالک باوستادی مسلم است
بلکه خطوط وی را چون نزد اهل معرفت و تحقیق نهادند هیچ جدا از خط استاد تمیز ندادند

خطی چنانکه گر ابن مقله زنده شود — تراشهٔ قلمش را بمقله برد

و همچنین در گفتن اشعار هرگونه و فهم نکات و دقایق آن بر همه اماثل و اقران برتری دارد
بلکه رتبت سروری در بدایت عمر که چند بتکمیل این دو فن پرداخت و چون خود را
مقتدر دید و ماهر شناخت بسیج سفر ساخته بدار الخلافه شتافت و اکنون یک دو
از یکقرن میرود که غالب اوقات را بصحبت و منادمت اعیان دربار پادشاهی و امرا
در سلک خطاطین و شعرا بسر برد

ابیات ذیل قصیده از اوست

رخسار چو گلنار تو ای لعبت فرخار — گلنار همی ریزدم از دیده برخسار
جز خط که پدید آمد از آن لعل دمادم — کز معدن شنگرف پدید آید زنگار
با لعل لب و زلف تو پیوسته کنارم — یاقوت بجز من بود و مشک بخروار
گر طره و جزعت زره حیله و دستان — با هم نبود شان دل جنگ و سر پیکار
این از چه همی باشد با ناوک خونریز — وان از چه همی گردد با عقرب جرار
جز قامت چون سرو تو ای ماه دل آشوب — جز عارض چون ماه تو ای سرو دل آزار
من سرو ندیدم ببر از مشک سیه پوش — من ماه ندیدم برخ از لعل شکربار

# ذین العابدین

شعر دیگر از وی بنظر رسیده تازی اوصاف آنها گراید و از در تحسین در آید
خود جوانیست مانند پدر خویش کافی و کامل و شایسته و عاقل و بر جوع سرگوز
خدمت سزاوار و قابل این قصیده از وست که نوشته میشود

نفس باد صبا باز عبیر آگین است — باغ و بستان ز گل و لاله بهشت آیین است

عرصه باغ کنون پر ز گل و ریحان است — ساحت راغ پر از یاسمن و نسرین است

دهن غنچه چو لعل لب جانان خندان — عارض لاله چو روی صنم رنگین است

پرده افکنده ز رخ دختر دوشیزه باغ — نو عروسی است که صد ملک دلش کابین است

باغ و بستان چو بهشت ندانم که چرا — اندران فی اثر از منزل حور العین است

میخرامد بچمن سرو روان با صد ناز — با وجودیش که پای حرکت چوبین است

وانی امروز چرا ساحت بستان چو بهشت — وانی امروز چرا صحن چمن رنگین است

روز عید است و دهد مژده بگل باد صبا — وی چو دی رفت و کنون موسم فروردین است

چمن از زمزمه قمری و آوای تذرو — همچو بزم طرب اورنگ جم آیین است

صدر اعظم که بدرگاهی حق [illegible] است — [illegible] پیوسته [illegible] است

نسبت جاهش اگر عقل دهد با گردون — الحق انصاف نداند که کو چنین است

داورا عتبه تو ملجا خاص و عام است — از چه رو رانده درگاه مر این مسکین است

گر قبول نظر افتد ز ره لطف ترا — سخن دلکشی از شیخ مر التضمین است

بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم
مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است

[illegible]

سالک اصول کتاب دانش و فصول ابواب بینش محمد حسین اصفهانی است
که بحسن جمال و لطف مقال مشهور خاص و عام و از نوادر دهور و اعوام است

حلم او را تحمل جودی — رای او را تجلی طور است

خط نسخش بدانگونه شیرین و محکم است که در کل ممالک باوستادی مسلم است
بلکه خطوط وی را چون نزد اهل معرفت و تحقیق نهادند هیچ جدا از خط استاد تمیز ندادند

خطی چنانکه اگر ابن مقله زنده شود — تراشه قلمش را بمقله بردارد

و همچنین در گفتن هر گونه اشعار و فهم نکات و دقایق آن بر همه اماثل و اقران برتری دارد
بلکه رتبت سروری دارد در بدایت عمر چندی بتکمیل این دو فن پرداخت و چون خود را
مقتدر دید و ماهر شناخت بسیج سفر ساخته بدار الخلافه شتافت و اکنون مدتی
از یکقرن میرود که غالب اوقات را بصحبت و منادمت اعیان دربار پادشاهی
در سلک خطاطین و شعرا بسر برد

ابیاتی از قصیده اوست

رخسار چو گلنار تو ای لعبت فرخار — گلنار همی ریزدم از دیده برخسار
جز خط که پدید آمد از آن لعل ندیدم — کز معدن شنگرف پدید آید زنگار
با لعل لب و زلف تو پیوسته کنارم — یاقوت بجز من بود و مشک بخروار
گر طره و جزعت زره حیله و دستان — باهم نبود شان دل جنگ و سر پیکار
این از چه همی باشد با ناوک خونریز — وان از چه همی گردد با عقرب جرار
جز قامت چون سرو تو ای ماه دل آشوب — جز عارض چون ماه تو ای سرو دل آزار
من سرو ندیدم ببر از مشک سیه پوش — من ماه ندیدم برخ از لعل شکربار

# سالک

بالای تو سرویست که عنبر بودش بار / رخسار تو ماهیست که شکر بودش بار

بر روی تو آن سبزه خط است نمایان / یا بسته بر آن گرد ره خواجه ابرار

شمس الوزرا بدر زمین صدر زمان تن / کآمد درش از روی کرم قبله احرار

آیات جوانمردی و آثار بزرگی / از ناصیه فرخ میمونش پدیدار

هم دهر که لطف از و جوید نصرت / هم چرخ که قهر از و خواهد زنهار

ای بار خدائی که بقدر و شرف آمد / جاه تو بسی افزون از ثابت و سیار

با عزم تو بس باد وزانست گران خیز / با حزم تو بس کوه گرانست سبکبار

بر جان ولی عفو تو رخشنده تر از نور / بر جسم عدو خشم تو سوزنده تر از نار

هم کلک تو از سر سپهر است مترجم / هم رای تو از راز جهانست خبردار

هم ملک بگیری تو و هم ملک ببخشی / غیر از تو کرا ملک جهانست سزاوار

کاری که شهان از جهان دست ندادی / تدبیر تو در فتح هری کرد خود آن کار

خوش باش که بخشاید با عون خداوند / تدبیر تو و بخت ملک کشور بسیار

از بیم سر کلک جهانگیر تو دایم / زلزال بچین باشد و آشوب به بلغار

اهل هنر و فضل عزیزند بهر ملک / تا گرد ره سیم تو از روی کرم خوار

بحری که ببخشایش و ابری که بریزش / گر بحر گهر سنج بود ابر گهربار

منسوج وجود تو خود آن پاک نسیجی / کز فخر بود پودش و از جود بود تار

ای آنکه جهانست ترا بنده درگه / وی آنکه سپهرست ترا حاجب دربار

از یک نظر لطف بهی را بخر آخر / کار ارباب هنر را نه کسی جز تو خریدار

همواره درین چار سوی دهر سپنجی / تا از نه آزار و ز شش درین بود بازار

احمد بهی

اعدای تو رخ زرد همی چون شیرین | احباب تو سرسبز همی چون آزار
بادا همه بذل و کرم و داوریت شغل
بادا همه فتح و ظفر و سروریت کار

ای مات رخ تو ماه تابان | وی محو قد تو سرو بستان

زخم تو بجان مرا چو مرهم | درد تو بدل مرا چو درمان
بردی دل ما ز دست کردی | از بس ز شکنج زلف دستان
روی تو اگر نه گرم آذر | خط تو اگر نه نرم سوهان
این از چه همی گدازدم دل | وان از چه همی خراشدم جان
گریان کردم نگاه خنده | پیدا گردد ترا چو دندان
از خنده برق ابر آری | گردد بی اختیار گریان
چشمم ازآن همی ببوسم | کان دیده جمال فخر دوران
خورشید صدور صدر اعظم | کاورده فلک بزیر فرمان
رویش بضیا چو مهر انور | دستش بسخا چو ابر نیسان
یک ذره ز رای اوست خورشید | یک شمه ز قدر اوست کیوان
طغرای سعادت و کرامت | بر نام بزرگ اوست عنوان
ای صدر جهان که زد بطعن | فر طلعتت بمهر تابان
کیوان چه بر آستان قدرت | هندو بچه سپید دندان
ناهید چه در حریم جاهت | خنیاگر کی بسی خوش الحان
با رفعت آسمان قدرت | پست است بسی این بلند ایوان

## سالک

گر رو کندت بر آستان چرخ ‏ ‏ ور سر کشدت ز حکم دوران

لطفت دهد انتظام بر این ‏ ‏ قهرت کشد انتقام از آن

ای دادگری که کرد عدلت ‏ ‏ سرتاسر دهر چون گلستان

جز زلف بتان و خاطر من ‏ ‏ در عهد تو نیست کس پریشان

چون میشود ار ز روی رحمت ‏ ‏ بر من نگری بچشم احسان

از آفت و نقص تا در افواه ‏ ‏ پیوسته سخن بود بکیهان

در حضرت تو مباد آفت ‏ ‏ در دولت تو مباد نقصان

روزت همه روزه از سعادت
چون عید غدیر و عید قربان

سروها از شعرای کم حرف است و زیاد مغرور اسمش محمد حسین پدرش محمد علی مسقط الراسش قصبهٔ خوانسار است اوایل دولت شاه رضوان جایگاه محمد شاه که تاکنون سال فزون از بیست است همه را در دار الخلافه بوده و مؤلفش بصحبت ملاقات نموده چون در سلک ستایشگران جناب جلالتمآب اجل افخم و خداوندگار ارفع اعظم بوده ذکر اسم خود و پدر و منشا و مستقرش لازم نگر آدم فرستاده هر کس سراغ داد پس از آنکه بزحمت زیادش یافتند و شرح حالش را خواستند بقدری که ذکر یافت خود شرح داد و در اینجا ایراد شد غالبا اوقات خویش بملازمت یکی از امرای بارگه حالتش با وی موافقت نماید روزگار میگذراند شعر را از غزل و قصیده از بعضی معاصرین خود بهتر میگوید و با ارباب کمال و اهل ذوق و صحبت بدون ساحت شوق

مهربا

مصاحبت ندارد بسیار کم انس است و گوشه گیر و از مردم متنفر و عزلت پذیر بمناسبت
هر عید تهنیتی سراید و بر آستان عالی گراید این چند قصیده از وی نوشته میشود قصایدی
که عرض کرده زیاده بر این است چون این سفینه را گنجایش زیاده بر این نبود باین
چند قصیده اکتفا رفت بیاری حضرت باری بعد ازین ایراد خواهد شد

اینچند قصیده از وست

سخن خوانیست گوناگون و من پاینده مهمانش  سخن ملکیست بی پایان و من پاینده سلطانش
سخن دریای عمانست و من لؤلوی لالایش  سخن کوه بدخشانست و من لعل درخشانش
سخن چون مرز تورانست و من افراسیاب او  سخن چون ظلمتست و من روان آب حیوانش
سخن چون جنتست و من مصفا سلسبیلش  سخن چون کشور ایران و من جیحون رود بستانش
سخن بنای بی بنا و من بنای بنیادش  سخن بنیان بی معمار و من معمار بنیانش
سخن چون قبهٔ مینا و من مهر جهانتابش  سخن چون سینهٔ سینا و من موسی عمرانش
سخن را همچو اسمعیل بستم دست و پا زانرو  که اندر کوی صدر اعظم آرم بهر قربانش
یگانه گوهر دریای رحمت آنکه هر ساعت  ملک باشد دعاگوی و فلک باشد ثناخوانش
بمیدان صدارت آن دلاور فارسی کامد  فلک چوگان میدان و ستاره گوی چوگانش
رغیفی آفتاب از سفرهٔ الطاف و اعطافش  دخانی آسمان از مطبخ انعام و احسانش
چو تیغ فکر یازد اختران میدان باوردش  چو خنگ بذل تازد آسمان میدان جولانش
چو رخش فکرتش آید بجولانگاه آرایش  ازل آغاز میدان و ابد انجام میدانش
هر آن مسلم که سر پیچد از فرمان احکامش  هر آن مؤمن که دل برهاند از بیان و پیمانش
نبود این اعتقاد من که ثابت نیست اسلامش  نبود این اجتهاد من که کامل نیست ایمانش

## سرور

سزد بر تارک فضل و کمال و فطنت و فهمش | بود بر قامت قدر و جلال و شوکت و شانش

کلاهی کافتاب چرخ باشد سایهٔ فرقش | قبایی کاطلس دیبا بود عطفی ز دامانش

یکی دریاست ذات او که همتهاست امواجش | یکی ابراست دست او که نعمتهاست بارانش

هزاران بنده بر آن نامی که این پرورده سر پیش | هزاران حسن بر استادی که این طفل دبستانش

همه فضل و فطن بوده است گویی لوح تعلیمش | همه بذل و کرم بوده است گویی شیر پستانش

الا تا آسمان در گردد از خیر و خوبی و زشتی | ز سیر سعد برجیس و ز دور نحس کیوانش

نحوستهای این بهر بداندیشان و حسادش | سعادتهای این قسم هواخواهان و یارانش

ظفر همراه و دولت حافظ و نصرت نگهدارش | ستاره یار و گردون یاور و طالع نگهبانش

## ترجیع بند

ای آفت چین و چگل ای لعبت فرخار | خوبان چگل پیش گل روی تو چون خار

نی سرو دمد چون گل رعنات بکشمر | نی نقش تو چون رخ زیبات بفرخار

صد خلخ و فرخار ز رخسار تو یک تاب | صد تبت و تاتار ز گیسوی تو یک تار

تا تار سر طرهٔ طرار تو دیدم | روزم شده تاریکتر از نافهٔ تاتار

گر مشک ز خون جگر آهوی چین است | پس مشک ز چین تو چو فست جگر خوار

گر سرو قبا پوش بود غنچه قدح نوش | گر ماه زره در بود و مشک زره دار

دیدار فرح بخش تو عید است و لیکن | خوشتر بود از عید فرح بخش تو صد بار

آن عید که مولود شهنشاه جهان است | هر دم پی شکرانهٔ او خواجهٔ ابرار

گوید که پس از ماه صفر ماه ربیع است | توام شده مولود شه و احمد مختار

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک | تاج شرفش تا به ابد باد مبارک

ای ساقی گلرخ بده آن بادهٔ گلرنگ
کارد برخان رنگ و زداید ز دل آژنگ

آن بادهٔ گلرنگ که از رنگینی رویش
از رنگ کند روی مرا غیرت ارژنگ

این عید زمان طرب و سور و سرور است
ای مطرب خوش لهجه بزن چنگ ار چنگ

هین دف بدف و چنگ بچنگ آر که برشد
از هر طرف آوای دف و چنگ بخرچنگ

شوقست و شعف پی سپر اقلیم باقلیم
عیش است و طرب صف زده فرسنگ بفرسنگ

در جلوه بهر مجلس و هر بزم مهی شوخ
بی پرده بهر برزن و بازار بتی شنگ

پر زهره و بس گشت درختان تهی برگ
پر لاله و گل گشت زمینهای سر اغنگ

بشتاب ببستان که ز هر گوشه بنوشی
این نغمه و آهنگ ز مرغان خوش آهنگ

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا بابد باد مبارک

عید آمد و افتاد بنجاکه در نواب
صف زده خیل غلامان و کمر بر در نواب

خورشید درخشنده که شاهست بر انجم
نازد اگرش نام نهم چاکر نواب

این منصب از آن یافت بسیاره که یکبار
من خواندمش از روی مثل ساغر نواب

در مجلس اجلال چو جمشید نشیند
شب عنبر و مهر آذر و مه مجمر نواب

مردان جهان راست زر و زیور اما
مردانگی محض بود زیور نواب

جیش است سپهدار جهان یاور اما
تایید خدا و نبی بود یاور نواب

در کشور بدخواه نبرد ره جواسیس
جز مژدهٔ فتح و ظفر از کشور نواب

## سرور

گردن شکند چنبر پیروزه اش از دهر — گردن بکشد چرخ اگر از چنبر خواجه

از شادی این عید سحر زهره همی خواند — این شعر خوش از چاکر مدحتگر خواجه

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک

تاج شرفش تا ابد باد مبارک

ای آمده تدبیر تو همسایهٔ تقدیر — تقدیر خداوند ترا دایهٔ تدبیر

تسخیر زمین کردی و نشگفت که گردد — این قلعهٔ پیروزه باقبال تو تسخیر

تو آصفی و شاه سلیمان و عدو دیو — دیوان همه را بخت تو بربست بزنجیر

کو آصف و کو دیو که در عهد تو گویند — خاتم ز کف جم نتوان برد بتزویر

فرزند برومند تو نظام ممالک — نازاده یکی پور فرستد فلک پیر

ذیجاه و ذیعده و گاه و ولی خواه فلک گاه — با فر جوان بخت و جهانبخش و جهانگیر

هر قلعه که تدبیر تو او را نگشاید — بازوی شهنشاه گشاید بدم تیر

تدبیر ز تو بازو و شمشیر ز خسرو — بیرون نبود کار ز تدبیر و ز شمشیر

ملکت یکی بیشه و اعوان تو شیرک — خوابیده در این بیشه همه بر همه شمشیر

زین بیش از این شیر عجب نیست گر امروز — شمشیر ترا شیر فلک باشد نخجیر

دی شب همه شب تیر بر این لوح زبرجد — با آب زر این چامه همی کرد تحریر

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک

تاج شرفش تا ابد باد مبارک

پیوسته ترا دولت و اقبال قرین باد — ملک دو جهانت همه در زیر نگین باد

هر جان که در او مهر تو پیوسته طربناک — هر دل که در او کین تو همواره حزین باد

قاآنی

تا نام یکیستی یمین است و یسار است
یسرت یسار اندر و یمینت یمین باد

در دور تو از فتنه نشان نیست اگر هست
در گوشه چشمان بتان گوشه نشین باد

تا جای تو در روی زمینست برامش
ماوای بداندیش تو در زیر زمین باد

تو کامروا از فلک و خصم تو ناکام
تا بوده چنان بوده تا باد چنین باد

چون خلق خدا را همه امروز معینی
تایید خدائیت بهر روز معین باد

چون سور سرور آمده این شعر بوصفت
اورا ملک بر فلک نیز یمین باد

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا ابد باد متبارک

## در تهنیت فتح برات و صلح جناب جلالتمآب عرض کرده

ای در دلت ولای نبی احسن الخصال
جان تو هست ز طینت پیغمبر است و آل

پروردگار دید که دادت ز فضل خویش
فهرست آفرینش و دیباچه کمال

سربسته کرد عالم ایجاد و داد و گفت
بردار این کلید که هستی تو کوتوال

در دست همت تو بود سیم چون نسیم
در چشم نعمت تو بود مال چون رمال

مهر تو در جهان بود هر ذره سپهر
قهر تو در زمان کند هر ممکنی محال

مدح تو آفتاب و سخنگو چو هیره
در پیش نور به که نشیند خموش و لال

آن ماه چارده که بتابد به هشت
وان ابر رحمتی که ببارد بخشک سال

تعریف ماه را که نشاید به از شعاع
توصیف ابر را که سراید به از نوال

دوران شوکت تو برون باد از حساب
خورشید دولت تو مصون باد از زوال

در خواب گفت پور ترا حجت خدا
بر کو بشاه و صدر نباشند در ملال

# سرور

هرچند هیچ پادشهی فتح این نکرد | آنک میدهد بتو این قلعه ذوالجلال

## در تهنیت عید فطر گوید

ای رندان خرابات مگر کز دل تنگ | روزه را برد بیکساله ره از صد فرسنگ

مژده از شش جهت آمد سوی میخواران دوش | که لب جام منور شد از سقف اورنگ

زاهد و شیخ که پیش از تو در مسجد | شدی از رنگ عبادت رخشان بیرنگ

کرده امروز پی سبحه و سجاده گرو | بر در میکده افتاده همه مست و ملنگ

مرض روزه اگر قوت تن برد بنوش | زان شرابی که زند طعنه بیاقوت از رنگ

ماه نو خواهی اگر دوره میخواران بین | حرکات قدح اندر کف آن شاهد شنگ

که ز هر گوشه او بدر رو هلالی است پدید | شعله انداخته بر این فلک مینا رنگ

می از آن می که اگر بر سر خارا ریزند | لاله‌ها روید از و غیرت نقش ارژنگ

می از آن می که اگر در گلوی نی پاشند | باربد سان کشد از شور نکیسا آهنگ

ریز از شیشه همان باده که ریزد امروز | رحمت حق ز کف پادشه عرش اورنگ

کبریای احدی شوکت خلاق علی | کاز رخ عرش بود خاک قدومش را ننگ

آنکه در ساحت میدان ثناخوانی او | تیر جن و ملک و آدمی آمد بر سنگ

آنکه از پرتو والای ولایش گردید | خواجه دارنده دریای عقول و فرهنگ

صدر اعظم و عالم فلک جاه و جلال | که فلک از پی تعظیم وی آمد چون چنگ

آنکه آرایش عدلش بمقامیست که گوش | نشنیده است که افغان کند از قافله زنگ

آنکه آسایش پاسش بمکانیست که حال | خواب در چنگل شهباز نماید سارنگ

نالد آمال چو بر تخت کشد رخت جلال | بالد آجال چو بر رخش نهد زین خدنگ

ایکرایم

ایکه بر اسب وزارت چو نشستی گشتند | همه کج پیل تنان مات چو شاه شطرنگ
عرصهٔ مدح تو ازبسکه فراخ است مرا | قافیه چون دهن لاله رخان آمده تنگ
تا که هفت اختر از افلاک نماید شب و روز | سیر در شش جهة دورهٔ این اورنگ

از بد چار و هشت باد پناه خلاق
که زند بندهٔ او طعنه بتاج هوشنگ

سروش وهو صدر جریدة الفضل والکمال زنة البیان استاد الکل شمس الشعرا
محمد علی الاصفهانی فتی کان الفضل لم یخلق الا لاجله وهو امیر النظم
والنثر بجبلته وجلیه تمام دانشوران ممالک آفاق وبزرگ وکوچک حجاز
وعراق را این قضیه مسلم ومتفق علیه عرب وعجم است که شاعر بفصاحت
وبلاغت فصحای ترکستان وماوراء النهر مانند این ادیب هنرمند ودانای
سخن سنج ابدالدهر مشهود ومسلم یقین ومحاط خاطر کمان نگشته طبعی دارد بدان
قدرت وبیانی بدان رشاقت که چون برای سرودن شعر نماید از هر دری که
سخن سراید گفتارش از درستی وحلاوت وزیبائی وطراوت تا عقل بیند
بفریبد وتا هوش یابد برباید

نوبهار اندر سحابست آفتاب اندر شهاب | نظم گوهر بارش اندر خانهٔ گوهر فشان

خود سپاهانی و سلسلهٔ نسبش منتهی است بامیر نجم ثانی در سال یکهزار و دویست و
چهل و چهار از هجرت مؤلف این سپاهان گرد و روزی از ری بخانهٔ خویش آورد چند
بعد از ورود هنگام ایاب وذهاب فصحا از شیخ وشاب اصحاب نیک و بد این
بلد مکرر شنید وبتواتر رسید که چهارده ساله جوانی محمد علی نام که چون مه چارده

## سروش

از حسن تمام و متخلص است بسروش از فروشان روی شهر آورده و از چهر زیبا و طبع غرّا فشته دهر گشته

طبعش از فضل گلستان هنر — رویش از لطف بوستان زهر

هو نکتة الدنیا و کل کلامه — نکت تفید من وحی کتبه

حقیر چندان دیدار ویرا اشتیاق گشت که همان شوق همه کار ویرا عایق آمد

روزی با یکدو نفر از اهل فضل بمدرسه که منزل وی بود روی نهاد جوانی

دیدکه هنگام گفتن شعر و نوشتن رقم — اختر از چرخ بزیر آرد و پاشد بورق

گوهر از بحر برون آرد و ریزد بکنار — طلاقت لسان و رشاقت بیان وی

باندازه بود که از یکدو قصیده که برسرود همه را حیرت بر حیرت برافزود

أدرنا عیوناً حائرات کأنّما — مرکبة أحداقها فوق زئبق

از همان اوان خلاصهٔ عهد و علامهٔ دهر سید سند محمد باقر الموسوی الرشتی الذی

کان من ائمة الفقه والحدیث منصوصا علیه و افاد المختلفة الیه و علیه یدور

رحی الجماعة بالتلمذ والتباعة

فضّل الناس فطنة واجتهاداً — فی رضی ربّه ورأیا وعقلا

سایهٔ عون و عنایت بر او گسترد و در کنف رعایت و حمایت خویش در آورد و دیرگاهی

در آنجا گاه گاه در ستایش آن فطرت پاک و گاه بفزایش معرفت و ادراک بسر برد

و در روزهای مخصوص که شعرای شهر بخواندن شعر در محضر آن بزرگوار بارهمی یافتند

وی نیز مانند شمع در میان آن جمع همی تافت و بدیدن رخسار و شنیدن اشعارش

آن انجمن را همه تن چشم بودی و همه گوش هوش گشتی و از اسلوب معانی بکر

ومضامین نغز و زیبائی الفاظ و طرز انشاد آنجمع را در گوش خروش سروش چون نغمهٔ بلبل بود و آهنگ رباب و از سایر ارباب طبع آواز دهل مهود و بانگ غراب

هم عقل مانده حیران از طبع بحر جوش — هم طبع گشته عاشق شعر آبدارش

استعداد فطری و فطانت ذاتی وی با اثر تربیت آن سید بزرگوار یار شده و در اندک زمان مشهور امصار و دیار گشت تا در سال یکهزار و دویست و چهل و هفت بسفر قفقاز ایروان رفت و در انجا چندان مکث کرده بدار الخلافه در آمد و هم در آن عهد ولیعهد رضوان مهد نایب السلطنه عباس میرزا طاب الله ثراه رفع اعلام ظفر فرجام با نظام مملکت خراسان و یزد و کرمان و انتقام متمردین چند که متصرفین آن ممالک بودند فرمود و آن وقایع در تاریخ بدایع دولت مسطور است شمس الشعرا قصیده تر و تازه همچون گل نو شکفته خوش و نغز چون روز کامرانی مشتمل بر یکصد و پنجاه فرد تهنیت آن انشا کرد و در حضرت والا املا داشت و موقع قبول یافت و مورد تحسین آمد و بجایزه بدره از آن قبیل

فَبَدْرَةٌ مِثْلُ ذَلِكَ الْبَدْرِ — وَجَيْشٌ بِمِثْلِ هَذِهِ الْغُرَرِ

که بچهار صد ره بردن شعر و فشردن پای شاعر دیگر را بدیگر جای میسر نبود سرافراز فرمود و او را حال بچند بدین منوال میگذشت تا انگاه که شاهزاده نبیل اعظم و امیرزادهٔ اجل اکرم محمد محسن قاجار متخلص بسلطانی

مُتَبَسِّمٌ فِي الْخَطْبِ يُحْسِبُ أَنَّهُ — مِنْ حُسْنِهِ مُتَلَثِّمٌ بِفِعَالِهِ

که شرح حالش در حرف سین از درج نخستین گذشت بمناسبت مصاحبت حضرت ولایت عهد و خلافت ملک عزیمت تبریز کرد و دیر انیز بملازمت با خویش برد

دیگر چند بر بنا آمد که از اشتهار اشعار نغز کالشمس فی رابعة النهار
مشهور عالم و مذکور لسان بنی آدم گشت تا آنگاه که پادشاه جهان محمد شاه
غفران پناه بر سریر سلطنت متمکن شد ولایت عهدش نیز بتصدیق و اتفاق
پادشاهان ممالک عالم و حکم ارث و استحقاق بر خسرو عجم

شاه عادل ناصرالدین شاه غازی که او — مملکت را عدلش از آلایش نقصان بری

قرار گرفت شمس الشعرا نیز بمداحی حضرتش برقرار گشت در زمان توقف آذربایجان
تألیف مقتلی پیش گرفت و مصائب و سوانح جاریه دشت ماریه را از روی
احادیثی که با صحت مطابق است و با ذکر و استماع موافق به بحر تقارب بدان
نواخت منظوم ساخت و چنان نیکو پرداخت که با وصف آنکه بحر تقارب
بالخاصه منشاء سرور و نشاط است و مایه شادمانی و انبساط درین کتاب
چندان اسباب حزن و اندوه است که همانا هزار کوه از اندوه در هر حرفی از آن
انبوه است و بزعم حقیر تا امروز مقتل و مصیبتی بدین اثر و سوز متقدمین
موفق نگشته و محققا کتابی ننوشته اند

صحیفة احسان تخر لحسنها
سجودا اذا ما لاحظتها الصحایف

و همچنین وقایع دولت روزافزون
ایل جلیل قاجار را از بدایت تاکنون بهنجار دانایی کار آزموده سخن و بنای
راه پیموده بیان دانشمند طوس مانند چهر عروس دلپسند و مانوس بیاراست

تاریکی سکندر بینی چو بنگری — بر سطرهای چهره روی دفترش
آب حیوة کرده مددهای کلک او — از بس لطافت سخن روح پرورش

تا در بدایت این دولت موید فرخنده که موبد و پاینده باد چون شاهنشاه عالم پناه

افسر و کاه را بوجود مسعود مشرف ساخته مباهی فرمود و تن مملکت را روانی تازه
بخشود و در سال یکهزار و دویست و شصت و چهار بفر چهر مهر مثال شب سیم
شوال را از جلوس همایون بر تخت جم مانند صبح عید خجسته و خرم فرمود شمس الشعرا
قصیدهٔ تهنیت را باسلوبی که دل میخواست بیاراست و بدربار گردون مدار حضرت
و واقفان حضور مهر ظهور را از سرودن هر یک از مضامین پایه گرو رهان نشاط و سرور آکند

در آن عبارت شیرین و شعر شورانگیز — بیان معنی سحر است و صورت اعجاز

و تا کنون همواره در عود اعیاد و سایر ایام دیگر که تهنیتی را مناسب است پس از تخلص از

وصف نگار و باده و تحویل سال و عید — نعت بهار و تیر و نوروز و مهرگان

ذات اقدس را بمعانی نغز بدیع که هر یک از تازگی و طراوت ربیعی است مربع
شناسی جوید و ستایش همی گوید در سال یکهزار و دویست و هشتاد هجری در یکی قصیدهٔ غرا

که ترکیب لفظ و دقت معنیش نزد عقل — سحر است بی مبالغه وحی است بیگمان

بسرود و در پیشگاه آسمان جاه انشاد نمود در همان روز از آستان معلی شمس
الشعرا لقب یافت و در سال تحریر این کتاب بلقب خانی که از القاب مخصوص
امراست ملقب گشت و هم اکنون ملک الشعرائی است برسم و مستقل بر منصب
ولی بتغییر لقب دیوانش کمتر از بیست هزار بیت نیست و هیچیک از شعرا را
شعر بدینگونه مرغوب که قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات هم
مطلوب و تمامی بیک اسلوب باشد از نوادر امور و غرایب روزگار است

این چند قصیده از وی است که نگارش شد
در تهنیت عید سعید فرموده گوید

# سروش

جهان از باد نوروزی نو آیین گشت و خرم شد
گلستان پر گل سوری و صحرا پر سپرغم شد

هوا تا باد نوروزی گذر کرده است بر عنبر
وگر بگذشت بر عنبر چگونه عنبرین دم شد

شکوفه ریخته بر سبزه از باد سحرگاهان
تو گویی سبز دیبای به مروارید معلم شد

شقایق چون بناگوش بتان بشکفته بر هامون
بنفشه چون سر زلف نکورویان پر از خم شد

میان باغها بلبل کنار شاخها صلصل
یکی با بانگ زیر آمد یکی با نغمه بم شد

بنفشه با گل و نرگس شدند از باغ در مجلس
هر آنچیز که مستان را طرب باید فراهم

زمین از ابر آذاری بسان روضه رضوان
هوا از باد نوروزی چو خلق صدر اعظم شد

معین ملک و ملت اعتماد دولت سلطان
که در آزادگی ممتاز و در رادی مسلم شد

ز بهر آنکه خشنودند ازو ذریت آدم
بفردوس برین ازو خشنود آدم شد

قلم او را مسلم شد چنان چون سیف سلطان را
جهان نتوان گشودن جز قلم با سیف توام

ببر دانش هر کاری که مشکل بود آسان
از آن گاهی که خدمت را مهیا و مصمم شد

شنیدستم که مر لقمان و بختش از بر جم
فراز آورد آصف تا سرافراز و مکرم شد

بیان تا پیش خسرو آورد خاقان وش را
که گویی خواجه ز آصف پیش خسرو برتر از جم

مقدم بوده بر احرار گوهر از پس گوهر
نه او امروز بر احرار در گیتی مقدم

بدین شغل بزرگ از بهر این خسرو سزد ایش
که از خردی میان شغلهای سخت معظم

زمین اینکه ازو می یافت صدر خواجگی ملت
بنام شه فزون رهبری دیباره درهم شد

بعون همت و نیروی رای عالم آرایش
همه ملک شهان خواهد بملک شاه منضم

چو نام شاه و خواجه ناصر الدین است و نصرت هم
نصیب ملک و دین زین هر دو زان نصرت دمادم

ملک را وقت این آمد که تازد سوی روم و حبش
که هم لشکر مرتب گشت و هم کشور منظم شد

الا یا خواجه کافی خداوند دل صافی / کف راد تو بر زخم نیاز آمد مرهم شد

معیشت مردمان را بهره از خورشید و شبنم شد / بگیتی جای خورشید و مینت نایب یم

منور گشت روی ملک و ملت از نگین تو / چنان کز تابش خورشید روشن روی عالم

توانگر گشت مرد فقر و فاقت از یمین تو / چنان کز بخشش یم هر کجا کشتی است پر نم

ز انگشت تو باشد فخر افزون کلک و خاتم را / زهی فرخنده انگشتی که فخر کلک و خاتم شد

نه هر خواجه تواند چون تو داد خواجگی دادن / نه هر کو نام و عیسی است چون عیسی بن مریم

بود گرد سرای تو طواف خواجگان زیرا / سرایت کعبهٔ آمال و کفت راد زمزم شد

الا تا کبک نتواند نمودن صنعت شاهین / الا تا زال نتواند بکوششگاه رستم شد

بمان شاد و بزی خرم اساس جاه تو محکم / که دولت از تو خرم گشت و بنیادش ز تو محکم

## در تهنیت وزارت صدر اعظم گوید

کرد شاهنشاه نیک اختر وزیری هشیار / نیکرای و نیکروی و کاردان و بردبار

قطب گردون معالی کهف ارباب هنر / صدر ایوان وزارت بدر دیوان شمار

اعتماد دین و دولت صدر اعظم آنکه هست / در همه احوال بر وی اعتماد شهریار

پیشکار نیکرا است و وزیر نیکدل / اینچنین باید شهنشه را وزیر و پیشکار

از همه ارکان دولت شاه او را برگزید / زانکه او را دید از ارکان دولت مرد کار

خواجه باید چون تا چشم دل گردد قریر / صاحبی باید چون تا مملکت گیرد قرار

مدتی صدر وزارت انتظار خواجه داشت / رسته شد صدر وزارت اینزمان از انتظار

او وزارت را ز طبع خویش خواهشگر نبود / راستی خواهی وزارت بود او را خواستگار

چند دیگر گرد خواهد گنج شاهنشاه را / از چه از گنج و درم آگنده چون زندانها

بود و [illegible]

## سروش

بوده ملکت را پدر اندر پدر رونق فزای | بوده دولت را گهر اندر گهر خدمتگذار
گر دو خواهد خدمتی شاه مظفر را چنانکه | بر زبان شاه باشد نام او لیل و نهار
چشم ملت را کند چون چشمهٔ مهر منیر | روی دولت را کند چون روی بستان بهار
آشتی از احتشام و اهتمام او کند | کبک با باز سپید و گور با شیر شکار
گستراند نور رای خویشتن چون آفتاب | بر وضیع و بر شریف و بر ملا و بر قفار
از خصال خود کند در دست دولت دستبند | وز فعال خود کند در گوش ملکت گوشوار
انچه او بندی که باشد مر ترا از دربار | خواجگی اندر نژاد و مهتری اندر تبار
شاه را در شغل تو آموزگاری کس نکرد | بود جبریل امین مر شاه را آموزگار
بر سپاه و بر رعیت کرد حکم تو روان | شهریار شهرگیر و پادشاه کامگار
بندگان شه دعاگوی و ثناخوان تواند | در حضور و در غیاب و در نهان و آشکار
هم صغار و هم کبارت نیکخواه استند و تو نیز | نیکخواه خلق عالم از صغار و از کبار
داد شاهنشه عصای گوهرآگین مر ترا | با قلمدانی سراسر زر و در شاهوار
نه قلمدان بل بهشتی در میانش سلسبیل | شاخهٔ طوبی که برگش عز و بارش افتخار
بر حوالی شربت حیوان چشان زان سلسبیل | چون چشاندی خوش بچین بر شاخ طوبی بن ثمار
تا بتابد بر فراز چرخ ماه و مشتری | تا ببالد بر کنار جوی سرو جویبار
نام تو بادا بلند و بخت تو بادا قوی | خوش نشینی در سایهٔ اقبال شاه نامدار
عید مولود شهنشه باد فرخ مر ترا | جاودان صدر وزارت بر تو بادا پایدار

### ولها ایضاً

ایا یاری که بالا به ز سرو کاشمر داری | بسرو اندر بهار بستان مشک اندر زر داری

لب او یا بد

لب از یاقوت سرخ و سینه از عاج و بر از نقره — بناگوش از گل سیراب و زلف از مشک تر داری

ملاحت را ز کشمیری لطافت را ز چینستان — بگو تا از کدامین جا یکی مام و پدر داری

چو بنشینی پری خوانم ترا پیوسته در مجلس — چو برخیزی بسنب گوئی ز سرو غاتفر داری

بیک چشم اندرون داری هزاران فتنه و دستان — فراوان جادوی پنهان در آن چشم دگر

خلیدن فعل خار است و دل ما را خلیدی تو — از آن گلها که اندر زیر زلف گل سپر

ندانم روی من زرین چرا شد و اشک من سیمین — همی دانم که بر سیمین میان زرین کمر داری

لب تو طعم شکر دارد و رنگ گل سوری — نگارینا سرشته با گل سوری شکر داری

همی خواهم زنم بوسه بر آن لب خاصه اینساعت — که بر لب آفرین خواجهٔ والاگهر داری

جمال ملک و ملت صدر اعظم آنکه گردونش — همی گوید که زیر مهر و کیوانت خیر و شر داری

ز کلک او یکی خط خطه را زیر حکم آرد — الا ای کلک خواجه قوت و فعل قدر

نباشد هیچ رازی پیش رای روشنش پنهان — الا ای رای خواجه از همه رازی خبر داری

ز دست راد او خواری همی بینند سیم و زر — الا ای دست خواجه دشمنی با سیم و زر

موالی را ز لطف او همه فرخندگی زاید — الا ای لطف خواجه مشتری آسا اثر

معادی را ز قهر او همه سوزندگی آمد — الا ای قهر خواجه صنعت سوزان شرر

برابر گر کنی هر کف او را با چه با دریا — بدان ماند که دریا را برابر با شمر داری

جوانبخت جوانمردا برادی در جهان فردا — فزون از فضل یحیی هم کفایت هم هنر داری

ظفر در رای تو در کارهای مملکت مضمر — که در هر کار مر نور خرد را راهبر

پی آرایش ملک و پی آسایش سلطان — همه شب خواب را دور از دو دیده تا سحر

به پیش حادثات از بهر پاس ملک و پاس دین — ز تدبیر و ز رای خویشتن محکم سپر داری

# سروش

ز بستان خداوندی همان فرخ درختی تو / که از احسان و فضل و دین و دانش برگ و بر داری

حسود تو همی بندد خیال بیهده در دل / تو اندر دل خیال فتح چین و کاشغر داری

عمید دولت و صدر کرام و فخر آبایی / ولی القاب در خورد و بزرگی مختصر داری

همه رسم صدارت را بخود می کرده حاصل / همه علم وزارت را چو بسم الله زبر داری

ز بخل و بدعت و کبر و بد اندیشی و بدخویی / چو زاهد از گناه تائب از صهبا حذر داری

سپرده بو البشر گویی بدست تو نژادش را / کز اینسان مهربانی با نژاد بو البشر داری

سوی گنج ملک حمل ممالک نگسلد هرگز / بدین ژرفی که در کار ممالک تو نظر داری

الا تا چرخ نشناسد سهیل و مشتری تابد / بزی شاد و برس آنچه در دل مستتر داری

همایون عید اضحی بر تو فرخ باد و فرخنده / بر این مسند همی بینم که جاویدان مقر داری

## در تهنیت عید صیام گوید

عید مبارک رسید در مه خورداد / خوردن باید نبید و داد طرب داد

نیمه خورداد را نخوردم باده / باده خورم نیم دیگر از مه خورداد

شکر خداوند را که گل بتمامی / بار ببست و نبرد ما را از یاد

بلبل بر شاخ گل هنوز غزل گوی / فاخته در بوستان هنوز بفریاد

باده سوری هنوز شاید خوردن / بر گل و بر یاسمین و خیری و شمشاد

بودم یکماه پارسای زمانه / عید مرا داد پارسایی بر باد

تا خشن آورد روزه بر سر من باز / از گل سوری درست ناستده داد

آمد امسال نیز وقت گل سرخ / روزه دو سالست پیشه اش همه بیداد

هر کسی را که ماه روزه فرو بست / بنده عیدم که اینک آمد و بگشاد

نه نه من بنده ام عمید اجل را — آنکه مطیع و پذیرنده و آزاد

صدر جهان کآفتاب اشتران کش — پیش ضمیرش منیر و پیش کفش راد

گردون نه خواجه جواد چنو دید — گیتی نه مهتری کریم چنو زاد

سجده سعادت برد به پیش بساطش — همچو برهمن به پیش لعبت نوشاد

شاد چنان پادشاه از او که سلیمان — از پسر برخیا نبوده چنان شاد

دولت او زیر پای رای قوی کرد — دیر بپاید بنا قویست چو بنیاد

با عدوی ملک آنچه خامهٔ او کرد — تیغ تهمتن نکرد و نیزهٔ کشواد

حشمت و نعمت خدای داد مر او را — حشمت و نعمت بهند هر دو خداداد

ای بخرد برتر از خردوران همه سرور — ای بهنر برتر از هنروران همه استاد

تا تو نشستی به پیشگاه وزارت — دولت و اقبال پیش روی تو استاد

روز بهی در کنار تست چو شیرین — حاسد کو جان بکن ز رشک چو فرهاد

گردد دشوارها بدست تو آسان — در کف داود نرم گردد پولاد

ویران از تو یکی سرای ندانم — وز تو هزاران سرای دانم آباد

خصم بکاهد چو حشمت تو ببیند — خصم بکاهد و حشمت تو بیفزاد

رای تو صائب چنین که در همه کار است — سوی تو گویی خدای وحی فرستاد

نیست یکی هفته کز سرای تو خشنود — زائر ناید برون غنی شده هفتاد

مایه پذیرد اگر ز ابر کف تو — عبره نه ممکن بود ز دجلهٔ بغداد

از وزرا یک وزیر چون تو شناسم — قافیه کو دال باش صاحب عباد

طبع من از روی وصف شهره عروسست — کو بپذیرفته است جز تو که داماد

# سروش

در دلم آید که این عروس نکوروی — خاطر داماد را پسند نیفتاد

شاعری و شعری است هر دو بهم لیک — ایزد این خوی در نهادم ننهاد

بودی اگر عنصری کنون به بهشتی — بر سر هر بیت من که قال الاستاد

تا که پس از مهر ماه آید آبان — تا که پس از تیر ماه باشد مرداد

محتشم و بختیار و کامروا زی — حشمت تو با تو جاودانه بماناد

خرم و خوش باش و بر تو فرخ و فیروز

آمدن عید و رفتن رمضان باد

دوش آن نگار دلستان خندان ز در اندر آمد — بر رویش از شادی نشان در چشمش از مستی اثر

زلف سیه پیراسته عارض چو خلد آراسته — رخ چون مه ناکاسته خط چون بنفشه لب چون شکر

ماه ختن شمع چگل سیمینش بر سنگینش دل — از نقش رخسارش خجل نقش پرند شوشتر

رشک نگار مانوی پنهان بچشمش جادوی — پیدا ز رویش نیکوئی از پای تا بالای سر

بنشاندمش در متکا بوسیدمش روی چو مه — بربودمش از سر کله بگشودمش بند کمر

گفتم چه خواهی گفت می آواز چنگ و بانگ نی — گفتم نشینی تا کی گفتا ز سر شب تا سحر

شب روز کن بر روی من خوش کن مشام از بوی من — بگشای بند از موی من بر روی کس مگشای در

خادم برفت و برد و آورد نقل و مرغ و می — بنواخت مطرب چنگ و نی بر خواند شعری نغز و تر

چون لختی از می مست شد جان و دلم پابست شد — یک بود مهرم شست شد بر روی آن زیبا پسر

از عکس روی لبرش پرگل همی شد ساغرش — چون شد گران از می سرش افتاد مست و بیخبر

آوردمش در خوابگه کردار سر زلف سیه — بالین از مشک سیه بستر از شمشاد تر

گاهی مزیدم دو لبش گاهی گزیدم غبغبش — ارجو که گیرم سر بسر چون جوشنش در آغوش بر

# سروش



چون جست باد صبحدم برخاستم از خواب نیم — چشم از می دوشین دژم رخ چون گل سرخ سحر

گفتا شبت بگذشت خوش بر روی چون ماهوش — گاه از کف من باده کش گاه از رخ من لاله چر

برخیز کآمد عید شه با خرمی اینک ز ره — جشن است در هر جا که سور است در هر رهگذر

شهری ز زینت و بو شهری ز بس شادی نکو — نغز و دلارای و نکو در مجلس خواجه ببر

صدر بزرگ محتشم نصرالله نیکو شیم — نازان بدو سیف و قلم وانا دل و والا گهر

دست و دلش نیل است و شط رایش قمر بی غلط — او را بود مهر و سخط سرمایه نفع و ضرر

شاه و سپاه از وی رضا با کلک گیتی کم قضا — چون کلک برگیرد قضا توقیع بنویسد قدر

صافی دل و روشن روان خودساکن و نامش روان — از باختر تا قیروان از قیروان تا باختر

تا هر کجا خیزد عدو از سر درآرندش برو — شمشیر شاه و کلک او تکیه زده بر یکدگر

صدر گشاده رخ بود خوش خوی و خوش پاسخ بود — رایش همه فرخ بود در کار شاه دادگر

دین پیمبر را معز رایش بگرد ملک دژ — خواهی اگر اقبال و عز راه رضای او سپر

ای خواجه والانسب رادی بطبعت منتسب — از راد مردان منتجب چون سورة الحمد از سور

آزادگان بنواختی افتادگان بفراختی — خواهندگان را ساختی از نعمت خود بهره ور

داند ملک مقدار تو حق ناظر در کار تو — در ملک و دین کردار تو چون روز باشد مشتهر

گر حاسدی ورزد حسد خود را همی کاهد جسد — کلک دری را کی رسد انبازی با زر بسر

تا مشک آید از ختن تا بوی خیزد از سمن — تا سرو بالد در چمن تا از صدف زاید گهر

خرم بپای و شاد زی با خانه آباد زی — بر آسمان داد زی تابنده چون شمس و قمر

اقبال روزافزون ترا بر کام دل گردون ترا
فرخنده و میمون ترا عید شه و ماه صفر

## سروس

زاینکونه که خط و رخ معشوق من استی — کوئی که بنفشه زده سر از سمن استی
ماه است ولی جان من او را فلک استی — سرو است ولی چشم من او را چمن استی
زلفش ز سر دوش نگون تا کمرگاه — بند و گره و حلقه و چین و شکن استی
من بنده آن زلف و بنا گوش که گوئی — با رنگ شب و نور سهیل یمن استی
چوگان بچه دو گوی کر از عنبر و زهره — چوگان سر زلفش و گوی ذقن استی
چندانکه بر اندیشی لبهاش لطیف است — آب آور آن لب که تو گوئی لبن استی
رخسار دل افروزش بالای دلاویز — یا آنکه ستاره زبر نارون استی
چون زلف بپراید مشک است بخروار — یا چون بگشاید لب شکر شکن استی
دلداده او روزی بی فتنه نماند — کان چشم که او دارد اصل فتن استی
کوچک دلکی دارد کازرده شود زود — گفتار کند دیر که کوچک دهن استی
گرزانکه دهانش نه بدین خرد روی بودی — درخورد ثنا گفتن صدر زمن استی
صدر الوزرا خواجه کافی که بهر حال — در ملک ملک معتمد و مؤتمن استی
در عقل و کفایت پدر فضل بود است — در بذل و سخاوت پسر ذوالیزن استی
صد نعمت نعمانش در زیر سخائی — صد حکمت لقمانش در یک سخن استی
غره نه که هر لحظه جلالی بودش نو — زیرا که خداوند جلال کهن استی
افراشته ذوالمنن است و نشود پست — آنکس که برافراشته ذوالمنن استی
مشغول دل و جانش در بندگی شاه — سال و مه و روز و شب و سر و علن استی
در دیده امید کف او که بخشش — در دیده یعقوب نبی پیرهن استی
ای بار خدائی که ترا اختر اقبال — با خواجگی و محتشمی مقترن استی

شایسته وزارت را چون نور بدیده | بایسته صدارت را چون جان بتن استی
از حزم تو و پاس تو لشکر که سلطان | بر لشکر و بر لشکر خویش چو وطن استی
کلک تو رساند همه را نعمت بی رنج | اکنون که پنداری سلوی و من استی
کس را نبود زهره که بروی نگرد گر | گرطشت زر اکین پسر بیوه زن استی
هم خلق حسن داری و هم سهم بدلها | وانرا که بود سهم نه خلقش حسن استی
یک بیت مرا قیمت گر بدره دهی صد | ممکن همه دانند فزون از ثمن استی
تو زیع که فرمودی از بهر ثنا گوی | مشهور بهر شهر و بهر انجمن استی
گر خود شدنی باشد بزین نبود وقت | ور نا شدنی آنهم نوعی من استی
تا زهره درخشد همه شب از بر گردون | چون شمع درخشان که بسیمین لگن استی
بادا رخ بخت تو درخشنده و منیم | خصمت که چو هاروت بچاه محن استی
عید پسر آذر بادا بتو فرخ | ای آنکه درت کعبهٔ امید من استی

در تهنیت عید فطر گوید

دوش آن سرو قد سیمین تن | آمد آراسته بخیمهٔ من
مر مرا از شگفته عارض خویش | خیمه پر لاله کرد و پر سوسن
در دو چشمش هزار گونه بلا | در دو زلفش هزار گونه فتن
خوانده او را بنام شیفتگان | ماه گوی و ستارهٔ برزن
داشت بر سرو بن دو هفته قمر | بر دو هفته قمر شگفته سمن
قمرش را ز قیر پیرایه | سمنش را ز مشک پیراهن
در کنار من آمد و بنشست | گفتی از گل بود کی خرمن

# مهروش

از سر زلفکان گره بگشود | زیر زلفش بداشتم دامن
مر مرا پر ز مشک دامن شد | دوست را مشکبوی پیراهن
چون مرا دید سبحه در کف گفت | نیک مانی بزاهد ره زن
دعوی عشق و زاهدی هیهات | عشق و زهد هر دوان دشمن
چه نشینی که روزه شد سپری | خیز و پیش آر باده روشن
گفتمش تا بیم پاسخ گفت | سر زلف من است توبه شکن
گفتم آری شکست شواند | توبه هیچ کوی فخر زمن
صدر اعظم جمال دولت و دین | که دل اوست داد را مسکن
از خردمندی و هنرمندی | دو جهانست رفته در یک تن
جود را بحر قلزم و عمان | حلم را کوه جودی و قارن
رادی از طبع راد او خیزد | چون در از بحر و سیم از معدن
کرده با مشکل جهان رایش | آنچه داود کرد با آهن
باز شد عز خواجگان جهان | سوی او چون غریب سوی وطن
جز باقبال خواجه نتوانست | از بلای زمانه شد ایمن
جور و بدعت از او گریزانند | چون ز نام خدای اهرمن
ذو المنن را از برکشیدن اوست | بر سپهر ما هزار گونه منن
ای برتبت چو مهر در جوزا | ای بهمت چو ابر در بهمن
لفظهای تو در مصالح ملک | قیمتی تر بود ز در عدن
تو کهن رای و شه جوانبخت است | اینت بخت جوان و رای کهن

بر ملکان تو

بدسگال تو خاید و ساید — باد با گاز و آب در هاون
در سخاوت چو معن زائده — در کفایت چو احمد بن حسن
از سخای تو جسم آز بکاست — وز ثنایت فزود فر سخن
هیچ ممدوح چون تو در گیتی — مادحان را نداد پاداشن
با من از مکرمت همان کردی — که کند نوبهار با گلشن
چون بنفشه فکنده سر بودم — بر کشیدی مرا چو سرو چمن
لقبم شمس شاعران دادی — بر فزودی بنام و نعمت من
تا بود در زمین بهار و خزان — تا بود در فلک سهیل و پرن
خوش و خرم زی و درخشان باد — روی بخت تو چون سهیل یمن
تا ابد باد زنده کافی و تو — دوش بر دوش و دست در گردن
بر تو فرخنده عید روزه گشای — آستان تو خلق را مأمن
با شهنشاه چند گاه دگر — پیش جیحون سرای پرده بزن

## وله ایضاً در تهنیت عید فطر و مدح جناب نظام الملک گوید

عید آمد و ماه رمضان گشت حصاری — برخیز و بیاور قدح ای ترک حصاری
عید رمضان آمد و بر توبه من زد — زانگونه که بر کبک زند باز شکاری
شد خوار شد باده عزیز از پس یکماه — خوشا که عزیزی بود اندر پس خواری
دیریست که من زان می آسوده نخوردم — ای ساده زنخ زان می آسوده چه داری
یکماه نبوده است مرا با تو سر و کار — امروز مرا امید و همه بکاری
کار تو چه چیز است می سوری دادن — شغل تو همی بر لب من بوسه شماری

من رنج نه روزه برم یکسره از یاد / گر تو دو لب خویش فراپیش من آری
نی نی بکنم رنج نه روزه فراموش / جز بهر خداوند اجل مدح گذاری
فرزند وزیر الوزرا کز پدر خویش / آموخته رسم کرم و مردم داری
آزاده نظام الملک آن راد خداوند / کز رادی او خیره شود ابر بهاری
گر نور ضمیرش به تمامی بدرخشد / از روی زمین رخت ببندد شب تاری
از هر در و هر ره که سخن گوید با تو / باید بکنی اورا بر دیده نگاری
ای صاحب فرزانه و ای میر یگانه / معروف بخوشخویی و پاکیزه شعاری
میران جهانند بتبار تو ولیکن / تو یار خدای همه میران بتباری
پیدا بجوانمردی و آزادگی امروز / چون مهر بکهسار برافروخته ناری
هستی همه فضل و کرم و مردمی و داد / زین چار سرشته است ترا ایزد باری
جز تخم جوانمردی و جز تخم سعادت / در باغ بزرگی ننشانی و نه کاری
هرچند که شایسته کبری نکنی کبر / با اینکه جوانی همه تن حلم و وقاری
هستی همه تن حلم ولیکن گه خشم / در چشم بداندیش جهنده چو شراری
یا پدر خویشی در شغل ملک / آن به که پدر را ز پسر باشد یاری
در بندگی شاه ترا نیست شب و روز / آرام و فراغت که سر خویش بخاری
عاشق ز رخ دوست کند صبر ولی تو / در بندگی سلطان نه صبر و قراری
بر رخش نبوده است همانا پسر زال / زانسان که تو بر پشت همه شغل سواری
حاسد نتواند به هنر با تو زدن بر / کی بید دهد خاصیت عود قماری
کامی به جوانمردی و انصاف نه دور / صد مرحله از بدعت و زفتی بکناری

در خدمت خواجه نشود ساخته کارم — گر تو نظر رافت بر من نگماری
بر تواست مرا حق ستایشگری امروز — خواهم که بر خواجه حق من بگذاری
گویی که بشمس الشعرا وعده توزیع — کردی و چه کرده است که بر جای بیاری
دادم دو سه ره در سپر خواجه و لیکن — در پاسخ من بنده نه لا گفتی و نه آری
کارم شود از همت تو ساخته چون زر — یک لحظه بکار من اگر پای فشاری
تا باد همی سبزه دماند ز لب کشت — تا ابر همی قطره فشاند بصحاری
خوش باش تن آسان و بکام دل خود رس — چون امر پدر بر همه کس امر تو جاری

## در تهنیت عید نوروز عرض کرده

اینک بنگر بهار خرم را — گلبوی چگونه کرد عالم را
گویی بدرخت برگ پوشانید — باز آنچه حجابهای معلم را
بربسته بنفشه گرد باغستان — مانند ز سر زلفکان پرچم را
هنگام صبوح و بوی اسپرغم — پاک از دل عاشقان برد غم را
بر چهره لیلی اشک مجنون بین — بر برگ سمن چو بنگری نم را
نالیدن مرغ نیک مانند است — نالیدن عاشق ستم را
چون باد صبا کند پراکنده — بر سبزه شکوفه فراهم را
گسترده کسی بعمد پنداری — بر سبزه حریر زرد درهم را
گویی بستند از می و از مشک — گلنار و بنفشه گونه و شم را
بلبل بر گل همی نوازد زیر — صلصل بر سرو ساختن بم را
مرغان بدعای شاه و شکر آن — خوانند بقای صدر اعظم را

# سروش

صدر الوزرا که حق ورا بنهاد | کردار درست و رای محکم را
چون تیر کز و هواش کاید سهل | بگشاید عقدهای مبهم را
او را بنگر اگر ندیدستی | مر عقل و کفایت مجسم را
منسوخ همی کند به رادی نام | رادان مؤخر و مقدم را
بر بام فلک بدو نشاید رفت | چندانکه کنی بلند سلم را
نام ار چه کنی مسیح کی دانی | افسونهای مسیح مریم را
خسرو داند که چیست مقدارش | داند کاوس قدر رستم را
ای آنکه فروغ رای تو روشن | چون روز کند شبان مظلم را
خاتم همه راست زینت انگشت | انگشت تو زینت است خاتم را
چون آدم مهربانی و مشفق | امروز همه نژاد آدم را
کشتی نه بخون محرمی را اصلا | کردی نه ذلیل یک مکرم را
آنان که نه شکر چون تو کس گویند | بالله نشنوند زجر جهنم را
هستی تو طبیب دولت و ملت | از جنبش نبض پی بری دم را
دانی که دهی چگونه دارو را | دانی که نهی چگونه مرهم را
داده است خدای عرش یکتا | توقیع تو و قضای مبرم را
تا دیدم خامه ترا دیدم | دانای جمش فصیح ابکم را
هر سطری از او صفی است دشمن را | هر قطره از او نمونه زمزم را
ایام گزیده را بود تریاق | هست ار چه شبیه مار ارقم را
مدح تو مرا همی شود الهام | آورده به تو مدح ملهم را

باانکه

با اینکه نکرده‌ای دریغ از من — اکرام و عطیت دمادم مرا
لیکن به از این نگاه باید داشت — چون من سخن‌آور مسلم را
تا نفی بود همیشه مر لن را — تا جزم بود نتیجه مر لم را
حزم زنی و امر و نهی را آن سو — بر پرس همه کارهای معظم را

دادار کناد بر تو فرخنده
این عید بجای مانده جم را

جز قد تو ای ترک سمن روی و سمنبر — من سرو ندیدم سمن تازه ده بر
قد تو صنوبر بود و خد تو گلنار — گلنار بود نادر بر شاخ صنوبر
خواهی که شوی نایب در عنبر ناب — بگشای گره از سر زلفین معنبر
آمد و خط مشکین که نبشته است به عبیر — واند و لب نوشین که سرشته است به شکر
عشق تو و زلف تو خداوند دو شغلند — بر روی من و روی تو ای لعبت دلبر
عشق تو کند زرگری اندر دو رخ من — واندر دو رخ تو سر زلف تو زره‌گر
از عشق چو بیجاده احمر دو رخ تو — از دیده همی بارم بیجاده احمر
خواهم که یکی بر لب من از دو لب خویش — تو بر شمری بوسه و من بر شمرم زر
آراسته فردا بر من آی چو آیم — از مجلس فخر همه احرار تو اکبر
خورشید بزرگان عجم صدر معظم — کاسایش خلق آمد و آرایش کشور
گویی ملک است آنکه نه خور دارد و خواب — دیدی بشری کش چو ملک باشد گوهر
کس نیست همالش ز همه بار خدایان — هر شاخ چو طوبی نه و هر جوی چو کوثر
یک نکته او راست دو صد حکمت همراه — یک دعوی او راست دو صد معنی همبر

با دعوی تنها نتوان کرد بزرگی — موسی نتوان گشتن بی دست منور

معنی چو نباشد چه بکار آید دعوی — چون روح نباشد چه خطر دارد پیکر

شغلیست گران شغل وزارت که نگردد — از بهر سبکباران با جهد میسر

باید هنری کامل و باید گهری پاک — یکدل که درو کم شود این کند ابتر

صافی نسبی باید و درخورد نسب نیز — عالی حسبی در همه آفاق مشتهر

صید دل مردم را دستی و زبانی — وان دست و زبان هر دو سخاپید و سخنور

این وصف بدین جمله کرا باشد گوئی — جز خواجه که اوست بزرگی را مفخر

در معرض اندیشه هنرهاش نگنجد — باآنکه هنوز است هنرهاش مستر

خواهی که هنرهاش ببینی نگران باش — تا خواجه برد شاه جهان را سوی خاور

در بارگه خان فکند لرزه بتدبیر — در خانهٔ خوارزمشه اندر زند آذر

گیرد زیکی تاج و گذارد به یکی باج — واید سوی ری باشد منصور و مظفر

ای مصلحت ملک ز تدبیر تو برپای — چونانکه عرض باشد پاینده بجوهر

جز تو که برآمد ز سرای پدر خویش — با نعمت و با دولت و با حشمت و با فر

زان پیش که بر صدر وزارت بنشینی — روزی ز سر کلک تو خوردندی لشکر

درگاه تو پیوسته پناه امرا بود — امروز تنها شده بر همه سرور

جاه تو یکی قلعه بود بر زبر کوه — وان دگران کاهی اندر ره صرصر

دشمن چکند گرنه ترا گردد مقهور — جالوت چه باشد بر داود همسر

ای خواجهٔ کافی همه دانند که هموار — شکر تو همی گویم با لفظ چو شکر

کار همه شد ساخته از مکرمت تو — تا ساخته هرچه بود کارت شاکر

خواهم که کند ساختن کار رهی را | خواجه بنظام الملک امروز مقرر
فرزند بزرگ تو و داماد شهنشاه | منت چه برم بی سببی از کس دیگر
عقل دویم است او و توئی عقل نخستین | هر روز پی خدمت شه گشته مصور
تا شاخ دهد میوه و تا خار دهد گل | تا بحر دهد لؤلؤ تا کوه دهد زر
چون کوه بپای و چو گل تازه همی خند | چون بحر ببخش و بخور از شاخ همی بر

عید پسر آزادا بتو فرخ
بدخواه برانداز و نکوخواه بپرور

زمشک بافته داری دو بند بر گلنار | ز قیر تافته داری کمند بر رخسار
همی ندانم نسبت کنم بعیاری | و یا بساحری آن چشمکان پر خمار
مرا چو خواب فروبست خوانمش جادو | دل مرا چو بدزدید خوانمش عیار
شنیده ام ز پس بار کردن ساحر | بعهد پیشین ای شمسه بتان بهار
من این ندیدم و دیدم که گردد زلفین | گهی بصورت کژدم گهی بصورت مار
بسا کسا که سر زلف تو شکست پشت | شکسته زلف شکسته است پشتها بسیار
ولی چگونه مرا پشت بشکند که مراست | همیشه روی بدرگاه خواجه احرار
سر صدور جهان صدر اشرف امجد | که فخر مجد و شرف را بدو بود سروا
فزود قدر لقب چون بنام او پیوست | بنام هر که بپیوست گشت بمقدار
شرف نگردد الا بخدمتش حاصل | شرف پژوهی او را بباش خدمتگار
دل از غبار نفاقش بشوی و بنگر بخت | چگونه جلوه کند در وی از در و دیوار
هر آینه ننماید درست در وی عکس | گرفته باشد چون روی آینه زنگار

## همروش

خدای عرش وزیری بهای هیچ ملک / نیافرید چو وزیر کنند دوا
قمر که شمس فلک را بود بجای وزیر / سه شب نهان کند از چشم مردمان دیدار
ولیک از سره تا بن بشی نبود / که نیست خواجه بخدمت ملک پیدا
بگو شمس که ایدون بود وزیر تو به / و یا وزیر شه نیکبخت دولتیار
ایا گهر را افراخته تو گردن / ایا هنر را افروخته تو بازار
موافقانرا سوری منافقانرا سوک / موالفانرا نوری مخالفانرا نار
تن تو ثابت و رایت بمشرق و مغرب / همیشه سیرکنان چون ستاره سیار
صریر کلک عمیدان همی رسد تا گوش / صریر کلک تو از ری رسیده تا بلغار
چه سطری از قلم تو چه صفی از لشکر / کند شکسته بیک حمله دو لشکر جرار
هران شهی که وزیری بدین هنر دارد / سفر گزیدن و لشکر کشیدنش بچه کار
از آن زبان همه دانش همی فرو بارد / چنانکه باران بارد ز ابر باران بار
چنین که لفظ تو پرفایده است چون باران / بود زبان تو ابر و ضمیر دریا بار
نه هر زبان جز زبان تو معنی انگیزد / که هر سحاب نبارد به بوستان امطار
تو برده دانی از پیش کارهای بزرگ / نهنگ دانند کردن شنا میان بحار
مدیح جز تو ستغفار لازم آرد و من / نه مدح جز تو کنم کم بباید استغفار
اگرچه خویش ستودن عجیب نیست ولی / کجی شود که بود مرد از این صفت ناچار
هزار شکر که بر درگه ملک امروز / فراهم‌اند همه شاعران مدح گذار
همه از ایشان هر یک فضیلتی است ولی / چگونه گردد سرتین همسر مختار
چو شمس روی نماید نجوم را چه خطر / چو من زبان بگشایم کراست گفتار

ایضاً

همیشه تا که فروردین فراز آید — درخت پوشد بر خویش جامهٔ زنگار

پرند سبز بود هرچه بسپری هامون — حریر لعل بود هرچه بنگری کهسار

مراد خویش بیاب و بکام خویش برس — شکفته روی بزی همچو لاله وقت بهار

خجسته بادت عید ولادت خسرو — ملک بر ملک تو از رای خویش برخوردار

## در تهنیت فتح هرات گوید

ای بر دو زهرهٔ تو دو هاروت دلشکر — بردی دل مرا بدو یاقوت پرشکر

چشم و لب تو از پی آشوب دل شدند — یاقوت پر ز شکر و هاروت دلشکر

زلفین تو ببوی بنفشه است و ضیمران — رخسار تو بگونهٔ دیبای شوشتر

با من چرا ستیزه کنی ای ترک سنگدل — از من چرا گریزی ای سرو سیمبر

خواهم که بی بهانه و بی جنگ و بی عتاب — هرگه که خوانمت بر من آیی ای پسر

اندر کنار من بنشینی و بشمری — تو بوسه بر لب من و من بر کف تو زر

خاصه که فتحنامهٔ خسرو همی برم — در مجلس عمید اجل صدر نامور

تاج سر صدور خداوند خواجگان — صدر فرشته خوی وزیر خجسته فر

امروز چون ازو هنری سر زند بزرگ — فردا بزرگتر بنماید یکی هنر

آثار کاردانی و رای و کفایتش — گاهی بخاور آرد و گاهی بباختر

بر حسن رای خواجه ازین فتح شاه را — بفزود اعتقاد شهنشاه دادگر

بود استوار اگرچه بدو اعتقاد شاه — زین فتح و زین بشارت گشت استوارتر

زان کارها که خواهد کردن شاه رهبر — خواهد نمود فتح هری سهل و مختصر

تا سوی خواجه مژدهٔ فتح هری رسید — هر موی گشت بر تن حاسد چو نیشتر

# مهروش

از اهتمام خواجه و از احتشام شاه | ملت فروخت چهره و دولت فراخت سر

چون شاه حق‌شناس بود خواجه حق‌گزار | آسان به کلک و تیغ گشاید بحر و بر

تا پایه‌گاه خواجه بدانی بر شاه | در حق خواجه خط شهنشاه در نگر

دستش گشاده کرد به گنج و سپاه و ملک | زیرا که کس نبست به خدمت چنو کمر

ای پیش رای روشن تو مهر چون سها | پیش کف جواد تو دریا کم از شمر

یکچند دل به فتح هری بر گماشتی | یکبار دل به فتح سمرقند و کاشغر

فارغ ز کار توران چون گشت خاطرت | با شهریار کن سوی هندوستان سفر

از فضل و بذل مرد شود نامدار و هست | فضل تو بی‌نهایت و بذل تو بیشمر

شهر هری گشوده شد و شاد از تو شاه | ای در سخا و مردمی و جود مشتهر

وقت است اگر گره بگشایی ز کار من | تا طبع من به مدح تو گردد گشاده‌تر

تضمین کنم ز گفتهٔ استاد عنصری | بر حسب حال خویش یکی بیت انور

از دست ممسکان نپذیرفته‌ام عطا | در پای مفلسان نپراکنده‌ام گهر

تا ز آسمان بتابد شمس و قمر بتاب | بر مسند صدارت چون شمس و قمر

از رای نیک و عزم درست تو شاه را
هر روز نصرت نو و پیروزی دگر

ابر آذاری همی شوید همی روی سمن | باد نوروزی همه شب مشک ساید در چمن

نو شکفته گل میان باغ و سوسن در کنار | این دهان پر زبان است آن زبان بی‌دهن

شاخ گل پیراهن پیچاده گون پوشیده | باد شبگیری عبیر بیزد در پیرهن

گر بنفشه چون سر زلفین دلبر شد بموی | پس چرا مانند پشت بیدلان شد پرشکن

مکرر

گر بنفشه چون سر زلفین دلبر شد بموی | پس چرا مانند پشت بیدلان شد پرشکن
باد بتگر گشت و گل بت وی و بلبل بت‌پرست | پیش گل هر شب همی نالد چو پیش بت شمن
بوستان چون مجلس فخر زمن آراسته | بلبل اندر وی چو من در مجلس فخر زمن
صدر اعظم بدر اکرم صاحب سیف و قلم | ناصرالدین شاه غازی را وزیر مؤتمن
اعتماد دولت است و اعتضاد ملت است | مقتدا اندر سخا و مقتدر اندر سخن
در دو خصلت نیست او را در همه گیتی همال | شغل راندن بی ملال و مال دادن بی منن
مملکت بی رای او ماند بقفلی بی کلید | مکرمت بی طبع او ماند بطفلی بی لبن
چیره بر رایش نگشته است و نگردد تیرگی | حمله بر عقلش نیاورد و نیارد اهرمن
دولت عالی بدو بالد چنان کز سر درخت | ملت تازی بدو بالد چنان کز جان بدن
بهر راحت ساعتی خلوت نکرده است ابتدا | شغل وی در خلوت افزونتر که اندر انجمن
مرتهن کرده ست مردم را بخوی خوب دل | مردمان را دل بخوی خوب کرده مرتهن
خواجگان سود شاهان سود خود بگزیده اند | خواجه سود شاه نگزیند بسود خویشتن
گر قلم روزی بیندازد ز بهر امتحان | در همه روی زمینش برنگیرد هیچ تن
بازوی رستم کمان رستمی باید کشید | چهره زر زاکی بود نیروی مرد تیرزن
حکمت است این کو برد نظم ممالک را بکار | برخی از جنس عتاب و بهری از خلق حسن
گر بگلی خلق خود را خواجه بنماید بخلق | بوی مشک ناب گیرد از حدری ختن
گوید ار کیوان قرین من فلک گوید که تو | گوید ار کیوان معین من ملک گوید که من
دولت شه را نباشد کس چو او تیمارخوار | وین بلفظ خویش فرموده است شاه صف‌شکن
باشش تا زیر نگین آرند مشرق و غرب را | شاه با بخت جوان و خواجه با رای کهن

# سروش

ای بهنگام عطا برجای معن زائده | ای بهنگام سخا مانند سیف ذی یزن
نه همه رائی چو رای تست بر وفق صواب | یوسفی از چاه بیرون می نیاید در رسن
نیکوئی خیزد ز خوی تو چو نکهت از عبیر | مردمی تابد ز روی تو چو شعری از یمن
گر نبودی طبع تو بودی فتوت بی‌مکان | گر نبودی شخص تو بودی مروت بی‌وطن
در یکی لفظ تو باشد صد معانی مستتر | در یکی رای تو باشد صد مصالح مختزن
پایدار از اهتمام تست دولت را رسوم | استوار از احتشام تست ملت را سنن
نثر در مدح تو گیرد رتبت نسر فلک | نظم در وصف تو گردد عزت نجم پرن
تا بهنگام بهاران باد گردد مشکبوی | باغ بوی نیکوان گیرد ز بوی نسترن
بخت تو پیروز و روز تو همه نوروز باد | نیکخواهت شادمان و بدسگالت ممتحن

صد چنین عید و چنین مجلس به پیروزی گذار
با سعادت همنشین با کامکاری مقترن

رفت ماه رمضان ای صنم سیم اندام | جامهٔ عید فرو پوش و فراز آور جام
می سوری بکف آور و مجلس بفروز | مجلس افروز بود می ز کف چون تو غلام
پایدار باده گسارانرا بادام و شکر | لب تو شکر من باشد و چشمت بادام
ترکن از باده مرا مغز که بیش از یکمه | خشک لب بودم از صبح نشستن تا شام
توبه از باده پرستیدن کردم سی روز | تا نگویند فلان باده پرستد مادام
روزه در ماه بهار آمد و در تیر برفت | رفتنی کرد که آمد نه بهنگام
که گمان داشت که من همی سوری نزنم | خاصه در فصل گل سوری یکماه تمام
داد مستی و طرب خواهم دادن پس از این | داد پرهیز و ورع دادم در ماه صیام

هر گوی

لب معشوق همی بوسم و نوشم باده — بس بود بوسه زدن تکیه بر دستانام

خواجه امجد و اشرف فلک مجد و شرف — صدر اعظم سر احرار عجم تاج کرام

با لب بوسه زده بر لب معشوق سپس — آفرین خواهم در مجلس خورشید نام

نامداری که بدو چشم امل گشت قریر — کامکاری که بدو جسم امل یافت قوام

نازش و فخر حسام و قلم امروز بدوست — فخر و نازد گران یا بقلم یا بحسام

منتظم کشوری و از سوی او تک توقیع — منهزم لشکری و از سوی او تک پیغام

آنچنان کو بود از نخل گریزنده بطبع — نبود زاهد صد ساله گریزان ز حرام

پای بر بخت زند هر که بدو ورزد جرم — پای بر بخت مزن جرم منه بر اجرام

گر تو ده کام نهی روی سوی درگه او — سوی تو روز بهی روی نهد سی صد گام

مهر او مایهٔ نام آمد و کین مایهٔ ننگ — گر ترا هست خرد برگزین ننگ بنام

کافری واند با خواجه مخالف بودن — وانکه در گوهری بهره بود از اسلام

از در دشنه و دشنام بود گر کافر — دشمنش هم در دشنه بود هم دشنام

خواجه دشمن را ناچیز شمارد ورنه — تیغ چوبین چه بود در بر هندی صمصام

ای مروت را در نفس سلیم تو مقر — وی فتوت را در طبع کریم تو مقام

بتوان راندن از کف تو صد بحر محیط — بتوان کردن از حلم تو صد کوه سیام

حکمت اندر سخن و تیزی در فکرت تست — چون گهر در صدف و تیغ یمانی بنیام

پیش تدبیر تو تدبیر خداوندان سست — پیش گفتار تو گفتار خداوندان خام

همه آغاز همی بینند از کار جهان — تو در آغاز ببینی که چگونه است انجام

هست از نیکی تدبیر تو امروز بود — همه کشورها شوریده و ایران آرام

# سروش

خسروا از رای تو بیند همه اسرار جهان ‌‌‌‌ دید کیخسرو گر اسرار جهان اندر جام

هر که از رای خلاف تو بگرداند روی ‌‌‌‌ از خوشی در تعب از نور در افتد به ظلام

چون فریضه است دعای تو به هر کس واجب ‌‌‌‌ چه وضیع و چه شریف و چه خواص و چه عوام

تا برآید ز صدف در و ز دریا مرجان ‌‌‌‌ بر فروزنده مه و مهر از فلک آینه فام

چون مه و مهر به دیوان صدارت بفروز ‌‌‌‌ شادمان باش و همی ران به جهان اندر کام

جاودان شغل صدارت به تو بادا قائم ‌‌‌‌ که بدین کار نکرده است کسی چون تو قیام

طاعتت باد پذیرفته و عیدت مسعود
خوش و خرم زی و در باغ سعادت بخرام

ای که از برگ بنفشه لاله را آذین کنی ‌‌‌‌ از چه معنی با وفاداران جفا آیین کنی

لعبت پروین نما گوشی و ترک ماه روی ‌‌‌‌ از شب تاری زره بر ماه و بر پروین کنی

چون ببندی لب ز مرجان قفل بر لؤلؤ نهی ‌‌‌‌ چون گشایی زلف مشکین باد را مشکین کنی

جعد تو چراره و عارض پرند ششتری است ‌‌‌‌ از پرند ششتری چراره را بالین کنی

زان رخ پر ارغوان و عارض پر یاسمن ‌‌‌‌ نوبهار تازه پیدا در مه تشرین کنی

خشم بر من گیری و خایی لب شیرین خویش ‌‌‌‌ بیگناهی چون ستم با آن لب شیرین کنی

دیده نظارگان پر گل ز عکس روی خویش ‌‌‌‌ چون به هنگام بهاران دامن گلچین کنی

خصم از آن دندان و لب خواهد یکی بوسه چنین ‌‌‌‌ چون من از تو بوسه خواهم ابروان پرچین کنی

خواجه از انعام و بخشایش کند قارون مرا ‌‌‌‌ گر تو از آرام و آرایش مرا مسکین کنی

صدر اعظم آفتاب گوهر و صلتان ‌‌‌‌ گر صلتهایش کنار خویش پر آگین کنی

مرحمت دارد برون زانچه تو داری وهم ‌‌‌‌ مکرمت دارد فزون زانچه تو تخمین کنی

دانش‌آموزی که از رای جهان‌آرای او　　بر همه دانشوران دانشوری تلقین کنی
مایهٔ او را اگر سنجید خواهی بایدت　　ز آسمانها کفه وز کهکشان شاهین کنی
حد عالم را معین گر کنی شاید ولی　　حد نشاید از برای همتش تعیین کنی
تا روان باشد ترا باید بر او گفتن سپاس　　تا زبان جنبد ترا بر حاسدش نفرین کنی
ای خداوندی که از طبع جواد و خوی خوش　　صنعت ابر بهار و باد فروردین کنی
بر همه خواهندگان از بسکه افشانی درم　　از جهان منسوخ نام حاتم و افشین کنی
زهر را بر دوستان خویشتن چون سلسبیل　　شهد را بر دشمنان خویش چون غسلین کنی
آیت عیسی است باید بر زبان رانی دو لفظ　　معجز موسی است باید خامه را تنین کنی
ز اسب دانش آوری فرزانه مردان را فرود　　چون تو اسب دانش و فرزانگی را زین کنی
بر کسی چون خشم گیرد وانشانی خشم شاه　　آب حیوان آشکارا ز آذر برزین کنی
ملک و دین خواهند از یزدان بقای عز تو　　زانکه تو کوشش ز بهر عز ملک و دین کنی
هر کرا بی عز و بی تمکین کند چرخ کبود　　تو بیک نظاره اش با عز و با تمکین کنی
خواجهٔ میمند اگر بوده است یکتا در هنر　　صد هنرمندی چو میمندی تو در هر حین کنی
سرکشی گر سر برآرد مژه بگذاری بهم　　تا بچشمش مژه را مانند ژوبین کنی
این چنین کت برکشد هر روز شاه حق‌شناس　　دامن حشمت کشان بر بام علیین کنی
مدحتی همچون عروس از بهر تو آراستم　　زیبد ار گنج عروسش از پی روی کابین کنی
آنچه سوری کرد از روی کرم با عنصری　　باید از روی کرم با من دو صد چندین کنی
تا جهان باشد ملک بادا شه و تو کامکار　　کامرانی در پناهش تا بیوم الدین کنی
عید اضحی بر تو فرخ باد و مهمانی شاه　　جبرئیلا من دعا گفتم که تو آمین کنی

کرفت دولت و دین قوت و قوام دگر — ز رای خواجهٔ صافی دل و ستوده گهر

سپهر حشمت قطب جلال صدر جلیل — که باز بسته بتدبیر اوست فتح و ظفر

سخاوتش را در هر مکان دو صد شاهد — کفایتش را در مرزبان هزار اثر

مآثری که نموده است در کفایت ملک — فرو نگنجد چندی ازان بصد دفتر

بزرگیش چو دگر خواجگان نه مرده است — بزرگوار برون آمد از شکم مادر

بهرده سالگی اندر ز روی استحقاق — گزیده امرا بود و مهتر لشکر

برای و مشورتش بود جنبش وزرا — بدانصفت که بجانست جنبش پیکر

به پیشگاه وزارت نشست کرد وزیر — ولی وزارت بر روی خواجه داشت نظر

چو پیشگاه وزارت بدو گرفت قرار — که باد بر وی او را قرار تا محشر

بداد داد وزارت ز روی عقل چنان — که زیبدش چو ابوزرجمهر صد چاکر

حدیث صاحب عباد خوانده بسیار — مآثرش را یکیک شنیده ای بخبر

چو از مآثر خواجه حدیث پیش آید — شود مآثر صاحب همه هبا و هدر

کنون فرو شمرم برخی از مآثر او — گر و چه مایه هنر سر زده است تا ایدر

لوای دولت شه زد بشهر قسطنطین — نبشته بر وی نام امیر دین حیدر

نهاد عهد میان دو خسرو اسلام — که یکدل است کنون شهریار با قیصر

بدانگهی که زمین بود دجله پر آشوب — ملوک روی نهاده برزم یکدیگر

یکی سپاه بسلطانیه فراز آورد — فزون تر از عدد رمل و قطرهای مطر

شمار لشکر منصور و عرض لشکرگاه — برون ز حد قیاس و فزون ز حد بصر

غرض ازین سپه آراستن دو فایده بود — شکوه دولت اسلام و دین پیغمبر

چو بازگشت به پیروزی و به بهروزی — بزیر سایهٔ سلطان معدلت گستر

نهاد مهتر خوارزم سرکشی آغاز — بسوی مرو برانگیخت لشکری بیمر

عنایت ملک و رای خواجه بربستند — ز بهر کشتن خوارزمشاه هر دو کمر

هنوز چندی نابرگذشته کاورند — بپای تخت شهنشاه تاجدارش سر

کنون حکایت فتح هری شنو که بود — ز قصهٔ سر خوارزم شه عجایب تر

گمان که داشت که شهر هری گشوده شود — نه کشته گشته سپاه و نه شاه کرده سفر

ببین که صدر اجل خواجهٔ بزرگ چه کرد — بکار برد درین کار تا چه مایه هنر

ز بهر قوت اسلام و نیکنامی شاه — نکرد راحت و پهلو نسود در بستر

بفتح شهری کاسان نکند کس بگشود — فشرد پای بمانند سد اسکندر

ز بسکه آلت ساز نبرد کرد روان — هیون گسسته نشد از هیون رشته شتر

سپاه چیره بر آن شهر گشت و کس نرساند — بجان و مال و بعرض کسی گزند و ضرر

از آنکه بیشتر از فتح خواجه خواسته بود — ز شهرها چو نجست معدلت گستر

که چون سپاه بر آن شهر چیره گشت کسی — ز آستین نکند دست اعتراض بدر

فریضه دانند اکنون بزرگ و خورد هری — دعای خسرو و صدر بزرگ شام و سحر

بسی نماند که از اهتمام خواجهٔ ما — بمیر کابل خورشید خسروان کمر

چه جای کابل کابدون بروی لشکر شاه — بود گشاده ره هند تا بکالنجر

بدین بزرگی خدمت نکرد هیچ وزیر — ز بهر شاهی در زیر گنبد اخضر

ولی چو خدمت او را ملک ندید و شمرد — ز شرم گرد و رویش چو لالهٔ احمر

## سروش

بساط بوسد و گوید بفر دولت تست / وگرنه خدمت این بنده را چه قدر و خطر

ز بهر آنکه کنم خدمت آنچنانکه سزاست / هزار چندین توفیق خواهم از داور

ملک چنانکه سزای بزرگواری اوست / فزود قدرش و افراشت تارکش بقمر

هزار سال بقا باد خواجه را که خدای / ز بهر بندگی خسرو رهی پرور

ایا بکشورگیری بنان و خامهٔ تو / بجای نیزهٔ کشواد و تیغ رستم زر

ترا سپهر دگر و ز آن خواجگان دگراست / دو بیت پیش فرو خوانده ام کتاب سیر

همیشه تا نبود سرخ گل بشیرین ها / چنانکه لاله نباشد بجاه شهپور

چو گل شکفته همی باش و همچو لاله بخند / فکنده سپر عدوی تو چون شاخ سیسنبر

حسود لاغر و بخت همیشه فربه باد
که ملک فربه کردی بخامهٔ لاغر

نگارینا ز تار پرنیان گوئی میان کردی / تن من در هوای خود چو تار پرنیان کردی

خرامان از سر کوی آمدی دی در سرای من / سر کوی من پر لاله و پر ارغوان کردی

چو با من گفتگو کردی یقین کردم که داریست / چو لب بربستی از گفتن یقین من گمان کردی

زیان من همه شد سود چون دیدم رخان تو / چو رخ برتافتی از من همه سودم زیان کردی

بود مانند تیر و کمان مژگان و ابروت / بقصد من ز تیر و غالیه گون کمان

بهای زعفران باشد گران و رایگان لاله / خلاف لاله تو مر زعفران ارزان رایگان

ندارد زرد تو قیمت رخ چون زعفران من / وز آن رخ نرخ یک لاله بگنج شایگان

دهم من زعفران خویش و گیرم در عوض لاله / که روی خود چو لاله روی من چون زعفران

پسندد چون زعفران از من همی کی لاله عاشق را / که قدر این بکاهیدی و نرخ آن گران کردی

چونار کفته

چو نار کفته دارم دل بنار آشفته دارم جان — که قد چون نارون کردی و رخ چون ناردان کردی

چو ماه مهرکان آمد دلت شد مهربان بر من — بمن بر چون بهار تازه ماه مهرکان کردی

هوا چون سرد شد کردی دل من گرم از عشقت — جهان چون پیر شد در سر هوای من جوان کردی

خداوند گلستانم بماه مهرکان اینک — که از روی تو آیین خانهٔ من گلستان

گره تا باز کردی از سر زلفین چین بر چین — کنار خویش و دامان مرا پر مشک و بان

مرا با استوار آمد ز عنبر صولجان گوی — ترا دیدم که بر نسرین ز عنبر صولجان کردی

بسیمین خیزران ماند ترا بالا که رفتن — چرا بالای من ماند بزرین خیزران

نگارین منا آراستی رخساره چون باغی — در آن باغ تو آیین هندوی را باغبان

بود بر روی خوبت شیفته دلها بدان ماند — که خوبی عاریت از خوی صدر کامران

خداوندی که چون رفتی بزیر سایهٔ لطفش — بسر بر از سعادت چتر و از عز سایبان

اگر با رای او رفتی سکندر سوی تاریکی — بجستی آب حیوان را و عمر جاودان

چو کردی خدمتش همچون فلک کشتی گرانمایه — چو گفتی مدحتش همچون صدف پر در دهان

الا یا خواجه کافی خداوند دل صافی — که خود را در هنرمندی بگیتی داستان کردی

لوای رادمردی بود پیش از تو سرافکنده — تو اکنون سرفرازش چون لوای کاویان

بود دریای ناپیدا اگر نه دست راد تو — بهر شهری از آن دریا یکی دجله روان

بزرگی را چو مهری تو به از بوذرجمهری تو — عجب نبود که سلطان را به از نوشیروان

سر پر هوش تو کز اوست خورشید درخشان — همش را آسمان بودی همش چون آسمان

دلت را در فراست معدن الهام گردونی — کفت را در سخاوت نایب دریا و کان

برون آمد چو سیم از کاه و زر صافی از آتش — بهر کاری که رای خویشتن را امتحان کردی

# سروش

سمر بود و خبر فضل و هنرهای خداوندان — سمرها را پدیدار و خبرها را عیان کردی
بود از فتنهٔ آخر زمان شوریده هر کشور — تو ایران را مصون از فتنهٔ آخر زمان کردی
بچشم دولت اندر عادت خود را چو بینایی — بجسم ملت اندر سیرت خود را چو جان کردی
فرو گستردی از همت یکی خوان پر از نعمت — جهانی خویش و بیگانه بدان خوان میهمان کردی
مگر ذریت خود را بدست تو سپرد آدم — که بر ذریتش دل را بدینسان مهربان کردی
مخالف با زبان باشد دل دیگر خداوندان — تو در هر حال مر دل را موافق با زبان کردی
هر آنجا مشتری تا بدر سیده نور اقبالت — مگر با مشتری اقبال خود را همعنان کردی
حسودت سفله دل باشد به هر جایی کش اندر دل — خیال نوک کلکت را بتیزی چون سنان کردی
برسم شاعران باستان گفتم ثنای تو — که احسانم برسم خواجگان باستان کردی
من از بهر شرف خواهم ز تو افزونی نعمت — وگرنه مر مرا با نعمت و نام و نشان کردی
الا تا میتوان با هر روی نوش لب گفتن — سر زلفین خود را دلفریب و دلستان
دلت شاد و تنت آباد و بخت فرخنده — که در این عید فرخ پی دل ما شادمان کردی

رمضان رفت ای بشمشر خوبان طراز — جام در ده که در میکده کردند فراز
بیم آن بود که از داشتن روزه شود — تن سیمین تو باریکتر از تار طراز
راستی را که ملندم زنه روزه که چون — داشت باز از چو تو زیبا صنمی نعمت و ناز
چندی از باده ننوشیدن شد پژمرده لبت — پژمرد برگ گل از آب چنو ماند باز
سال از پانزده و شانزده بگذشته هنوز — پارسا یابه چه خاستی بالای دراز
قد چندین نبار از نحانی خوشتر — زانکه هر روی تو و بر سرو نبوده است نماز

شاهد دل شکری زاهد دیندار نه — چند ازین سبحه شمردن هله بربط بنواز

چنگ تو در خور چنگست چه گیری سبحه — چنگ در چنگ نه و سبحه بیکسو انداز

باده لعل فراز آور و مجلس بفروز — چو تذروان بخرام و چو غزالان بگراز

رفت یک مه که کفم از کف تو نستد می — لب من با لبت از دور همی گردی باز

وقت آن شد که رهی را دهی از باده نصیب — وز لب چون شکرت بستم بوسه جواز

صنما تاختن تو سوی مسجد تا چند — جام بر دست نه و مست سوی مجلس تاز

وقت در دادن آواز موذن بگذشت — تا بیا برا سوی می داد مغنی آواز

ساقی و جام به اکنون که فراز آمد عید — من و ساقی پریچهره و جام بگماز

پیش ازین بی می و معشوق نشستن نتوان — ساقیا باده بده رود بزن رود بساز

زود بگذشت مه روزه و بسیار نشست — نهادند مگر مقدم او را اعزاز

چه خوری حیف که ماه رمضان زود گذشت — زندگانی خداوند اجل باد دراز

آسمان هنر و مجد شرف صدر جلیل — خواجه بی‌شبه و بی‌بدل و بی‌انباز

بهنرمندی معروف و برادی مشهور — بنکوخویی موصوف و بمردی ممتاز

خواجه دوست‌نواز است و عدوکاه ولی — خواجه آن به که عدوکاه بود دوست‌نواز

در میان وزرا باشد در فضل و هنر — همچو روز از شب پیدا و حقیقت ز مجاز

حشمت و شوکت و پیروزی و اقبال بدو — فتنه گشتند چو محمود بدیدار ایاز

ایزداوند موید که بروی همه خلق — هست درگاه تو در نعمت و در دولت باز

عجبی نیست که از عدل تو در کشور شاه — بامدادان سوی کیکان اسلام آمد باز

ملکت افروخته با تست چو گردون بنجوم — دولت آراسته با تست چو دیبا بطراز

## سروش

گرد قصر تو کند نجم سعادت جنبش | گرد کاخ تو کند طایر دولت پرواز
گرچه بر چرخ بود خصم تو از نیست تو | سرنگونسار درافتد بچه سیصد باز
روی سایند خداوندان بر درگه تو آن | که بدرگاه تو آتش سوده بود روی نیاز
چرخ کوشد که کند خدمتی اندر خور تو | بیهده نیست چنین روز و شب اندر تک و تاز
شرف و مفخرت اصل و تبار تو به تست | چون به پیغمبر فخر و شرف اهل حجاز
چون کف موسی قول تو تمامی حجت | چون دم عیسی لفظ تو سراسر اعجاز
عدت و ساز جهان از سپه و گنج بود | مر ترا از هنر خویش بود عدت و ساز
خواجگان آز باندوختن زر دارند | تو باندوختن نام نکو داری آز
کشور از بدعت پرداخته کردی ز هنر | شاد باش ای هنری صاحب بدعت پرداز
هر دهان کو نه ثنای تو کند در خور خاک | هر زبان کو نه دعای تو کند در خور گاز
سخن موجز گفتم بمدیح تو از آنک | در سخن هست ز اطناب نکوتر ایجاز
تا شود باد بخرداد چو طبلهٔ عطار | طرف گلزاران مانندهٔ تخت بزاز
جاودان عیش کن و باده و کام بران | شادمان باش و ولی پرور و دشمن بگداز

طاعتت باد پذیرفته و عیدت فرخ
فرخی با تو قرین باد و سعادت دمساز

بت من بر سمن سکفته ارغوان دارد | مرا از ارغوانش رخ برنگ زعفران دارد
مرا چون دو بتم گر ز زعفران و ارغوان خواهی | که رویم رنگ این و عارضینم رنگ آن دارد
کشیده خطی از عنبر بگرد پرنیان اندر | خطی چون عنبر سارا رخی چون پرنیان دارد
فرو شد ضیمران و گل مرا از خط و از رویش | که رویی چون شکفته گل خطی چون ضیمران دارد

مرا از عشق زلفش دل بود در بند و تاب اندر — بدین معنی که زلفش بند و تاب بیکران دارد

ایا یار صنوبر قد میان تو است چون مویی — شنیدستی صنوبر را که چون مویی میان دارد

بود پیوسته بوی مشک و بان زنجیر زلفت را — کسی دیده است زنجیری که بوی مشک و بان دارد

گلستان گرچه بر سر کس ندیده سرو کشمر را — تویی آن کشمری سروی که بر سر گلستان دارد

مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف تو بر رخ — که از چه راز گلنار بهشتی سایبان دارد

شگفت آمد مرا از باد کز بهر چه زلفت را — گهی چون دایره سازد گهی چون صولجان دارد

عبیر و غالیه بارد ز چین زلف تو چندان — که پنداری نصیب از خوی صدر کامران دارد

خداوند نکو سیرت عمید اشرف امجد — که پیروزی و بهروزی بدرگاهش مکان دارد

رسوم استوار و عقل پیر و منظر نیکو — ضمیر پاک و عزم محکم و بخت جوان دارد

سه چیز او راست هر یک را یکی نیکو صفت در پی — کف راد و دل رخشان و رای کاردان دارد

زبان نیک باید تا شود کشور بدو مفتون — سزای مملکتداری یکی نیکو زبان دارد

مبارک رای صدرا جز تو اندر کشور ایران — که در گوهر نسب از خواجگان باستان دارد

بود شهره درخت رادی و فرزانگی از تو — که بیخ اندر زمین و شاخها از آسمان دارد

سخاوتمند میری تو بزرگ بی‌نظیری تو — بزرگی و سخاوت با دل و دست قران دارد

تویی مر عقل را بر جای دل گر عقل دل دارد — تویی مر عدل را بر جای جان گر عدل جان دارد

بگیتی نیست سود بی زیان الا سخنهایت — که کار مملکت را سودهای بی زیان دارد

هوای مدحت تو جای دارد مر مرا در دل — بدانگونه که حورا جای باغ جنان دارد

الا تا لاله خودروی دارد رنگ بیجاده — چنان چون دو لب معشوق رنگ مهربان دارد

جهان را جاودانه با خوشی بگذار و خرم زی — که از خوبیت خوشی و خرمی باغ جهان دارد

سها سر قدوة ارباب الفضل والنهی واسوة اصحاب الزهد والتقی ادیب ابراهیم تبریزی اختص من بین اهل التبریز بالتبریز وسبائك المعانی سبائك الذهب الابریز ادیبی است با کمال زهد وصلاح ومواظب اعمال خیر وامور مصالح حکمت لقمان وفصاحت سحبانرا باهم یار خواسته وچون خود براهیم زهد ابن ادهم را نیز برآمد برافزوده واشعار خویش ساخته عاله بالتقی تردی وبالزهد تزتی وبالعفاف تحلی روزها در روزه است وشبها در نماز وهمواره درهای راز و نیاز بیش با خداوند باز از آمیزش مردم رمیدن گیرد واز تنها تنهائی آرمیدن وپیوسته از جهانی رستگی دارد و با یاد خدا بستگی بلکه بجز یاد باریتعالی هیچ اندیشه وسگالش گرد روان وپیرامون نهاد وی نگردد زیبا وزشت ودوزخ وبهشت پست وبلند وخوار وارجمند یکسر فراموش دارد وزبان بسفارۀ شمس وشمس جاری

زملک هیچ دلی آنرا که بهره باشد | دو کون در نظرش مختصر نوا بود

حقیر را چون مانند سایر شعرا در حق وی معرفتی نبود و او را نیز با حقیر الفتی نه تا از زمان ولادت وطرز افادت واستفادت وی سخن گوید که در کجا دانش اندوخت واز که هنر آموخت هنگام تالیف گنج شایگان وجمع مدایح خدایگان روزی یکی از فصحا که با مولفش سابقۀ الفتی بود ودوستانه مشتاق مووتی داشت بوثاق من درآمد وگفت قصیده مشتمل بر اشعاری چند بلهجۀ تازی که رشک دواوین شعرای حجاز است

سفاین الفاظ جرین بابحر | مرتبة مشحونة بالغرائب

تموج معانیه خلال سطوره | کدر بین العقد حول الترائب

نوعروسانی دوشیزه وپاکیزه که بود | زیورشان گوی گریبان وبه نو خلخال

ابریز زرخالص است

تردی ماخوذ است از ردا وتزتی از زی وتحلی از حلی

سگالش بروزن سفارش بمعنی فکر واندیشه باشد وطمع

اندوختن بمعنی جمع آوری کردن است

وثاق جا ومنزل را گویند

یکی از ادبای فصیح و فصحای بلیغ تبریز در مدح خداوندگار رفیع اعظم گفته بود
در مجمعی انشاد مینمود شوق دیدار وی بر حقیر غالب گشت و چندان طالب آمد
که در اندک مدت کار دوستی با وی ساز کرده در آمد شد باز نمود و آنچه از گفتار
و رفتارش معلوم شد از زهد و صلاح و فوز و فلاح به نگاشت مراتب فصاحت
و بلاغت و فضل و ادب وی از طور قصیده اش مینماید که آنرا معین و معلوم و مشخص و مفهوم خواهد

قصیده این است

فَمَنْ مُبْلِغٌ عَنِّی اِلَی الْفَلَکِ الْقَدْرِ ... اِلَی الشُّهُبِ الْغَرَّاءِ وَالْاَنْجُمِ الزُّهْرِ
اَخِ الْمَجْدِ عَمِّ الْجُودِ خَالِ الْمَکَارِمِ ... سَلِیلِ الْمَعَالِی صَاحِبِ الْجَدِّ وَالْوَفْرِ
کَرِیمٍ شَرِیفِ النَّفْسِ ذِی الْمَجْدِ وَالنُّهَی ... بِهِ شَاهِدٌ مِنْ فَضْلِ اٰبَائِهِ الْغُرِّ
وَکَاشِفِ اَبْوَابِ الْمَکَارِمِ وَالْعُلٰی ... وَرَافِعِ رَایَاتِ السَّمَاحَةِ وَالْبِرِّ
مُجِنِّ الْوَرَی غَیْثِ النَّدَی مَرْبَعِ الْجَدَی ... مُجِیرِ الْوَرَی صَدْرِ الْعُلَی زِینَةِ الصَّدْرِ
اَتَاکَ شَیْخٌ اَخْنَی عَلَیْهِ زَمَانُهُ ... بِبَثِّکَ شَکْوَی مِنْ اَذَی عَبْدِ اللهِ
فَرُدَّ صُرُوفَ الدَّهْرِ عَنِّی بِرَدِّهِ ... وَاَعْطَائِهِ لِلْحَاسِدِ بِکَ ذَوِی الْغَدْرِ
وَاَمَّا اِلَیْهِ اَلْقِ حَزْمَکَ بَعْضَهُ ... لِکَیْلَا یَطِیشَ بَعْدَ ذٰلِکَ فِی الْاَمْرِ
هُوَ الصَّدْرُ مَشْهُورًا بِاَنْحَاءِ حِکْمَةٍ ... نَعَمْ کَانَ بَاْوِی حِکْمَةَ اللهِ فِی الصَّدْرِ
تَدَابِیرُهُ فِی الْمُلْکِ اَغْنَتْ صَرَامَةً ... عَنِ الْمُرْهَفَاتِ الْبِیضِ وَالذُّبَّلِ السُّمْرِ
وَقَدْ کَانَ مِنْ اٰثَارِ بَعْضِ اهْتِمَامِهِ ... فُتُوحُ حُصُونٍ صَافَحَتْ قِمَمَ الْبَدْرِ
اَبَا ذَا الْمَعَالِی الْغُرِّ وَالشَّرَفِ الْجَمِّ ... بِاَیِّ لِسَانٍ صِرْتُ اُثْنِیکَ لَا اَدْرِی
یَکِلُّ لِسَانِی عَنْ مَدِیحِکَ وَافِیًا ... فَمَدْحُکَ اَسْنَی اَنْ نُوَازِنَ بِالشِّعْرِ

الشهب: کالکوکب الدراری
ق
الغرّاء: الأبیض من کل شیء
ق
ندی

اخنی: ماخوذ است از خیانت

مرهفات بیض: کنایه از شمشیر است
ذبل سمر: کنایه از نیزه

قمم: جمع قمة است که بالای هر چیز را
یکل لسان: بمعنی گنگ شدن زبانست

لكَ العِزّةُ القعساءُ والشرفُ الذي ... لهُ انحطّتِ الشِّعرى بضاحيةِ الفجرِ
تناهتْ اقصى كلِّ مجدٍ وسؤددٍ ... تناهى اليكَ من رجالٍ ذوي فخرِ
ولابنكَ كانَ المجدُ بعدكَ كلُّه ... كذا الفرعُ قد يُنمى الى الأصلِ في الكِبرِ
فليسَ ابنُ عبّادٍ بصاحبِ سؤددٍ ... ولا ابنُ عميدٍ بعدَ ذكرِكَ في الذِّكرِ
نجوبُ البلادَ مثقلاتٍ بأنعمٍ ... مطايا عطاياكَ السريعةُ في السَّيرِ
ولو مرَّ يوماً ذكرُ جودِكَ بالفلا ... لعادتْ مكانَ اللؤلؤِ البيضِ كالبحرِ
ولو مسَّ يوماً كفَّكَ المزنُ لم يزلْ ... يسحُّ نضاراً بعدَهُ بدلَ القطرِ
ومن يستمحْ من بحرِ كفِّكَ قطرةً ... يجدْ دجلةً لم يرضَ جودُكَ بالنزرِ
وليسَ بقاضٍ حقَّ نعمِكَ الورى ... وإنْ كانَ قد أقصى المقالةَ في الشكرِ
كأنَّكَ نجمُ الليلِ والليلُ مظلمٌ ... فمنكَ اهتدى في ظلمةِ الليلِ من يسري
كأنَّكَ ضوءُ البدرِ ينبحكَ العدى ... ككلبٍ ولم يبلغْ مداكَ من القصرِ
كأنَّكَ نورُ الشمسِ يغلبُ ضوؤُهُ ... على عينِ حسّادٍ فتعشو عن النظرِ
فبادهمُ عنّي عدوّاً بغى ورائيا ... فقد لذتُ لبومٍ بالجبلِ الوعرِ
كتبتُ بماءِ التبرِ لا الحبرِ عزّةً ... مديحكَ لو كنتُ استطعتُ على التبرِ
وإلّا فاقبلْ تلوَ منّي بصخرةٍ
توبعُ بأسنانٍ كاوردَ من كسرِ

فليستْ أبالي بعد ذا البعدِ عاديا
وإنْ كانَ فرعي في التقطّعِ من أنّهبِ

شعرى: دو ستاره است از ثوابت یکی را شامی گویند دیگری را یمانی

مجد و سودد: هر دو بمعنی بزرگی است

تجوب: یعنی طی میکنید مسافت

مزن: ابر است

نضار: زر است

نزر: بمعنی کم است

ینبحک: ماخوذ از نبح که بمعنی آواز سگ باشد

تعشو: ماخوذ از عشی است که بمعنی شبکوری باشد

تبر: طلا است

# شهاب

۲ ۱۴۴

شهاب طود اشمّ فصاحت وبحر خضرم بلاغت بدر الادبا تاج الشعرا نصر الله
الاصفهانی وهو سنام الشعر وغاربه ومنه مشارق الفضل ومغاربه ویرا جلالت
قدر وعلو مکان در مراتب فضل و فصاحت زبان چندانست که اصناف سخن سنجان
عالم که بخبرت وبصیرت مسلم اند از در تحقیق وانصاف اگر فصاحت را در صناعت
شعر سلطنت خوانند یا دین وملت دانند بی شبهه شهاب خسرویست مالک الرقاب
یا پیغمبریست صاحب کتاب    قلمش نایب عصای کلیم    رقمش تالی کتاب کریم
کَفیٰ بِالنَّظمِ مَفخَراً بِهِ یَقدَعُ اُنُوفَ المُفَاخِرِینَ وَبِالثَّنَاءِ الجَمِیلِ مُتَّخَراً وهُوَ
لِسَانُ صِدقٍ فِی الآخِرِینَ  مولدش خطهٔ سپاهانست و منشا و مولد وی
نیز همان سپاهان نیاکان وی همواره از مردمان پاک و صاحبان هوش و ادراک بوده
و صلباً بعد صلب بوسیلت کثرت علم و فضیلت اکثر منصب قضاوت عسکر
داشته اند و هنوز تا بامروز در آن دودمان باقی است هنگام طفولیت چون
ده و اند سال از عمر وی گذشت ازو فر و دانش و فرهنگ و آویزه و آهنگ
بدانگونه هنرمند و دانا و مقتدر و توانا گشت که همانا گنجی بود بصولت شاهین
و بیدقی بقدرت فرزین    جیب و کنار هوش پر از مشک و در شدی
کلک سخن طراز چو اندر بنان گرفت    بَلَغَتهُ البَلاغَةُ الجُهدَ بِالعَفوِ وَنَال
الاِسهَابَ بِالاِیجَازِ از همان اوان تا فرزانه در پی کار پوید و سامان روز کار جوید
بی اندرز دانشمندی نیک پسند و پند خیر اندیشی خردمند تحصیل هنر را پیشه
کرد و هر چه خیر اندیشه دید و دانش بود با دستمزد و از یاد ببرد تا چون بحد
برین برآمد و ایام صغرش بشباب انجامید چنان در ابواب و آداب شعر و دقایق سخن

طود
بعربی کوه را گویند

اشم
بلند است

خضرم
وسط دریا را گویند
و دریای بزرگ نیز باشد

غارب
کوهان شتر

رقاب
جمع رقبه است که
بمعنی گردن باشد

قدع
زدن نیزه است
بر بینی

بیدق
پیاده شطرنج است

فرزین
وزیر شطرنج است

اسهاب
طول کلام است

برادران و اتراب خویش فایق آمد که هیچکس را بهره آن نبود که از هنر یافته در حضورش ظاهر سازد یا شعری موزون ساخته بر سر آید

ما كلُّ من طلب المعالي نافذًا  فيها ولا كلُّ الرجال فحولا

وازانجا که روزگار رواج و استشهار هنر و کالای خویش دید که بهر بازار در رسید با یکی از اعمام خویش که او نیز در فضایل از اکابر انام و نوادر ایام بود روی بدان آستان معلی نهاد و در سال یکهزار و دویست و پنجاه و چهار که اوایل بهار گلزار دولت شاهنشاه غفران پناه مبرور محمد شاه بود بدار الخلافه وارد گشت روزی مولف در انجمنی که بچندین تن از امرا و بار و مردمان بزرگ روزگار آراسته بود در آمد شانزده ساله جوانی دید با طراوت چهر و نضارت غصن که مانند پیران دانا بهر گونه هنر توانا است

تیر فلک ز شرم نهد خامه بر زمین  گیرد بگاه نظم چو وی خامه در بنان

پس از آنکه یکدو سه قصیده بطرز استادان باستان مانند مختاری و مسعود گفته بود بر سرود بخواندن بحر تقارب شروع نمود و حلاوت گفتار و مضامین هر گونه شعرش به مذاق حضار و سامعین اعذب من ماء معین آمد

يكاد معانيه خلال سطوره  لحسن مباني اللفظ ان يتبسما

رفته رفته مراتب فصاحت و بلاغت وی بتوسط امنای ملک و امرای درگاه در پیشگاه حضور شاهنشاه مغفور معروض افتاد و باحضارش اشارت رفت روز دیگر سعادت قرب حضور یافت و در پایه سریر اعلی قصیده سخت غرا املا داشت مطبوع خاطر اقدس و مقبول رای همایون آمده مورد کمال عطوفت و نهایت رافت گشت و قریب بهزار تومان مرسوم و اجری در دیوان اعلی در وجه وی مقرر داشته و از آن پس

اتراب: جمع ترب است همزاد و همسن را گویند

کالا: روزن بالا رفت و رخوت و اسباب و متاع باشد و در لغت ژند و پازند بمعنی فریاد و افغان است

نضارت: سبزی و خرمی است

باستان: قدیم و کهنه را گویند

عذب: گوارندگی آب را گویند

القدر تعظیم

اَقبِلْ عَلَی النَّفسِ وَاستَکمِلْ فَضائِلَها     فَاَنتَ بِالنَّفسِ لا بِالجِسمِ اِنسانٌ را

از گفتهٔ ابی الفتح دانای بُست کار بست و زیاده از بخت بی آنکه آبی بشکیبد یا غرور

جوانیش بسستی و توانی نگرایید بکسب فضایل پرداخت و چندان بکوشید که جانش

همخوابه کتب و روزش همسایهٔ شب آمد تا اندک اندک آن جهان مردمی عالمی شد

در معرفت و دریائی از فضیلت و سپهری از فصاحت و بدین اوصاف در اطراف

جهان و اکناف عالم مشهور و بهر لسان مذکور آمد و پیوسته پادشاه جهان محمد شاه

ویرا بچشم احترام منظور همیداشت و بنظر اکرام و ملاطفت ملاحظت میفرمود

تا روزی قدر او را بر ثریا و اکلیل برافراخت و دیباچه شرف و جمال حال او را بملقب

تاج الشعرائی مزین ساخت و نزد وزیر اعظم حاجی میرزا آقاسی نیز بمزید حرمت

مخصوص بود و پیوسته بر توقیر و توفیر وی نسبت بسایر شعرای معاصر می‌افزود

و هر روزش بتشریفات فاخره و صلات و جوایز متکاثره نوازش میکرد

و چندانش ارجمند داشتی که مکررش فرزندی شهاب خطاب نمودی و باوی

در مجلس حاضر بود از هیچیک از شعرای عصر اصغای شعر نمیکرد در اوایل سلطنت

دوران حدت که وزارت ملک و امارت نظام بمرحوم میرزا تقی خان که از کفاة

دهاة ایام بود قرار گرفت وی نیز کمال قدر او را در اصالت و اصابت و علو

شان او را در فصاحت و بلاغت بشناخت و باندازه رتبتی که داشت [illegible] بود

و مرسومی که در دیوانش مقرر بود امضا نمود و از آنجا که در مجالس تعزیت و محافل

شبیه ماتم و مصیبت حضرت خامس آل عبا علیه آلاف التحیة والثناء اشعار

که فیما بین اشباه اهل بیت مکالمه میشد غالباً سست و غیر مربوط و مهمل و مغلوط بود

بُست نام شهری است

توانی کاهلی در کار است

ثریا و اکلیل از منازل قمر است

تشریف خلعت است

اصغا شنیدن است

مرسوم مواجب و مقرری دیوانرا گویند

## شهاب

میرزا تقی خان ویرا مأمور داشته چنین گفت که دوازده مجلس از آن وقایع را متضمنا بالبدایع والصنایع باسلوبی که خواص بپسندند و عوام نیز بهره مند شوند موزون سازد

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ | تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

شهاب آن اشعار را چنان گریه خیز ساخت و بدانگونه غم انگیز پرداخت که اگر دل سامع بسختی حجر موسی است استماع آن اشعار را اثریست که در همان عصاست بجمله بن چندان مبکی و موثر است که

بعد ازین از عوض اشک دل آید بیرون | آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون

وامروز در حضرت صدارت عظمی و وزارت کبری نیز محلی منیع و مقامی رفیع دارد که اقران ویرا اکثر میسر است و نظر باصالت ابوین و نجابت طرفین و پاکی ذات و سلامت نفس و کرامت طبع و علو همت که او راست برخلاف غالب کسان زر و خاک بروی یکسان است و قاطبه مرسوم و اجرای وی بعلاوه محصول ضیاع و عقارش بی‌شایبه کراهت و نقار وقف است بمخارج و مصارف ایاب و ذهاب اعیان و معارف و از اخلاق و آداب درین طبقه و اصحاب بل در سایر مردم و اشخاص روشی خاص و طرزی مخصوص دارد که از احدی دیده نشده از آنجمله چندان که باید و شاید گفتاری گرم دارد و رفتاری نرم تا خواهی فروتن است و مهربان و تا یابی آهسته

پواست و چرب زبان

وَقَدْ ادَّعَى أَنْ لَيْسَ فِي النَّاسِ مِثْلُهُ | فَلَا تُنْكِرُوا أَوْ كَذِّبُونِي بِوَاحِدِ

واقتدار وی در نظم شعر بدانگونه است که مکرر در روزهایی که دولت قوی شوکت را تهنیتی روی میداده هنگام شام چیر آن خبر را داستان سپهر بنیان منتشر میساخت

دری بروزن پری لغت پارسی قدیم است و وجه تسمیه آنرا بعضی بفصیح و هر لغتی که در آن نقصانی نباشد دری گویند و این زیاده اگر تفصیل خواهند رجوع ببرهان نمایند منیع جای تبعید را گویند

مهد

شهاب در اول طلوع آفتاب با قصیدهٔ فزون از صد شعر تمام با مضامین خوش و الفاظ نغز و طرزهای دلخواه که مانندش را گوش خبرت نشنیده و چشم بصیرت ندیده بود بدرگاه جهان پناه ایستاده و خواندن آنرا آماده بود چنانچه شبی را در صحبت حقیر بدون آنکه بزم را از زیور نثر و نظم عاطل دارد و مهمل گذارد قصیدهٔ عنوان کرده میگفت و مینوشت بدان نشان که حقیر چنان می‌پنداشت که این قصیده را از بر داشته اینک بگار نگاشتن و نسخه برداشتن است قصایدیکه در روزهای مخصوص

در تهنیت صدارت معروض داشته حضرت امجد اشرف عرض کرده

زرفشان سوی کمان آمد ز عقرب آفتاب
باده باقی بنوش و طرهٔ ساقی بتاب

ای بگیسو همچو عقرب ای بابرو چون کمان
خیز کز عقرب کمان شد جلوه گاه آفتاب

باغ خرم را که دیدی آب رفت و رنگ ریخت
زان دو سالین می بباغ خرمی ده رنگ و آب

شاخ عریان گشت و رود از جای خود بست
از خز و سنجاب و قاقم راست کن در بر ثیاب

ساده شد دشتی که بد چون پر طاووس و تذرو
باده ده ای سیمبر سروت و مشکین پر غراب

باده رنگین تر از خون کبوتر ده که باز
بخت تو اندر هوای ملک پرزد چون عقاب

ای رخ آب خزان ای از نفس باد بهار
بزم ما را کن بهار از آن خزان پرورد آب

باده ده تا چند تاب و صبر و دور از خرمی است
ای مرا سودای عشقت برده از سر صبر و تاب

عندلیبان را بهار است آن خزان ما را بیار
باده گلگون با بانگ چنگ و آهنگ رباب

کو بهاری زین خزان به کاعتماد الدوله را
صدر اعظم از سریر سلطنت آمد خطاب

این خزان از صد بهار جانفزا نیکوتر است
این خزان بود ما را رحمت از عذاب

این خزان از عید نوروز است کو جام
نشأهٔ دیگر کند امروز در سرها شراب

## سهاب

برگ زرین درخشان در بساط باغ بخت	گوییا این برگ ریزان ما چه دارد مستطاب

مهتران گویی به بزم صدر اعظم ریختند	بر نثار گوهرین تشریف سلطان زرناب

مهتران شاهانه زر کردند در بزمش نثار	من هم از بحر ضمیر آورده‌ام در خوشاب

ملک را قدر و شرف افزوده شد کاراسته است	صدر اعظم تن به تشریف شه مالک رقاب

ظل حق شمس سلاطین ناصرالدین شه که هست	پای تا سر جوهری از نور عقل مستطاب

روشن از تیغ جهانگیرش بود چشم خرد	خرم از دست جهانبخشش بخت جان‌یاب

بسته دوران عهد با عهد شباب دولتش	حبذا دوران دولت حبذا عهد شباب

دست زن بر منطقه تا گیری اسبش را عنان	پای نه با ماه تا بوسی سمندش را رکاب

پایه از تخت شاه است اینکه اسمش آسمان	سایه از تاج شاه است آنکه نامش آفتاب

بر سر کیوان اگر یک سایه از مهرش فتد	صد سعادت رو کند بر چرخ دوم اکتساب

ترک گردون را چه تاب پنجهٔ اقبال او	بخت کیخسرو نتابد پنجهٔ افراسیاب

جان ز پولاد ار بود یا تن ز آهن خصم را	کاهد از تاب نهیبش چون قصب از ماهتاب

باد در جاهش گرا سوی فلک رو می‌آمد	خشک مغز آنکس که از دریا رود سوی سراب

خصم او پیوسته دارد روی از ره سوی جحیم	رهبرش بخت سیاه است اذا کان الغراب

بندگان را قدر و حشمت در خور خدمت دهند	چون خداوندی که در خور عمل بخشد ثواب

صدر اعظم چون بگوهر مستعد فیض بود	ظل حق از آفتابش داد افزون فر و تاب

هست استعداد گوهر در بدخشان سنگ را	لاجرم مهر درخشانش کند لعل مذاب

تا نپنداری که دولت بر خطا افکنده است	کار با خدمت بود والله اعلم بالصواب

از پس چل سال کاندر طاعت یزدان کلیم	بر در ربی‌شمار رو کرد تسبیحی بحباب

خلعت خاص نبوت در برش آراست حق ... افسرش بر سر نهاد از معجزات و از کتاب

در مقام قرب خود بر کرسی نورش نشاند ... دور کرد از چشم او تا عرش و تا کرسی حجاب

زین کرامتها عجبتر بر کف حکمش نهاد ... آن عصایی کاژدها شد آیهٔ شیئی عجاب

سایهٔ حق نیز راه پیروی حق گرفت ... برنتابد سایه رو از ذات اندر هیچ باب

صدر اعظم را پی آرایش دیوان ملک ... دید اندر دفتر خدمت چو فرد انتخاب

بر تن از گوهرنشان تشریف داد او را شرف ... پس عصا بر کف نهادش از چه از الماس ناب

کرد با وی آنچه با موسی بن عمران کرد حق ... ای برادر قرب حق جویی سر از طاعت متاب

صدر اکنون شاه را چون موسی است ای بیدرا ... وین عصا آن مار جادوخوار را نایب مناب

این شنیدستی که مر فرعون و قومش را بجان ... چون فنا داد از مار جادوخوار موسی پیچ و تاب

جان بدخواهان شه را صدر اعظم زین عصا ... همچنان تابد بخشم و همچنان پیچد بتاب

دوستان و دشمنان را این عصا در امر حسبت ... نخل مریم در عطا و مار موسی در عقاب

صدر اگر امنیت و خدمت این و مهر اینسان ... قدر بر قدری نهد در هر ایاب و هر ذهاب

فر او را این هنوز آغاز فروردین است ... باش تا روید گل از شاخ امیدش بی‌حساب

باش تا در خاک ایران دست کوشش‌ها او ... خوشتر از صد ابر نیسانی نماید فتح باب

باش تا از نور مهرش سنگها گردد گهر ... باش تا از بوی خلقش آبها گردد گلاب

باش تا با سنگ قدرش برگراید در جبال ... باش تا با دست جودش برق خندد بر سحاب

باش تا نامش نیکی در زمان بالا رود ... از زمین بر آسمان همچون دعای مستجاب

باش تا بذلش عمارتهای گوناگون کند ... هر دلی را کز بلای فاقه در گیتی خراب

باش تا خرگاه جاهش را کشد اقبال تا ... از کجا از حد مغرب تا خط مشرق طناب

# شهاب

بختهای خفته را بیدار شد چشم امید — اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

شاد زی ای بوده بخت را طفلی چون مسیح — بر زبان انی رسول الله آتانی الکتاب

چون تویی باید ملک را بر سر دیوان ملک — کم فتد چون مالک اشتر برای بوتراب

چشم بد دور از رخ بخت که مهر از شرم او — سوی مغرب کرد رو حتی توارت بالحجاب

تو چنان رانی بکلک از ملک بدخواه ملک — کز فلک راند ملک اهرمنان را با شهاب

دوش اختر مرحبا زد آسمان تحسین گفت — شاهد مدح ترا از رخ چو بگرفتم نقاب

بوسه زد کف الخضیب از جبهه مهر مدبست — بهر این شاهد کش از معنی سر انگشتان خضاب

تا چه باشد جلوه امروزش بچشم رای تو — روی این شاهد که چون خورشید آید بی حجاب

بس عجب نبود که زیر سایه همت کشد — سر باوج ماه و پروین پایه قدر شهاب

خدمت عالی درت کامروز میبارد بچرخ — خود تو میدانی که میراث منست از جد و باب

تا زمین را روز و شب زیر فلک باشد درنگ — تا فلک را سال و مه گرد زمین باشد شتاب

چون فلک نافذ بفرمان چون زمین ثابت بقدر — باش اندر ملکت بی آفت و بی انقلاب

تا بکام کس نگردد دور دهر در ایران گرد — کام بخش و کام گستر کامجوی و کامیاب

باد اندر عهده کلکت بدیوان الکتاب

جمع و خرج ملک شه تا دفتر یوم الحساب

## در تهنیت عید مولود مسعود حضرت ختمی مآب عرض کرده

نشست عید نو شاهوار بر ایوان — که از شکوهش بشکست طاق نوشروان

تبارک الله عید خجسته پی که نشست — برای نصرت دین شاهوار بر ایوان

نشان که داد چنین عید دلنشین کامیاب — بشان و شوکت آمد چو شاه شاه نشان

فرود آمد عید بزرگوار روز فرش | بعرش فرش بالا کشید شادروان

برد سحر و سپهر و آتش زردشت | کشیده گشت خطا را بسر خط بطلان

نگاه کن که چه نیکو رمیده است ز ملک | بتیر قهر بداندیش دولت سلطان

فرشتگان شهاب آنچنان فرو راندند | بفر مقدم این عید از فلک شیطان

گرفت دم درکات جحیم را مالک | فروخت رخ روضات بهشت را رضوان

بساط جنت امروز پایمال شود | که گرم رقص و نشاط اند حوری و غلمان

همی گرید جهل و همی بنالد کفر | همی بخندد عقل و همی ببالد جان

سر بهار وجود است و مهر سپهر حرم | نسیم وحدت خوش خوش بگلشن امکان

دم غرابان یکباره بسته شد کامروز | هزار دستان بگشاد پر بسوی بستان

شد آشکار آن نهفته بنه در یتیم | که در خزینهٔ شه بود قرنها پنهان

نمود مهری ز مشرق جلال و جمال | کزو کمال بها یافت گوهر انسان

خجسته صبحی جبریل فیض و عیسی دم | دمید پاکگهر از جیب مریمش دامان

ز جیب غیب بر آورد سر سفیده دمی | سفید روی تر از دست موسی عمران

صفای دیگر جست و مقام دیگر یافت | منای و مشعر امروز کعبه و ارکان

بفر مقدم آن شه که خضر گرییش | گذشت صدره زمزم ز چشمهٔ حیوان

ز آفتابی کامروز سر زد از خاور | ابوقبیس سر فخر سود بر کیوان

نداد جز پی این روز دلفروز قضا | سپهر را حرکت روزگار را دوران

تبارک الله عید ولادت احمد | که بر براق سعادت همی کند جولان

سواد شامش آن ز چین طرهٔ دلبر | بیاض صبحش از نور طلعت جانان

# شهاب

ز خاک بطحا بر شهی فراخت علم — که اوست علت غائی بعالم امکان

شه رسل که بفرق سپهر فرسایش — ملک تعالی افسر نهاد از فرقان

رسول نامی امی لقب ابو القاسم — که اوست نامهٔ شهر الست را عنوان

نخست نقش قلم آخرین ودیعهٔ لوح — که درکشید خط نسخ بر سر ادیان

امیر نه فلک و حکمران هفت اختر — خدیو شش جهت و مرزبان چار ارکان

رسالتش را شق القمر یکی آیت — جلالتش را روح القدس یکی برهان

ز کاخ حشمت او یک رواق کهنه سپهر — ز شاخ رحمت او یک بهار تازه جنان

ز مهر روشن جودش فرشتگان پرتو — ز ابر پاک وجودش پیمبران باران

ازوست سلسلهٔ کاینات را قیمت — بهای سلسله آری ز چیست از مرجان

رسا براه اجل تا قرارگاه ابد — نتاخته است چنان شهسوار در میدان

میان آب و گل اندر هنوز آدم بود — که داشت سخت بنای نبوتش بنیان

نبود گوی فلک در میان فتاده هنوز — که بود بر کف آن شهسوار را چوگان

تبارک الله از آن پاک گوهر خاکی — که سنگریزه بحقیتش گشاده زبان

گواه دعوی صدقش زبان گرگ است — سگان گرفته آهو اگر شیر ژیان

نداشت سایه و از ابر سایبان بودش — بهر زمین که شدی همچو آفتاب روان

شبی ز پای یقین کرد پویه که خرد — هزار سال نپرد چنان ببال گمان

هوا گرفت ببوی بهار وحدت رفت — تنی که بود سبکتر ز صد نسیم روان

بسر روش غاشیهٔ خدمتش کشید بدوش — براق زیر دو رانش خمید چون یکران

بسیر گلشن روحانیان ز دست بدست — برید حضرت بردش چو دستهٔ ریحان

از نگارستان

ز چار میخ عناصر زنه سرادق چرخ — گذشت و همسفرانرا گذاشت سرگردان

براق ماند ز رفتار و رفرف اندر پیش — ز برق گرد سبکتر براه شوق عنان

فشاند شهپر همت پی نشیمن غیب — همای سدره نشین را فشاند از طیران

ز تیر وهم سبکتر گذشت و شد نزدیک — بدان یگانهٔ بی‌مثل بیش کم ز کمان

بسی مؤید رحمت ز خوان وحدت خورد — که خوانده بود خدایش بخوان خویش مهمان

ز باده که بنوشش سر حریفان نیست — به بزم وصل سبکبار کشید رطل گران

بدوست یکدل و یکرای و یکجهت پیوست — علم ورای جهت زد قدم فراز مکان

چهار بالش دولت بعرش بر زد و باز — بفرش آمد با پنج نوبت فرمان

من و ثناش که تایید میکند جبریل — بلی ثنای رسول است سنت حسان

هوای او جو تا جنبدت روان بجسد — ثنای او گو تا گرددت زبان بدهان

کدام خدمت از مدح او عظیمتر است — که عرضه دارم بر صدر اعظم ایران

سپهر مجد و معالی جهان داد و دهش — که شد مدرکه عالیش وقف امن و امان

جهان پیر جوان شد ز بخت و تدبیرش — تبارک الله تدبیر پیر و بخت جوان

کجاست صاحب دیوان کو نظام الملک — که نظم ملک ببیند در رونق دیوان

فضایلی که از آنان شنیده بخبر — ز صدر اعظم بنگر صد آنقدر چندان

بیاز نعمت او خواه روزی بی رنج — بروز خدمت او جوی عمر جاویدان

ز کلک او همه ایران زمین نگار گرفت — خوشا نگارگر و خرما نگارستان

ببین چگونه بداندیش دولت آمد خوش — که روزگار کشد حکمش از بن دندان

هنوز نشئه اول ور است باش تا خوشتر — ز جام دولت او سرخوشی کند دوران

## شهاب

هنوز نشو اول دور است باش تا خوشتر — ز جام دولت و سرخوشی کند دوران

هنوز نشو اول حکمت باش تا راند — بفر شاه جهان بر شهان خط بطلان

هنوز نشو اول عدل است باش تا بینی — که گرگ بر گله غمخوارتر شود ز شبان

هنوز نشو اول جود است باش تا بهرام — کشد هزاران کشتی بجودی از طوفان

هنوز نوبت آغاز راه اقبال است — بهشت گردد گیتی بدولت نیسان

بسی نمانده که بر آستان شه بندد — بدست مهر پی خدمتش سپهر میان

بسی نمانده که دستش بشرق و غرب رسد — چو آفتاب باقبال سایهٔ یزدان

بکلک مصری او باش تا زند دم و چین — خراج راند قیصر فدا کند خاقان

بنظم دولت کیخسرو زمان کلکش — هنر نماید چون تیغ رستم دستان

سپهر قدرا صدرا ز کم نظاره مهر — شهاب را چه شود گر کشی بکاهکشان

گر از عذاب غمت کشته‌ام نشاید — که من ز نابغه کم نیستم تو از نعمان

بشعر تر دل پاکت فریفته نشود — بلی گهر شود از فر نفیس عمان

مگر کرامت ذات و بزرگی گوهر — ز بیدت که کنی مشکل مرا آسان

اگر نه لایق مداحیت است شهاب — بخدمت درگرش راست کن سر و سامان

تو نیک دانی رنجی که پیش دگم یکسال — کشیده‌ام بروان بر امید گنج روان

برای روزی بی بهره رنجها بردم — چه بهره خوردم خون و چه مایه کندم جان

تو بر فروز رخ آرزوی من امروز — که روزیم بکفت شد حواله از یزدان

سخن دراز کشیدن چه حاجتست که هست — مرا شفیعی مانند صاحب دیوان

همیشه تا که ز نزدیکی و ز دوری مهر — بچرخ ناقص و کامل شود مه تابان

به جلال تو ابر چرخ دولت باد    ز مهر شاه کمالی که یابدت نقصان

## وله ایضاً

نوروز فراز آمد با اختر فیروز    با اختر فیروز فراز آمد نوروز
گشتند برابر از رنگ اندازه شب و روز    شد مهر به بیت الشرف ایام شب افروز
وقت است که کیسوی زه بستان گلستان

عید آمد و زیبا شد باغ از پس زشتی    پوشید چمن بر تن دیبای بهشتی
گلشن چو رخ حور شد از خوب سرشتی    می ده بمن ای ترک پسر کشتی کشتی
تا زاید دم از طبع گهر عمان عمان

سبزه بخط غالیه آلای تو ماند    سرو لب جو بر قد و بالای تو ماند
لاله برخ نغز دل آرای تو ماند    سنبل بسر زلف سمن سای تو ماند
بخرام که خرم شد باغ از گل و ریحان

غنچه چو لبت خنده زد ای ترک حصاری    بگریست چو دو دیده من ابر بهاری
چون طره ات افشاند صبا مشک تتاری    عیدست فرو سوز الا عود قماری
در کاسه فکن آبی چون آتش سوزان

ای عشق تو انداخته از بام مرا طشت    ایام دگرگون شد و دوران فلک گشت
چون باغ ارم خرم و آراسته شد دشت    بخرام و بزن جام و مسپار ام زگلگشت
از اول فروردین تا آخر نیسان

تا آخر نیسان نه که تا آخر خرداد
... ... ... ... ... ... ...

# شهاب

بل باده بباید زد و چه بیست و چه مرداد — کایام بکام است و جهان پر ز پیش و داد

در عهد ملک ناصر دین خسرو ایران

هر روز ز عهد شه عیدیست نکوتر — هر صبح بود گیتی افروخته روتر

بنشین هر مرغ طرب قافیه کوتر — ای کبک خرامنده بده خون کبوتر

گر فر همایه علم دولت سلطان

پر صورت چین شد همه جا خاصه صدری — چون خلخیان در شه بست کمرنی

ای کاشغری سرو قبا پوش بلاهی — ما را ز خط بصره و بغداد بده می

بر راه نهاوند و بر آهنگ سپاهان

سلطان بهار آمد با مکنت و مایه — گسترده لوایش همه گیتی سایه

امسال به از پار و ز پیرارش پایه — این جنبل ربا چین بر وسیند طلایه

صف همچو نظام شه بربسته میدان

در دشت صف نامیه اسپر سر دوش — چون لشکر کیخسرو ایران همه در جوش

خیز ای ختنی ترک کمانداز زره پوش — پر ساز رکاب من از آن چون سیاوش

تا رخش طرب رانم چون رستم دستان

بر لشکر کانون زد آذار شبیخون — دامان زمین شد ز شبیخونش پر از خون

عید آمد همچون علم کاوه همایون — بلبل بسر گل بر شد چو فریدون

بکر بخت چو ضحاک سیه زاغ زمستان

از خامهٔ [illegible] دفتر اشعار

ثبت و صبا آورده با [illegible] شهاب

رونق شکن قصر خورنق شد گلزار    رو کهنه رحیقی چو عقیق یمنی آر

ای داغ ز رویت بدل لالهٔ نعمان

ای لعبت شیرین که دو مرجانت شکرریز    گلگون می شبدیز ران بر کش و بشتیز

کاراسته شد باغ چو رامشگه پرویز    زد فاخته چون باربد الحان دلاویز

ساری چو نکیسا شده سرگرم بدستان

آمرغ شباویز بدو پای معلق    از شب زده تا صبح چو منصور انا الحق

سجاده لبا بادهٔ دیرین مروق    در ده بمن سادهٔ ضمیر از خط ازرق

یا ساغر زرین بکف نرگس فتان

آن بلبلکان بین زده ناقوس بتعجیل    وان لالهٔ روشن چو بدیر اندر قندیل

وان قمریکان بین که همی خوانند انجیل    وان باد صبا کامده همچون دم جبریل

وان غنچه که شد حامله چون دختر عمران

کن لعل از آن عیسی ماهرخ زرد    زانی که بپیمانهٔ او عیسی پرورد

کاید چو دم عیسی بوی سمن و ورد    عید آمد و شستند ز دامان چمن گرد

شد زنده زمین از دم باد و نم باران

خواهی خبر یکمهه مهر کجاهی    از دلو برون آمد چون یوسف چاهی

افتاد چو ذوالنون پس اندر دم ماهی    امروز فراز آمد بر مسند شاهی

افروخته شد مصر شرف از کنعان

ای دور رخت کرده کمین صف زده بر چه    تو چون پری و جعد تو چون دیو و تیعه

## شهاب

برخیز که گل نشست چو بلقیس بر مسند — از سبزه شد اطراف چمن صرح ممرّد
از باد سحر شاخ شجر تخت سلیمان

با فرّ سلیمانی نغز و خوش و مسعود — عید آمد و شد گیتی چون جشن موعود
بنهاد بر آتش بنفش باد صبا عود — زالحان که مزامیر همی خواند داوود
کشتند نواخوان همه مرغان خوش الحان

ای از رخ زیبای دلارای خجسته — مرآت سکندر را بازار شکسته
می ده که ز ظلمات زمین گل بشد رسته — بر طرف چمن سبزهٔ نوخیز نشسته
چون خضر همی بر لب چشمهٔ حیوان

فروردین هر رایت فیروزی برافراشت — انگشتری دولت و اقبال در انگشت
باز آمد و دادند صف بهمن و دی پشت — افروخت ز گل باد صبا آتش زردشت
زان زند همی خواند بلبل ز گلستان

ای عکس بر سنگ من در روی تو از دور — پیدا چو می صافی در ساغر بلّور
می ده که قدح تا شده نرگس شد مخمور — شخ گشت ز نیلوفر چون کان نشابور
صحرا ز گل سوری چون کوه بدخشان

در حجلهٔ باغ اینک مشاطه نسیم است — ابروی عروسانش ز نیروی و سیم است
بر گردنشان مرسله از دُرّ یتیم است — در دست یکی پاره ز ناکاسه سیم است
در گوش یکی حلقه ز نو خوشهٔ مرجان

آن عقد گهر بین که هوا راست ز ژاله — وان جام عقیقین که به کف دارد لاله
ای سبزه خط گلرخ شمشاد کلاله — وقت است که در پیش می و در دست پیاله

حوالی بار

خوشها پی و کوی چون سرو خرامان

شد دشت نگارا چو رخ تو همه نیکوی — آن که بگلگشت چو آهوبچه پوئی

چون کبک خرامی و گل و سنبل بوئی — تا مرغ چمن قافیه پردازد گوئی

در بارگه صدر شهاب است ثنا خوان

شمس الوزرا اختر دولت فلک قدر — آن فرخ چون مشتری و کامل چون بدر

زو تازه چو نوروز و مبارک چو شب قدر — چون مهر و مه شد منصب ملک و صدر

هرگز نبرد مهر نظر از مه تابان

از صدر بیفزود بهای کله و تخت — بازوی ستم سست شد و مشت کرم سخت

زودا که سوی توران فرمانش کشد رخت — زودا که با یران بعیار نگری بخت

الا دل حاسد نبود جائی ویران

صد شکر که گردید بکام دل ما دهر — در ری شکر مصری دیدیم پس از زهر

لطف آمد و بنشست برآنجا که قهر — شد رشته آسایش آراسته در شهر

بر خلق نظر کرد ببخشایش یزدان

صدر آمد بر چهره خط فضل نوشته — آب و گلش از بخشش و از عدل سرشته

بگرفت بکف دولت و دین را سر رشته — بر خلق فرود آمد با خلق فرشته

راند از فلک ملک شهابش شیطان

شد پشت دوتای فلک از وجد طرب راست — تا ایزد یکتا بوی این پایه آراست

بر صدر وزارت شد و آراسته چپ و راست — بنشست بمرکز حق و باطل زمیان خاست

چونانکه علی یافت خلافت پس عثمان

بگسست دم کاذب آن صبح نخستا صبح دوم از نفس صدق درستا

مهر شرف از مملکت شه برستا ز آفاق جهان ظلمت شبهای شتا

گسترد بر اطراف زمین سایه جهان

ای بر همه احرار ترا بار خدائی بربسته بدست تو قضا عقده گشائی

درگاه ترا بخت خداداده خدائی خوش باش که دولت نکند از تو جدائی

نصرت همه تا از دست بنگذارد دامان

خورشید نهاده بدرت روی ارادت در خاک هوا خواه تو از ذره زیادت

از قهر تو آموخته بهرام جلادت برجیس کند زین پس از او کسب سعادت

گر سایه مهر تو فتد بر سپر کیوان

اقبال ترا اول فروردین ماه است آغاز بهار شرف و حشمت و جاه است

امروز که خرمی دولت شاه است زیبنده که صبا را سوی گلشن ره است

زود آ که زهر خار گلی خیزد خندان

المنة لله که بزرگست نژادت با کاوه بزرگا که چنین مرتبه دادت

احسنت که چون گوهر پاکست نهادت طوبی لک طوبی لک زود آ که زادت

گیتی شود آراسته چون روضه رضوان

و داست که از روم بقیصر تو سپرد باج ترکان شه آرند بیغما همه تاراج

چیپال بدرگاه فرستد کمر و تاج آید ز چگل سو بهوا خواهی طمغاج

خیزد ز دو گر سو بزمین بوسی خاقان

فرخنده سروشی بلباس بنی آدم با عقل مصور شده و با روح مجسم

ای از تو قوی قاعدهٔ ملت خاتم — نطقت بشفا همچو دم عیسی مریم

رایت بصفا همچو کف موسی عمران

دیدار تو سرچشمهٔ اقبال و فتوح است — در مشرب پاکت اثر شرب صبوح است

لطف تو گواراتر از شربت روح است — درگاه تو ما را بدل کشتی نوح است

غم نیست اگر گیرد عالم را طوفان

بسپرده ترا کار زمین ایزد ذوالمن — ابنای زمانت زده زان دست بدامن

ای دولت خسرو ز تو چون لعبت ارمن — ممدوح نیاید چو تو و مادح چون من

ها گفته من حجت و ها فر تو برهان

خورد شرف ارزای تو میخواهد هبط — ناهید چو طبع من نتوازد بربط

رقصد فلک ار بشنود این شعر مسمط — ای حکم ترا گردن آزادان در خط

آزاد شد این بنده ز بند غم دوران

تا دورهٔ افلاک و کواکب متمادی — تا بسته بامروز بن سلسلهٔ دی

تا هست عرب را دو ربیع و دو جمادی — تا از پس فروردین آید به ارد(ی)

چونانکه رسد پیشتر از آذر آبان

ایام جلالت همه فروردین باد — فر تو بهار چمن دولت شه باد

اقبالت روی ظفر و پشت سپه باد — پیوسته بداندیش ترا عیش تبه باد

همواره نکوخواه ترا کار بسامان

باد فروردین چو فرشه جهان افروز شد — روز کار میگساران فرخ و فیروز شد

# شهاب

ای بهار تازه چهر من هلا نوروز شد
تازه کن جان حریفان زان صبوحی کهن

پرده در بیت الشرف خورشید زرین جامه رخت　　زیر تشریف زمرد رنگ پنهان شد درخت
شاه گل با افسر بیجاده گون بر شد بتخت
جام سیمین ده که صف بستند شمشاد و سمن

درشکست لشکر آزار قلب شتا　　بشکن ای ترک حصاری زلف پر چین دوتا
کز نسیم باد بستان شد همه مشک ختا
ورز سرشک ابر صحرا شد همه در عدن

نرگس شهلاست می ناخورده چون چشم تو مست　　لاله را همرنگ لعلت جام یاقوتین بدست
خیز ای سرو چمن با قد موزون تو پست
تا که بنشینیم خوش در سایه سرو چمن

باد چون زلف تو سنبل را گره بر زد بموی　　سبزه همچون خط دلجویت دمید از طرف جوی
از گل و از یاسمن گلزار شد پر رنگ و بوی
ای خطت همرنگ گل می ده ببوی یاسمن

ابر چون صورتگران چین بصحرای وسیع　　هر زمان بر مینگارد صورتی نغز و بدیع
باده گلگون بپیما کز دم باد ربیع
نیک سرسبز است و خرم دامن دشت و دمن

فرودین با لشکری آراسته آمد فراز　　کشور گلزار را آراست چون چین و طراز
زان کاب باده بر لشکر غم ترکتاز　　ای ز خیل غمزه ات بر کشور دل تاختن

## سهاب



ای بر رفتار نغزت جلوهٔ طاوس بهشت     رو خرام آهوان طرفه بین طرف کشت

برگ روید شاخ را چون بال طاوس بهشت

مشک زاید خاک را چون ناف آهوی ختن

عید فرخ کوس فیروزی بلند آوازه کرد     قطرهٔ باران نوروزی جهان را تازه کرد

باد روی نوعروسان چمن را غازه کرد

ای پسر با دختر رز تازه کن پیمان من

دشت خرم شد سبک جام بزرگ گران     بنگر آن گلهای گوناگون که رست از هر کران

چون سر زلف تو پیچان ضیمران در ضیمران

چون بناگوش تو غلطان نسترن در نسترن

گر نخورده است آب از دست ملک ابرها     رایگان بر ما نیفشاند چندین در شاهوار

غنچه چون من گر نخواند مدیح شهریار

از چه ریزد باد لولو در زبان اندر دهن

ای چراغ انجمن افروز ماه خرگهی     ای رخ رخشنده ات را خسرو انجم رهی

باده ده گلگون که رست از باد فروردین مهی

لاله در گلزار چون شمع فروزان در لگن

دشت چون بال تذروان گشت پر رنگ و خط     بوستان شد چون پر طاوس پر نقش و نقط

بر نوای بلبل ریز خون از حلق بط

ای خطت چون بال طوطی زلف چون پر زغن

بوی گل هر دم بقلب غم شکست آرد همی     هوشمند از نوای مرغ مست آرد همی

سهاب

ای خوش آن مستی که در بستان همی مست آرد

نارپستان و ترنج غبغب و سیب ذقن

می بده از دست هی تا گل همی روید ز گل ای قدت بالنده سروی خوش‌خرام و معتدل

خار غم خوش خوش همی بر میکند از پای دل

عندلیبان خوش الحان از نوای خارکن

آتشین چهرا دل از زنده کن زان آب پاک کز نسیم باد نوروزی است گل را جیب چاک

نیروی نفس نباتی بی عجب کز زیر خاک

مرده را نشو و نما چون غنچه بخشد در کفن

ای جنت فرخنده عدای طلعت خرم بها باده ده کز دامن کهسار و طرف مرغزار

میدرخشد لاله همچون چشم شیر شکار

میدمد سبزه همچون تیغ شاه صف‌شکن

سر برآور ای پری روی پری پیکر ز کاخ راست چون صرح ممرد هین همه دشت فراخ

باده ده کز باد چون تخت سلیمان گشت شاخ

ای خط مور و دهانت خاتم و زلفت اهرمن

می بریزان یوسف مصر نکوئی در ایاغ ای زلیخای هوس را از رخت در سینه داغ

کاینک اینک یوسف گل در میان مصر باغ

چاک زد دست زلیخای صبا در پیرهن

باید چون دم جبریل در بستان همی غنچه آبستن شود چون دختر عمران همی

خورده با عیسی نما تا شیر پستان همی سوسن آزاده کاندر مهد میگوید سخن

دار

دشت پوشید از سپرغم ای صنم چینی زره — گل چو فرخاری رخ افروخت با فرخی

باده زن کانای زلفت همه چین و گره

بوسه ده مستانه ای جعدت همه تاب و شکن

خوش گرفت ایام دوران جوان کامی ز سر — تازه شد گلشن چو روی چارده ساله پسر

بر نشاط دولت شاه جوان پیرانه سر

خوش همی رقصند بر یکپای سرو و نارون

پر برافراز و اندر سر همی شور شباب — نغمه قمری که به زاهنگ چنگست و رباب

قافیه سنجد همی در باغ بلبل با شتاب

چامه میخواند بیاد مجلس فخر زمن

صدر اعظم آفتاب ترتیب ابر کرم — یار زوار و مساکین خصم دینار و درم

رسته فضل اندر دلش همچون شقیق اندر ارم

زاده بذل اندر کفش همچون عقیق اندر یمن

صدری از انوار مهر او دشت امید روز — گوهرش هستی طراز و اخترش گیتی فروز

تیغ آتش ریز خشمش گرم برق دانه سوز

خیل طوفان خیز قهرش تند سیل خانه کن

در دو چشم همتش عالم کم از مشتی زباد — ملک را رای جهان آرای او محکم عماد

دولت بیضا ضیا را اعتبار و اعتماد

خسرو انجم حشم را پیشکار و مؤتمن

بخششش از صد تیغ هندی تندتر هنگام کین — خامه مصرش در ری ز نافه آهوی چین

سهاب

کمتر افتاده است اندر ملک ایرانش قرین
قرنها باید که تا خیزد او سیمی قرن

فیض او جامی است در هر جرعه اش صد فایده	جود او گسترده بر آفاق خوان مائده
جرعه نوش جام فیضش صد چو معن زائده
زله خوار خوان جودش صد چو سیف ذو الیزن

استخوانهای نیاکان عظامش را تمام	زنده کرد اقبال او سبحان من یحیی العظام
آب عشرت خورده از دریای جودش خاص و عام
خواب راحت کرده در صحرای عدلش مرد و زن

اوست خورشیدی که هیچ ذراتش طفیل	رای او دری جهان کاندر یمن تابان سهیل
روز مشکین خلق او کش نافه چینی بکیل	شور شیرین نطق او برشکر مصری ثمن
دامن اقبالش از آلایش نقصان بری	رای حق بینش قوام ملت پیغمبری
فتنه در گیتی بماند جهود چنبری
کلک او قائم مقام ذو الفقار بو الحسن

قدر روز افزون گرفت از خامه صدر اجل	دولت شه دام ملکه دین حق عز و جل
بر سر دشمن ز قهرش سنگ ریزان اجل
در دل حاسد ز رشکش تیرباران محن

کار صد کشور بیک انگشت کرد اندهمی	خامه اش در ملک خسرو شکر افشاند همی
عدل او راست دست آنکه بر بماند همی
از شکنج زلف شیرین پای مرد کوهکن

این سنو ز آغاز فیروزی ماه و سال اوست  صبح نوروز جهان افروز فرخ فال اوست

اول آذرماه دولت و اقبال اوست

باش تا از دی جهان را جان نو بخشد چنین

باش تا آثار فیضش در زمین ملک شاه  هر کجا بینی زمرد بردمد جای گیاه

لعل روید جای گل بر طرف انهار و سبا

آب تلخ و تیره گردد خوشتر از شهد و لبن

باش تا از فر شاه تختگیر تاجبخش  حکم او راند ز ملک ری به چین و روم و حبش

خامه مصر پیش گیرد مه ز فرخار و ند حبش

باره خیلش کوبد بوم تاتار و ختن

ای ز تو ویران بن بیداد و بنیاد جفا  ای زده مر فتنه را عدل قوی دست قفا

ای چو صبح دومین مهر تابنده صدق و صفا

ای چو عقل اولین تابنده فضل و فطن

نظم ایران گر نکرد کس چو تو زد بر میان  از تو خرم وارث تخت جم و تاج کیان

شاه را بخت جهانگیرت درفش کاویان

ملک را کلک جهاندارت پرند تهمتن

روزگار دولت عید همایون فال ماست  ظل مهرت بر خواص سایه بال هماست

طلعت فرخنده ات آیینه گیتی نماست

ای به مهرت بسته دل شاهنشه لشکرشکن

ای به نزدیک دو دست همت دریا چون سپهر  دور از آن حضرت بود بنیاد عیش من ز هجر

# شهاب

در هوای خاک درگاهت مرا چشمی پر آب
ز آتش سودا دلی بریان چو مرغ بابزن

شکوه گویم بخت نافیروز نافرجام را
گر تو دور افکنده در نوروز این ناکام را

ای رسن در دست کامت گردش ایام را
بسته دست گردش ایام بر پایم رسن

در هوای درگهت کارامگاه جان و دل
میکشم هردم فغان جانگداز از جان کسل

میکنم خاک زمین از آب چشم خویش گل
این بود ای چشم ایمان معنی حب الوطن

بنده کاندر مدح دولت برده چندین سال رنج
در سپاهان چند وا ماند چه در ویرانه گنج

جمله مرغان در گلستان حضور و عیش و بسیج
من در این کنج قفس افتاده زار و ممتحن

خانه احزان زندانم سپاهان است هی
یوسف طبعم درین زندان بماند تا بکی

ای چو مصر از یوسف و کنعان ز یعقوب ارزوی
یوسف از زندان برهان یعقوب از بیت الحزن

ای نهاده نیکبختان بر درت روی نیاز
بخت بد درهای ناکامی برویم کرده باز

گر بگیرد دست من پروانه لطف تو باز
من کجا و کویت ای روی چراغ انجمن

قصه کوته تهنیت گفتم ترا در روز جشن
که فرستادم بدرگاهت چو گوهر سوی یم

ارمغان بنده محروم بپذیر از کرم
ای پذیرفته خداوند کریم ذوالمنن

تا نوروز

# شهاب



تا بنوروز عجم از وی سعادت اکمال    شاهد گل خرم و خندان پی عرض جمال

تا که خاک مرده را ز ابر جنبش باد شمال

خون دواند در عروق و جان دماند در بدن

بخت تو خندان و خرم چون گل نوروز باد    روز عیدت فرخ و سال نوت فیروز باد

همچو خورشید اختر جاهت جهان افروز باد

از تو جمع اسباب ملک شاه چون عقد پرن

خیز ای بهشت روی نو آرایش بهار    اردیبهشت دولت شاه است می بیار

گیتی بفر شاه دارد اردیبهشت ماه    خرم تر از بهشت بود خوشتر از بهار

دوران شاه عادل فصل خوش گل است    از خط جور ده می گلرنگ خوشگوار

در ده کهن شرابی صافی چو رای پیر    کز تو جهان جوان شد چون بخت شهریار

چون خلق صدر اعظم ایران فرو گرفت    باد صبا جهان را در نافهٔ تتار

زرین کمر غلاما پرکن رکاب سیم    کز لاله لعل شد کمر و تیغ کوهسار

طاوس پر نگار را کن سوی دشت روی    تا روی دشت چون پر طاوس پرنگار

بر طرف جویبار می مشکبوی زن    تا بوی مشک میرسد از طرف جویبار

ای مشکموی سیم بناگوش رخ مپوش    تا دار و ارغوان ز زر پخته گوشوار

بر گاو شد خور از بره می ده ز پای پیل    ای آهوان مست ترا شیر نر شکار

پوشید شنبلید ز زربفت پیرهن    وز پرنیان سبز بیاراست گلعذار

خرم همی خرامد در جویبار سرو    سرخوش همی سراید بر شاخسار سار

خاک کهن ز لطف هوا یافت جان نو | زان آتشین نسیم جان من شرار
می باز کن چو چون کبوتر ز حلق بط | آن سبزه خوش که چون پر طوطی است شاخسار
دریاب عهد لاله و دور بنفشه را | ای طره ات بنفشه و پستان چهره لاله زار
بی مستی و خمار نشاید نشست خیز | نرگس چو چشم مست تو تا هست پر خمار
ما را ز چهره گنج و ز لب بار مهره بخش | گر خاک سبزه سر زد همچون نبات یار
خوش خوش میان باغ چو طوطی خرام کن | ای خازن بهشت پرورده در کنار
می ده غزال چشما کابک چو چشم شیر | لاله همی بخندد از اطراف مرغزار
گلهای عیش مست و تن صدر شد ز دور | می ده ایا رسته بگرد گل تو خار
بر شادی شفای تن صدر عشم بنوش | زان می که همچو شربت روح است سازگار
از لطف کردگار خط عافیت گرفت | دانی که اوست واسطه لطف کردگار
از حق برای خلق چه نیکو بکار بود | بر روی بنگرد چشم بد روز کار کار
خورشید اوج حشمت از عقده کسوف | بگذشت و گشت روشن از نور روزگار
ماه سپهر دولت رست از محاق تیج | افروخت خاکیان را چشم ستاره بار
تا در غبار عارضه بود آن وجود پاک | بود از وجود خلق بر آئینه غبار
تا خسته بود صدر جهان همچو چشم دوست | آشفته بود کار جهان همچو زلف یار
منت خدای را که بجهد است از خلل | آن پاک تن که کاخ امل از وی استوار
منت خدای را که دگر بار بر گرفت | شاخ نشاط برگ و درخت امید بار
فراش بخت بستر بیمار کرد طی | زد تکیه شخص قدر بر بالین اعتبار
یوسف ز چاه محنت و زندان رنج رست | بر شد بصدر عزت در مصر اقتدار

مانند یوسف

مانند یونس از دم ماهی خلاص یافت — صدری که هست قدرش در پایه کبار
چون جان قرار در تن اقبال کرد و داد — دلهای بیقرار سراسیمه را قرار
با دولت بزرگ که علت برفت دبار — بر صدر دولت آمد صدر بزرگوار
با نعمت عظیم که در بارگاه قدر — بنشست صدر اعظم ایران و دادبار
جسم سعادت و رخ بخت و سر خرد — جان کرامت و دل فضل و تن وقار
آن قطب معدلت که سپهر و ستاره را — امروز گرد مرکز حکمش بود مدار
آن افتخار انجم و ارکان که خاک را — از فر پای او بسر چرخ افتخار
آن آسمان مجد و معالی که در زمین — آثار فضل او چو ستاره است بیشمار
بر آستین جودش امید را نظر — بر آستان جاهش اقبال را گذار
بوی بخور مجمر خلقش ز روی بحر — تا حشر عنبرین بفلک برکند بخار
چون جان پاک اوست بچشم جهان عزیز — چون مشت خاک اگر چه جهانش بچشم خوار
در ملک آیت شرف آفرینش است — بر خلق آیت کرم آفریدگار
تدبیر او ملک را شمشیر قاطع است — آمد برای شیر حق از غیب ذوالفقار
آصف به پیش تخت سلیمان ندیده — ور صدر این به پیشگه شاه تاجدار
در روزگار صدر هنر یافت قدرها — قدر هنر که داند جز صدر روزگار
آغاز نوبهار جلال وی است باش — تا زو جهان نشود کهن رشک نوبهار
روزی رسد که بینی در دست تخت او — این سالخورده بختی سرگشته را مهار
روزی رسد که اختر جاهش نقرشان — بر شرق و غرب سایه کند آفتاب وار
عزمش چنین که بسته کمر زیر حصن چرخ — زود آنکه ناگشاده نماند یکی حصار

## شهاب

بر گردن ستاره نهد حکم او رسن — بر توسن زمانه شود فتنه او سوار

ایران ز سعی همت عالیش خاصه ری — نزد است رشک بتکده چین و قندهار

صدرا سپهر قدرا ای آنکه ذره ایست — امروز در هوای تو چون مهر آشکار

نقد سخن عیار بنامت گرفته ام — نگرفته اند نقد سخن را چنین عیار

طبع شهاب کاب ز مدح تو میخورد — زاید چنین لآلی مطبوع و آبدار

هست از نثار طبع گهربار من خجل — ابر بهار گرچه گهر میکند نثار

بر نام شاه گوشه چشم ار کنی کنم — گوش زمانه را صدف در شاهوار

خواهم بنام شاه و تو بگذاشتن یکی — در روزگار نامه شاهانه یادگار

اما چه چاره کز در عالیت میروم — ناچار در کف الم در دو غم دچار

ای خلق را گشاده در آرزو بر او — شد وقت آنکه بندم از درگه تو بار

ای زیر بار حکم تو تن داده چرخ پیر — دارند دیده در ره من دوده و تبار

هم آشیانه مرغان بی آب و دانه اند — زان بینوا همی پرد از گلستان هزار

بستن ضرورتست مرا از در تو رخت — رخت از در بهشت که بندد باختیار

تشریف رخصت وطنم راست کن بتن — ای کسوت ترا شرف و مجد پود و تار

چون عزم روم چو شادی باز آمیت بدر — ماند اگر بدست من این عمر مستعار

تا از پی بهار بود آفت خزان — چونانکه از قفای خزان دولت بهار

خرم بهار جاه تو پیوسته باد دور
از آفت خزان و گل دولتت بهار

چمن فرو بهای نو گرفت از باد فرودین — چنان کز بوی خلق صدر اعظم نوبهار دین

علم بر زد بفیروزی قدم در عالم افروزی ‌‌ ‌ ز دریا باد نوروزی بصحرا باد فروردین

شمر کوثر شد از باران گلستان روضهٔ رضوان ‌ ‌ صنوبر قامت غلمان بنفشه زلف حور العین

هزاران با گل حمری بر از سرو با قمری ‌ ‌ چنان چون قیس با لیلی چنان چون ویس با رامین

سرآزار ماه است ای رخت گلزار جان من ‌ ‌ یکی بازار پیمان تازه کن باز از می دیرین

بیار از اول آزار می تا آخر نیسان ‌ ‌ میی در خم بر و بگذشته دو کانون و دو تشرین

بجام افکن می گلگون که بر کوهست و بر هامون ‌ ‌ کشیده نقش انگلیون فتاده فرش سقلاطین

دم زاغ ترش بربست و شور انگیز شد بلبل ‌ ‌ بده ساقی می تلخ و بزن مطرب ره شیرین

ایا کبک خرامان باده چون خون کبوتر ده ‌ ‌ که باز از کوه رخشد لاله همچون دیدهٔ شاهین

چمن پر گنج شد تنین غم را سر بکوب آری ‌ ‌ الا ای روی تو چون گنج و گیسوی تو چون تنین

بزن با دوستان می تا که بلبل میزند دستان ‌ ‌ الا ای دست عشق از بوستان طلعتت بر

بدور سنبل و گل زاب رنگین پر چمن دامن ‌ ‌ ایا رنگین گلت سیراب و مشکین سنبلت مسکین

سقاک الله یا ساقی معاشق ده می باقی ‌ ‌ که گلزار است مینا فی چو معشوقان بود دامن

نپاید همچو عهد خوبرویان پردور گل ‌ ‌ الا تا خیزد از دستت چو نرگس با قدح بنشین

بیا ای ماه پروین گوشوار زهره پیشانی ‌ ‌ که چرخی شد زمین پر زهره و پر ماه و پر پروین

بپرین پروین و ماه و زهره گر چرخ برین تابد ‌ ‌ هلالی جام زن یعنی بریحان و گل و نسرین

شمال و ابر در بستان هم آهنگند و همداستان ‌ ‌ بدایع میگذارد آن ودایع می سپارد این

بجان رامش فزاید گل ز طبع انده برد سنبل ‌ ‌ بلحن خار کن بلبل کند خار از دل غمگین

ز نای فاخته بشنو شکیبایی نوای نو ‌ ‌ چمن چون مجلس خسرو سمن چون عارض شیرین

بدور شاه عادل می ز خط جور با بد زد ‌ ‌ چه در آبان چه در دی خاصه در ایام فروردین

## شهاب

نوای دولت بلبل بلند از گلشن و نالان — بیا در بزم صدر اعظم ایران من مسکین

عماد دین یزدان اعتماد دولت سلطان — که محکم کرد هم بنیاد دولت هم بنای دین

قوی‌تر رکن ایمان صدر اعظم دام اجلاله — که ارکان را بدو تعظیم و امکان را بدو تمکین

نخستین شخص عالم دومین صبح بهار آدم — که آفاق زمین را داد نور مهر او تزیین

بهین فرزند یکتای سعادت آنکه از بهرش — فتاده چار مادر خشک پستان نه پدر عنین

جمال ملت یزدان تن شرع و دل ایمان — همش رای طریقت دان همش چشم حقیقت بین

ز کلک او قوی ملک شه ایران بنا مبرز — چو شرع سید بطحا ز تیغ صفدر صفین

خلایق را همه فضلت و رحمت گوهر پاکش — منزه خالقی کارد چنین گوهر ز ماء و طین

چرا نبود زمین نازان ز صدر اعظم ایران — که قدر هستش کبر دار میزان فلک را گنبد سیمین

نگین حکمتش بر کف سپاه حکم صف در صف — به پیش تخت جم آصف نزیبد صدر اعظم این

خرد تا نامهٔ قدر و سعادت را کند عنوان — بس اندیشید و جز صدر جهان نامی نشد تعیین

هنوز آزار ماه جاه او کرم است جولانگاه — بمان تا در نهد بنیان بهشت است و دولت تزیین

بمان تا از نسیم خلق و باران عطای او — جهان از جیب گوهر کش شود دامن عبیرآگین

بمان تا بخت او اختر برافرازد کالبحر — بمان تا عزم او لشکر در اندازد بقسطنطین

بمان تا آردش منشور رای سند و لهور — همش قیصر خراج از روم و هم فغفور باج از چین

بمان تا رای او آرد عروس ملک شاها را — بعقد شاه از کلک گهر سلکش دهد کابین

ایا مختار از اعیان امم چون از کتب فرقان — ایا مخصوص از ارکان کرم چون از سور یاسین

تو فرقان سعادت را مبارک آیهٔ نوری — چو مصباح است نزد وش چو مشکوة دل حق بین

امل گردن برافرازد اجل دامن گره سازد — چو بگشائی لب مهر و چو در بندی میان کین

ولطف

زلطفت باده نوشد جان ز قهرت خون خورد حیوان　　عطایت چشمهٔ حیوان عتابت آتش زرین

جهاندارا ناصرالدین شاها جهانبانا تو عقل و وحی　　رموز ملک بر جان جهان خوش میکنی تلقین

بعهدت ای پشت امید روی آسایش　　ستم را رو بدیوار و کرم را پشت بر بالین

بجان سبز طوبی ملکت که هر آبی و هر خاکی　　ز نصرت کوثر آثار است و از عدلت بهشت آئین

ایا بزمت بهشت نعمت و کفت کوثر رحمت　　بهجرت بنده مجرم بود تا چند در سجین

جدا از آن کوثر کام و بهشت آرزو تا کی　　طعام من بود زقوم و آب من بود غسلین

بجاه و ملک دور از سایهٔ طوبی همی نالم　　مرا ای آیهٔ رحمت مهل اندر بلا چندین

دو عید آمد که دور از حضرت شاه جهانبانم　　بهار من خزان است ای جهان حشمت و تمکین

دو سالست ای رسول ملک تا حسان دولت را　　ز تو نه خط احسان میرسد نه آیت تحسین

تو و شه را چو پار امسال نیز از دور در شهر　　فرستادم ستایشهای حق بر دشمنت نفرین

بران پروانه تا آورد بر درگهت بارم　　شکسته پر کس دارد هوای اوج علیین

مرا امروز قصد ری ز اصفاهان بدان ماند　　که رفت از طوس فردوسی بدرگاه شه غزنین

کنونت ای امان اهل ایمان از دل و از جان　　دعا گویم که دارد بر زبان روح الامین آمین

الا تا بر رخ نیلی بساط چرخ نیل افکن　　ستاره بیدق و خورشید شاه است و قمر فرزین

برانگیز اسب نصرت مات کن شاهان هر کشور را　　ایا از دستبرد شاه را اسب طرب در زین

همیشه باد چون کنعان ز یعقوب از نو آبادان　　همت اقبال چون یوسف همت دولت چو بنیامین

مبادا از تو دوری یوسف اقبال را یکدم

دل یعقوب چل سال از هجران بود بی تسکین

بهار عید غدیر است و فروردین　　کزو فر و حشمت چو باغ بهشت گلشن دین

## شهاب

تبارک الله عید خجسته فر که هست
دمش بگلشن دین از نسیم فروردین

دمید صبح حق و باطن نبوت یافت
ظهور از رخ شاهی که از نزع است و طین

ولا ببال که از حق تمام گشت امروز
بخلق نعمت و تکمیل یافت دین مبین

بکوب پای و برافکن کله بیفشان دست
که صاحب کله هل اتی است صدرنشین

بریز ساقی از جام وال من والاه
بکام اهل ارادت شراب شهدآگین

شراب ناب ده از خم عاد من عاداه
ابا در آب و گلت مهر بوتراب عجین

بیار باده کوثر سرشت طوبی لک
که روز عید غدیر است تا بهشت برین

تو نیز مطرب بزن بتار وحدت چنگ
که مستعد سماع است عارف حق بین

ز نص شورفزای غدیر خم درکش
بتلخکامی دشمن ترانه شیرین

بیا که صاحب دیهیم انما امروز
بجای شاه رسل شد ولی والی دین

بخواست باطل و بنشست حق بمرکز خویش
هلا بشادی خیز و بخرمی بنشین

بمهر و ماه علم برفراخت عید چو شاه
سه جام خواهم از دست ماه مهرآئین

نخست از می توحید کز نخستین دور
بنای نشاه دین را خود اوست رکن رکین

دوم ز صاف نبوت که سرخوشند ازو
معاشران و حریفان بدور بازپسین

سیم ز ناب ولایت که رهنماینده است
بسلسبیل و رهاننده است از غسلین

بگو بمیت سخنی شسته خبر ز جام سیم
نشاط خانه بگیرد بقلبهای حزین

ز جام سیم گلگون شود چهره مرد
یکی ببوس لب جام و آزمون کن این

اگر ز نشاه جام سیم هزاران دور
حدیث گویم ناگفته هست صد چندین

خوشش آنکه دست بر این جام زد بدور الست
خوش آنکه نیست کنون مست باده دیرین

ب ۱۲/۱۷/۹۶

بیار ساقی جام سیم سقاک الله — که تا بنوشم و اسرار حق کنم تلقین

یکی ز جام سیم کن دو چهره من گلگون — ابا رخ تو گلستان قدس پر نسرین

رکاب عهد ز صاف وفا لبالب کن — که عید اهل صفا در کشید رخش بزین

می چو آب روان پای پیل ده که امروز — برغم گرگان بگشاد پنجه شیر عرین

صف مخالف مردانه بر شکن که گرفت — بکف لوای خلافت مبارز صفین

علی جهان معالی امام عالیقدر — که پست‌تر خدمش را قدم بعلیین

خلیفه حق و داماد احمد مرسل — ولی مطلق و استاد جبرئیل امین

شه جنان که ز گرد موکبش رضوان — عبیر میبرد از بهر زلف حور العین

امام اول و آخر زمان که در کف اوست — زمام روز و شب و رشته شهور و سنین

سپهر یازده اختر که چار بالش حکم — نهاده بر مه و خورشید و زهره و پروین

محیط یازده گوهر که هفت گردونرا — بسینه گوهر یکتای مهر اوست دفین

وصی و ابن عم و صهر نبی ابو السبطین — که داغ مهرش بر چهره بنات و بنین

یگانه شوهر زهرای پاک کز شرفش — زمین عقیم فتاده است و آسمان عنین

کی آسمان و زمین ثانیی علی زایند — که اوست بانی و معمار آسمان و زمین

شرف در اصل گهر زوست آفرینش را — بلی صدف چه دارد شرف ز در ثمین

برغم خویشتن آیات فضل او در دید — حسود خاین از نامه رسول امین

نداشت فهم معانی و گرنه در دیدی — بقیهٔ سور نغز و آیهای گزین

از آنکه فاتحه و خاتمت فضایل اوست — همه کتاب خدا و بدا از الف تا شین

ز بند گسست بجائی که در خدائی او — جماعتی بگمانند و فرقه بیقین

# شهاب

خدایش نمی‌توان گفت لیک هم ز خدا / جدایش نمی‌توان به دیده چشم دو بین

نه واجب است ولیکن از آن سوی امکان / نهاده مسند جاه و جلالت و تمکین

نه خالق است ولی گوهر خلایق را / سرشته دست توانای او ز ماء و طین

نه رازق است ولیکن ز خوان نعمت او / برند قسمت هر روزه منعم و مسکین

نه واهب است ولیک از مواهب کرمش / مکان روح شود نطفه در قرار مکین

نه صانع است ولی دست صنع او بندد / بغنچه صورت گل در مشیمه نقش جنین

خدا مگوی علی را و هر چه خواهی گو / هزار نامش غیر از خدای کن تعیین

علی است رابطه فیض و آیت رحمت / علی است واسطه خلق و علت تکوین

علی است زیب نشیب و علی است فر فراز / علی است میر یسار و علی است یمن یمین

علی است عرش عظیم و علی است سقف رفیع / علی است ظل ظلیل و علی است حصن حصین

علی ستاره روشن علی سراج منیر / علی فرشته فرخ علی کتاب مبین

علی صحیفه تقوی و مصحف عصمت / علی خلیفه طه و نایب یس

علی است مظهر و اللیل و مطلع والشمس / علی است مصدر والطور و منبت والتین

علی است نفس پیمبر علی است سر خدا / که بر ولی و عدویش ستایش و نفرین

ز تیغ او شد منصور دین صاحب شرع / ز کلک صدر جهان ملک شاه ناصر دین

عماد ملت حق اعتماد دولت شاه / که ملک را بکف از عدل اوست حبل متین

گزیده صدر زمان و زمین که در کنشش / ز سنگ قدرش میزان چرخ را شاهین

یگانه آصف ثانی که بیند از رایش / شه آنچه دید سلیمان از آن خجسته نگین

طراز دولت ایران که نافه اذفر است / بملک ری قلم مصریش چو آهوی چین

نظام عالم امکان که لطف و قهرش را | گهر ز جنت عدنست و طینت از سجین
نجوم کوکبهٔ صدری که بر درش سپاه | سپهر با همه رفعت ز روی مهر جبین
یگانه شخص جهان صدر اعظم ایران | که دهر ناوردش در هزار دهر قرین
نه شخص اول صبح دویم که یافته است | ز نور مهرش آفاق زینت و تزئین
مبارک اندر صبحی که پرتو مهرش | فرو گرفت جهان را و شست ظلمت کین
فرشته‌ایست که در سلک مردم آمده راند | شهاب کلکش از چرخ ملک دیو لعین
رسید زانجو عدل و با ستم آن کرد | که مقدم شه بطحا با آتش برزین
فراخت رایت اقبال و ملک خسرو را | برای فرخ افروخت چون رخ شیرین
ستم ز صولت او کرد روی بر دیوار | کرم بدولت او داد پشت بر بالین
ز پرچم علم عزم او برآمد فتح | چو روی خوبان از زلف پر خم پرچین
اگر ندیدی در پیشگاه جم آصف | بیا به پیشگه شاه صدر اعظم بین
ملک سکندر و صدر جلیل خضر دلیل | زهی سپاه که شاهش چنان و صدر چنین
هنوز اول صبح صدارتست که هست | فلک ز طنطنهٔ احتشام پر ز طنین
بمان و بنگر نور جلال و حشمت صدر | چو چرخ قدر چه گردد هلال بدر نشین
بسی نمانده که گاو زمین و شیر سپهر | بداغ طاعتش آراسته کنند سرین
بسی نمانده که بر چین خراج ناف نهند | غزال کلکش در ملک شاه شیر کمین
بسی نمانده که از ری با انتظام کشند | صف نظام بکابل بر و بقسطنطین
بسی نمانده که فراش بخت از فرش | کشد بسیط جهان را بساط سلاطین
بسی نمانده که یک یک موالیش گذرند | بمنزلت ز ینال و بمرتبت ز تکین

## شهاب

جهان پناها باز این منم به عذر گناه
بدرگه آمده با یک جهان فغان و انین

به پیش دریا با صد امید و صد تشویش
کشیده مجرم و درویش کاسه چوبین

کرم بسوزی با آتش الیم رواست
ایا هوای تو سازنده تر ز ماء معین

ولی بجای عذابم امید احسانست
ازین قصیده که حسان بدو کند تحسین

به بزمگاه تو هر هفت کرده آوردم
عروس مدح علی را که بود پرده نشین

تو دخدای دو عالم دهید کابینش
دو عالم است بلی این عروس را کابین

چنان بی رشپاهان شدم که فردوسی
ز طوس رفت بدرگاه خسرو غزنین

دلم بهجر تو ای سایه همای شرف
چو صعوه بود گرفتار پنجه شاهین

دو سال از در شاه و تو بسته بود رهم
فلک که هستش چون پیل کجروی آیین

کنون من اسب طرب رخ نهاده ام بدرت
چو بیدقی که بسیار در رهم شود فرزین

سرم بوصل تو چون شاخ گشت در نیسان
رخم ز هجر تو چون برگ بود در تشرین

درین حساب کجهم دیده سوی رحمت تست
اگر ز اهل شمالم اگر ز اهل یمین

بجرم فاحش حق رزق بندگان نبرد
تو عین رحمت حقی و حق تراست معین

همیشه تا خبر است اینکه در غم یوسف
انیس و همدم یعقوب بود بنیامین

مباد از تو دمی دور یوسف اقبال
دعا کنم من و روح الامین کند آمین

کدام یوسف شخص وزیر نظام الملک
که اوست مهر منیر و توئی سپهر برین

خدای جل جلاله بعالم امکان
قوام داد ز عقل و نظام داد ز جان

نخست جوهر عقل آفرید آنکه عقل
وزین دو جوهر آراست عالم امکان

زعقل و نفس را امکان قوام داد و نظام — زشخص اول و دویم بدولت ایران
رسید دولت ایران بعقل و جان بدو شخص — که در فضایلشان عقل و جان بود حیران
اگر ندیدی عقل شریف و جان لطیف — مجسم اینک این و مصور اینک آن
نظام ملک ملک جان و صدر اعظم عقل — چه جان نتیجه عقل و چه عقل مایه جان
چو عقل صدر جهانست و جان نظام الملک — نه ملک ایران تنها ستزنده بلکه جهان
خجسته فالا آن تن که جان اوست چنین — ستوده بختا آن سر که عقل اوست چنان
چه عقل پیر سرای و چه جان جوان بخت — جهان بنازد ازین پیر رای و بخت جوان
بجای صدر که فرمان دهد نظام الملک — بجای عقل ولی جان دهد بتن فرمان
چنانکه نفس بسیط است جای عقل محیط — مدبر و متصرف در این زمان و مکان
بجای صدر جهان حضرت نظام الملک — پی تصرف و تدبیر ملک بسته میان
مطیع نایب عقل این چار حد و قوی — مطیع نایب صدر این اعاظم و اعیان
زعقل کل نشنیدی که نفس کل چون گفت — شکفت و طبع ازو بر فروخت چون بستان
گل نظام زشاخ صدارت عظمی — چنان شکفت و برافروخت دولت سلطان
از آن پدر شد در چشم عالمی روشن — که عقل گشته مصور بصورت انسان
وزین پسر دو جهان جان عقل پرو پاک — پدید شد که بیک پیرهن شده است نهان
حکیم گوید جان نیست جز تجلی نور — زشخص اول و دویم درست شد برهان
تجلی پدر است این پسر که می بینی — بچرخ دولت چون آفتاب در جولان
نتیجه خرد است این روان روزافزون — که امر او متین دین و دولت است روان
سلاله کرم است این گرانبها گوهر — که بحر همت او را نه بن بود نه کران

# شهاب

ستاره شرف است این خجسته فرخ شید — که میدرخشد در ظل سایهٔ یزدان

طلیعهٔ ظفر است این همایون پیمان آیت — که هست آیت نصرٌ من الله‌ش نشان

شکوفهٔ هنر است این بهار جان پرور — که با دامن از دستبرد باد خزان

گلی است رایحه اش بیشتر ز نکهت روح — بباغ دولت آری چنین دمد ریحان

دری است آبش افزون ز چشمهٔ خورشید — ز ابر رحمت آری چنین چکد باران

شه مظفر بهرام وری خورشید کام — ابو النظام گزین منذر و سپر نعمان

شنیده چه هنرها و چند اثرها زان (?) — ز تیغ رستم در دولت ملوک کیان

ز کلک صدر و ز بخت نظام شه بنیاد — که داستان نه ای از تیغ رستم دستان

بصدر کامل بکر شاه عادل بین — اگر ندیدی بوذرجمهر و نوشروان

همه کفایت و دانش بود نظام الملک — که اوست زادهٔ بوذرجمهر این دوران

ز صدر اعظم آری خلف چنین زاید — گهر نتیجهٔ بحر است و لعل زادهٔ کان

چنان پدر نه دهد اختران هفت اختر — چنین پسر ننهد امتزاج چار ارکان

مبارکا قدم صدر جهان ملک شه است — مبارک آیهٔ مشهور نور در قرآن

خجسته پورش در مصحف شرف والشمس — چه شمس کو هرش از نور خالص ایمان

چه شمس رویش مصباح دولت و اقبال — چه شمس رایش مشکوة حکمت و عرفان

نبی مرسل ملک است صدر اعظم و او — خلیفه و خلف و جسم و جان و نام و نشان

ز راه مهر و در طاعت نظام الملک — بشاه و صدر طلب راه و رخش دولت ران

رهت نماید این در بچشمهٔ کوثر — درت گشاید این ره بروضهٔ رضوان

بطور بنگر موسی بچرخ بین عیسی — پدر چو بر سر صدر و پسر چو بر ایوان

امل پدر که چو دو پدر قرار گرفت — چو کشتی که بجودی بر آمد از طوفان

هنر بمصر عطای پدر عزیز نشست — چو یوسفی که برون آمد از چه و زندان

زهی پدر که دل روشنش ز چهر پسر — چنان خوشست که گلشن ز لالهٔ نعمان

چو گلشنش ز الاله بود نظام الملک — بهار او طرب انگیزتر ز صد نیسان

زهی پسر که فروزد ز فر مهر پدر — بدر که سر چون بر فلک مه تابان

جناب اشرف ارفع چو مهر و این ماه است — شرف ز مشتری بیش و رفعت از کیوان

قیاس رفت خطا که کدام و مهر چه نام — نه ماه این فر دارد نه مهر آن احسان

دو چشم روشن بیند که نور ماه ز مهر — کهی کمال پذیرد بچرخ و که نقصان

ز مهرتاب فروغ جلال این فرزند — تبارک الله دارد کمال جاویدان

ازین پسر ید بیضا نموده است پدر — ز آستین کرامت چو موسی عمران

کرامتش نه به تنها همین ید بیضاست — پی حسود چو فرعون و خصم چون هامان

برحمت و بغضب نیز ای عجب قلمش — کهی درخت شود باردار و که ثعبان

مرا ز بار درختش نصیب کام دلست — که من شهابم و بدخواه جاه او شیطان

سزد که تیر امید شهاب شیطان سوز — ازان فرشتهٔ رحمت خوش اوفتد بنشان

مرا خدنگ فصاحت نه قوس چرخ کند — کدام مرد تواند چنین کشید کمان

بمدح زادهٔ صدر زمین که گرد چرخ — بدست حکمش چون گوی در خم چوگان

چنان ز میدان گوی سخن برون بردم — که مرد خواهم این گوی ها و این میدان

مراست صید معانی که راست پنجهٔ صید — ز شیر بیشه کجا تا بشیر شادروان

درین لباس پسی جلوه کرده اندام روز — سخن سرای سمرقند و مفلق شروان

# شهاب

شنیده‌ای که بروح القدس مؤید بود | ز قول صدق نبی حسن نظم را حسان
بدین قصیده مرا کرد همچنان تأیید | شفیع مقصد امید صاحب دیوان
شد از اشارت او راست این چکامه که من | من این گهر بکف آورده‌ام از آن عمان
از او مرا هنر و فضل کام و نام گرفت | که او بنامهٔ فضل و هنر بود عنوان
خضر بچشمهٔ حیوان رسید و شها خورد | مرا رسید از این خضر چشمهٔ حیوان
صریح گویم و فاش از زبان گوهر سنج | مرا ز صاحب دیوان سپرده شد بدهان
کلید مخزن عرش است آن زبان که مراست | گشاده‌ام در مخزن فراخ کش دامان
کنون رکاب نیایش کشم بپای امید | گران که رفت سخن را سبک ز دست عنان
همیشه تا که جهان فراخ میدان را | فروغ مهر برافروزد از سپهر روان

جهان فروز رخ دولت نظام الملک
چو مهر بر سپر او ظل شاه و صدر جهان

## در تهنیت عید نوروز عرض کرده

عید بزرگست و فرودین جلالی | مهر به بیت الشرف نهاده نهالی
بر گل سرخ از نم او فتاده لآلی | باغ مزین چو صدر مجلس عالی

مجلس عالی صدر اعظم ایران

باد چو خلق جناب اشرف امجد | عنبر بهر فشاند و لاله بسجد
گشت همه دشت ساده سوده بسد | شاخ شد از برگ تازه کاخ زبرجد

شیخ گل بسجاده از شقایق نعمان

سایه بعالم فکند اختر نوروز | چون علم بخت شاه فرخ و فیروز

راست تیک اندازه شد خرام نوروز | باده ده ای آفتاب انجمن افروز

ای قمر خانگی و شمع شبستان

آذر آمد لوای نصرت در مشت | آذر کانون با آب تیغ ظفر کشت

غم را زان آب آتشین بشکن پشت | کز گل افروخت باد آتش زردشت

زند سرایید بلبلان خوش الحان

فصل بهاران بطبع ناشر اموات | آمد و افراشت چون سکندر رایات

باده ده ای روی روشن تو چو مرآت | خط تو چون خضر و طرهٔ تو چو ظلمات

وان لب جان پرورت چو چشمهٔ حیوان

گلشن روشن ز گل چو دیر ز قندیل | بلبل خواند بلحن ناقوس انجیل

نه مهه عیسی ده ای خلیل بتعجیل | کامد باد بهار چون دم جبریل

حامله شد غنچه همچو دختر عمران

کلمه گویم حدیث مهر کماهی | شد بدر از دلو همچو یوسف چاهی

باز چو یونس فتاد در دم ماهی | در حمل اینک فراخت اختر شاهی

مصر شرف بر فروخت از مه کنعان

باغ شد از باد فرخجسته شبگیر | تخت سلیمان ز گونه گونه تصاویر

مرغ چو داود برکشید مزامیر | شد چمن از سبزه همچو صرح قواریر

سرو چو بلقیس خوش فرازده دامان

گلشن طور تجلیات ظهور است | روشن از لاله همچو آتش طور است

شاخ چو الواح لاجورد سطور است | گلبن آراسته چو کرسی نور است

# شهاب

نشسته بروی گل چو نور دیدهٔ عمران

عید جم ای ترک نیزه دار زره پوش | آمد کیخسروی لوا بسر دوش
خون سیاوش بین که زد ز زمین جوش | ریز که آب می چو خون سیاوش

رخش طرب کن بزین چو رستم دستان

فرودین زد دوال دولت بر کوس | رایت اسفند و بهمن آمد معکوس
خیز و می آور چو نوشداروی کاوس | ای سپه غمزهٔ تو تاخته در روس

ترک نگاهت زده بایران توران

باغ ز نقش بدیع و صورت دلبند | بتکدهٔ چین شد و بهار سمرقند
تا خط بغداد ده بما قدحی چند | گاه بزن پردهٔ حجاز و نهاوند

گاه طریق عراق و راه سپاهان

باز چو چشم خروس شیخ شد مشحون | ساخت نی و ارغنون چکاو همایون
چنگ شباهنگ راست کبک نقاون | خون کبوتر زدای همای همایون

پردهٔ قمری نوای تذرو خرامان

گشت ز ابیات گل چو طبع تر من | دفتر گلزار قطعه قطعه مدون
سود صبا لاله را عبیر بهاون | کارگه دشت پر حریر ملون

دامن کهسار پر جواهر الوان

باز بر آثار دی بهار قلم زد | هر سو نیرنگ صد هزار صنم زد
نقش ز نگار بست خط و رقم زد | باد مشعبد بلوح باغ رقم زد

مدح وزیر مؤید از خط ریحان

ناتمام است

# شهاب



نامیه آراست شاه آیین لشکر — لشکر شاهیش غرق جوشن و مغفر
طبل و درفش است کوه و صحرا یکسر — بید کشیده است از یکی سو خنجر
غنچه گشاده است از دگر سو پیکان

اینهمه را با عدوی شاه ستیز است — خصم وزیر از ستیزشان بگریز است
ابر بر اعدای ملک حادثه ریز است — تیغ بهار العرض بخون که تیز است
خون به اندیش صدر و حاسد سلطان

صاف کهن ده که نوبهار برآمد — سبزه چو خط از جویبار برآمد
غنچه چو لعلت ز شاخسار برآمد — لاله ز خارا و گل ز خار برآمد
چون دل عشاق از شکنجه هجران

ای پی آسا نهفته روی ز مردم — چون زر بلقیس آدمی ز سر خم
کامد از باغ زاغ دیو کهم — قصر حمل برفروخت از شبه انجم
ملک سلیمان عصر از آصف دوران

آصف دوران وزیر مجد شرف — خاتم مجد و شرف نشانش به کف
بسته بفرمانش آدمی و پری صف — شاه سلیمان ور از کار وی آصف
آصف باید بروز کار سلیمان

صدر زمین آسمان منزلت و قدر — مشتری اقبال و ولی که ویش صدر
معتصم ایام و دلش چو شب قدر — باذل چون آفتاب و کامل چون بدر
کافی چون تیر و سر بلند چو کیوان

آن کواکب مناقب سره اش — سایه مهرش بفرق منعم و درویش

# شهاب

کرده سها را قمر ز تربیت خویش ‌ ‌ ‌ ‌ او ملک و کلک تا قبش به بداندیش
بر فلک ملک چون شهاب بشیطان

شبل دلیری چو آهوی اسد الله ‌ ‌ ‌ ‌ شیران با چنگ صولت او روباه
بگذشت از شیر شبل شیر در آگاه ‌ ‌ ‌ ‌ پنجه بود گرگ فتنه را ابله کوتاه
بر گله خلق تا که عدلش چوپان

از گهر آدمیست گرچه نژادش ‌ ‌ ‌ ‌ یزدان خوی ملک بطبع نهادش
پاک چو تسنیم و کوثر است نهادش ‌ ‌ ‌ ‌ طوبی طوبی لَهُ که زادادش
ملک شه آراست همچو روضهٔ رضوان

شمس به برج الشرف چو صدر بصدر است ‌ ‌ ‌ ‌ ماه وزارت هنوز اگرچه نه بدر است
اینش هنوز اول مآثر قدر است ‌ ‌ ‌ ‌ این سرآزار ماه دولت صدر است
باش که تا در رسد مواکب نیسان

باش که تا دور عدل او بتسلسل ‌ ‌ ‌ ‌ در قدح عیش مرد و زن فکند مُل
بر شکفاند ز خارهای امل گل ‌ ‌ ‌ ‌ از دل هر شوره بر دماند سنبل
گردد هر جا که گلخنی است گلستان

باش که تا همچو آفتاب خاور ‌ ‌ ‌ ‌ گیرد از بهر سایهٔ حق کشور
عزمش بر روم و چین فرازد اختر ‌ ‌ ‌ ‌ بر سر ایران نهد ممالک قیصر
در خط دیوان کشد فذلک خاقان

صدر ای ابر کف تو رشتهٔ دولت ‌ ‌ ‌ ‌ ز ابر عطای تو تازه کشتهٔ دولت
پاک سرشتی هنر سرشتهٔ دولت ‌ ‌ ‌ ‌ شاید اگر خوانمت فرشتهٔ دولت

زانکه همرشتی چنین ندارد انسان

ای هنر شیر و ای تبه گهر از شیر　　با تو حسود گرسنه چشم زجان سیر

پی سپر رخش همتت زبر و زیر　　عزم ترا آب فتح در دم شمشیر

حکم ترا گوی چرخ در خم چوگان

تا ابد این ملک را تو شخص نخستی　　با خرد استوار و رای درستی

مهر نمایان چو صبح دوم رستی　　ظلمت ظلم از حدود ایران شستی

نور تو شد تا بباختر ز خراسان

ملک ملک را نظام داده ز نور　　دیده بد دور و چشم اهل حسد کور

زاختر این پور جفت ایران کن تور　　تو فلکی و ان نظام ملک شهت بور

او گهر و گوهر جلیل تو عمان

چشم و چراغ تو و ملک را داد اماد　　باغ تو را سرو ناز پرور آزاد

نازان شاخی که آنچنان گل از تو داد　　دانه دولت بدیده نافه ی او داد

مردمیش داده جای شیر ز پستان

هم خلف تست هم خلیفه مطلق　　هم ز نشه اورا شرف هم از تو هم از حق

ری ز تو و اوست چون سدیر و خورنق　　از تو و از اوست ملک شه را رونق

دولت بهرام را ز منذر و نعمان

ملک ملک را بود نظام ز نامش　　نامی ملکی که پور تواست نظامش

روشن چرخی که اوست ماه تمامش　　خرم شاخی که اوست میوه کامش

محکم کاخی که چون تو دارد بنیان

## سهاب

باد ز ابر ایادی تو دمادم	غنچهٔ اقبال او شکفته و خرم
بر سر بامش ظل شاه و تو مقدم	سایهٔ مهرت مباد از سر او کم

تا که سپهر و ستاره اند بدوران

ای ز دم صبح پاکتر نیت تو	خاک ضعیف آسمان بقوت تو
ملک بهشت از بهار تربیت تو	آمده باهم ز بهر تهنیت تو

عید بزرگ جم و شهاب ثناخوان

تحفهٔ عید جم است لاله و گلنار	تحفهٔ من رشته لآلی شهوار
لاله و لولو ترا است هر دو سزاوار	ای چو تو نادر ده دوور گنبد دوار

مرد هنرور ده چون تو انجم وارکان

تحفهٔ نوروز و نزل مدحت گستر	حکم کن انصاف ده کدامین بهتر
لالهٔ سوری کجاست چون سخن تر	خاصه چنین نظم دلنشین که بد فر

به ز هزاران گل شکفته بستان

ای دلت اسرار نه فلک را مهبط	مهر ترا سر نهاده انجم در خط
زهره همی بگسلد بریشم بربط	از حسد سپاز این بدیع مسمط

تیر بشوید ز شرم نظمش دیوان

تا شه انجم نهد بکاخ حمل روی	تا که شود شاخ سبز و تازه و دلجوی
تا که زند سبزه سر ز دامنهٔ جوی	تا که دمد لاله و بنفشهٔ خودروی

از دم باد بهار و از نم باران

گلشن بخت تو تازه روی و طری باد	پر ز گل سرخ و لالهٔ طبری باد

[illegible]

سعی تو مشکور و نعمت تو فری باد | از تو بفر پستاره سحری باد
دولت شمس ملوک و سایه یزدان

## و له ایضاً

دولت که تهنیت سد از آصف جمش | ترتیب و تربیت بود از صدر اعظمش
ترتیب و تربیت چو بد دولت بود ضد | شاید که تهنیت رسد از آصف جمش
آصف کجاست تا نگرد صدر را و او | جم کو که تا نظاره کند شاه و خاتمش
بر خاتم جم و خرد آصف است ناز | از بخت شه که رای خوش صدر را نوا مسش
عرش سبا چگونه نبرد یک جم کشید | آصف که بود کاشف اسرار حق دمش
زی شاه صدر اعظم ایران پناه بخشد | ملک جهان تخت ملوک معظمش
یا جبذا وزیر مؤید که قائم است | دولت بحکمت قوی و حکم محکمش
خاکی نهاد صدری کاباد میرسد | ز ارواح پاک قدس و عقول مکرمش
شخص نخست دولت ایران که در خور است | عقل ار نهد لقب بسیم ابن دو عالمش
شمس دویم سپهر دهم جنت نهم | آن هفت کشور از پی فرمان مسلمش
چندین که رفق دارد و لطف و صفا دارد | گر دل برود خطاب روان مجسمش
چون احمد از رسل نه وزیر احتی | صورت بود مؤخر و معنی مقدمش
چون گلشن از فراخته رایات فرودین | افروخته است ملک ز فرخنده مقدمش
خرگاه جاه اوست که برتر فراشته است | فراش بخت قبه ازین سبز طارمش
درگاه فضل اوست که با کعبه در مقام | همسنگ و پاک مشرب هم آب زمزمش
گویش مبنای اهل صفا و مکین ملک | چون مملکت خانه بوسد هم ترک و دیلمش

## شهاب

افراخته لوای سرافراز عزم اوست — کاویخته ظفر ز دو لفزونه پرچمش

پادشاهی است مبارک لوای او — مشهور در روی فتح ز گیسوی پرچمش

اسباب مملکت که پریشان چو زلف بود — آورده همچو خال نکویان فراهمش

خورشید یکسواره ملک است و داده پیش — هم اشهب زمانه بزین و هم ادهمش

یاری کند به مهر سپهر از صمیم دل — هرجا که عزم شد پی رزم معظمش

امجاد قوم و قائد اجداد بوده اند — اجداد اگر شماره کنی تا به آدمش

از نسل و دوده اسدالله بوده است — فضل است همچو رستم از اولاد نیرمش

در ملک شه که افسر و تخت کیان ازوست — افزون بجا صیت قلم از تیغ رستمش

چون معنی از صور بگذر بینی ورا بجو — بینی اگر معاینه با معن و حاتمش

زان سان که روح بخشد انفاس لطف او — نشناسی العجب ز مسیح بن مریمش

رسطالس ار بعالم آید علم ز خویش — اندر علوم دولت و دین بنده اعلمش

می کرد نوش هوش فلاطون حکیم تشنگی — از ساغر ضمیر با سرار ملهمش

دستی است او که آید چون سحاب — طبعی است ژرف آنکه آید چون یمش

فی فی سحاب و یم هر دو ست و طبع او — آن طبع چون فراخش و این پایه چون نمش

صدرا ببام قدر تو اندیشه کم رسد — زافلاک اگر مسلم نه پایه سلمش

ملک از تو جنت است و در سوم و خصال ملکت — انهار روح پرور و ازهار خرمش

دارد ترا ز تخت و ز افسر عزیز تر — شاهی که تخت کی بود و افسر جمش

بخت تو کرد قامت زیبا علم بملک — نصر من الله آمد و بپای معلمش

بخت جوان شاه نماند ز راه باز — تا هست رای پیر تو همراه و همدمش

زهی رای حق نمای تو دارد ملک چو روی — کشور بود منسق و لشکر منظمش
آنرا که هست لطف تو تریاق غم بسم — از قهر دهر و از الم زهر ارقمش
کین فلک برو نتواند نمک فشاند — زخمی که دست مهر تو بنهاد مرهمش
ارزاق را برا نفس و آفاق آسمان — قسمت همی کنند و کف تست مقسمش
صدرا سپهر قدرا با ساز طبع من — زهره ز شرم زیر نمیداند از بمش
سوفار وار تیر فلک در کشد زبان — با کلک من که هست دو برنده صارمش
از نفخه صریر دمد جان بجسم فضل — کلکم مگر که صور نشور است در دمش
گر بو فراس باز نفس تا زد از عجم — بنهند پیش این عجمی نطق اعجمش
هست این زبان اگرچه کلید کنوز عرش — بنهد حرز دهنوز بحرج نوا کمش
مهر تو در ضمیر و هوایت بدل نشست — چون نام شه که سکه بدینار و درهمش
تا شادی از شکوفه نور در شکفد — تا غم همی سپر فکند از سر غمش
رویت شکفته باد ز شادی شکوفه وار — سر چون سپر ز غم و دلت از شادی ارغمش

خصمت بکام زهر مصائب بیاپیش
یارت بکام شهد مناصب دمادمش

باز این چه جوامیست که با عالم پیراست — وین عیش که زیر علم شاه و وزیراست
مهمان وزیر است شه الملت لله — گر بخت جوان هست بر دانش پیراست
بهرام زمین خسرو و نعمان زمان صدر — دعوت گهی آراسته چون کاخ سدیراست
خیزای چو چو رنق رخ بهرام تو خرم — بخرام که جشن شه بهرام سریراست
می ده که مهمانی نعمان شد بهرام — ای آنکه شقایق ز رخت رنگ پذیراست

# شهاب

می خواه خطا رفت چه بهرام و چه نعمان — یکران مرا این چه خرام و چه مسیر است

بهرام غلام شه و نعمان رهی صدر — صدری که نوالش صغیر است و کبیر است

با شاه جوان همچو قمر در بر خورشید — بهرام بنام ارچه بزرگ است حقیر است

با صدر جهان همچو شمر در بر عمان — نعمان بگهر نبخطر ارچند خطیر است

در قیمت و رونق ز سپیدیر و خورنق — دعوتکده چون از خلق اکسون و حریر است

دعوتکده کز پی شه صدر جهان کرد — خارش گل و رنگش گهر و گرد عبیر است

خوش مائده بهر شه بهرام خدم چید — صدری که دو صد نعمان زو فایده گیر است

خوان مائده عیسی و حواری خدم شاه — صدر الوزرا عیسی فیاض ضمیر است

بر قصر وزارت شه عصر آمد سرسبز — ای ترک سیه طره که سرخ عصیر است

می سرخ ترا از شاخ بقم خواهم کامروز — رخساره غم زرد تر از برگ زریر است

شد صدر بزرگ امید از مقدم خسرو — شیرین دم عیش غنی و کام فقیر است

گلگون می انگیز و بزن هی ره شبدیز — در چنگ و نی آویز که وقت بم و زیر است

ای قبله گشتاسب جنت شدن از میش — رو بین به آن باده که چون خون زریر است

بر سور اثر منظر نصر الله منصور — شه ناصر دین همچون بر چرخ اثیر است

شه در شرف مهر بدعوتکده دستور — با دست درافشان چو بباغ ابر مطیر است

بر قصر خورنق شد بهرام نکونام — بر اوج شرف گویم خورشید منیر است

خورشید منیر است بر اوج شرف امروز — گز وی همه ترک بهی بهره و تیر است

بنشسته دو خورشید به بیت الشرف امروز — خیر آنکه دو زلفت دو سیه تیره چو قیر است

می ده که جهان تازه و تر شد ز دو خورشید — گل بهر خوش حال بلبل پر کرم صفیر است

خورشید

خورشید یکی بر فلک این است که بینی — خورشید زمین ظل خداوند بصیر است

از مهر فلک ماه فلک نور پذیرفت — از مهر زمین ماه زمین نور پذیر است

مهر است شه و ماه زمین صدر فلک قدر — صدری که بکاهش روش خاطر تیر است

این ملک و وزارت که دو شیرین جگر کانند — یک با دگر آمیخته چون شکر و شیر است

زین شکر و شیر بهم آمیخته شیرین — آمیخته دشمن الوزینه سیر است

لوزینه دشمن بود آمیخته با شیر — تا صدر درین ملک بشیر است و نذیر است

شه ناصر دین است و مه اختر نصرت — کز مهرش نصر الله منصور و نصیر است

گر چرخ کمان خم دهد از کین بداندیش — کز صدر زمان کار زمین راست چو تیر است

جان صدر جهان است و تنش ملک جهاندار — تن را بجهان اندر از جان نه گزیر است

امرش بزمین بر حذر شاه روان باد — تا بر حشم گردون خورشید امیر است

من بنده صدری که به طبع فراخش — صد بحر مثبت چو یکی تنگ غدیر است

صدری نه بل افروخته بدری که ز قدرش — این قصر برافراخته را پایه قصیر است

بدری نه سپهری علم از نور بعالم — کش مهر یکی ذره ز انوار ضمیر است

گرد اشرف امجد ملکش نام که او را — آب شرف و مجد سرشته بخمیر است

نشر کرم از اوست که پیمایه خودش — تا حشر خمیر از اول خلق فطیر است

فخر بشر از اوست که بر نفس و آفاق — زارزاق بشیر است و باخلاق مجیر است

آزاد سر آنکس که در بندگیش کوفت — آزاد تر آنکس که درین بند اسیر است

از شاه اشارت بود از وی شهنشا — ای بخت بشارت که مشار است و مشیر است

صدرا فلکا مشتریا کیوان قدرا — شمس الشرفا ایکه ترا ماه سفیر است

## شهاب

پیموده جاه تو فراز است و نشیب است — فرسوده جود تو قلیل است و کثیر است

بیرون حد رادی و فزون حصر ایاد — از ناطقهٔ شاعر و از کلک دبیر است

از لطف تو و قهر تو در دهر مهیا — طوبی لک طوبی لک فردوس و سعیر است

کلک دو سرت ناشر اموات کبیر است — القد اثر از نفخهٔ صورش بصیر است

ای ثالث دو نیّر وای عاشر نه چرخ — از جاه تو شش حد جهان عشر عشیر است

رایت خبرم هست که حق راست مؤدا — وآثار پدیدار گر اسرار خبیر است

کلک تو لقب باش من و تو ملک پاک — دولت فلک و خصم ملک دیو شریر است

تو شخص بختی نه ز ایران جهان را — شخص تو سزاوار مهمات خطیر است

ای حافظ دین حق و ای ناصر خسرو — ای کاختر مسعود تو در ملک ظهیر است

با ناطقه من بدرت اعجمیانند — گر نابغه و اخطل و اعشی و جریر است

همسنگ در از مدح تو شد شعر و گرنه — صد خرمن از این جنس بیکدانه شعیر است

مقبول درت چون سگ کهف آید معروف — مردود تو مجهول چو پای دل شیر است

تا مهر بود بر رخ شطرنج فلک شاه — تا اختر کان بیدق و تا ماه وزیر است

اسب ظفر انگیز و بفرساز پی پیل — مغز سر دشمن که ز فرقت بنفیر است

شاداب نظام الملک آن گوهر پاکت — تا در یمین آگهر از بحر غزیر است

از دیده ات آن نور مبادا که جهان دور — نوری که بدو دیدهٔ هر مهتر و میر است

تو صدر و خلیفه خلفت در شرف و قدر — تا نص خلافت بکف از خم غدیر است

ایام تو و پور تو فرخ و روبه نه باد
تا اردی و خرداد و دی و بهمن و تیر است

دارا

وه که ای باغ لطافت مایه بهشتی و قصور — یا سپهری و عمارات تو بیت المعمور

گر نه‌ای نه بهشت و نه سپهری برین — چون سپهری و بهشتی بعمارات و قصور

پس سپهری که وازتست عیان نجم منیر — نه بهشتی تو و در تست روان ماء طهور

از تو تابد چو مه و زهره و پروین ز سپهر — سمن و سوسن و نسرین بشبان دیجور

چون بهشتی بسرشت و گل گرد خانهٔ دل — در غم بندی و بگشایی ابواب سرور

هر نهال تر و هر سنبل سیراب ترا — اعتدال قد غلمان و خم طرهٔ حور

همچو مرغان اولی اجنحه در روضهٔ قدس — پرفشان در تو بتسبیح و تهلیل طیور

صفحهٔ حسنی و در تست ز خط ریحان — مو بمو وصف سر زلف نکویان مسطور

چون بدخشانی لعل و یمنی جزع بتان — غنچه‌ات خندان همواره و نرگس مخمور

طرح هر منظر زیبات بچشم دولت — راست چون در نظر عاشق روی منظور

ز آب صافیت عیان عکس گل اندر تک — راست چون عکس می لعل ز جام بلور

در زمینت خوشی و تری طبع ربا — در هوایت اثر و نشاءهٔ آب انگور

باد خوشبوی تو این پا همه گرد عنبر — خاک دلجوی تو این پا همه تل کافور

نافه انگیز چمنهای ز مرد خیزت — رشک صحرای تتار و جبل نیشابور

طرفه چون بزم سلیمانی و از اطرافت — مرغ در نغمه چو داود در الحان زبور

موسی دل را کلمات تو خواند سوی خویش — در شب تار چو آن نار که افروخت ز طور

جان تو یابد چون مرده ز انفاس مسیح — گر رسد از تو نسیمی بمشام رنجور

سیر گلزار تو چون وصل رخ یار کند — خار اندوه ز دل عاشق زار مهجور

رونق از تست پری چون نه خورنق بهمن — زده شد در تو چو بهرام پی رامش سور

# شهاب

همچنان کز پی بهرام دو نزهتگه کام — کرد نعمان بسدیر و بخورنق مشهور

ساحت نزهت شه ناصر دین کرد ترا — صدر اعظم که ازو رایت دولت منصور

همت صدر جهان عمره الله ترا — کرد معماری تا گشتی ازو بنیان معمور

هر کجا همت صدر الوزرا معمار است — چشم بد دور بود چرخ مهندس مزدور

زاعتدالی که هوای طرب انگیز تراست — نرسد گرد و تف از گردش ایام و شهور

نه بهارت را آفت نه گلت را آسیب — از دم سرد دی و حمله گرم باحور

دست آفت بتو آری نرساند ایام — که نظامیه ملکی و بنای دستور

آصف ملک سلیمان دوم شخص نخست — خاتم دست شرف رایت نصرت آیت نور

آفتاب وزرا بدر ممالک آرا — فلک قدر و جلال و عظمت صدر صدور

فر صد دفتر دستور سرافراز که هست — راز نه چرخ ز کلک دو زبان نقش سطور

بو نظام آنکه چو دین را ز رسول امی — ملک را گشت ازو تازه نظام و دستور

نور انوار سعادت که چو او اختر سعد — چرخ دوار بپرورده باد وار دهور

موسی طور مقامات و کرامات که هست — رای او را ید بیضا بقضایای امور

خضر فرخ پی عیسی که زمین را چو فلک — شرف و حضرت بخشیده بتشریف حضور

عیسی ناطق فیاض که گر بوسه برند — از دم رحمت او زنده شوند اهل قبور

در فیروزی و فتح آنکه ده انگشت ویست — گنج روزی را مفتاح و دو دستش گنجور

که بحر معالی که اعالی را نیست — بحر با او جز نسبت انهار و بحور

علم نصرت نصر الله منصور که هست — در صریر قلمش خاصیت نفخه صور

آرزوها ز صریر قلمش زنده شود — مرده کان زایلی از نفخه صور است نشور

جهانا

حبذا صدری از رسم ره و کردارش          کشور آباد و سپه شاد و رعیت مسرور
رای او ماشطهٔ روی عروس دولت          شخص او واسطهٔ نظم مهام جمهور
خلق را نان امل پخته شد و فاقه بسوخت          جود او تا که درین خانه برافروخت تنور
در عالیش تعالی الله سقف مرفوع          دل صافیش سقاه الله بحر مسجور
شاکر نعمت او باش که در خدمت شاه          هست سعیش بحمد المنة لله مشکور
حضرتش کشتی نوح آمد آنگه که بملک          موج طوفان فتن خاست و فار التنور
کرد ایزد از فردوس وفر و رحمت بخلق          رحمت طوبی فرش ثمرات موفور
شد کفش اکرمه الله علم نشر کرم          قلمش زد ز کرم بر سر دولت منشور
چون ملک آمد و شد رانده ز چرخ دولت          بشهاب قلمش دیو پلید مغرور
اینش آثار تباشیر جلالست هنوز          باش تا رایت خورشید شود گرم ظهور
این صف حشمت آراسته دولت او          باش تا نیسان راند سپه نامحصور
باش تا ابر کف صدر بگیرد اقطار          قطرهای سره اش بگیره در منثور
باش تا گرد اقالیم جهان یکباره          عدلش از خاره کشد باره و از آهن سور
باش تا امر وی آنجا کشد از لت شاه          که سلاطین اولی الامر شوندش مامور
باش تا جنبش مصری قلمش بنماید          کشور روم ز قیصر حد چین از فغفور
باش تا صدر زمین را شود اندر همه کار          چرخ قاسر مدد بخشش سلاطین مقهور
عزم لاینصرف جازمش از هر حرکت          قلعه سازد مفتوح و سپاهی مکسور
کوه در کوه شود رایت جاهش مرفوع          دشت در دشت شود سفرهٔ جودش محضور
ای بلند اختر صدری که مدار گردون          نیست بر گرد زمین جز بمرادت مقصور

# شهاب

نیک نزدیکی باشاه چو احمد با آنکه ... قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

ناظم دولت و دین و عظمت ترا ... از حق و سایهٔ حق عظمک الله اجور

عدد کام و حساب امل خصم تراست ... آنچه از جذر اصم حاصل و از ضرب کسور

ابدی باد ست دولت که بداد ست و دهش ... زادک الله ز ازل پاک نهادت مفطور

نعل رخش سخطت چون شرر آتش بجهاند ... خصم اگر گردد در خاره چو آتش محصور

از دم مشک خشم تو دمد پی آهوی عبیر ... گر کند نکهت خلقت بسوی بیشه عبور

رای تو مهر و فلک دولت دارای زمین ... ای زمین و فلک از پرتو مهرت پر نور

شخص اول جزء یازدهم شمس دویم ... ای بهشا در زبان وصف جمیلت مذکور

ای خلایق را از خالق یکتای قدیر ... بر دست تو حوالت شده رزق مقدور

بنده کاز از درت دوری جرمیست بزرگ ... لیک من بنده بدین جرم باشم معذور

که براه رهی بیم و سامان باز است ... دیده آل و عشایر ز اناث و ز ذکور

یا بده رخصت کز ظل تو ای فر همای ... باز پرم به ویران چون بوم نفور

یا بنایی که بری دوده من گرد آید ... ای بنای کرمت ایمن از آسیب فتور

ز استانت بوطن خواستم دستوری ... راست خواهی ندهد عقل مرا این دستور

گلشن است در من بلبل دستان پرداز ... بلبلی چون من حیفست ازین گلشن دور

کمتران گر ددو دوران سخنا و سخن ... چون تو ممدوح و چو من مادح بی دعوی زور

حور با منظر ابکار معانی که مراست ... گر شش انصاف بود معترف آید بقصور

چون کنم ساز ثنای تو بقانون آغاز ... بگسلد زهره رگ چنگ و بدرد طنبور

از نواهای همایون مدیحت که مراست ... راست با ترک و حجاز است ز اصفاهان شور

چون

چون منی باید نزد یک تو ای بحر کرم | چه دهد هیچو سرا هم فلک از دور غرور
تا که زاید چو ز طبع من شعر شیرین | رطب از نخل و شکر از نی و شهد از زنبور
روز و شب چون رطب و شهد و شکر شیرین باد | کام اقبال تو از فضل خدا وند غفور
باشد باد دشمن چون آتش و باد و خوشیاد | تا که باد است شتابنده و خاکست صبور

خنک نصرت بجهان در اجی جنوب و چه شمال

ای جنیبت کش خنکت چه صبا و چه دبور

این منم کرده ندامت بسی از جرم عظیم | باز کرده به درگاه خداوند کریم
ربی ارحم بزبان تبت الی الله طلب | خائف و خاسر و خوار و خجل از جرم عظیم
با کریم است سر و کار فلله الحمد | ورنه تن هست سزاوار عقوبات کریم
رجعت من به در صدر جهان طوبی له | بوطن بود ز جنات فتادن بجحیم
از جحیم این منم المنة لله شده باز | دامن بازکشان جانب جنات نعیم
میوه کام من اینک ز نهال طوبی | باده جام من اینک ز زلال تسنیم
این من و مائده جنت و آب کوثر | از پس محنت جانکاهی ز قوم حمیم
ای من آن بنده سرگشته که باز آورد و بخشید | در بخارا بدر صدر جهان گشت مقیم
ای من آن طوطی گویا که سوی هندستان | از قفس پر زد و پیوست بیاران قدیم
راست خواهی و درست از در دستور جهان | بوطن برد مرا و هم کرد رای سقیم
نفس پر وسوسه را هذا فلک اقبالم | بشهاب الله شد چیره چرا دیو رجیم
مرگ بد و رری گفتند ز هیچون پرده نمی | من برون دم بزعم خود از آب کلیم
غافل از آنکه بلا راه نیارد جستن | در پناه کرم صدر عظیم الکریم

بیخبر زانکه درین کوی چو آهوی حرم
ایمن از ناوک صیاد و ز تیغ دژخیم

بیم مرگ از در دستور مرا زنده بگور
برد و غافل که بفر دو سپهر کشت یتیم

دادم از بیم بلا دامن رحمت از دست
مرورهرورا بیم است بتر خلق ذمیم

آمدم لابه کنان باز و بدست آوردم
دامن رحمت و عفو و کرم و فضل عمیم

دور ازین شمس شرف چار مهم قامت بود
چون مه یکشبه خم دل چو دو پیکر بد و نیم

این منم باز فراز آمده در سایه شمس
شمسی از شبهش گردون عرب و دود و عجیم

شمسی آوازهٔ قدرتش در سایه حق
پنج نوبت زده در شش جهت و هفت اقلیم

شمسی آرایش دولت را از عالم نور
راست چون نفس نفیس آمده در جسم حکیم

زین سپس دست من و دامن این شمس شرف
که فلک بسته بفرمانش میان تسلیم

عذر عصیان بپذیرند موالی ز عبید
خاصه صدری که عطوفست و رئوفست و رحیم

گرچه بی رخصت و دستوری ز حضرت رجعت
بستم از حضرت دستور سوی آن حریم

عذر این جرم گران سبک افکندم پی
خدمتی به ز دو صد کاخ زر و منظر سیم

دفتری کردم پر مایه تر از گنج روان
اندرو هر سخنی تازه تر از در یتیم

خواستم در چمن آرائی مدح دستور
راست با کلکی چون ابر و دمی همچو نسیم

لاله های طری کشتم و گلهای طری
بهنر کاری طبع تر موزون سلیم

از الف تا یا خوشش بخیه شد طرح بنا
گرچه دل بود مرا تنگتر از چشمه میم

تا بصاد ایک پرداخته ام حرف بحرف
مدح صدری بدرش قدسیان حلقه چو جیم

گر بر آن نامه فتد از نظر صدر جهان
پرتو مهر چو از نجم یمانی بادیم

اندرین گیدوسه یابد انجام بخیر
خط کشد بر کتب قافیه سنجان قدیم

عقدهٔ غم گر بگشاید ز دلم صدر جهان | نقد عمر ار ز باید ز کفم دهر لئیم
از سخن سازم صد حجله عروس طناز | چشم پر ناز کحیل ابروی غماز وسیم
هر دو شش ماه یکی نامه کنم راست چو بدر | پی صدری که فلک راست بتقدیس تعظیم
صدر اعظم نفس رحمت حق خضر امم | که دم عیسویش زنده کند عظم رمیم
شخص اول خرد یازدهم شمس دوم | پنجم چار فرشته نهم هشت نعیم
بو نظام آن شرف نسل ابو الصلت گزو | اصل ملت قوی و قاعدهٔ ملک قویم
راد نصر الله منصور بلند اختر نور | عقل سرشار صدر دین فرق و شرف ادهیم
باب اخلاق و مکارم که گهر سنج کفش | گنج ارزاق خلایق را گنجور و قسیم
فی سبیل الله مبسوط بساط جودش | از پی خلق چو خوان کرم ابراهیم
خاتم قدر و کف و خامهٔ صدر شه را | چون سجلا حجر و زمزم و میزاب حطیم
سیری از حکم وی آموخته باد سریع | سنگی از حلم وی اندوخته کوه حلیم
در شه طور و عدو قبطی و حاسد فرعون | کلک او مار و ضمیرش ید بیضای کلیم
بخت او تخت ملوک از پی شاه جمجاه | آورد چون دم آصف ز سبا عرش عظیم
داورا صدرا بدرا فلکا مشترا | ای ز اقبال تو بالنده نجوم تقویم
ای چو احمد ز رسل از وزرا پیشین | جسته در صورت تاخیر و بمعنی تقدیم
ای ز بانها همه گویای ثنایت ز ضمیر | ای جبانها همه جویای هوایت ز صمیم
بکمال و هنر و فضل بمال تو محال | بجلال و خطر و عدل عدیل تو عدیم
ملک و دین قائم بر حکم شه و حکمت تو | شاه اسکندر و انا تو ارسطوی حکیم
رایت آن حکمت کاموخته شد ایرا | صد کس را ای بیاموخته ارزد تسلیم

منصب مدح تو شد قسمت تاج الشعرا | چون بدیوان ازل گشت مناصب تقسیم
زان قبول ازلی شعر شهابست امروز | زده در سایهٔ مهر تو بشعری تهیم
ای بعالم علمت سابق و فایق ز ازل | سبق مدح تو کرده است مرا حق تعلیم
دل و سمع و بصرم وقف ثنا خوانی بست | بخدائی که سمیع است و بصیر است و علیم
مدتی هست مقدر ز پی خدمت قوم | خدمت من ابد الدهر مقیم است مقیم
تا وزیر است مه و مهر شه و انجم سپه | تو وزیر شه و اقبال فلک رای ندیم

کهف حاجات خلایق در تست ای آیهٔ نور
تا بفرقان مبین قصهٔ کهفست و رقیم

در تهنیت عید مولود مسعود جناب ولایت مآب و آنکه بسرکار [illegible] عرض کرده

العید الصبوح که گردید آشکار | خورشید حق ز مشرق تایید کردگار
خورشید حق ز مشرق تایید شد پدید | ما را صبوحی آر نه پنهان که آشکار
کار صبوح از می مهر علی بساز | کین می بدل چو نشاه روح است سازگار
الله کزین می ازلی یک قدح کند | کار هزار خم بسر مرد میگسار
ما را بسر چه نشاه دهد جز خمار خم | آن می که مانده از خم جمشید یادگار
طوبی لک ای غلام بهشتی بهر مرا | از جام مهر ساقی کوثر ز سر خمار
عید ولادت شه عمرانی است خیز | ای طلعت تو کف موسی طلیعه دار
سر خدای جل جلاله ظهور کرد | بر خلق همچو نور تجلی بکوهسار
امروز شد پدید پس پرده هر چه بود | ساقی بیا و پرده برافکن ز روی کار
می ده بطاق ابروی شاهی که روز کین | آراسته از کرشمهٔ ابروی ذوالفقار

می ده ز پای پیل که زاد از کنام غیب — ضرغام مرحب افکن بن عبدود شکار

امروز گشت شمس ولایت جهان فروز — ذرات افروخت جهان مبین افتخار

امروز زاد و فرش ز نعلینش نقش داد — آن عرش زاد و نور دو چشمش دو گوشوار

زاد اولین امام به پیمانه ده دو جام — تا از وجود و کام شود کامل العیار

ای ماه چارده شبه جام ده و ده و ده — روز ولادت پدر پاک نه و چار

تا هر دو پای مستی کوبم بسبزه خلد — یکدست جام باده و یکدست زلف یار

ابروی تو چو کعبه و خال تو چون حجر — می ده چو آب زمزم صافی و خوشگوار

کامروز کعبه از شه دیهیم تو کشف — بگرفت چون صدف شرف از در شاهوار

در عالم حدوث ز دُر از قدم — امروز شد معلم جبریل ره سپار

ای طره تو جیم و دهان میم و قد الف — جام جهان نماده از دست زینهار

کز تحت بای بسمله غیب شد پدید — نقطه سهو این همه حرف و خط و نگار

عید ولادت علی اغصان فیض را بست — هم اولین شکوفه و هم آخرین بهار

منصور روزگار شد این عید دل فروز — در روزگار ناصر دین شاه روزگار

احبا برا بر آتش غم زین خجسته عید — آب است و باد در کف اعدای خاکسار

اهلا و مرحبا خنکا خسرو ما — زین عید نو که شهره شد از فر شهریار

اینک فزون گذشته هزار و دو دو سال — زین روز خوش که شمس ولایت شد آشکار

گمنام بود تا بسر ماه بر نهاد — در دور شاه ما قدم جاه و اقتدار

بس خسروان که کوس بزرگی زدند پیش — در ملت ده و دو امام بزرگوار

رفتند و آمدند و نشستند و خاستند — شاهان دین پرست و سلاطین خجسته کار

# شهاب

این روز اگر ز دیده کس از بیم خصم عید — کس را نشد سعادت جاوید [illegible]

سلطان ما که ناصر دین است همبرا — زین روز کرد عید و ببخشیدش اعتبار

نزدیک بود تا چو شب قدر کم شود — این روز فرخجسته که شه داد اشتهار

تحویل آفتاب به برج حمل ز حوت — نوروز جم شد و بجهان ماند پایدار

مولود بوتراب که نور و ناصری است — بر رخش نصرت است همانا ابد سوار

زین عید تا قیام قیامت بملک دین — شه ماند پشتی نو و آیینی استوار

بر شادکامی ولی و کوری عدو — زین عید کرد ساعد اسلام را سوار

جشنی بکام کرد درین عید تازه‌ام — کز یاد رفت رامش جمشید کامکار

از دولتش تهنیت این خجسته عید — آماده شد امید دل هر امیدوار

چندان بداد جان بزر و گوهر کش نثار — کز کان فغان برآمد و از بحر زینهار

شه نزل عید را همه زر بذل کرد و عید — آورد نزل شه سر خصم ستیزه‌کار

اسبابش آمد از حد جیحون بدست فتح — چونانکه از سواحل عمان رسید بار

خوارزم شه گر آتش سودای خام داشت — چون دیگ مغز خیره بجوش و دم و بخار

از بهر ترکتاز خراسان بشنیده — لشکر کشیده بود فزون از چهل هزار

داری خبر که در بر و بوم هرخس بود — پیچان کمند فتنه و بیداد چو مار

شهزاده آفریدون فرمانروای خلق — آزاده عم سایهٔ حق شمس آن دیار

ز افواج خیل شه سوی آن فتنه‌جوی راند — سیل شراره گستر و امواج شعله‌بار

از حملهٔ مقدمة الجیش ناصری — بشکست قلب و ساقهٔ اعدای نابکار

زان پیشتر که موکب شهزاده در رسید — اقبال شه برآورد از سرکشان دمار

گرگان

گرگان شکار شیر افکن شدند پیش از آن — کاندر رسد فریدون با گرز گاوسار

خوارزمشاه خیره چو بر شد غبار رزم — وز کشته پشته گشت همه دشت کارزار

بر پشته بود صف زده با خاصگان خویش — زر پیش وی بتل و بسر تاج زرنگار

داده بدان که لشکرش از خیل ناصری — آرند سر بریده بدامن زر عیار

غافل که در هوای سر چاکران شاه — هم سر دهد هم افسر هم زر بیشمار

صد تن ز خیل شاه بدان پشته تاختند — زان تندتر که سیل در آید ز کوهسار

کردند سر و بر جا خوارزمشاه را — زان گرمتر که برق بجانی خورد بخار

او در بهای سر زر و افسر نهاد پیش — وز چاکران شاه جهان خواست زینهار

گفتند افسر و سر و زر بر سر بریده — زر بهر ما و افسر و سر بهر شهریار

بار تن است سر که شد از کین شه گران — خوشتر بود تن تو سبک ساختن ز بار

بالجمله شد بریده سر خصم و لشکرش — از حمله سپاه شهنشاه تار و مار

شد بر زمین پست باقبال شه نگون — آن خیره سر که داشت ز چرخ بلند عار

حمله سپاه شاه چو صرصر بقوم عاد — برد از صف عدو ز زمین تا فلک غبار

خون ریخت آنقدر که بجیحون درآمد آب — سر آنقدر بریده که صحراست سنگ و خار

اینک سر بریده خوارزمشاه دی — ای سرکشان بهر نگرید اعتبار

هر ساله شاه راست درین عید کامبخش — جام طلب بلب ز چنین فتح نامدار

امسال بر سنان سر خوارزمشاه زد — سال دگر زند تن فغفور چین بدار

با حزم شاه گشتن خوارزمشاه چیست — با فتح بلخ و کشمر و فرخار و قندهار

چرخ ار کشد سر از خط مهرش بر زمین — صد رش بدزدیک روش خاک پادوار

## شهاب

اسکندری که صدر جهانست خضر او | خیلش بگرد مشرق و مغرب کشد حصار
با ملک شهریار جوان رای پیر او | ملکی کند مزید بهر عید و هر بهار
بالجمله همچو عرش سبا آصفی وش | تخت شهان و بود سلیمان روزگار
نصرت از آنکه علم الاسماست وصف او | با نام شاه و نام وزیر وی است یار
نوروز گرد شه چو ز مولود بوتراب | شد روز بیش سعادت و پیروزی و یسار
چون پا براه دوستی دست حق فشرد | دست حق است در همه کاریش استوار
ای من غلام دولت شاهی که تیغ او | ببرید منکران علی را بن و تبار
ای جان من نثار غلامان خسروی | کو بوتراب را ز غلامان جان نثار
مهر مصور علی است آنکه بسته است | تابان ز تخت همچو سپهر آفتاب وار
جود مجسم علی است آنکه خواسته | بخشد چو آن بهای خاتم بخواستار
نور مکرم علی است آنکه تافته است | بر خلق و گشته روشن از او روز تار
ظل اله ناصر دین شاه و ماه | دارند گرد مرکز اقبال او مدار
بر آفرینش الله تا آفتاب تافت | ظلی نگسترید چو او آفریدگار
شیران طوق او را شاهان چیره دست | موران تیغ او را شیران نر شکار
چون جان پاک اوست بچشم جهان عزیز | چون مشت خاک اگرچه جهانش بچشم خوار
او بخت اختر که نیاکان فرخش | از مام زاده اند همه شاه و تاجدار
رضوان بر آن پسر که محمد شهش پدر | طوبی بر آن شجر که چنینش خجسته بار
این ملک را هنوز سر فرو دمیده است | سبزه دمیده تازه به اطراف جویبار
گیتی شود بهشت و دارد بهشت تاب | خیز ای بت بهشتی آن جام می بیار

زود آنکه بوی گل همه آفاق پر کند — این خوی دلسوز از دل غنچه است و شاخسار
زود آنکه ملک گیرد و بخشد شه جوان — چندانکه عقل پیر فرو ماند از شمار
بخت شباب و فر خدائی چو هست هست — زود آنکه هفت کشور گیرد بدو قرار
امروز چتر ملت تازی کشد بچین — فردا درفش دین حجازی برد بزنگبار
امروز باج لعل سپارندش از ختن — فردا خراج نافه گذارندش از تتار
رزم همایون او بود و راه خسروان — آنجاست شه تهمتن و آنجا سفندیار
برد و دو شهان کیان تا به پیشداد — فخر این بس که صدر جهانش پیشکار
تا شاه راست صدر جهان پیشکار ملک — آراسته است کار جهان را چون نگار
صدر جهان که کار جهان از رای او — آرایش نگار بود رونق بهار
دستور بختیار که چون احمد از رسل — در دین و دولت از وزرا اوست اختیار
مشکوة نور و آیه نصرت که ذات او — باران رحمتی است بخلق از خدای بار
نور هدی کریمه نصر من اللهی — کورا بملک عدل و کرم شیمه و شعار
خضر خجسته پی که ز نی کلک مصریش — خضرت گرفته چون چمن از ابر نوبهار
از خامه و نگین همایونش ملک را — یمن است و یسر هم ز یمین و هم از یسار
چون شید زاده از اسد اقتدار او — داده بگور شیر ز شیران مرغزار
فضل گهر نگر که بر انداخت دست او — اندوخته معادن و پرداخته بحار
شمس است در بها و سحاب است در کرم — چرخ است در علا و زمین است در وقار
چون باد تند رخش و چو باراست سرفراز — چون آب فیض بخش و چو خاک است بردبار
شه را ز صد چو بهرام از خشم تنگ — او را ز صد چو لقمان از حکمت عار

# سهاب

نعمان گدای اوست که ایران زرای او — شاه خورنق است به آرایش و نگار
بوزرجمهر و کسری آنانکه نامشان — زنده است تا زمان قیام و گه شمار
گویی که در وزارت و شاهی کلک زر — از نور این دو زیر و شه آموختند کار
هر منزلت که از جم و آصف شنیده — در شاه و صدر بین همه کم هم با حصار
صدرا ز بحر معنی تر ابر طبع من — بنگر چگونه بر تو گهر میکند نثار
در هفت گنج خسرو ازین دُر یکی نبود — ای داده مشت فضل تو زر هنر فشار
در مدح خسرو و تو ام آراسته تراست — از تخت طاقدیس ضمیر گهر نگار
گر باربد شنیدی ساز معانیم — بگسیختی ز چنگ اغانی خویش تار

شاپور نقش حسن ز ارمن چنان نبرد — کارم بصدر خسرو و من از سخن بکار
فرهاد اگر ز تیشهٔ شور هوس کهی — میریخت طرح صورت شیرین بکوهسار
پیوسته طرح صورت شیرین بدست — ریزم ز نوک تیشهٔ کلک سخن گذار
میخورد جرعه کوهکن از جوی شیر عشق — من از زلال چشمهٔ جود تو جرعه خوار
بر قد و روی شاه مدح تو عاشق است — طبع من و بسرو و بگل قمری و هزار
سحر حلال روز و شبی چار صد کنم — با لوح و با قلم اگرت نیست استوار
هر شب دو چامه هر یک صد شعر و بر محک — از صدر تا عجز بدرستی ز عیار
فرفر فرد و نویسم ای فر و فضل — بر دفتر ثنای تو مطبوع و آبدار
اینم هنر اگرچه ام آشفته مو بموی — چون زلف کج قانعم و لعبت حصار
آنگه ببین هنر که کنی جمع خاطرم — چون خال لولیان ز خیال دیار یار
آندم بچرخ سوده شود اختر سخن — کاسوده داریم ز غم دوده و تبار

آمدم کنم بگردن و دست عروس نظم — گوهان ثور مرسله و ماه نو سوا

زین بختیان امر که سپاسی تو نخجر — بار گهر کشند قطار از پس قطا

طبعم گهر زیاده ز ده عرض اگر دهی — بخشی گام را بکف بخت من مها

از پار کاربه کن اسپال بنده را — ای کرده کار ملک شه اسمان بپا

این ذره را بسایه خوش ای الولی نور — بگذار تا ش بگذرد از مهر اشتها

سازد دعا کنم ز تقاضا و مدح ترک — مدح تو وآز من و محیط بیکنار

ناصدان شنید خوش این مصرع ترا — دی بامداد عید که بر صدر روزگار

ای صدر روزگار ز نور روزگار

هر روزه عید باد بتأیید کردگار

ساقی بیا که کرده روزه ارتحال — عید مبارک آمد بر کوس زد دوال

چون خون خصم ناصر دین باده شد حلال — عید است یا فروخته شاه اختر جلال

ابروی مهر صدر ز مینت یا هلال

از آسمان بهدیه بکام دل انام

عید مظفر آمد فرخنده چون هما — چون کبک دلفریب و چو طاووس دلربا

از تیغ کوه ناخن شاهین دمیده — بگشای خون ز حلق بط اندر بساط ما

ای زلف زاغ پیکرت از پنجه جفا

بر قلب عاشقان زده چون باز بر حمام

سی روزه دو روزه شد از برم عمر خطی — در سر مرا هزار دوار از خمار دوی

سست است هفت عضوم و افسرده چار کی — ای ماه چارده شبه باده نوا سپهی

# شهاب

برکام من بپیما از آن دو پیاله می
دفع خمار روزهٔ سی روزه را سه جام

جان پرور است طلعت نیکوی ماه نو — دل می‌برد کرشمهٔ جادوی ماه نو
ساقی بیا بجز می روی ماه نو — می ده بطاق ابروی دلجوی ماه نو
عید است شاهدی که ز ابروی ماه نو
ایما همی کند بسوی ساغر مدام

گم گشته بود دیگه میخانه را کلید — هان ماه نو بر آمد و گم گشته شد پدید
آنکس که دی بمسجد سجاده میکشید — امروز خرقه برد بخمار و می خرید
افسردگی بر آمد و جوش طرب رسید
سردی گرفت گرمی بازار زهد خام

از دست روزه رستن و شستن بمی ورم — عمر دوباره است شمارید مغتنم
تا چند محترق بود اندر عروق دم — جوشیم و خون بلبله نوشیم دمبدم
شوال خوش نهاد بدو چشم ما قدم
خوش رخت بست رحمت حق بر صیام

ای رستمی کمند از آن زلف خورده تاب — چشمت ز ترکتازی و جادو فراسیاب.
دل در چه زنخت چو بیژن برنج و تاب — کیخسرو اختر آمد عید ظفر مآب.
خون سیاوش افکن در خسروی کاز
کز تیغ کوه سر زد ابروی زال سام

ای برده گوی از همه خوبان دلبری — آراسته ز زلف دو چوگان عنبری

کرده زنخ چو گوی از سیم شش سری | می ده که گوی بازی روزه شد سپری
ماه نو است زرین چوگان ناصری
میدان خسروی فلک لاجورد فام

ای سیم ساده تو ز خط لاجورد پوش | سی و سه لؤلؤت مدور مرجان باده نوش
و ز جزع مست تو آفت سیصد هزار هوش | می لعل ده که در رگ شادیست خون بجوش
عید است و کرده حلقهٔ زرین فلک بگوش
تا صدر خواجگان بزمین خواندش غلام

شخص نخست ایران دستور پاکدل | دریا و ابر با دل و با دست تو خجل
عدلش نهاد گیتی بنهاده معتدل | او بوذرجمهر و همه مردم آب و گل
مهرش فکنده ناصر یارا بفرق ظل
تا مهر تابد این ظل پاینده مستدام

صدر جهان که مهر جهان زاینده ظهر | مشهور نام نیکش در هر دیار و شهر
جان بخش و جان ستان نظرهای لطف و قهر | در دین و داد و دانش و بخشش تمام بهر
بوذرجمهر گیتی و بن یحیای دهر
شبل دلاور اسد الله بو النظام

صدری بفر رحمت یک خلق را دلیل | هم اختر مبارک و هم گوهر جلیل
گسترده خوان جود چو پهن سپهر خلیل | بر بستش چو بار طوبی بخواه و ظل ظلیل
جاری ز نطق او بجهان چون سلسبیل
بر خلق خلق او دری از روضة السلام

# شهاب

ارواح قدس خنده صبح صفای او — مصباح نور غیب دل حق‌نمای او
مفتاح گنج روزی دست عطای او — روح مصور است و مبارک لقای او

عقل مجسم است و ز انگشت رای او
یابد چو جسم نقطه موهوم انقسام

خواندم نوشته شعرای گذشته راست — هرگز چنین وزیر بداد و دهش نخواست
خیر الزمان ملک و وزارت زمان ماست — عالم ز صدر اعظم پر نعمت و نواست

گویی چنانکه ختم نبوت بمصطفی است
بر نام او وزارت حتما است اختتام

انوار اقتدار که دارد چنین بروز — ستاره تا اثر سحر قدر او هنوز
بنگر نثار نور چو گردد بلند روز — زود آنکه گردد اختر جاهش جهان فروز

امروز مهر چترش تابد ز نیمروز
فردا ز درفشش سر برکشد ز شام

زود آنکه حکمش از در دارای تاج بخش — راند برو پس خیل و جهاند سمند رخش
بر روم و چین بکین نفاذش زند درفش — در خط ری کشد ختن و خلخ و بدخش

بالجمله شرق و غرب شود شامل دو بخش
زانسان که صدر اعظم ایران باهتمام

صدرا بفر خجسته‌تر از فر بهمنی — خوشتر بخلق خوش ز نسیم سحرگهی
شمسی عطاردی فلکی اختر مهی — با فال مشتری همه حال همرهی
بر شان دین کریمه نصر من اللهی — در نظم ملک آیت یا محیی العظام

ایرانی

ای پاک قلب صدر خجسته مسند سرفراز — شد از تو صدر و قلب تو گنج علوم و راز
بر روی خلق کرده در حضرت فراز — دولت ز رای ثابت تو پیرایه طراز

ذیل مکارمت بسر اهل دین دراز
اهلاً و مرحباً بک یا اکرم الکرام

ای قبلهٔ قبایل و حاجتگه ملل — باب مقاصد امم و داروی علل
پوشندهٔ ذنوبی و بخشندهٔ دول — دین از دولت حلی و ملک از حلل

ز آثار کین و مهر تو بر چرخ بی خلل
عقل حکیم حکم کند خرق و التیام

در سایهٔ تو ذرهٔ خورشید ارتقا — پیش از کواکب فلکت در زمین صفا
شاهنشه زمانه سلیمان تو آصفا — نیک اوفتاده خاتم اقبال در کفا

در ملک چون کریمهٔ نوری مصحفا
ای آیت کرم برخت جسته ارتسام

گردون هزار قرن کمال ار بسر برد — کاملتر از تو مرد بدوران نپرورد
مهر تو گر بفرق سها پا گسترد — او را بهار مشتری و زهره بگذرد

گر بر هلال تربیت کرم بنگرد
هم در شب نخستین گردد تمام

دست سیاست تو ستم را قفا زده — بر حاصل جهان کرمت پشت پا زده
اندیشهٔ صواب تو راه خطا زده — در کشور دل منادی بخشت ندا زده
انعام تو چو رحمت ایزد صلا زده — بر خوان نعمت اندکت ای بحر خاص و عام

# شهاب

ای توسن سپهرت هر روز رامتر | هر روز از تو کار زمین با نظامتر
ممدوح از تو باید هر گز نیامتر | مادح چو من مدیح از این با نوامتر
تو در سخا ز بودلف پیشی تمامتر
من در سخن بدولت مدحت ز بوتمام

در زیر ظل مهر تو ای اختر بلند | افزون بهای گوهر مادح ز چون و چند
گوهر مگر که زاید ازین طبع مستمند | ایمن ز پتک حادثه آفت و گزند
از حسن این لآلی مطبوع دلپسند
در سلک نظم دست که داده است سهام

عهد تو ای چو صبح خوش عید پر فتوح | عید سخنوران است العید و الصبوح
سامان رودکی چه کنم یاد و آل نوح | مدح تو تازه کرد سخن را بجسم روح
مگیر دافتر شعرا توبه نصوح
از شاعری که زد بمیان دولتت کام

این دولت جوان بجهان بی‌زوال باد | دور از رخ تو آفت عین الکمال باد
دهرت بساط نعمت و خوان نوال باد | جایت بصدر رحمت و قدر جلال باد
جاوید دولتش ز لایزال باد
بیدار چشم بخت تو از حی لاینام

تا روزه حق گذاری شرع پیمبر است | تا از هزار ماه شب قدر بهتر است
تا گوش روزه دار بر الله اکبر است | تا ماه نو بچشم چو ابروی دلبر است
تا صبح عید راحت روح پرور است | چون عید روزه باد همه روزه‌ات بکام

صباح عید

# شهاب

که تا در بزم جنت پای کوبم از سر شادی | بدست آرم شکنج طرهٔ حور دلارامش

مغنی تار وحدت زن که بر تخت خلافت شد | شهی انجم حشم گردون بساط چرخ یک بامش

علی عرش معالی آنجهان شرع را والی | که خواهند افسر عالی شهان از نعل خدامش

امام انس و جن صهر نبی فرزند بوطالب | که هر کس مهر او در دل ندارد جرم ازناسش

وصی و حجت مطلق که حق در عالم معنی | ید خود خواند و عین خویش و سیف خویش و ضرغامش

ولی هفت آباء و چار ام و سر حق حیدر | که از صد باب بادر عجم و تیمار ایامش

صفای مروه مولود حرم آب رخ زمزم | که ارکان قبله احرمست حجر مسجود از اکرامش

بگرد کعبهٔ درگاه جاه او همی گردد | فلک چون محرمی از کهکشان بر دوش احرامش

بنامیزد شهنشاهی که ضراب مشیت زد | بدار الضرب قدرت سکهٔ ایجاد بر نامش

رواق عرش سقفی از سرای حشمت خاصش | بسیط فرش طرفی از بساط نعمت عامش

ز باد روح بخش عیسوی بوی الطافش | ز آب جانفزای خضر خوشتر گرد اقدامش

گروهی ایزدش دانند و خلقی بندهٔ ایزد | من این دانم که حد معرفت بیرون از اوهامش

صریح ار گویمش ایزد رود سر بر سر اینم | نگویم بگذرم زین سر و بگذارم بابهامش

نه واجب لیک فوق ممکناتش بگیرندش | نه خالق لیک مخلوقات اندر تحت ارقامش

عجب بود او بدو انگشت بر کندن در از خیبر | و یا بشکافتن تا پشت ماهی زخم صمصامش

گر او بند د در رحمت ز گیتی بگسلد آرام | همه پوید این پست و بلند و سیر و آرامش

بلی نفس است او گیتی جسد ور نفس بجدرد | جسد فاسد شود با چار رکن و هفت اندامش

بذات او بود قائم سپهر و آفتاب نی | مه و کیوان و تیر و زهره و برجیس و بهرامش

شرف را با نبی همدوش اما بود بالاتر | ز معراج نبی معراج فرخ فال پدرامش

نبی با قاب قوسین ار چه شد معراج و عرش حق | بسر تاج مباهات و شرف بنهاد از گامش
سر دوش نبی معراج او شد تا بدعوی | حدیث کعبه و شرح نگونساری اصنامش
پس این معراج از آن معراج بالاتر بود صدره | سخن بس عقل اینجا بست نطق اشکست اقدامش
بس این بار که بگشاییم پر بر اوج مهر او | خوش آن آزاده است آن مرغ کو گردد بسته دامش
الا گر عاقلی بگسل و دوست از دو من بشنو | که یک لقمه است نعمتهای خلد از خوان انعامش
غلامی علی کن تا شه سرسبز دو عالم شو | سعید البخت و سرخاروی آن عبد سیه فامش
غلام صدر اعظم آصف جم احتشامستم | که سرشار است و لبریز از می مهر علی جامش
نخستین مرد ایران اعتماد دولت سلطان | که اهدا و عطا از زر پر دامان تا حله و شامش
لوای مجد نصر الله علا دل گر بهوای دل | همه دربار شه ناصر الدین جد و اقدامش
عرب را آیت رحمت عجم را مایهٔ نعمت | که او نعمان عصر و هی خورنق شاه بهرامش
فروزان مهر و زافزون دولت آن نیکو فر و رای | علم بیرون از افلاک و حشم افزون از اجرامش
نظام کشور کیخسرو ثانی که در لشکر | هزاران چون تهمتن و طوس و گیو و رهامش
زنسل دودهٔ بو الصلتیان ممتاز در مردی | چو رستم کا نیا زال و نژاد مرد افکن سامش
سهیل تیغ قهر او هلاک خیل بدخواهان | بجان بدنهاد خواهان نطفه از اصلاب و ارحامش
الا ای شهسوار فضل ای حکم تو آن ایمن | که با این توسنی و سرکشی خنگ فلک رامش
سپهر عکس بخشد نور خورشید درخشان را | ندارد گنبد زنگاه ز رای روز افروز هی دامش
کرشمه گر زند ابروی مهر تو شوی ماه نو | کند هم در شب اول بنامیزد تمامش
چو شیر ایضا فت آهیخت و آهو سست و گر کاربن | فکند اسباب بیخواب و بهم آشفته شد اغنامش
وزیرا شهد اشفاق تو گر نی تاج حاجی شکر | مرا امست نه نیشم ز دنیا و ز آلامش

ز تو دارم تمنا زین سپهر سرکش رعنا | تفو بر مهر غمازوی و بر ماه نمامش
مگر جان اخترد سقمونیای مهرت از دم | وگرنه نیست آسان رستن از آلام و اسقامش
شهاب است آنکه دارد فکرتی با خنده ثاقب | زبان مفتاح گنج عرش و دل مصباح الهامش
بشعرم فخر نبود گرچه از تایید یزدانی | مرا سلطانی و هنروست در انواع و اقسامش
بمدح تست فخرم از فنون شعر و دانائی | نکو روز آنکه مدح تست کار از شام تا بامش
الا تا میدهد جلوه زمانه نو عروس آسا | گهی رخساره صبح و گهی مرغوله شامش

بصبح و شام دولت نو عروس بخت ترا در بر
بگیرد کام دل بستان ز عناب و ز بادامش

آمد آن ترک فرو هشته ز گیسو زنجیر | ابرویش خم چو کمان و مژگانش چو تیر
دل او سخت حدید و بر او نرم حریر | شیر افکن و غزالش دهن آلوده بشیر
تاخت چالاک و سبک بر من هجر اسیر | همچو صیاد کمر بسته بقصد نخجیر

یا چو خونخواه پدر گشته بآهنگ قصاص

لب چون نوشش زهر غم دل را تریاق | پر ز بوی گل اسیر غم پوشش آفاق
شاخ مرزنگوش انداخته از دوش بساق | من دلباخته را تاخته آمد بوثاق
مست و خونخوار چو ترکان تتار و قبچاق | ترکتازی نگاهش بقلوب عشاق

همچو بر خیل عجم حمله سعد وقاص

چون ملک جلوه کنان بر فلک محبوبی | بطبیعت پری چون ز پری کروبی
لب و رخساره و قد کوثر و خلد و طوبی | طره اش گیره طراری و شهر آشوبی
حسن او یوسفی و کلبه من یعقوبی | او چو خورشید فروزنده باوج خوبی

دره ادر

وزه آسیای دل من بهوایش رقاص

آمد القصه عتابی چو بر آتش انگشت
در دو تا قد ز رخ و زلف گل و سنبل کشت

کف بر نامه حسنم خط عشقت که نوشت
چکنی بر رخ زیبای من ای عاشق زشت

گفتمش وصل تو طوبی لک اگر چند بهشت
دوستتر دارم از وصل تو ای حور سرشت

مدح دستور جهان ای مه خاص الخاص

صدر اعظم در فضل و کرم و بخشایش
آن بری دامن قدرش ز همه آلایش

جوهر انصاف از و در کمی و افزایش
بحر حکمت را از صاف ضمیرش زایش

نقطه ایمنی و واسطه آسایش
ملک را ماشطه خال و خط و آرایش

شمع جمع وزرا روشنی بزم خواص

چمن دین را باد کرمش آذاری
دامن ملک ز ابر قلمش گلناری

از کف او است و بحر مواهب جاری
جبهه سالاران از او سری و سالاری

سرکشان بر درش افکنده سر جباری
آسمان کرم هوایش بر سوم یاری

اختران رهرو مهرش بقدوم اخلاص

داورا صدرا از رای تو شه کامرواست
از تو دین عرب و ملک عجم بر ز نواست

دولت از عدل تو خرم چو ز نوروز هواست
روز خصمت را خورشید لقای تو گواست

درد حاجت را تریاق عطای تو دواست
حضرت اشرف امجد شهت ار خواند رواست

که توی از گهر مجد و شرف اصل و مصاص

راز نه گردون گردان بسر خامه تست
هفت کشور را کار از کف راد تو درست

پی حاجت زده انگشت ایادی تو ست
مشرق و مغرب گیتی چو تو بگرد نجست

# شهاب

نور مهر تو در شش جهت جهان ظلمت شست    توئی امروز اصبح دوم و شخص نخست

ای چو خورشید ز انجم شده خاص از اشخاص

چون تو یک نجم شرف گنبد دوار ندید    عقل نوری چو تو در عالم انوار ندید

داوری همچو تو اندیشهٔ ادوار ندید    خانهٔ ملک حصاری چو تو استوار ندید

شاه الا بتو این جاه سزاوار ندید    پر بها تر ز تو یک گوهر شهوار ندید

اندرین بی سر و بن دریا وهم غواص

با کفت سنگ گهربار دولت سکهٔ توست    برق زد خنده با ابر که بسیار گریست

چرخ استد ز روش هیبت ار گوید ایست    خصم را سهم تو چون گور کند خانه زیست

چه یکی لشکر با حملهٔ خیلت چه دویست    در خط ملک سمند ظفر انگیز که ایست

فتنهٔ جور از کمند سخطت استخلاص

ای گهر چون تو کم افتاده بجیب ایجاد    این مسمط بمن کار استم از رشته صاد

جودت لفظ و معانی نگرای صدر جواد    وزرا و شعرا عمدهٔ آنان و عماد

با تو و من چو بر آدمیانند حماد    توئی از آنان چون عنبر سارا ز رماد

منم از اینان چو نقرهٔ خالص ز رصاص

بجهان شاه و ترا جاه جم و آصف باد    درگهت اهل صفا را حرم و موقف باد

تا ابد شخص تو از اهل دین مستخلف باد

خط احکام و رسومت بدل مصحف باد

شرق تا غرب نظام تو صف اندر صف باد    سلسلهٔ زلف عروس ظفرت در کف باد

بمشتی و بر سلش نهان گشته عقاص

شیفته هو اخو الفضل و عمه و اخص الفصاحة و اعمه شیخ المشایخ الادب ابو القاسم
الهمدانی شیخی است کثیر العلم ولی قلیل السن فصیح اللهجه و لسن از تاجرزادگان همدان است
و عالم همه زبان استماع هر گونه سخن که میسر آید نشاط آرد و طرب فزاید

وصف طبع گهرافشانش دشوار نیست — آری از دریا آسان نتوان گذر کرد

پدر او را در جوانی چون بدبستان فرستاد و بدست اوستاد داد او از جوهر ذاتی
و فطانت فطری که داشت خواست از مقام طایفه بازرگان بگذرد و بر طبقه بزرگان
پیوندد و بی هیچ پرورش و بهانه هنر را مردانه تن بیاد آموختن و دست بکار اندوختن داده

وَقَالَ لِلْعِلْمِ وَالْآدَابِ لا تَرِدِي — إِلَّا عَلَيَّ فَمَا فَاهَتْ بِلا وَ لِمِ

دمی بآسایش آرایش و ساعتی از کار آسایش نداشتی شبها را مطالعه بیدار بودی و روزها
بمباحثه و گفتار تا در درس مسائل و فنون فضائل از اقران و امائل خویش پیش
گرفت و چنان پیش یافت که چون در حوضه اهل حال و طبقه ارباب کمال درآید از
تازی و دری از هر دری که سخن راند رد و قبول ویرا مسلم دانند چندیست که ترک
وطن مألوف گفته و راه دار الخلافه گرفته و اکنون در جرگ فصحا و ادبای این شهر
منتظم است گاهی غزلی میگوید و قصیده میسراید در طرز محاوره و محاضره و آداب
بحث و مناظره ید طولی دارد این مسمط را در بهار این سال در حضرت صدارت عرض کرده

پس از دو چار ره که دل بحسرتم دچار شد — سپند و بهمن و دیم گذشت و هان بهار شد
بهار شد بیا رهی که از کف اختیار شد — دو شش نشست نقش نرد و عشرت آشکار شد
شکست شد زغم دلا گشاده کار شد
ندائی از دو شش که اهرمن شنو شمار شد

# شیشه

شراب و شمع و نقل و می و رباب و چنگ و عود و نی  ترانه‌های مبدم پیاله‌های پی به پی
دو هفته ماه دلبری ز شرم بر جبینش خوی  بکف گرفته ساغری ز لعل گون شراب ری
فرا سوی من آورد که گیر کو بیش له نی
نخست تو به بایدم که از کف اختیار شد

ثبات تا بتوسم آمد و لعل میگسار را  کمند جان نمایم آمد و زلف مشکبار را
انیس دل گزینم آمد و نرگس خمار را  نخست رام سازم آمد و ترک جان شکار را
سپس بنوشم از کفت پیالهٔ عقار را
کز این دو چار دل دچار بادهٔ عقار شد

تو شاه کشور صفا و من گدای مستمنم  جفا و جور تا بکی چه شد وفایت ای صنم
بلب رسید جانم از غم جفایت ای صنم  تفقدی کرم کنی پی رضایت ای صنم
بهر قدم هزار جان کنم فدایت ای صنم
که جان و دل سپردنم مزید اعتبار شد

ز طرهٔ بتاب تو بتن روان و تاب کو  ز چهرهٔ پرآب تو بدیده غیر آب کو
ز چشم نیمخواب تو بچشم راه خواب کو  بجان رسیدم از غمت بتا بط شراب کو
نوای عود و نی کجا و نغمهٔ رباب کو
که غیر ازین چهار کو چه مایهٔ قرار شد

توان و تاب شد ز کف بتا شکیب با تو کی  یکی بیار پنجه بر صراحی و ایاغ می
فرا به خواه و مبدم پیاله گیر پی به پی  ز شیشه می بیا مکن بریز ها بیار می
بنالهای چنگ و دف بنغمهای عود و نی  که هم نشاطی اینچنین بوقت گل بکار شد

[illegible]

شیفته



مرا خوشست محفلی درو پیاله و بطی | پیاله با ناله دف و بطی به بربطی
چنانکه فی که برکشم بد قدر خطی | بطم گزاف کی دهد بیار ساقیا بطی
که غوطه ور شوم درو و سر کشم مسمطی
که فصل دی مرا گذشت و موسم بهار شد

علی الصباح عید شد نشاط را اعاده کن | پی بسیج عیش هان ز خم بشیشه باده کن
ز باده شهسوار هوش را دمی پیاده کن | تفرجی بطرف باغ با بتان ساده کن
ز سبزه ساز بستر و ز ضیمران وساده کن
که عیش روزگار خوش بطرف جویبار شد

زمین ز سبزه حالیا گرفته فرش پرنیان | هوا ز نفحه ایکا فضای روضه جنان
بصحن بوستان خرام بین صفای ارغوان | بطرف جویبار سرو و کاج اگر چمان
مگر سرشت خاک باغ را بنافه باغبان
که از صبا عبیر بیز گشت و مشکبار شد

یکی بگریهای ابر و خندهای برق بین | در آب باغ و راغ لعل ناب غرق بین
دمیده اختران گل چو چهره زشرق بین | عروس لاله غرق ژاله تا بفرق بین
مگوی میفروش و بحرفهای زرق بین
که هم ز لاله رهن یک پیاله آشکار شد

بخانه چند هان یکی درآ و نوبهار بین | بهانه چند هین بیا بطرف جویبار بین
ملاله طری نگر صفای مرغزار بین | بهر طرف هزار با فزونتر از هزار بین
صبا بباغ باغبان و ابر آبیار بین | که حسن باغ ازین دو باغبان و آبیار شد

## شیفته

هلا که روضهٔ ارم شده سراسر زمین | هلا که بوستان دهد صفای جنت برین
هلا که خطهٔ زمین گرفت فر فرودین | شد از شکوفه باغ و راغ رشک چرخ هفتمین

بیا به بزم خواجهٔ زمان و صدر راستین
بیار باده کان علاج سینهٔ فگار شد

فروغ مجلس شهی ای آنکه چرخ رام تو | مهین سلاله مهی ای آنکه مه غلام تو
سپهر قدر و فرهی ای آنکه فیض عام تو | مجاوران و باختر رسیده همچو نام تو

گسست عقد اختران ز رشتهٔ کلام تو
کلام نیست آنکه عقد اخترش نثار شد

حدود ملک منضبط ز جد و اجتهاد تو | نظام دهر منتظم ز جاه و مداد تو
سبق بر ابر آذری گرفته دست راد تو | جهان همی خورد وظیفه از کف جواد تو

الا که بخت فلک ذلیل عدل و داد تو
توئی که مه بدرگهت کمینه جان نثار شد

اگر نه مهر کسب کرده نور خود ز رای تو | چرا بصبح و شام بر نهد جبین بپای تو
اگر نه چرخ را بود نوالهٔ عطای تو | ز چیست روز و شب بگرد سکه و سرای تو

نهاده دیده هر مراست بر کف عطای تو
تو خود بگو چه در جهان بتر ز انتظار شد

همیشه تا دمن سمن دهد ز ابر آذری | هماره تا که چمن کند ز لاله طری
ز فیضهای خسروی ز لطفهای داوری | ترا بود مدام بر معاصران سروری

ز چرخ چنبری
مرادهای هشت ترا حصین حصار شد

# صفا



صفا وجودی است که از مهر و وفا سرشته و از عوالم کبر وریا گذشته اسمش عبد الحمید اصلش از تفرش قم بکمالات صوری و معنوی آراسته چندان بزرگ همت و کوچک دل است که با آنکه طبعش بقصیده سرائی مایلست مدح دونان نگوید بر درخانها نپوید معانی را در قصیده با لفاظ خوش ادا مینماید و خوشتر از آن میخواند که میسر اید بانسان که شنونده را در گوش تای غرش رعد است در بهاران آنهم بطرف کوهساران وزکاریست که در دار الخلافه بسر میبرد و معاش و بحکی میکند در خط نستعلیق را مانند وی درست نویسی کم است و بسرعت قلم در همه جا مسلم

آن عطارد که از خط شیوا مشتری کرده صاحب جوزا

شمار روزی یکهزار بیت نوشته و هرگز بازو و انگشت پنجه و دست وی رنجه نگشته در ثبوت قدم نیز مانند سرعت قلم بی نظیر است که چون با کسش

حرف وفاق در میان آید تا جان دارد بر سر آن حرف بیاید

این چند قصیده از وست

| | |
|---|---|
| ای صدر معظم مکرم | در اسم تو سر اسم اعظم |
| با اسم مبارک شهنشاه | شد اسم مبارک تو توام |
| خورشید ز روی تو منور | آفاق ز رای تو منظم |
| بر دست جلال پا نهادی | اقبال سرود خیر مقدم |
| هستی تو ز رتبه و کرامت | بر جمله سروران مقدم |
| آنی تو که از کف کرامت | آئی بدهی نظام عالم |
| صد همچو بزرجمهر باشد | بر درگه تو بجای خادم |

# صفا

دولت ز کمال تو قوی شد | دین از قلم تو گشت معظم
بر در از شهنشه جهاندار | هستی ز کمال صدق محرم
از حرف ستود تمام و صفت | بر چرخ رسید از بسلم
در عهد تو فتنه نیست تا او | یکدم ز وجود خود زند دم
جم ارچه بزرگ بود و دانا | شد از تو بزرگ دولت جم
از سعی تو چار رکن دولت | چون سد سکندر است محکم
تا هست گهر بتاب چون سنگ | تا هست شمر بر تب چون یم

بر دست موافقت گهر خاک
بر کام منافقت شکر سم

آفتاب سپهر و شوکت و شان | صدر اعظم خدایگان جهان
در سخاوت بدیل حاتم طی | در عدالت عدیل نوشروان
کلک او چون کند صفحه گذر | کف او چون رسد بگنج گران
بستاند ممالک قیصر | بر فشاند خزائن خاقان
دل بیدار او همی داند | آنچه بر کاینات شد پنهان
در سخاوت چو جعفر و حاتم | در صداقت چو بوذر و سلمان
تا کند حکم ملت ایزد | تا دهد نظم دولت سلطان
آن کند آن که حق بود در رضی | آن کند آن که شه دهد فرمان
پاس او تا قلم بدست گرفت | پای پیچید فتنه در دامان
عدل او زخم ظلم را مرهم | بذل او درد آز را درمان

تیغ او اژدریست مردم اوبار — کف او قلزمیست گنج افشان

ای وزیری که از کفایت تو — گشت جاوید دولت ایران

در لبت فیض عیسی مریم — در دلت دست موسی عمران

بر در بارگاه رتبت تو — کمتر از پاسبان بود کیوان

چون کنم رای مدحت بر تن — هر سر مو شود هزار زبان

پاک ایمانی و صدارت را — نتوان جز بپاکی ایمان

بی نظیرت ز صد هزار نظیر — بی قرینت ز صد هزار قران

گر نه تعظیم تو کند ز چه رو — پشت خم کرده گنبد گردان

گشت با عزم تو گران صرصر — هست با حزم تو سبک سهلان

حبذا آن تکاوری که بود — باد در سیر و برق در جولان

همچنان در رسد بغرب سوار — باز نا تافته ز شرق عنان

نستاند ز امن تو آهو — چشم ضیغم ز لاله نعمان

ریزد از دست بحر کردارت — آنچه زاید ز قلزم و عمان

نه عجب گر ز حرص مدحت تو — ابکم آرد فصاحت سحبان

بستانی زمین دولت شاه — تخت جیپال و افسر خاقان

تا که عدل تو گشت حافظ ملک — شیر درنده شد بگله شبان

مادح از بزم تو چو باز آید — دامن از گوهرش بود عمان

تا نتابد ستاره حاکم باش — تا بگردد سپهر حکم بران

صدر آفاق جاودان باید — صدر آفاق باش جاویدان

# طرفه

تا بماند جهان بحکم قضا جاودان بر بساط حکم بمان

عید مولود ناصرالدین شاه

بر تو بادا مبارک از یزدان

طرفه دست پرور رایض هنر و اختیار جهان فضل و فرفرج الله شیرازی است که الحق نگارنده ابیات راست گذار و گذارنده درست نگار که از وشی بنان و طراز بیان چون نامه در مشت گیرد و خامه در انگشت بدانگونه آرایش صفحه دهد که همانا ثواقب معانی لطیفش در سواد خطوط اسطور مانند مشاعل نور است در شبهای دیجور و در آن عبارت شیرین و خط شورانگیز بیان صورت سحر است و معنی اعجاز مهین برادر حبیب الله متخلص بخاقانی است که شرح حالش پیش گذشت مجمل حالات وی آنکه از فارس پدر و کودک بودند که بمحلات نقل و تحویل کرده و در همانجا توطن نموده بنای تحصیل نهادند طرفه در مشق خط و ضبط ربط استبداد بدوام و اهتمامی تمام داشت تا در اندک زمان خط نستعلیق را بدانگونه خوش نوشت و طبع وی در سرودن غزل و قصیده چنان مقتدر گشت که از شعر مشهور شهر آمد و بطراز خامه قبول عامه یافت

فِی خَطِّهِ مِن کُلِّ قَلبٍ شَهوَةٌ حَتّیٰ کَأَنَّ مِدادَهُ الأَهواءُ

وَلِکُلِّ عَینٍ قُرَّةٌ فی قُربِهِ حَتّیٰ کَأَنَّ مَغیبَهُ الأَقذاءُ

تا هنگام ایالت شاهزاده اعظم بهمن میرزا بمملکت آذربایجان شتافت و بحضرت شاهزاده با رحبت و اعتبار تمام یافته صاحب دیوان رسائل وی گشت پس از آنکه عهد حکومت و روزگار ایالت وی سپری شد بدار الخلافه درآمد و پیش از آنکه

وشی پارچه ایست که از دو جانب منقش و در اینجا که مرکب نامه شده کنایه است از آنچه نظماً و نثراً مینویسند

دیجور بمعنی تاریک است

استبداد بمعنی استدامت و استقامت در امر است

اقذا خار و خاشاکی است که در چشم و شراب افتد

سپری شدن بمعنی گذشتن و تمام شدن است

## طرفه

۳۳۲

ادیب الملک بدین لقب سزاوار آید و سرافراز گردد و بدو در پیوسته قصایدی چند که در
فصاحت و بلاغت بی مانند بود در ستایش ذات اعلیحضرت شاهنشاهی بر سرود
و ادیب الملک هنگام روایت اشعار در پیشگاه حضور باهر النور معروض داشته
مستحسن رای اقدس پسند آمد و از آنجا که ابو النصر و الفتح و الظفر

دیوان فضل نظم بقا شاه بیت ملک — باب کرم کتاب شرف آیت هنر

شاهنشاه عالم پناه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه را بحر ذاخر طبع و خاطر
محیط لآلی شاهوار است از اشعار آبدار که هنگام موج از حضیض باوج آورد
بکنار میریزد خاطر اقدس پسند آرای همیون چنین آمد که گنجور آن فراید طرفه آید از
آستان معلی بلقب و منصب خازن الاشعاری سرافراز گشت و هم اکنون
آنچه از خاطر مطهر مظاهر تراود بخط خوش خویش بنگارد و اگر کلک دیباچه نگارش بدین
شغل کاتب وحی خواند رواست که نگارنده کلام پایه خداست اینک چند بیت قصیده آورده
که نوشته میشود

دوش آن نگار نازنین از در درآمد جلوه گر — زیبائی از سر تا بپا رعنائی از پا تا بسر
بنشسته بر رویش عرق شسته ورق از یاسمن — بر کف قدح گل در طبق بگشاده درج پسته گهر
از بوی زلف عنبرین بوده هوش و عقل و دین — دارد دگر آن نازنین عود و عبیر و مشک تر
شیرین زبانی با نمک نیکو نژادی ما فلک — حورش بخوانم یا ملک یا آنکه از جنس بشر
چشمش بقصد عاشقان دارد بکف تیر و کمان — فتنه همی بر دارد آن ای خیل عشاق الحذر
تن سیم و ساعد یاسمن خرمن بخرمن نسترن — آورده اندر پیرهن آن سنگ شیرین و شکر
گل خود کجا و روی او سنبل کجا و موی او — کرده معطر بوی او صحن سرا و بام و در

## طرفه

قامت نکو سرو روان یا بلای عاشقان
هرگز که دیده در جهان سروی چو قدش بارور

چون آن نگار سیمبر با عشوه باز آمد ز در
شد خانه صبرم دگر یکبارگی زیر و زبر

بنشست و گفت ای ذوفنون عید صیام آمد کنون
تقوی بزد خیمه برون از شهر زهد آمد بسر

نوش از کفم این جام می یکبوسه هم بستان ز نی
و انگه بیا با بانگ چنگ و نی مدح و ثنا برخوان ز بر

مدح که صدر محتشم رونق ده ملک عجم
یارش خدا کارش کرم تیغش قضا کلکش قدر

شاهست چون نوشیروان دارای اسکندرنشان
صدر معظم هر زمان از عدل او گوید خبر

هرگز نیازارد دلی آسان از و هر مشکلی
بنگر گر عاقلی بر رای و بر عقلش نظر

از دولت رای نکو بر کند بنیاد عدو
چون او کجا دیدی نکو گر زو چنین آید هنر

روح القدس یارش بود یزدان نگهدارش بود
با حق سر و کارش بود و حق با وی از هر رهگذر

یکشب اگر خلوت کند از خلق تا راحت کند
با زاری خدمت کند شب را در آن خلوت سحر

در پاس دولت روز و شب بر خود خرد رنج و تعب
هر روز کارش العجب بیش است از روز دگر

عید است ای طرفه بیا لب برگشا اندر دعا
شاید که گردد از صفا تیر دعایت کارگر

تا پایدار این نه فلک تا نام از حور و ملک
ای صدر الله معک در کوه و دشت و بحر و بر

یارب که تا باشد جهان صدر معظم شادمان
گیتی از و روشن روان ایران ز رایش مفتخر

ای صدر معظم که ترا پاک ضمیر است
ای آنکه رخ بخت تو چون ماه منیر است

انفاس تو مطبوع‌تر از مشک و عبیر است
امروز که در شرع نبی عید غدیر است

اکملت لکم دینکم از حق شده فرمان

ای خوی نکوی تو به از روی فرشته
حق خاک تو از آب محبت بسرشته

از خلقت

در خلقت خلق تو نقصی نهشته      امروز که نه یزدان بکس سرشته

ختم است ز حق بر تو همه نعمت و احسان

چونانکه بتو ختم بود کار صدارت      بر شاه نکرده است کسی چون تو وزارت

دلهای خراب از تو بسی یافت عمارت      زیرا که بود دیده حق بین و بصارت

وانگه که مؤید توئی از قادر سبحان

ای صدر ترا بر همه کس حق عظیم است      الفاظ شکربار تو چون در یتیم است

عیسی نفسا زنده ز تو عظم رمیم است      در کلک تو پیدا اثر چوب کلیم است

یا خاصیت تیغ دو سر بر سر عدوان

امروز ز هر حوری بر طره خود تاب      طوبی بفشاند ثمر اندر بر احباب

پر کرده بسی ساغر کوثر ز می ناب      رضوان بگشوده است در خلد بصحاب

چون صدر معظم برخ ما در ایوان

از نکهت خلق تو جهان طیب گرفته      هر کار ز نظم تو ترتیب گرفته

ملک ملکان از دانش تو زیب گرفته      هر چیز که بینی ز تو ترکیب گرفته

چونانکه ز صهر نبی این عالم امکان

پاکست ترا چون ز ازل طینت و گوهر      از رای تو را می‌کنی نسبت نکوتر

شه ناصر دین خسرو منصور مظفر      بنمود ترا بر همه کس سرور و مهتر

چونانکه بر اصحاب پیمبر شه مردان

امروز خلافت بعلی گشت مقرر      گردید قوی بازوی دین پشت پیمبر

بر عرش بدادند بسی زینت و زیور      خوانند ملایک همه مدح علی از بر

## طرفه

چونانکه بزم نوابین جلیل ثنا خوان

امروز کند دست صبا غالیه سائی — از زلف عروسان ختا نافه کشائی

الحمد که شد بر طرف ایام جدائی — شد وقت که بینی ز علی کارخدائی

چونانکه ز صدر الوزرا کار جهانبان

جبریل پر افشاند از شوق پیمبر — میکال کند عرصهٔ افلاک معطر

امروز بود روزی کز حضرت داور — آمد پی تهنیت عید مکرر

چونانکه بر این صدر جلیل از بر سلطان

ای خواجه که از مهر علی دل زند جوش — حق را نمودی می از یاد فراموش

لطفت ز سر طرفه برد هر نفسی هوش — منعش مکن از مدح و مفرمای که خاموش

بلبل چکند گر نسراید بگلستان

تا آنکه بگیتی اثر از عید غدیر است — تا نام ز شاهنشه افلاک سریر است

تا طلعت خورشید در آفاق منیر است — تا پاک خداوند سمیع است و بصیر است

باشی بجهان خرم و برمسند دیوان

## در تهنیت عید صیام گفته

ماه رمضان رفت و فراز آمد شوال — زان رفتن و زین آمدنم نیک بود فال

شد عید و ز تن خستگی روزه برون رفت — آری ببرو زحمت روزه مه شوال

چونانکه ز دیدار تو ای صدر معظم — از دل برود خستگی ماه و غم سال

الحق تو یکی آیتی از حق ببر خلق — از عزت و اقبال و هم از شوکت و اجلال

تعظیم تو تعظیم خداوند جلیل است — تعظیم خدا واجب باشد بهمه حال

کرد گر

# طرفه



گر فخر کنی بر همه عالم شگفت است　　　هم قبلهٔ حاجاتی و هم کعبهٔ آمال

از روی تو پیدا اثر قدرت حق است　　　ای قدرت حق از تو عیان در همه احوال

از کلک تو ظاهر اثر چوب کلیم است　　　اندر همه جا و همه کار و همه افعال

دشمن به بنان تو گر این کلک ببیند　　　از یاد برد سیلک رستم پسر زال

اهریمن اگر سرکشی از دور نماید　　　رای تو براندازد و بر گردنش اغلال

محکم ز وجود تو بود دولت ایران　　　چون آنکه زمین قائم پیوسته بابدال

در عهد تو کس اسم بطالت نشنیده است　　　کم نام کسالت شد و باطل همه بطال

رای تو گر آیینهٔ دارایش دولت　　　از سینه ببندد کمر خدمت جیپال

دانی ز برای تو دشمن بچه ماند　　　چون صعوه که بازش گرفته است بچنگال

شاه از تو پدید است بعمری و نبیند　　　در خدمت دولت نفسی غفلت و اهمال

غایب ز خیال تو نشد صورت خسرو　　　کآیینه باوصاف و ممثل شده تمثال

عاشق تو بشاهنشهی و شه بتو شایق　　　چون آنکه سلامان بوفاداری ابسال

شه سایهٔ حق گشت و تو سایهٔ شاهی　　　چون سایهٔ حق سایهٔ شه هست باقبال

چون فر هما فر تو میمون و مبارک　　　بگشا بسرم از پر الطاف پر و بال

اندر سر من سایه بیفکن که کنم فخر　　　در ظل تو آری برسد نقص باجلال

بی شغل و عمل یار مرا کار بسر رفت　　　مپسند که چون پار مرا بگذرد امسال

هر چند نیم قابل خدمت بتو لیکن　　　گر هست توجه ز تو سهل است پر اشغال

آنی تو که از تربیت ذره ناچیز　　　هر لحظه کند جلوه بیک لونی و اشکال

گر سوی یکی مور ضعیفی تو ببینی　　　چون بختی مستی شود او حامل اثقال

در مدح تو ام عاجز هر چند که گویا      گردد بمدیح تو اگر ابکم و کر لال
بهتر که بکوشم بدعا چو نکه ثنایت      در وهم نگنجد و در دفتر اقوال
تا هست ز عید رمضان نام بگیتی      هر جا سخن از دوستی احمد و از آل

بر مسند اجلال بفیروزی و شوکت
پاینده بمانی بجهان خوش دل و خوشحال

شادمان عید آمد و شادان از و صدیق خلیل      چون وجود پاک احمد از نزول جبرئیل
آری آری چون خلیل آمد شود شادان خلیل      در غدیر امروز شد بر دوستان شادی سبیل

شاد از آن شادی همه اهل زمین و آسمان

شد ز یزدان پشت احمد در چنین پیروزی قوی      گشت بر خلق خدا ظاهر رموز معنوی
زیب اکلیل خلافت شد بتخت خسروی      کرد هیکلش از ملک تسبیح شادی تشنوی

چون ثنای صدر اعظم شاعر انرا بر زبان

جبرئیل امروز در بزم محمد با نشاط      پر فشان افگند با عشرت بساط انبساط
حوریان اندر جنان شادی کنان در اختلاط      شد بچشم دشمنان دین جهان سم الخیاط

چون بچشم دشمنان صدر اعظم این جهان

پاک احمد آن شهنشاهی که با خلق نکوست      انکه گلها از گل رخسار او با رنگ و بوست
شد ببالای جهاز اشتران از امر دوست      گفت هر کس را منم مولی علی مولای اوست

چون خطاب صدر اعظم بر جمیع دوستان

جانشین خود نمود احمد علی داماد خویش      صدر اعظم جانشین خود نمود اولاد خویش
او نظام دین و ملت خواست از ارشاد خویش      وین نظام ملک و دولت خواست از احفاد خویش

امرکم اد

هر که بُرد از یاد این از یاد خود بُرده است آن

گر شنیدی از سلیمان هر ز آصف بیش و کم — این زمان ملک است و آصف صدر اعظم شاه جم

در نگین شاه رای صدر اعظم شد رقم — معنی اسم اعظم را او شد جف القلم

رونق ملک سلیمان آری از آصف بدان

آسمان زیور روز زینت فزا آمد زمین — روشن از نور علی امروز شد عرش برین

گفت یزدان در چنین روزی که کامل گشت دین — از وجود شیر حق حیدر امیرالمؤمنین

همچو ایران از وجود صدر اعظم کامران

نعمت حق در چنین روزی بگیتی شد تمام — بین بالیمنت علیکم نعمتی کامد تمام

از همه روز مبارک تا که در روز قیام — مرتضی باشد ولی نعمت بخلق از خاص و عام

همچو صدر اعظم ایران بخلق این زمان

در غدیر خم اگر کرد آسمان گوهر نثار — صدر اعظم بین که بنماید ز راحم هر نثار

طرفه اندر بزم صدر آورده شعر آبدار — یک مسمطی که یک دیوان و یک دفتر نثار

گر نه مقبول او فتد بهر نثار آورده جان

کی توانم از ثنای صدر اعظم دم زدن — قطره را کی میرسد حرف از محیط یم زدن

در دعا بهتر که دست امروز در عالم زدن — کز دعا این نه فلک را میتوان بر هم زدن

زانکه آمین گوی اندر نه فلک کروبیان

تا بود یارب همی اندر جهان عید غدیر — تا که در چارم فلک خورشید باشد مستنیر

تا که در عالم بگردش باشد این چرخ اثیر — صدر اعظم باد با بخت جوان و رای پیر

اندر ایوان صدارت در زمانه جاودان

## و له فی الغزل

عشوه گری که میبرد دل بکف از زمشیدنش (زگفتنش) ‌‌ | وه که چه حالت آورد روی چو ماه دیدنش
یار و متاع حسن و من جان چو کلاف بر کفم | او عجب از فروختن من خجل از خریدنش
زابرو و چشم او رسد تیر بلا بسی بدل | می برد کسی برون جان ز کمان کشیدنش
آب حیات میچکد از لب همچو لعل او | از چه نصیب ما نشد لعل لبان مکیدنش
میوهٔ نو بیاورد شاخ درخت دوستی | وه که چه با صفا بود میوهٔ نو رسیدنش
پرده ز رخ چو برکشد پردهٔ خلق بر درد | یاد از آن کشیدنش داد از آن دریدنش
پیش نظام ملک شه به که حدیث او برم | قصهٔ دل ربودنش مهر ز من بریدنش
آهوی چشم او چرا رام نمیشود بکس | آه از آن نگاه او داد از آن رمیدنش

طرفه بهر کجا رود عشق تو شهره اش کند
حالت دل طپیدنش رنگ ز رخ پریدنش

عجیب اسمش محمد جلیل است و اورا در طرز فصاحت و عالم معرفتش مقامی بلند و
مرتبتی جلیل در اواسط ایام سلطنت و روزگار عهد و دولت شاهنشاه دین پناه
ماضی محمد شاه غازی انار الله برهانه بهشت سالگی از مازندران بهشت نشان
با پدر خویش بدار الخلافه در آمد و ارکان دولت و اعیان حضرت را بقصاید
غرا ستودن گرفت چون ظهور اینگونه هنر در روزگار صغر از وی در حقیقت مقام
حیرت بود معروض رای جهان آرا داشتند که طفلی خرد سال چنان از فصحای
سالخورد گوی سبقت ربوده که همانا قبل از زمان ولادت استفادت بیان نموده
از آنکه دریافت سعادت حضور مبارک نمود خاطر اقدس از سخن گوئی و سخن محکمی

حیرت بر حیرت برافزود و چون بنظر مبارک سخت غریب آمد فی الحال از لفظ وحی مثالش متخلص بعجیب ساخت و بالطاف گوناگونش بنواخت و تا بدوازده و سیزده سالگی چون مقام تکلیف ندیده و بسر حد بلوغ نرسیده بود او را خارجاً داخلاً از برای دریافت سعادت حضور مهر ظهور مانع و محظوری نبود و هم اکنون سالک مسالک طریقت و جویای مطالب حقیقت است و پیوسته مشغول بمنادمت یکی از معارف و لی در سلک عرفا شاعر است و در سلک شعرا عارف و با عدم مکنت و مؤنت چنان دست و دلی کشاده و همتی از حد زیاده دارد که بدانچه از صِلات و جوایز از اعیان و اکابر فایز گردد یا حضرت خداوندگار اجل صدر القدور افخم بوی عطا فرماید هر کجا درویشی است پیش خواند و پیش از آنکه خویش خورد بوی خوراند بیت

سیمرغ و هم را نبود جای دم زدن — آنجا که باز همت او آشیان نهاد

گاهی قصیده میسراید و در ذیل مصدر جلالت معروض میدارد

نوروز خوش و بهار خرم — آمد ز بهشت عدن با هم
سال نو و روز نیکبختی — با ماه رجب رسیده توام
عید آمد و روز کار فیروز — ایام خجسته گشت و خرم
از گریهٔ ابر و خندهٔ گل — چون باغ بهشت گشت عالم
هر مرده حیات جاودان یافت — از نفخهٔ باد عیسوی دم
طوطی لک ای بت بهشتی — برخیز و بده غذای مریم
گلگشت چمن فضای خلد است — در خلد منیبود محرم

## عجیب

تا چند خوری غم جهان را / یکچند بخور شراب در غم
هنگام نشاط و روز شادیست / سر چند کنی فسرده در غم
پیرایهٔ نو بگیر از سر / بگسل بدر این لباس ماتم
آمد که مستی پیاپی / شد نوبت ساغر و دمادم
در ساغر لاله ساقی غیب / می ریخته هر طرف ز شبنم
تا شاهدکان باغ و بستان / گردند بسر خوشی مصمم
یا ساقی فاسقنی براح / بر موجب اقتضای موسم
ساغر ساغر کفاف ندهد / در وقت چنین خوش است نیکم
فراش بهار بین که هرسو / گسترده چو دیبهای معلم
تا پای نهد سبت بهشتی / از روی شرف بخیر مقدم
نرگس بگشوده چشم حیرت / در حسرت روی یار همدم
سنبل فگند طره بر دوش / بر عادت نیکوان دیلم
سوری ز زر سوده ریخت در مشت / از بهر نثار جای درهم
وز غیرت زلف یار دلبر / شد جعد بنفشه باز درهم
زد بند بپای سرو آزاد / نو خواسته طرهٔ سپرغم
سوسن چو خبر ز نطق من یافت / زانروی بده زبان شد ابکم
تا بنده کنم قصیده انشا / در مدح خدایگان اکرم
نصرالله با دل هشیوار / دستور خجسته صدر اعظم
آرایش ملک و زیب کشور / کامد بهنروری مسلم

پور اسد الله آنکه عدلش / آهو بره کرد یار ضیغم

صدری که ز عقل و رای و تدبیر / بر دستوران بود مقدم

میری که لوای نصرتش را / از هفت سپهر گشته پرچم

صدری که ستاره پشت افلاک / اندر پی خدمتش بود خم

او آصف روزگار خسرو / بر تخت بود بحشمت جم

آئینه غیبی است قلبش / کامد ز بر خدای ملهم

راز دو جهان به پیش رایش / یکسو نبود نهان و مبهم

گر اختر بخت او نتافت / آفاق زمانه بود مظلم

ور پایهٔ تخت او نبود / کی برشدی این بلند طارم

گردون ز پی غلامی او / گشت از خط کهکشان موسم

او ملک ستاند از دم کلک / وز تیغ شهنشه معظم

قهرش ز پی فنای دشمن / در شعله چو آتش جهنم

زو خانهٔ شرع گشت ستوار / زو پایهٔ عدل گشت محکم

او آصف و شاه چون سلیمان / ملک دو جهانشان بخاتم

زو فخر کند عروس گیتی / چون حوا کز وجود آدم

ای آنکه ز صاحبان مسند / در رتبه تو اعلمی و افهم

بر مسند عدل جای کس نیست / جز آنکه ز جمله هست اعلم

با صدق و صفا دلت برادر / با جود و سخا کفت پسر عم

در قلب تو نور صرف مضمر / در دست تو فیض محض مدغم

## عجیب

قدرت بہ بستان تست ملصق — نصرت بعنان تست منضم

با قصه جود دست رادت — طی گشت حدیث جود حاتم

هر زخم که دل ز فاقه برداشت — جود تو بر او گذاشت مرهم

هم درگه تست کعبه فیض — هم خاک در تو آب زمزم

آنی که صحیفه جلالت — از کلک قضا بود مترجم

بر چرخ برند پی خلایق — از قدر تو گر کنند سلم

با پاس عدالت تو در دشت — ز آهو بره شیر نر کند رم

بر قدر تو خصم کی برد پی — شیطان کجا و اسم اعظم

تا سوی حمل رسد بهر سال — سیاره آسمان چارم

هر ساله بروزگار نوروز
تا سال دگر بخرمی چم

عید است و بهشت است روزگار — ساقی بده آن جام زرنگار

در موسم قربان براستی — جام می صافی بود بکار

می قوت روح است ای پسر — زان قوت روحم بیا بیار

رو دختر رز را مهر و سیمی — از جانب من ساز خواستگار

گر جان پی کابین طلب کند — رندانه بعقد منش در آر

پارینه همی ساختیم جشن — وامساله همان بهر دو چو پار

زان می که بود رشک سلسبیل — در ده دو سه رطل گران عیار

می نوش که از جان برد الم — می نوش که از سر برد خمار

فروکش

# عجیب

۳۴۴

می نوش کز آسیب غم بدبر | با باده توان گشت رستگار
می نوش که در موسمی چنین | بالطبع بود باده سازگار
با نوش لبی در کنار جوی | می خور که عفوراست کردگار
جامی بچشان بر عجیب ملک | وانگه بشنو شعر آبدار
در مدح مهین صدر بحر کف | صد رشته گوهر کنم نثار
بر همت او بی کجا بری | تو قطره و او بحر بیکنار
از هیبت او مرگ در گریز | وز صولت او غم بزینهار
از خامه عنبر شمامه اش | ملک و ملل افزود اعتبار
کلکش بعدو آن کند که کرد | با دشمن دین کرد ذوالفقار
ای صدر معظم که ملک را | باشد بوجود تو افتخار
گر وصف تو آرم بگفتگو | گفتن نتوانم یک از هزار

آن به که ببندم لب از مدیح
پردازم بدعای تو اختصار

عید رمضان شد ای بت دلبر | برخیز و بسر خوشی بده ساغر
آفاق بهشت شد بده زانکه | کامد بمذاق چشمه کوثر
یکماه بزهد خشک سر کردی | می نوش بیا زده مه دیگر
آن تلخ شراب جان شیرین است | جان شیرین خوش بستان اندر بر
پار بینم بغره شوال | در موکب شهر یار دین پرور
نزهتگه لاله منظر دل بود | با یار و ندیم و مطرب و ساغر

## عجیب

هر روزه هوای ما گلستان بود — از مدحت شاه و صدر نام‌آور

امساله به سبزه دامن البرز — میخواه و ندیم خواه و رامشگر

بر کوری چشم زاهدان خشک — می نوش و بکن دماغ جان زاتر

وانگه به عجیب مملکت بخشا — زان لب دو سه بوسهٔ گرم جان‌پرور

تا روزه کشا به مدح شه سازم — بعد از دو سه پاره هندوی شکر

ای ترک بخیز و آن در مخزن — بگشا و بیار خامه و دفتر

کز شوق مدیح خسرو عالم — دل میطپدم زمان زمان در بر

سرخیل ملوک ناصرالدین شاه — فرمانده شش جهات و هفت اختر

آن سایهٔ حق که آفرینش را — پرورد آفتاب سان یکسر

هستی همه مقطع است و او مبدا — گیتی همه مشتق است و او مصدر

کمحاجب آستان او خاقان — کمخادم پاسبان او قیصر

شاهی که لوای عدلش از خورشید — بر دوش کشد سپهر پهناور

شاهی که برای صدر دیوانش — بر بدر فلک بود ضیاگستر

صدر اعظم شکوه ملک و دین — کز وی شده ملک و دین بهشتی فر

روزت همه روزه عید دولت خوش — در سایهٔ شاه آسمان منظر

تا دور کند سپهر زنگاری

بر کام تو باد گردش اختر

میرزا عبدالمطّلب کاشانی ادیبی است دانشمند و لبیبی هنرمند له شعر أرقّ من
دَمعِ العاشِق وَأَدَقّ مِن دِينِ الفاسِق كَأَنَّما رُوِّحَ بِالشَّمالِ

وَعَلَّلَ بِالشُّمُولِ نَجَاءَ كَنَيْلِ الْبُغْيَةِ وَدَرَكِ الْمَأْمُولِ

لعبتان دارد طبع اندر ز معنیهای بکر　　ماه وش زهره جبین مه رخ ناهید فر خورشید شان

سلسله نسبش منتهی است بابی ذر غفاری خواهرزاده میرزا ابو الحسن خان نقاشباشی است
که در حقیقت نقش نی بلکه سحر از وی ناشی است و سالهای بسیار و روزگار بیشمار
از پی تکمیل این فن مشقتها دیده و صدمها خورده و رنج سفر اروپا و افرنج برده
و حالیا هفتم سال است که از ایطالیا معاودت نموده و اکنون بتصدیق و اتفاق
کل استادان ایران و فرنگ در رنگ آمیزی و نیرنگ خاصه در شبیه سازی کارش

از حد سحر گذشته و معجزه پردازی شده　　آنچه کلکش میکشد بر صفحه هنگام طراز
هرگز اندر صفحه کلک مانی و آذر نکرد　　تفصیل حال و توصیف کمال وی زیاده

بر اینهاست ولی چون خارج از موضوع است خوشتر آنکه بر سر مقصود رشته
مختصر سازد و بنگارش حال میرزا عبد المطلب پردازد اجمال حال و مختصر احوال
وی آنکه هنوز خطش درست ندمیده و سال عمرش ببیست نرسیده از کثرت ممارست
و طلب و رنج مذاکره روز و بیداری شب در قواعد عربیت بل تمام علوم ادبیت
بی نظیر است و در متوسطات ریاضی نیز چند آنکه شخص منصف از وی راضی است
تدرب نموده اکنون در سایر مراتب معقول و دوره فقه و اصول چند سالی است
که در کار تحصیل است فَهُوَ بَحْرُ الْعُلُومِ يَغْتَرِفُ الْعَالِمُ مِنْهُ اِذَا اجْتَبَى ثُمَّ امْلَأَ
این قصیده را هنگامیکه از کاشان بدار الخلافه آمده با عزیمت خاکبوس شاه
خطه طوس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثنا معروض داشت

زهی قصیده که معنی آن ز لفظ متین　　بجای نور تجلی است در که سینا

تعلیل: شدت [illegible]

شمول: [illegible]

بغیه: آرزو و کرد [illegible]

افرنج: معرب فرنگست

نیرنگ: طرحی است که نقاشان پیش از رنگ آمیزی میکنند

یغترف: بمعنی بر داشتن و آشامیدن آب از کف

## میرزا عبد المطلب

| | |
|---|---|
| عشقت محبوبة في ارض قاشانا | وطيبها مثل طيب المسك والبان |
| كالبدر قدرا وكالبيضاء منزلة | لكن يفوق سناها كل نيران |
| لا اذن قد سمعت مثلا لها ابدا | ولا رأى مثلها انسان انسان |
| لولا رجائي لقاها مت من اسف | يا رب قرب الينا لقى الاخدان |
| لولا انيني لبل الدمع اغرقني | لولا حنيني لحر الشوق افناني |
| نار الخليل اورث في بعدها كبدي | كذاك طوفان نوح حل اجفاني |
| يا عاذلي في الهوى مهلا ملامك لي | اذ شد دني الهوى قلبي بارسان |
| دع ذكر سلمى وكف النطق عن صنم | اولى بحالك نسي ذكر غزلان |
| واختر مديح امير ماجد نبل | اعاذه الله اعني صدر ايران |
| مذ صار بين الورى صدرا ومقتدا | يوما فيوما علا دين ابن عدنان |
| كفاك كالبحر جودا غير انهما | بحر العطايا بلا يأس وحرمان |
| بقيت مدة عمر الدهر مرتقيا | اعلى مدارج قرب عند سلطان |

قاشان معرب کاشان است
سنا روشنی است
انسان انسان مراد مردمک چشم است
انین ناله را گویند
عاذل ملامت کننده
نبل بزرگ را گویند
مرتقیا ماخوذ است از ارتقی که بمعنی بالا شدن و بر بلندی رفتن باشد

### وله ایضا

| | |
|---|---|
| محوت يا صدر بالجود اسم الاجواد | سجية فيك ذا من ارث لاجداد |
| الاسخياء عطاياهم لو اجتمعت | ليست بقدر عطى منك للجادي |
| من نالك العمر كل الناس في النعم | ما لي ارى مذ ودي صفرا من الزاد |
| انت الذي لم يخيب قط امله | وعين سماك تروي غلة الصادي |
| جمعت وعدا لاسمعيل مع خلق | محمدي وفضلا لابن عباد |
| ما سرت الا طريق الله في العمل | لذاك صرت عزيزا بين الانداد |

عطی مصغر عطا است یعنی بخشش بسیار کم
صفر خالی بودن است

وعدت عبدک قبلاً ان تجود به — انت الکریم فانجز لی بذا النادی

اداملک الله فی النعماء منتقما — من العدی ملبساً اثواب انفاد

ولہ ایضاً

صار ایران کروض العدن منذ صار الوزیر — اعتماد الدولة العلیا ای الصدر الکبیر

لو اراد المزن کف الغیث ما علمنا — اذ کفانا رزقنا بحر العطا کف الوزیر

انه لیث الوغی غیث الندی غوث الوری — رحمه یفنی الاعادی رحمه یغنی الفقیر

لم یکن یختلج فی هول الی الاعوان اذ — حیثما یقبل له نصر من الله الظهیر

وجهه مهما تبدا خلته شمس الضحی — نشره اذکی لفیه نشر العبیر

ما به عیب سوی ان جوده یعلی الاولی — قصدهم تعداد شطر منه فی القرن الکثیر

همه اسعاف حاجات الضعاف دائما — لیتما معلوم ان منهم هذا الحقیر

رب جمع کالثریا حوله احبابه — ثم فرق خصمه کالدب فی العیش الکدیر

وارفعن قدر الذی یهواه ما دار السما — واخفض اللهم من یاباه فی نار السعیر

نادی: مجلس را گویند

کف: در اینجا معنی نگاه داشتن است

لیث: شیر است

غیث: باران است

اسعاف: بر آوردن مطلب باشد

رفع: بلند شدن است

خفض: پست شدن

عنفا استاد الاساتید واجل الصنادید محمد جواد سپاهانی است که بدرست نویسی خط نستعلیق و شکسته بازار معاصرین میرزا شکسته و دستها بپشت بسته بیت

سواد خطش گوئی سیاهی چشم است — که اهل فضل جهان را بدو همی بینند

پدرش علی اشرف از اعیان و معارف سپاهان و مولد وی نیز همان سامان ارم سان است در دولت خاقان خلد آشیان هنگامیکه نواب شاهزاده سیف الدوله سلطان محمد میرزا را ایالت ملک سپاهان مسلم بود تعلم خط شکسته از وی نمود و در آنحضرت بسمت قرب و حرمت اختصاص دیگر داشت تا در اوایل دولت

شاه رضوان جایگاه محمد شاه در رکاب آن شاهزادهٔ آزاده بدار الخلافه
درآمد و چندی بگذشت که رشتهٔ الفت از وی بگسست و از صحبت اعالی و انزال هر دو
اعتزال جست و در گوشه نشستن در را بروی جنس بشر که اغلب سرشته کژند و شرانگیز
بر خود بسته چشم از نیک و بد آنها بپوشید و بتکمیل فن نستعلیق بکوشید و هر چه توانایی
و طاقت در تن و توان وی بود باستحکام و قوت آن خط مبذول داشت تا رفته
رفته باستیلاء در نوشتن بر همه استعلا جست و بفهم نکات و دقایق آن بر امثال و
اقران فایق آمده بیت     سود تن موالی و محسود اهل فضل
دود تن معادی و خورشید دودمان گشت و در حضرت خداوندگار اعظم افخم
دام مجده هنرش باز نمودند و بانحصارش بستودند پس از درک سعادت حضور
شرف قبول آنحضرت یافته از دیوانش مرسومی بسزا مجری و معین فرمود
و بتعلیم جناب جلالتمآب امجد نظام الملک مأمورش داشت و اکنون شرف این
دو هنر بگوهر اوست و جمال این کمال بجوهر وی در غزل سرایی طبعی دارد نیک
و سبکش بمذاق اهل عرفان نزدیک گاهی که طبعش مساعدت مینماید غزلی میسراید

این چند غزل از وست

عنقای قاف عشقم فارغ ز قید هستی     لاقیدیم رها کرد از قید خودپرستی
تا چند منع رندان ای زاهد از شاهد و می     نی می پرستی آخر خوشتر ز خودپرستی
مستی می پرستان گیرم ز خون تاکست     مستی ما مدام است از بادهٔ الستی
گر میفروش بگره دیدی و چشم مستش     میخانه در زخجرت بستی و خم شکستی
خود عشق چیره دستش دستان ببست از پشت     هم دست تست ای عشق دستی که پشت بستی

اعالی: مردمان بزرگ را گویند
انزال: مردمان پست را
استعلا: طلب بلندی کرد
موالی: دوستان در اینجا مراد است
معادی: جمع عدوان

سلطان کنج عزت عنقای قاف عزلت | با ملک قناعت رستم ز تنگدستی

زایوان صدر اعظم دوش این ندا شنیدیم

با چرخ پیر میگفت در پیش ما چه هستی

چه فتنها که برانگیخته است چرخ کبود | چه عقدها که ببست و چه عقدها که گشود

چه عشوه هاست درین نو عروس شوهر کش | چه جلوهاست درین کهنه تلبیس نمود

چه نیستهاست درین دستگاه هستنما | چه بودها که درین عرصه میشود نابود

که آگهست که جمشید چون حکایت کرد | که آگهست که خسرو چه گفت و جم چه شنود

بقاف عکده هرچند خسته شد عنقا | کشود قفل غمش بود در کف داود

یگانه گوهر درج خدایگان صدور

که هست توام با بخت و طالع مسعود

باز آمد آن معربد آغاز ناز کرده | عشاق پیش نازش جا بهانیاز کرده

تا دامن وصالش دستی کراست ورنی | ما کوته آستینان دستی دراز کرده

زان طره مشعبد گشته است مار موسی | ورجادوان دو صد سحر با اهل راز کرده

از دود کفر زلفش صد چشم تیره گشته | وز روی آتشین جا نها گداز کرده

جمجاه ناصر الدین جم پن سرور و تنجیر

عنقای مغربی را بر دست باز کرده شنیده

فاندہ اسمش ملا حسین است چون نسخهای مدایح خداوندگار افخم صدر الصدور اعظم دام مجده را از برای جمع آوری و ثبت و ایراد و ضبط در کتاب آورده بودند در پشت یکی از نسخها ملا حسین متخلص بفانی نوشته بود از هر یک شعرا سوال از حقیقت

## صفا

شاه رضوان جایگاه محمد شاه در رکاب آن شاهزادهٔ آزاده بدار الخلافه
در آمد و چندی بگذشت که رشتهٔ الفت از وی بگسست و از صحبت اعالی و انزال دو
اعتزال جست و در گوشه نشست و در اوراد و جنس بشر که اغلب سرشته گزند و شراند
بر خود بسته چشم از نیک و بد آنها بپوشید و تکمیل فن نستعلیق بکوشید و هرچه توانایی
و طاقت در تن و توان وی بود باستحکام و قوت آن خط مبذول داشت تا رفته
رفته باستیلاء در نوشتن بر همه استعلا جست و بفهم نکات و دقایق آن بر امثال و
اقران فایق آمده بیت سودتن موالی و محسود اهل فضل
دودتن معادی و خورشید دود مان گشت و در حضرت خداوندگار اعظم افخم
دام مجده هنرش باز نمودند و باختصارش بستودند پس از درک سعادت حضور
شرف قبول آنحضرت یافته از دیوانش مرسومی بسزا مجری و معین فرمود
و بتعلیم جناب جلالتمآب امجد نظام الملک مأمورش داشت و اکنون شرف این
دو هنر گوهر اوست و جمال این کمال بجوهر وی در غزل سرایی طبعی دارد نیک
و سبکش بمذاق اهل عرفان نزدیک گاهی که طبعش مساعدت مینماید غزلی میسراید

این چند غزل از وست

عنقای قاف عشقم فارغ ز قید هستی | لا قیدیم رها کرد از قید خودپرستی
تا چند منع رندان ای اهل زهد و طاعت | ای می پرستی آخر خوشتر ز خودپرستی
هستی می پرستان گیرم ز خون تاکست | مستی مدام است از بادهٔ الستی
گر میفروش بگره دیدی دو چشم مستش | میخانه در زغیرت بستی و خم شکستی
خود عشق چیره دستش دستان ببست از پشت | هم دست تست ای عشق دستی و پشت دستی

اعالی: مردمان بزرگ را گویند
انزال: مردمان پست را
استعلا: طلب بلندی کرد
موالی: دوستان، در اینجا مراد است
معادی: جمع عدوان

سلطان کنج عزت عنقای وقت عزلت　　با ملک قناعت رستم ز تنگدستی

ز ایوان صدر اعظم دوش این بشنیدم

با چرخ پیر میگفت در پیش ما چه هستی

چه فتنها که برانگیخته است چرخ کبود　　چه عقدها که ببست و چه عقدها که گشود

چه عشوهاست درین نو عروس شوهرکش　　چه جلوهاست درین کوته بلند نمود

چه بستهاست درین دستگاه هستنما　　چه بودها که درین عرصه میشود نابود

کرا آگهست که جمشید چون حکایت کرد　　کرا آگهست که خسرو چه گفت و جم چه شنود

بقاف غمکده هر چند خسته شد عنقا　　کشود قفل غمش بود در کف داود

یگانه گوهر درج خدایگان صدور

که هست توام با بخت و طالع مسعود

باز آمد آن معنبر بد آغاز ناز کرده　　عشاق پیش نازش جانها نیاز کرده

تا دامن وصالش دستی کراست روزی　　ما کوته آستینان دستی دراز کرده

زان طره مشعبد گشته است مار موسی　　وز جادوان دو صد سحر با اهل راز کرده

از دود کفر زلفش صد چشم تیره گشته　　وز روی آتشینش جانها گداز کرده

جمجاه ناصر الدین جم پی سپهر نخجیر

عنقای مغربی را بر دست باز کرده

فانی اسمش ملا حسین است چون نسخهای مدایح خداوندگار افخم صدر الصدور اعظم دام مجده را از برای جمع آوری و ثبت و ایراد و ضبط در کتاب آورده بودند در پشت یکی از نسخها ملا حسین متخلص بفانی نوشته بود از هر یک شعرا سؤال از حقیقت

## فانی

حال وی هیچکس نشناخت و مؤلف را آگاه نساخت تا مولد و مسکن وی گوید و منشأ و موطن وی نویسد این قصیده از وست

تا جهان زیب از سلیمان مظفر یافته — آصفی چون صدر اعظم ملک کشور یافته

خور ز تمکین تا زمین بوس درش کرد اختیار — در چهارم آسمان از عرش افسر یافته

دیده بخت جوانش دیده از آن آیتی — زآب حیوان آنچه را خضر پیمبر یافته

در بهشت خلق این صدر معظم شخص دل — هر طرف طوبی و هر سو حوض کوثر یافته

در محیط جود او غواص سان آمال خلق — هر طرف زر گرده مروارید و گوهر یافته

ابر نیسانی که فیضش زنده سازد خاک را — خویش را در بحر احسانش شناور یافته

حاجبش بس طعنها بر شوکت دارا زده — چاکر او پایه اجلال قیصر یافته

آسمان افکند بر رخسار خود شکل هلال — بهر رخش همتش نعل تکاور یافته

طایر فکرت که دارد آشیان در لامکان — خویش را در قاف قدرش مرغ بی پر یافته

خیلها چون خیال خصم شه از رای او — هر طرف در مملکت سد سکندر یافته

از پی خوارزمشه این اصفهانی باز پس — کش رگ شریان ز رای صدر نشتر یافته

داشت میل سرکشی این دشمن برگشته بخت — خویش را از این سبب بی چشم و بی سر یافته

صد هزاران زخم خنجر دیده پهلوی خویش — پیکر خود را بخون خود شناور یافته

حبذا صدری که هر درویش از خاک درش — خویش را در خطه ایران توانگر یافته

همیشه ایدر روز و شب ای صدر اعظم مدح تو — فانی در جهان نیست ... یافته

از

فروغ هو البارع فی فنون آدابه والفاضل ملأ اهابه فضل الفصل و باب الادب
محمد مهدی الاصفهانی ادیبی است اریب و دبیری کبیر دانشوری خردمند و هنرپیشه
دلپسند بدانگونه با طراوت بیان و حلاوت لسان که در معرض کلک شیرین زبانش
سر است برسته شیرین زبانی چندان باسلوب نظم و نثر پارسی و تازی
مسلط است و مقتدر که هیچیک از دانشوران عصر را این رتبه دست نداده
و طی درجات اینمقام نکرده اند بیت: طبعش آن دریای بی پایان که چون آید بموج
هوش را دامان و جیب آگنده از گوهر کند تعد فی جملة الفضائل کالصاحب و ابن العمید والصابی
پدرم خوش میرزا باقر مردی راست کار و درست کردار بزرگی کریم الطبع بود
و باذل و خطه سپاهان را از اکابر و افاضل و برا نثر طبعی بود غرا و در ثنا و مدح و هجا
و قدح منطقی داشت گویا در عهد ولیعهد رضوان جایگاه نایب السلطنه عباس میرزا
طاب ثراه در مملکت آذربایجان بمنصب استیفا برقرار بود و تا بود بر اعتبار و قدرش
بیفزود و چون خداوندش بعطای این فرزند دلپسند بهره مند ساخت هنوز شیر
خواره و در دامان دایه و آغوش گاهواره بود که پدر چون بر سپهر نکو نگریست اورا
در رشادت و هنر کالصقر الطامح الی الشرف والخلف الصالح عن السلف
شناخته بتربیت و علو رتبت وی در مراتب کمال همت کرد و از زمانیکه سال عمر و
بهشت رسید تا از پانزده گذشت تا داشت و توانست در پرستاری و پرورش
وی رنج برد و داد دهش کرد فروغ نیز از کمال استعداد و فطانت و نهایت زیرکی
و ذکاوت بی آنکه بازیچه و خامی نماید و از در خودکامی برآید آسوده از غوغای
آشنا و بیگانه و سودای خردمند و دیوانه سر خویش گرفت و راه دانش اندوختن

اریب
فعیل است از ارب بکسر که بمعنی فهم و زیرکی باشد

آگنده
با کاف فارسی بمعنی پر کردن باشد

قدح
گفتن نظم است یا نثر بر ضرر کسی

صقر
معرب چرخ است که مرغ شکاری معروف باشد

طامح
بلند شونده را گویند

شروع

و هنر آموختن و پرسش حتی نشر من حلل فضله ما الابتلیه الجدیدان و بسط من عبقری

یده ما البس الکاینات مثله بدان در مقامات ادبیت و مقدمات عربیت از افراد دهر

و نوادر عصر گشت و در آن اوان سفینهٔ ادب و قطب علم و گنج هنر ابوالقاسم بن عیسی

الحسینی الفراهانی که ثنای نیکو بر نام او ببوید خوش از آن فراوان خوشتر

که مشک مجمر و شمه از اوصاف وی در شرح حال اسحق فراهانی گذشت در مملکت

آذربایجان بالاستحقاق وزیر بالاستقلال بود و ملقب بلقب قائم مقام مراتب

فضل و قدرت طبع او بشنود و نیز و خویش خوانده کتابخانهٔ خاص بدو سپرد و در

کنف حمایت خویش آورد و پدرانه اش رعایت همی کرد و از آنجا که آن کتابخانه

ملجا حکما و مرجع علما بود و آنی از گفت و شنود و حکمتهای الهی و کم و کیف اشیا را پرسیدی

تا سیاهی خالی نبود وی نیز در این عرض بنای تعلم گذارد و بتکلم جز مراتب معقول نکرد

تا در آن مطالب نیز مراتب استادان فن و مردمان کهن یافته رساله نیکو

مقاله در توحید نوشت و در سایر علوم نیز از قبیل هندسه و نجوم و هیئات و حساب

و تواریخ و انساب چندان بتتبع اهتمام کرد که کامل و تمام گشت و چون پدرش

درگذشت بعلاوه شغل و منصب وی بتحریر مجات و انشاء خطب و ردود و قبول

امور متعلقات بعلوم مشغول و مامور بود تا در بدایت دولت شاه غفران پناه

محمد شاه طاب ثراه که هم از خوی نیک او یزدان ببر عقل بنهاد فسر

در دفترش منصب استیفاء خاصه دست داد و سپس روی بفارس نهاده

وارد آن مملکت شد فکان کروضة کهودا لو کر بعد انحسار بود البرد

روستا و بلدان و رود و دشت را موهبتی عظیم دانستند نسا و رجال وجودش التهی نعمة جسیم

ابلی یبلی — معنی کهنه گردن، پوسیده ساختن

جدیدان — علم است از برای روز و شب

عبقری — جامه نیکو بافته شده

انحسار — معنی انکشاف است

روستا — قری و دهات را گویند

یکچند در آنجا از روی درستی حساب و صحت استیفا رفع تعدی و اجحاف کرد و
مانع ظلم و خلاف انصاف آمد ولی پیوسته معاشرتش در روزها با زاهد دیرین بود
و شبها با شاهد شیرین که بزمی آراسته داشت و انجمنی پیراسته

شب و شمع و شکر و بوی گل و باده‌ها   می و معشوق و نی و چنگ و دف و بوس و کنار

مینا در گریه بود و ساغر در خنده نی و چنگ در ناله بود و می و بنگ در پیاله شمع
در قیام بود و جمع در قعود صراحی در رکوع بود و شاهد در سجود حمانه می با چغانه نی
با هم نفیر رباب زن با صفیر باب زن توأم گل و سنبل و عود و قرنفل
در هم ریخته سرود و رود و زمزمهٔ عود با هم آمیخته عیشش مهنا و هر چه میخواست
مهیا بود تا عود بدار الخلافه نمود و از آنجا که گفته اند نفس حرص مند قبول
ما نپسندد و عزیز یونان فی سبیل دونان نشود یکچند در طهران از دیو مردم گریزان
گشته و خادم عزیزان تا رفته رفته دستش تهی شد و کارش بافلاس منتهی نقد
کیسه‌اش چون عقد کیسه پرداخته شد و غنج و دلالی که داشت برنج و ملال کشید
و خسته و بیمار بستگی و گرفتاری آمد تا آنکه بحکم سَیَجعَلُ اللهُ بَعدَ عُسرٍ یُسرًا

محیط معدلت شه ناصر الدین   که با تیغش ستم نقشی بر آبست

بسیط زمین را مانند احاطهٔ محیط بر مرکز فرو گرفت و صدر وزارت بوجود

بندهٔ شاه و خواجهٔ دوران   کین بقدر و جلال او قدریست

زیور یافت و از آنجا که آنجناب مراتب فضل وی نیکو میدانست بحضرت خویش
بخواست و پایهٔ جاهش باندازه که شایست برافزود و برجوع خدمتی بزرگ
و مهمی خطیر از دیوان مأمور و سپردهٔ جناب جلالت نصاب اجل امجد نظام الملک

حمانه: پیالهٔ شراب را گویند

چغانه: نوائی یا نی است

باب زن: سیخ کباب است

عزیز یونان: کنایه از افلاطون حکیم است

غنج: ناز و کرشمهٔ معشوق است

## شروع

وهم اکنون در آن درگاه در پناه نعمت و راحت و آسوده فراغت و استراحت است

این چند قصیده از وی نگارش میرود

| | |
|---|---|
| وردنا علی عذب الفرات وصلصال | ولکن صدرنا عنه بالقدح الخالی |
| شربنا علی الحرمان فی المجلس الذی | تدور سقاة الفیض فیه بارطال |
| زمان خلت منه النوائب انما | رمتنی صروف النائبات بانصال |
| تقربت بالآداب فی حضرة العلی | بعدت ولکن عن مناهج آمالی |
| وقویت عظمی فی عظائم خدمة | فصرت رمیم العظم منکسر البال |
| تدور علینا بالخطوب دوائر | نعم یلتقی صعب الخطوب بامثالی |
| فلا من مغیث استغیث بکربتی | ولا من معین استعین باحوالی |
| مضی کل اهل البر لم ار یومنا | کریما علی بشره بشرة اقبال |
| دعونی لابکی ثم ارثی بنائح | علی فقد ارباب الکرامة والحال |
| کان بطون الامهات عقیمة | وجفت عن الآباء نطفة اشبال |
| فلا فی نفوس المفارقات مفیضة | ولا فی عقول الفاعلات بفعال |
| ولا فی موالید العناصر قابل | سوی عنصر اعلی من الفلک العالی |
| اجل صدور العالمین هو الذی | افاض الوری کالمزن بالنیل البالی |
| اذا سئلت من کفه قطرة الندی | اجابت کامطار الربیع بهطال |
| حوی کل اکرام وفضل ونهمة | اقرت علیه العالمون باکمال |
| یفاخر بالافضال لا بنفیسة | لان کمال النفس کان بافضال |
| الا انت من تحمی الممالک بالحجی | الا انت من ترعی الخلائق بالمال |

حاشیه:

- صلصال: الطین الحر خلط بالرمل
- طلی: بالضم بمعنی شراب است
- نوائب: جمع نائبه است که بلیه و حادثه باشد
- خطوب: جمع خطب است که بمعنی شان و امر باشد کوچک یا بزرگ
- نائح: بمعنی نوحه کننده است
- اشبال: جمع شبل است که بچه شیر باشد
- مزن: ابر است
- ندی: نم و بخشش باشد
- هطال: ریزنده باشد
- حجی: عقل است

أرى الناس للإكثار والذل مولعا | وأنت قنوع بالعلى والإقلال
بذلت رؤوس المال في طلب العلى | وأن المعالي تستدام بإبذال
لقد كان جل المال للحر عقله | فمن كان ذا عقل يعيش بإجلال
فلما سمعت الفيض منك على الورى | أحطت على باب المكارم آمالي
لعبدك من عهد القديم مراسم | عهود عفى رسم القديم بأبطال
فذا اختيار في الدنيا جميل ثنائكم | فهل تشتري عبدا بنظرة إجمال
كئيب من الحرمان اما بلطفكم | تفرج بال منه موطن بلبال
بعيد عن الأوطان يأوي إليكم | فهل بات من يأوي إليك بإذلال
سئلت من الرحمن طول بقائكم | وأيقنت أن الله يقبل تسالي

اکثار زیادہ کردن چیزہا ست
اقلال کم کردن
جل الشیء وجلاله بالضم معظمه
عفی معنی کہنگی واندراس است
یأوی بمعنی پناہ بردن است

در تاریخ انجام نظامیہ گفتہ

افگندہ بنائی بزمین صدر فلک قدر | چون ہمت خود عالی و فرخندہ مبانی
روشن چو فلک گنبدش از تابش قندیل | ایمن چو جنان روضہ اش از باد خزانی
چون روح سبک سیر ہوائیش لطافت | چون کوہ گران سنگ اساسش بگرانی
چون اوج زحل چتر سرادق ببلندی | چون روح روان آب مصابیح بروانی
او عقل نخست است و مقامش زبر عرش | این کاخ چو کرسی است در آن کون بہ ثانی
فرخندہ نظام الملک آن گوہر اقبال | از دانش و فرہنگ دلش بحر معانی
فرخ خلف صدر جہان صہر ہمایون | شخص دوم و عقل نخستین بجوانی
در سال نخستین کہ باقبال بنا یافت | امسال مکان کرد در آن خلد نشانی
تاریخ ز انجام گرفتیم خرد گفت | از قصر نظامیہ بشکست اوج جہانی

# فروغ

## در تهنیت عید اضحی عرض کرده

در قصر افجه بارگه عام بسته‌اند — از بهر جشن خسرو ایام بسته‌اند

خرگاه را برای شه و پیشگاه را — از بهر ایستادن خدام بسته‌اند

تابان هزار قبه زرین بام او — گویی ز شمس شمسه بر آن بام بسته‌اند

هم کنگره بخانه بر جبین برج او — از درک رفعتش ره اوهام بسته‌اند

زرین نقوش منظر آن قصر دلفریب — از نور پرده بر رخ گلفام بسته‌اند

تصویرهاش چون صنم خلخ چو سیمتن — کز جان کمر بخدمت اصنام بسته‌اند

اطراف بارگاه دلیران نیزه‌دار — شیران بیشه‌اند در آجام بسته‌اند

آتش فشان بسان بنگاه غازیان — چون قوس و رخی زبانه باندام بسته‌اند

عفریت شب چو حمله بتاراج روز کرد — تیر نیازک از پی ارغام بسته‌اند

افراشتند صد علم از نخل آتشین — قندیل نور بر سر اعلام بسته‌اند

تیر شهاب و چرخ فلک شد ستاره‌ریز — بازیگران فواره با اجرام بسته‌اند

شد پر ستاره روی زمین همچو آسمان — از بسکه مشعله بدر و بام بسته‌اند

جا نیز از زنج رخنه نه آنجا که ساقیان — صد رخنه را ز رنج بنیک جام بسته‌اند

در هودج ایاغ نشاندند دختر رز — عقد شکر به پسته و بادام بسته‌اند

خنیاگران همچو نکیسا و باربد — تا بید را ز نغمه لب و کام بسته‌اند

اوضاع جشن را بهر اسلوب چیده‌اند — آیین عید را بهر اقسام بسته‌اند

صد زر مه حله از پی خلعت بریده‌اند — صد بدره سیم از پی انعام بسته‌اند

از هر طرف که بنگری خلق فوج فوج — سوی حریم درگهش احرام بسته‌اند

لبیسهاند

لبیک خوان دعوت بار در شوق — سعی صفا و مروه بیک گام بسته اند

ام القری است فجه و بطحا بطاش بخش — کز صلب و نتایج ارحام بسته اند

صدر جهان چو رکن معظم در آن میان — مردم بطوف حلقهٔ اکرام بسته اند

یا چون شریف مکه که مردم چو خادمان — صفها به پیش سید مقام بسته اند

تلثیم بارگاه نمایند و از نفوس — اضحیه های فدیه چو انعام بسته اند

اضحی چو روز جمعه بود حج اکبر است — شرطش قبول خسرو اسلام بسته اند

شکر خدا ز یارت خدا هم شد قبول — بیهوده حاجیان بخود این نام بسته اند

ما سایهٔ خدا طلبیدیم و آنگروه — تا خانهٔ خدا خط اقدام بسته اند

ای سایهٔ خدا و خداوند مملکت — زنجیر عدل تو پی آرام بسته اند

تیهو ز باز میکشد امروز انتقام — از انتصاف تو در اظلام

تا بسته بر میان تو صمصام [illegible] — فتح و ظفر بقبضهٔ صمصام بسته اند

تا صبح دولت تو دمیدست حضرا — بر چشم بخت پردهٔ از شام بسته اند

از روی افتخار نفوس مکرمه — خود را بخدمت تو بالزام بسته اند

در حضرت تو صدر معظم چو مشتری است — کو را فلک بخنجر بهرام بسته اند

دانشوران دفتر یاسا و حکم او — قانونی از اوامر و احکام بسته اند

آثار فضل و مکرمت و جاه و نعمتش — پیداست راه شبهه و ابهام

چون افتتاح دولت و دین اند و جوهر است — آن هر دو را ز اول بهم انجام بسته اند

بهر بقای دولت تو خلق روز و رو — چشم رجا بدرا و علام بسته اند

درگاه تو به دولت یار گشاده — اطناب آسمان را مادام بسته اند

# فریب

فرهنگ جوانیست فاضل و ادیب و هوشمندی غریب خود عبد الغفار پدرش فتحعلی آشتی
وازا فاضل هنروران سپاهان پدر چون خود پسر را سرشتهٔ عقل و فطانت و دارا
ملکهٔ هوش و ذکاوت یافت باندازهٔ گنجایش حال وی را ترغیب و تشویق بتحصیل
کمال نموده خود نیز از آن جوهر ادراک که در فطرت پاکش بود ساعتی از عمرش ببطالت
نرفت و روزگار را ببازیچه صرف ننموده و روز و شب از لوازم مشقت مشق و تعب
طلب خالی نبود چون سال عمرش بهجده برآمد جوانی شد در علوم ادبیه جامع و نور
فضل از مهر چهرش لامع حتی لَمْ تَرَ العیونُ مثلَه ولا انکرتِ الاعیانُ فضلَه

گرچه راهی است پر از بیم ز ما تا بر دوست — رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

پس از آن از سپاهان بدار الخلافه آمده از برای تکمیل نفس تحصیل فنون ریاضی
پرداخته کار آنهم بقدر وسع بساخت و هم اکنون با جدی ثابت و جهدی
صادق بتحصیل معقول و منقول مشغول است و بتصحیح فروع و اصول و در
یکی از اعیاد مؤلف بواسطهٔ سابقهٔ مودت و خصوصیت در منزل دبیر الملک
بود جمعی از فصحای شهر حاضر بودند وی نیز در انجمع نشسته و صحبت از فضل در [illegible]
بود حقیر از جودت طبع و حدت ذهن وی سخت بحیرت آمد و این معنی موجب
کمال مودت با وی شد خطاط تخلص مینمود حقیرش متخلص بفریب ساخت

این دو قصیده از وست

رخسار تو در خرمن زلف ای صنم چین — ماهی است که پنهان شده در خوشهٔ پروین
مشکین کند از رایحه دامان جهان را — گر دست کشد باد در آن طرهٔ مشکین
سیم از دل سخت تو سنگین دل ار نه — داری دل چون سنگ نهان در بر سیمین

جز قامت و گیسوی تو ای سرو گلندام — من سرو ندیدم که دهد بار ز چین

زندان دل عمرو کان نیست گر از زلف — از چیست در او بسته هزاران دل مسکین

ای روی دلارای تو همواره چو مهر — وی زلف دلاویز تو یکسر شکن و چین

برخیز و بنه بربط و جام و می و مینا — تا چند نشینی چو من دلشده غمگین

مولود شهنشاه جهانست و جهانی — بگرفته از این عیش بکف بادهٔ رنگین

لولی صنمان رقص کنان سرخوش و خرم — شیرین پسران جلوه کنان ساده و سیمین

برخیز و بکن هم تو بشکرانهٔ این عید — از خون دل دختر رز پنجه نگارین

هی ناز و تغافل کن و هی خنده و شوخی — هی بادهٔ تلخ آور و هی بوسهٔ شیرین

تا من چو کشم بادهٔ رنگین بگشایم — لب یکسره در مدحت دستور جهان بین

فخر الوزرا صدر معظم که ز کلکش — برپاست نبی را بجهان ملت و آئین

آن فخر جلالت که همی مطر و عرشش — چون حلقه ز گردون بر باید مه و پروین

ای مهتر منصور که از فخر تو شد فاش — کاری که کند باد خزان در مه تشرین

در محفل بستان اگر از جشن تو بودی — کی داد صبا زینت و زیبش ریاحین

آسوده در گاه جلال تو نموده است — همواره ز خورشید فلک بستر و بالین

در حجلهٔ دانش بعبیر سان سخن شد — جود تو و الطاف تو مشاطه و کابین

یک قطره ز بحر کرمت چشمهٔ حیوان — یک ذره ز بحر غضبت آذر برزین

عدل تو چنان کرد که همواره بیک شاخ — سر جفت نمایند بهم صعوه و شاهین

چون مدحت تو کلک فرید آورد انشا — از چرخ بلند آیدش آوازهٔ تحسین

کی خامهٔ او غیر ثنای تو نویسد — تا هست همی در کف او خامهٔ مشکین

تا مشعل صبح از پی هر شام فروزد
اقبال تو هر لحظه فزون باد ز دیرین

## در تهنیت فتح هرات عرض کرده

ای برده تقویت ز تو همواره ملک و دین
فخر جهان و بدر زمان صدر راستین

خم شد قد سپهر که تا بهر افتخار
ساید بر آستان جلالت همی جبین

بازار کان و رونق یم بشکند همی
گر دست همت تو در آید ز آستین

رایت که نوش چشمهٔ جود است ای عجب
گر از نهاد حنظل تلخ آرد انگبین

مقصود آفرینش اگر ذات تو نبود
دست قضا نکردی ترکیب با طین

تا گرد آستان تو زد مهر هر صباح
گیسو گشوده بر در تست از شوق حور عین

گر خلد نیست مجلس عالیت پس چرا
خاکش ز بان خلد برین است عنبرین

گردون که با سپهر الستی مقارنست
در صد هزار قرن نبیند تو را قرین

زان سان که خامهٔ تو به نیروی خصم کرد
تیغ زره شکاف شهان کی کند چنین

هنگام شادی آمد بر گو که مطربت
گوش سپهر کر کند از چنگ رامتین

کاینک رسیده مژدهٔ فتح هری تو را
از فر شاهزادهٔ آزادهٔ مهین

رزمی چنان نمود که از تیغ خون چکان
شد خاک رزمگاه بخون سر بسر عجین

آری چنان نکوشد اندر نبرد خصم
آن را که لطف عام تو باشد همی معین

اکنون به بزم عیش نشین شاد و خوش بخواه
جام طرب ز شاهدکی نغز و دلنشین

پیک ظفر رسید گر امسال از هری
آید ترا ز سال دگر از ختا و چین

من خود پیمبر سخنم است بقدر تو
وز مدح تست شعر ترم آیتی مبین

تا ساتکین باده غم از دل برد همی
خصم ترا مدام می غم به ساتکین

قاآنی هوالفاضل النحریر والعالم المنطیق حسان العجم ناموس الادب ابوالفضایل
حبیب الله الفارسی که فضایل وصیت فصاحتش در نواحی بلدان واقطار انصار
بمثابه ایست که هر دو روی زمین را چون احاطه افلاک بر کره خاک فرو گرفته

فسار مسیر الشمس فی کل بلدة وهب هبوب الریح فی البر والبحر

باتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر از روزی که زبان بشعر پارسی
گشت و خامه بر نامه نوشت دانشمند بدین عذوبت نطق و سلاست بیان و
قدرت طبع و طلاقت لسان مادر ایام نادر زاد و روزگار کمتر از عدم بوجود
و از غیب بشهود آورد هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و مدیحه و تشبیب در حسن
ایجاز و تناسب صدور و اعجاز بطوری میسرود که هر یک سحری بود و اعجازی
میمود و بنیان بیان را بر خلاف اسلاف بوضعی خوش و روشی تازه و طرزی
نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آیین مرغوب و اسلوب مطلوب دیگر
او استادان را از دست نیاید فالنثر مثل ابتسام الروض عن زهر
والنظم یحکی جمان البحر او درره در سن هفت یا هشت سالگی از پدر
مرحومش میرزا ابوالحسن که متخلص بگلشن بود و طبعش گلشن فصاحت را چشمه
روشن خلف ماند و بحکم فطانت فطری و لیاقت جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل
فنون رای مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در ارض اقدس که مدرس
محصلین علوم و مرجع مستعدین هر مرز و بوم است بار اقامت نهاد و باب
استفادت گشود و هم در آن عهد صبی و اوان صغر که معنی بحثنا فهمنا من
قبل تجربة بود بگفتن شعر پرداخت و از اشعار شیرین و سخنان نمکین شوری

نحریر
دانشمند است

هر دو روی زمین
کنایه از زیر دنیا و بالای دنیا

صدور و اعجاز
جمع صدر و عجز است صدر بیت
و نهایت هر بیت از اشعار باشد

جمان
مرجان را گویند

فطری و جبلی
هر چه ذاتی ذی روح باشد

در شهر انداخت گروهی کانا و کال و انبوهی دانا و جاهل و انواع مختلفه
انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین بود بی زحام بر او گرد آمدند و از خوردی
سن و بزرگی سخن وی بشگفت ماندند از پیش طبع و تراوش خاطرش را
با قهر و جبر بیدرنگ و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست میبردند تا در تمامی
شهر مشهور و مشهود رای شاهزادهٔ غفران مآب میرور شجاع السلطنه
حسنعلی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت او در مملکت خراسان
بود داشتند که بیرنج غواص از قعر بحر فارس دری یتیم که مام ایام مانند او را
عقیم است و خود چون بحر ذخار از هر موجی هزار گونه در شاهوار و لولوی آبدار
از ظرایف بدیع و معانی و طرایف بیان بکنار میریزد در کنار این دیار
افتاده شاهزادهٔ اعظم در دم باحضارش اشارت فرمود پس از ادراک
سعادت حضور موجب ظهور نهایت ادراک در همان خوردسالی در جرگهٔ ندمای
سالخورد بشرف منادمت بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات شیوه
و محاضرات نیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانروز بعد از تهیهٔ فراغ و باریابی
دماغ خاطر بممارست و مباحثت در هر فن گماشتی و دقیقه را باهمال و تعطیل
نگذاشتی تا آنکه رنجها برد و کوششها کرد چیزی نگذشت و زمانی نرفت که در
قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی
و دقایق بیان و اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام
و براهین حکمت و فواید کلام و فصول فقه و حجج اصول تبحری کلی یافت پس از آن
شروع بتدریس در فنون ادب و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکه

کانا: نادان و احمق باشد

زحام: تلاطم و ازدحام معروف است

عقیم: زن نازاینده

سالخورد: معنی مرد یا زن پیر است

ممارست: مواظبت در خواندن کتب و فهمیدن مطالب باشد

در انشاد و انشاء نظم و نثر دری و پارسی انا و بصیر بود و بتازی نیز توانا و چیره گشت
باسلوبی که بیان اعراب حاضر و بادی حجازی و ایادی را از سخنش امتیازی نبود و بی
فی الحال بضبط و درک لغات ترک و ربط با شعار فصحای بزرگ آن طایفه
کوشیدن گرفت و چشم از رامش و آسودگی پوشیدن تا بجائیکه درین
لهجه نیز گفتی یافث را وارث است و جغتای را ابن عمی

وَأَرَى الفَضائِلَ أَصْبَحَتْ أَسْماؤُها مُشْتَقَّةً فِي النّاسِ مِنْ أَسْمائِه

بالجمله در مدت ده دوازده سال مجموعه از هنر و کمال گشت و موجب علو جاه و دولت
و مورث اجتماع اسباب معالی و جلال او شد تا آنگاه که اقتضای وقت شاهزاده
راه ری پیش آورد و پرستش تختگاه کی پس از درک سعادت حضور خاقان عادل
و خدیو دریا دل ابو النصر فتحعلی شاه انار الله برهانه در پایه سریر اعلی هنگام
بار در طی پاره اخبار شرحی از فضایل و خصایل حکیم کرد و تشویق خاطر همایون
با صغای اشعار وی نمود امر قدر باحضار وی صادر آمد و روزانه دیگر
حکیم مانند سفیر والی بدخشان با درجهای لعل درخشان یعنی

قَصِيدَةً صاغَها غَرّاءَ مُعْجِزَةً لكِنْ صِياغَتُها مِنْ جَوْهَرِ الكَلِم

از راه بدرگاه آمد و از آنجا به پیشگاه رفت آن جواهر زواهر و نفایس
ذخایر را نثار حضور مهر ظهور ساخت شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد
و مورد نوازش بسیار گشت و بخلعت مهر طلعت دارائی و لقب مجتهد الشعرائی
سرافرازش فرمود روزگاری در آنحضرت بوفور عزت و علو رتبت محسود اقران
بود و آنا فانا از انتشار فضایل و اشعار بر اشتهار و اعتبارش می افزود

ایادی
اسم طایفه ایست از قیس
بن ساعده زان طایفه بوده
افصح من قس بن ساعده مثلیست
مشهور عرب را

آمد
فارسی است و بعربی
آنرا البضع گویند بمعنی عدد
غیر معین است از سه
تا نه

خدیو
بمعنی پادشاه و
پادشاه زاده
باشد

زواهر
جمع زاهره است
بمعنی درخشنده

ذخایر
جمع ذخیره است
که معروف است

تا بدایت دولت و نوبت سلطنت پادشاه جمجاه ماضی محمد شاه غازی
تغمده الله بغفرانه و او پادشاهی بود درویش دوست و هنرمند نواز
با شوکتش ذکر کاوس کی بود و با همتش نام حاتم طی

مَن عَمَّ بِالإحسانِ اَصنافَ الوَری — مُستَنطِقاً لَهُم بِحُسنِ ثَنائِه

در ملک رایت شرف اختیار خلق — بر خلق آیت کرم افتخار کا

و در آن چند سال نقد هنر و جنس کمال بدانگونه رواج یافت که معارف اهل حال و مشاهیر ارباب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت کرده در پایهٔ سریر خلافت بهر عرض هنر حاضر گشتند از هجوم آن نجوم و اجتماع آن کواکب و تراکم آن ثواقب آستان معلی چون راه مجره منور بودی و حکیم در آن جمع كَالقَمَرِ البازِغِ فِي النُّجُوم بودی هر یک پس از عرض احوال و اظهار مراتب دانش و کمال بعواطف پادشاهی و عوارف نامتناهی در خور استعداد و شایستگی سرافراز آمدند و حکیم بتوقف در آستان معلی و التزام رکاب همایون مقرر و ملقب بلقب حسان العجم گشت و در آن اوان صرف رای جهان آرا بتربیت جمعی از مستعدین بکسب علوم و فهم زبان و نگارش خط و نشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام اهل فرنگستان خاصه فرانسه آمد و اهتمام زیاد رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس شهریاری رفتار کند و بنای وسیع الفضای هنر را بارکان اربعه چهار رکانه استوار نماید یکی از دانشوران زبان و استادان خط فرانسه را نخست تدریس را اختبار نمود و سپس تلمذش را اختیار کرد اندک زمانی صرف همت بر آن داشت

تغمد: مشتق از غمد است که غلاف شمشیر باشد و اینجا بمعنی پوشیده بردن باشد

تراکم: بمعنی انبوه باشد

راه مجره: کهکشان باشد

بازغ: بمعنی طالع است چنانکه از شرق برآمدن کوکب باشد

حرف: جمع حرفه است که پیشه و کار مردم باشد

اختبار: بمعنی امتحان باشد

وهم خود را واحد ساخت تا این یک لهجه را نیز با آن سه زبان دیگر نستشاثرا در ترجمه و مکاتبه و تکلم و مخاطبه اربعهٔ متناسبه کرد و بطوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر بتغییر لباس رفع شبهه والتباس نمیشد کس واقف از آن نمیگشت که گوینده پارسی است یا تازی

یری عاجلاً فی آجل فکانّما　ابی اللّه ان یخفی علیه المغیّب

وخصایلی که حکیم را علاوه برین فضایل بودنا محصور است و تعداد دشش عشر میسور نا معتذر و از آنجمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خوی نیک و طرزی خوش و هنجاری درست و رفتاری مطبوع و محاوره شیرین و محاضره وافی و خلقی حسن و فطرتی پاک و همتی بلند داشت و هرچه از روشها که پیرایهٔ مردمی و منشها که سرمایهٔ آدمی است در وجود خویش جمع کرده خیرخواه غنی و درویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش با اکابر و زیردستان تواضعی درخور نمودی و با دانی و اقاصی اسلوب سلوک خوش را باعتدال رعایت کردی مایهٔ الفت احباب بودن منشاء کلفت اصحاب را بطه رعایت میگشت نه واسطه سعایت

الخیر یبقی وان طال الزمان به　والشرّ اخبث ما اوعیت من زاد

از نوادر بدیعهٔ تاریخ و ادب و امثال سایره ما بین عجم و عرب و نکات لطیفه و لطایف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار حدا هذا لا لفظا نثراً عربیاً فارسیاً فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر آماده داشت و هرجا که مقام را مقتضی و کلام را مناسب یافتی

سه زبان دیگر
یعنی عربی و فارسی و ترکی باشد

التباس
بمعنی پوشیدگی و اشتباه

هنجار
بمعنی طرز و طریقت

سعایت
بد گوئی غیبت کردن است

رعایت
بمعنی نظر

زاد
بمعنی توشه

بی اطناب ممل و ایجاز مخل با الفاظ مانوس غیر رکیک و عبارت دور از تنافر بدل نزدیک با حسن وجهی ابتدا میکرد و بخوشترادائی باتهامی آورد

لو قلت افضل اهل العصر قاطبةً    واشعر الناس لم اعدد من الفجرة

جمعی از فصحای اوایل در شرح احوال سحبان وایل نوشته و بلاغت را در علو جاهش غلوی کرده اند که اگر سالی در مجمعی سخن راندی با وجود افادهٔ مطلوب اعادهٔ مطلب نکردی و بمثابهٔ جعل وا غراق مسود اوراق مدت ده سال در هر حال حضرت حکیم را مواظب و صحبتش را مراقب بود مضمون مکرر از و نشنید و هرگاه احیانا مثلی یا مضمونی را حضار باصرار مکرر میخواستند کرةً بعد اولی و مرةً بعد اخری هرچند مکرر گشتی حلاوتش چون قند بیشتر شدی هو المسك ما کررته یتضوع

و فصولی چند از نوادر اخبار و بدایع آثار و امثال شیرین و نکات رنگین و حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و الطف کنایه و استعارات مزیل مواعظ و نصایح و مطرز بترک قبایح و اجتناب فضایح در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد و الحق هر فقرهٔ نثرش گلستانی است غمزدای و نشاط افزای و هر فقرهٔ نظمش بوستانی است دلفریب و هوش ربای

کتاب لو ان اللیل یرمی بمثله    لقلت بدا فی جبهته ذکاء

عبرة للناظرینش که آن نیز رساله ایست بالاصاله اگر کسی از روی تمیز و دیده تحقیق بنگرد مطابقت اسم است با مسمی و منطوقهٔ الاسماء تنزل من السماء

عقایل خدر انسان کانما    بدور و سماء للنواظر تنجلی

ممل یعنی ملال آورنده

طول و اطناب دراز کلام است

ایجاز بمعنی اختصار کلام است

کرت بمعنی مرتبه و دفعه است

یتضوع یعنی پر بو میشود

مزیل مواعظ یعنی منتهی الیه کلام موعظه است

عقایل جمع عقیله است زن گرامی مخبیه باشد

حکیم ۳

حکیم عدیم النظیر غزنین سنائی قدس سره العزیز در معدودی از اشعار
امیر کبیر معزی که مدون نشده و بعد از وفاتش یتیم مانده میفرماید

گر زهره بچرخ دوم آید نه شگفت است — در ماتم طبع طرب افزای معزی
کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان — بنشسته عطارد بمعزی معزی

و از صد هزار متجاوز قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم کمتر
از دو ثلثش موجود و مابقی یتیم و مفقود است و همچنین رسائل بسیار و
اخوانیات بسیار که باقتضای وقت از برای اخلا املا و در انشا
آن دقتی کرده و قدرتی نموده و دیباچهای کتبی که معاصرین در فنون
مختلف مؤلف ساخته و دیباچه اش را از وی خواسته اند و حکیم

مِن کُلِّ لفظٍ کنظمِ الدُّرِّ مخترعٍ — وکُلِّ معنیً کنفثِ السِّحرِ مبتکرِ

مرتب و تمامی رؤس مسائل آن رسائل را باسلوب براعت و یراعت در کمال
فصاحت و بلاغت بمناسبتی خوش و طرزی مخصوص ذکر کرده و از آغاز بانجام
آورده آنها نیز مانند اوصاف خصایل و فضایل حکیم در اطراف بلاد
و افواه عباد منتشر و جمع در دیوان و ثبت دفتر نیست و چون حکیم همیشه
در آن اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر که معیار صناعت فضل
و ازو جوهر بضاعت هنر شناسد بدست آرد که جنابش مهبط اعاظم
باشد و مورد عوارف و حضرتش مرجع افاضل باشد و ملجأ معارف

لمّا رأیتُ حضرتَه حلّت اخو وطرٍ — مرجیًّا فضلَه الاقصی وطرِه

بذیل عنایتش تمسک جوید و بظل حمایتش پناه برد تا از رنج دور سپهر

یتیم ماندن شعر
کنایه از آنکه ضبط و جمع
در دیوان نشده باشد

املا کردن
در اینجا بمعنی نوشتن است

نفث السحر
بمعنی دمیدن افسون باشد
بعد از خواندن افسونها

ناقد
بمعنی صراف است

وطر
بمعنی حاجت بردن بسر
کی باشد

آسوده واز نوائب دهر امین بوده روزکاری بگذراند فی الحال قصیدهٔ فریدهٔ مسمط که بدان روش مسلط بود وخوشتر از سایر انواع سخن میسر و در محامد ذات و مدایح صفات و مآثر کرم و محاسن شیم نواب شاهزادهٔ اعظم اعتضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا عنوان کرد و پس از تخلص نسیب مناسب مانند شخص محاسب اوصاف فضایل و محاسن قریحه شاهزاده را در مدیحه مضامین بلند و معانی دلپسند شمردن گرفت از انجمله مسائلی چند در براهین وجود واجب و اثبات هیولی و ابطال جزء لایتجزی و تحقیق عقول بسیطه و نفوس مجرده و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت تاثیرات اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت قطر بمحیط و اختلاف قائلین باصره بانطباع و خروج الشعاع و آگاهی بر جذر منطق و اصم بنجوم و اطلاع بر نکات شعر و لغت و معرفت بر شعرا و رواة عجم و عرب و علم بعلوم متعلقهٔ ادب در هر شعر فنی بر سرود و ممدوح را بفهم آن بر ستود پس از آنکه مسمط بدینگونه انجام یافت برداشته بحضرت شاهزاده شتافت و نخست به دعائی الیک العلم والحلم والحجی وهذا الکلام النظم والنائل النثر از گفتهٔ ابی الطیب تمثل جست و پس از مطلع تا مقطع بدینگونه معروض و انشاد نمود

نوائب جمع نائبه سختی و حادثه و مصیبت باشد

شیم جمع شیمه است که خوئی و عادت باشد

اجرام فلکی کنایه از ستارگان

اجسام عنصری کنایه از موالید ثلاث که جماد و نبات و حیوان است

حجی زیرکی و عقل را گویند

ابی الطیب متنبی شاعر عرب است

بازبرآمد بکوه رایت ابر بهار | سیل فرو ریخت سنگ از زبر کوهسار
بازبجوش آمدند مرغان از هر کنار | فاخته و بوالملیح صلصل و کبک و هزار
طوطی و طاوس و بط سیهرو و سرخاب

هست بنفشه مگر قاصد اردیبهشت — کز همه گلها دمید پیشتر از طرف کشت
زلف پریشش چو یار گشته چو باغ بهشت — گوئی با غالیه بر رخش ایزد نوشت
کای گل مشکین نفس مژده بر از نوبهار

دیده نرگس بباغ باز پر از خواب شد — طره سنبل براغ باز پر از تاب شد
آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد — باد بهاری بجنبت زهره وی آب شد
نیمشبان بیخبر کرد زمستان فرار

نرمک نرمک نسیم زیر گلان میخزد — غبغب آن میمکد عارض آن میمزد
گیسوی آن میکشد گردن آن میگزد — گه بچمن میچمد گه بسمن میوزد
گاه بشاخ درخت گه بلب جویبار

لاله در آمد بباغ با رخ افروخته — بهر تنش خیاط طبع سرخ قبا دوخته
سرخ قبایش بپر یکدو سه جا سوخته — یا که ز دل داغها کان عاشقی آموخته
کش شده دل غرق خون گشته جگر داغدار

طفل چو زاید ز مام گریه کند زودتر — بهر تقاضای شیر وز پی قوت جگر
وز پس گریه کند خنده بخندی دگر — طفل شکوفه چرا خنده زد از آن پیشتر
کز پی تحصیل شیر گریه کند طفل وار

باغ پر از ایزدی جامه مخلع شود — ظاهر از انواع گل شکل مضلع شود
یکی مخمس شود یکی مربع شود — یکی مسدس شود یکی مسبع شود
الحق بس نادره است هندسه کردگار

نرگسک آن طشت سیم باز بسر برنهاد — بر سر سیمینه طشت طاسک زر برنهاد

## قاآنی

در وسط طاس زر زرین پر نهاد / بر پر زرین او ژاله گهر بر نهاد

تا شود آن زر خشک از گهرش آبدار

چون پی تن سرخ بید گشت عیان سرخ باد / از فزعش ارغوان در خفقان او فتاد

نامیه همچون طبیب دست به نبضش نهاد / پس ز پی نیشتر زاکحل او خون گشاد

ساعد او چند جا ماند ز خون یادگار

کنیزکی چینی است بباغ در نسترن / سپید و نغز و لطیف چو خواهرش یاسمن

ستارگانند خور و هم شده مقترن / و یا گسسته ز مهر سپهر عقد پرن

موده در نیمشب بفرق لیتان نثار

دایره سرخ گل گشته مضرس حمراست / بر تنش این ایزدی جامه اطلس حمراست

دیبه او بی نورد آینه املس حمراست / بوته صفت درمیانش زر مکلس حمراست

بهر چه تکلیس کرد آینه زر عیار

بلبلکان زوج زوج زیر و بم انگیخته / صلصلکان فوج فوج خوش بهم آمیخته

پشت بغم داده خلق در نعم آویخته / تیغ لغت ز قهر بر الم آهیخته

خورده بهم جام می با دف و طنبور و تار

بلبل بر شاخ گل نغمه سراید همی / نغمه اش از لوح دل زنگ زداید همی

شاهد گلزار را خوش بستاید همی / نی غلطم کو چو من مدح سراید همی

بر گل باغ کرم میوه شاخ فخار

علینقلی میرزا زاده شاه عجم / فاضر فخری لقب مفخر اولاد جم

بزم میر اجل بزم شیر اجم / کلیم کافی کلام کریم واصفی کرم

بعزه افراسیاب بحمله اسفندیار

آنکه بملک هنر دعوی شاهی کند　　چون ز طبیعی سخن باز آگهی کند
حل مسائل همه نیک نگاهی کند　　چون ز اوامر حدیث یا ز نواهی کند
رمز اصول و فروع شرح دهد آشکار

شکل مجسطی تمام کشیده اندر بصر　　جداول زیجها نگاشته در نظر
نسبت قطر و محیط صورت قوس و وتر　　زاویه جیب و ظل جمله بداند ز بر
و آنچه از علم اوست یکیست از صد هزار

بوالفرج و بوالعلی بوالحسن و نفطویه　　اصمعی و واقدی مازنی و سیبویه
ازهری و یافعی جاحظ و ابن خالویه　　کل یثنی علیه کل یأوی الیه
کای تو بعلم و ادب مارا آموزگار

بعلم جغرافیا یعنی در وصف ارض　　که چند هستش دیار که چیستش طول و عرض
هم از رسوم ملل هم از تکالیف فرض　　هم از نظام دول ز لشکر و باج و قرض
چندان داند که وهم نتواند شمار

یازده سیاره را گرد کره آفتاب　　بیند و دور مبین دیده درنگ و شتاب
دوره اقمار را نیک بداند حساب　　قلی و قسینی ازو نکته برد نکته یاب
نیوتن و کپلرش حق شمر و حقگذار

مطالب صرف و نحو ز بر بخواند همی　　مسائل فلسفی ز بر بداند همی
ز علمهای غریب سخن براند همی　　شدن بچرخ برین سبب بتواند همی
برای سیاره سیر بفکر گردون سپار

## قاآنی

ای ز علا قدر تو چرخ پهلو زده      طعنه ز خلق جمیل باغ مینو زده
پیر خرد پیش تو چو طفل زانو زده      گاه غضب با ملک پنجه بنیرو زده

لیک بهنگام حلم کشته ز موری فگار

بجود صد حاتمی بحلم صد احنفی      بفضل صد جعفری بعلم صد آصفی
جلیل چون آدمی جمیل چون یوسفی      در صف شهزادگان تو ز هنر سر صفی

چون نقطا ایستند پیش ملک وزرا

عقلی در زیرکی خلدی در ایمنی      دهری در کین کشی چرخی در دشمنی
خاکی در احتمال آبی در روشنی      بادی در سرکشی ناری در توسنی

نیلی در وقت جود پیلی در کارزار

اهل زمین فوج فوج خلق تو از خیل خیل      سیم ستانند و زر از کف تو کیل کیل
گوهر گیرند و لعل روز و شبان نیل نیل      گاه سخا کوه کوه وقت عطا سیل سیل

لعل دهی گنج گنج سیم دهی بار بار

خنده تو گاه خشم خنده شیر ژیان است      هر که بخندید از آن خنده ز شیر اشترست
قاآنیه گو جعل باش جعل ز من درخورست      حشمت من در سخن صدره از آن برترست

گر پی یک طیبتم خصم کند گیر و دار

ملک نژادا چو من جهان نزاید همی      پس از من ای بس حکیم که می بیاید همی
هر که من پشت دست ز غم بخاید همی      دو دست خویش از اسف بهم بساید همی

که کاش قاآنیا بدی درین روزگار

تا که زمین بر وزد و شب که دور گردد شمس      تا که بتازی زبان و ز گذشته است امس

[illegible]

تا که حواس است عشر ظاهر از آن خمس	سامعه و باصره ناطقه و شم و لمس

ناصر جان تو باد و باطن هشت و چهار

## در تهنیت عید سعید نوروز عرض کرده

مگر باز بر فروخت گل از هر کنار نار	که هر دم ز سوز دل بنالد هزار زار

ببینی که در چمن شدی ره سپار یار	هم امسال باید است بر جویبار بار

که گویدش تهنیت بهر شاخسار سار

ز فراشی صبا ره باغ رفته بین	چو روی سمنبران سمنها شگفته بین

گل نو شکفته را ز نو گرفته بین	پس از هفته دگرش چو ماه دو هفته بین

که جرمش پس از خسوف شود بکیر شکار

چو پیچیده اژدریست گرایان کوه سیل	ز بالا سوی نشیب دو صد سیل کرده میل

بنظاره اش ز شهر روان خلق خیل خیل	زبان نه های هر سوی روان نیز ذوی

که این ها ز گرزه چیست که آید ز کوهسار

چو رعد از میان ابر دمادم بغرّدا	دل و زهره هژبر ز سهمش بدردا

بشمشیر صاعقه رگ گر ببردا	سپس چون شراره خون از آن رگ بپردا

مگر خون آن رگ است که خوانیش لاله زار

بطفل شکوفه بین که برنامده ز شیخ	دمد مویش از عذار برنگ سپید یخ

چو پیران بکودکی سپیدیش شد زنخ	وز آن موی همچو برف دلش بفسرد چو یخ

که زودش سپید کرد سپهر سیاه کار

کنون باز شکوفه ام سخن داده در ضمیر	که گر شیرخوار است بصورت چرا سپید

## قاآنی

وگر شیرخواره نیست چو طفلان شیرگیر	دمادم چرا خورد ز پستان ابر شیر

شکوفه که نادره است همه صنع کردگار

ز هر سو به طرف باغ گروهی ز ده کرک	ز زهره‌طلعتان شوخ ز گلچهرگان شنگ

نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و ننگ	بسر شور نای و نی بدل سور جام و چنگ

همه مست و می‌پرست همه رند و باده‌خوار

بده باده که نوبهار جهان گلستان شده	گلستان ز سرخ گل همه لعلستان شده

یکی بین به شاخ سرو که صلصلستان شده	نه صلصلستان شده که غلغلستان شده

ز بس بانگ باد و رعد که پیچد بساحنا

چو آبستنان کند همی ابر ناله‌ها	که تا خرد بچگان بزاید ز ژاله‌ها

پس آن ژاله‌ها چکد بر آن سرخ لاله‌ها	چو دردانه‌های خرد به لعلین پیاله‌ها

و یا قطره‌های خوی به گلگون رخ نگار

الا یا پری‌وشا الا یا سمنبرا	سمن بر ز دار چمن چه خسبی به بسترا

به نظارهٔ بهار برون آ ز منظرا	همه راغ مشکبوست ز مشکو درآ درا

بشو چهره شانه کن سر زلف مشکبار

شبستان چه می‌کنی به بستان خرام کن	به گل تهنیت فرست به گلبن سلام کن

به گل از زبان من پس آنگه پیام کن	که زخم فراق را به وصل التیام کن

که چون روی تو دلم شده خون ز انتظار

همیدون من و ترا فسرده شده دماغ	من اینجا اسیر خم تو آنجا مقیم باغ

مگر بهر چاره را کنی حیله چون چراغ	که پستان شهر را به هر جا کنی سراغ

قاآنی

برحکم نافذش اگر چرخ دم زند | سرانجام دست غم بسر از ندم زند
همان پیک وهم که با او قدم زند | نزیبد حدوث را که لاف از قدم زند
ندارد دستور لنگ تک اسب راهوار

چه صدیق متقی چه زندیق متهم | چه خوانندهٔ صمد چه خوانندهٔ صنم
بهر یک کند عطا بهر یک دهد درم | بلی نور آفتاب بهنگام صبحدم
بتابد ببرگ گل چنان چون بنوک خار

ز سرتا قدم چو عقل کمال مجرد است | جمال مجسم است جلال مجرد است
عطای مصور است نوال مجرد است | چو تسنیم و سلسبیل زلال مجرد است
بدانکه که سرکند سخنهای آبدار

بهر علم و هر هنر بهر فن و هر مقال | کند طی هر سخن کند حل هر سؤال
گرفته است و یافته بتایید ذوالجلا | ریاضی از رواج طبیعی از کمال
همان سایر علوم از وجهه آشکار

بیان بدیع او معانی چو سر کند | سخن گر مطول است چنان مختصر کند
که هرکس که بشنود تواند زبر کند | همان حل مشکلات دراول نظر کند
اگر ده اگر صد است اگر پانصد از هزار

بهر علم بی بدل بهر کار بی بدیل | بر دانشش عقول چو نزد علی عقیل
نه در زمرهٔ عدول توان جستنش عدیل | نه در فرقهٔ فحول بتنی بوده زین قبیل
گران سنگ و پاک مغز سخن سنج هوشیار

زهی ای بملک فضل خداوند راستین | سپهرت بر آستان محیطت در آستین

ایران نسیم

امیران شه نشان بخاک تو ره نشین　　مهانت سر زمان شاکو بهر زمین

بزدت سما حقیر چو نزد سما حقار

توئی دستگیر خلق بهنگام های لغز　　تنت همچو جان پاک سراپا لطیف و نغز

همه جان خلق پوست همه پیکر تو مغز　　حسد در دل عدو چو چرک اندرون حغز

بجوشش آردش همی دمادم ز خار خار

چو هنگام کارزار بچهر افکنی گره　　چو گیسوی گلرخان بپوشی بتن زره

چو ابروی مهوشان کمان راسکنی زره　　همی چرخ گویدت که احسنت با دوزه

ازین یال و بال و بر ز دوزین فرو گیرد دار

بدانکه که از زمین همی خون بجوش شدا　　تن چرخ را غبار ز اکسون بپوشدا

ز تف سنان و تیغ همیم کم بجوشدا　　ستاره بزیر گرد دوا دوم بکوشدا

که بیرون برد جهد تن خویش از غبار

زمین بیر پای اسپ چو گردون بجنبدا　　نگاوریم نعل زمین بر اسپندا

شخ و کوه را ز سم چو پرنده بر بزدا　　مخالف بکریدا موالف بخندا

سنانها روان بهای جلها اشکار

چو ساز جدل کنند قوی بال و برزها　　کتفها ورم کنند ز آسیب گرزها

بپا ماسدا ز هراس پهلو سپر زها　　چو اطراف مرزها چو اکناف گرزها

که برجسته و بلند نماید بچشت زار

چون پاک ان و گذرون ای ... [illegible]　　... دوران جهت زمانه بر زمین

همی چون ستارگان عرق ریزی از زمین    بچرخ آفتاب و ماه نمایندت آفرین

که بخ بخ ازین دلیر که هی هی ازین سوار

چو روز و شب جهان که کردند بیش و کم    گهی جیش خصم را کم و بیش دمبدم

دو را گاه یک کنی بدان تیر راست چم    سه را گاه شش کنی بدان تیغ پشت خم

وز ایشان بر آوری ازین بیش و کم دمار

از آنجا که هست رسم بجبر و مقابله    که گر جذر با عدد نماید معادله

عدو را کند بخش بر و بهم با هله    چو تیر دو شاخ تو دو جذر یکه نکید له

ز هر شست تیغ زن بهر یک سه چهار

الا تا بروی بحر نشاید کشید پل    الا تا بکف باغ نشاید نهاد غل

الا تا بهر بهار بر آید ز خاک گل    الا تا درون خم شود خون تاک مل

مل باد در قدح گل باد در کنار

نشستنگهت مدام ولعز و ز قصر باد    کمالات بیشمر بذات تو حصر باد

بهر کار ناصرت شهنشاه عصر باد    ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد

که جاوید در جهان بماناد یادگار

چو قاآنیت بزم ثنا گو هزار باد    گهرهای نظمشان همه آبدار باد

ز جودت بجیبشان گهرها نثار باد    چو تیغ تو جمله را گهر در کنار باد

بماناد نظمشان مدح تو یادگار

ولہ ایضاً

الا که مژده میبرد بیار غمگسار من    که باغ چون نگار شد چه خسپی ای نگار من

توان من روان من شکیب من قرار من ‌ ‌ سرور من نشاط من بهشت من بهار من

غزال من مرال من گوزن من شکار من

حیات من نبات من تذرو من هزار من

دهند مژده نوگلان که نوبهار میرسد ‌ ‌ بشیر او ز بلبلان یکی هزار میرسد

نسیم چون قراولان ز هر کنار میرسد ‌ ‌ بگوش من ز صلصلان خروش تار میرسد

بمغز من ز سنبلان نسیم یار میرسد

ولی ز نوبهارها بهاست نوبهار من

بهار را چه میکنم بتا بهار من توئی ‌ ‌ ز خط و زلف عنبرین بنفشه زار من توئی

هزار و گل چه بایدم گل و هزار من توئی ‌ ‌ بروزگار ازین خوشم که روزگار من توئی

همین بس است فخر من که افتخار من توئی

الا بزیر آسمان کراست افتخار من

مرا نگار رنگ پی شراب ملک ری دهد ‌ ‌ شرابهای ملک ری مرا کفاف کی دهد

بلی کفاف کی دهد شرابها که وی دهد ‌ ‌ کمر دو چشم مست وی کفایتم ز می دهد

که شور صد قرابه می بهر نظاره ای دهد

همین بس است چشم وی نبیذ من عقار من

نگر کران باغها چه سبزها چه کشتها ‌ ‌ زلالها بباغها فشاند ز خاک و خشتها

عیان نگر چراغها شگفته بین بهشتها ‌ ‌ نموده نزد باغها چه خوبها چه زشتها

نموده پر ز باغها زمی نکو سرشتها

چه می کشادی آورد چو وصل روی یار من

## قاآنی

دمن شد ای پسر من شقیقها عقیقها      نشسته مست در دمن شقیقها رفیقها
چمیده جانب چمن رفیقها شقیقها      گسارده بر طل و من عتیقها رحیقها
چو عقل و رای میر من رشیقها عقیقها
کدام میر داوری که هست پشتیبان من

ملاذ و ملجا جهان خدیوزاده بهمن      عطیه بخش راستان خدایگان راستین
سپهرش اندر آستان محیطش اندر آستین      بصد قرون صد قران فلک نیارد چنین
بهین سپهر زمان چنان ببوسدش زمین
که آبش از دهان چکد چو شعر آبدار من

سلیل خسرو عجم فرشته فر علیقلی      چراغ دودمان جم ز بخردی و عاقلی
همال بر در کرم مثال بیر در یلی      هلاک جان رستهم ز پهلوی و پردلی
بعزم پور زال و سام بحزم پیر زابلی
همین بس است مدحش به روزگار کار من

بروز کین که جا به پشت رخش میکند      چو سنگریزه کوه را ز گرز پخش میکند
بخنجری که خنده ها به آذرخش میکند      سر و تن حسود را هزار بخش میکند
زمین رزمگاه را ز خون بدخش میکند
چنانکه چهره مرا ز خون دل نگار من

آذرخش
رعد و برق و صاعقه را گویند

اگر فتد ز قهر او بیک فلک شراره ها      بیک سپهر بنگری نسوخته ستاره ها
ز روی خشم اگر کند بلشکری نظاره ها      کمان مبر که جان برد پیاده و سواره ها
مگر که بردباریش کند بعفو چاره ها      چنانکه دفع رنج و غم روان بردبار من

اگر بگاه

اگر بگاه کودکی خرد نبوده مهد او    بکسب دانش اینقدر ز چیست جد و جهد او
بجای آنکه آدمی و مد عقیق تر ز شهد او    تمام نیشکر شود نباتها بعهد او
بروز صید شیر نر شود شکار فهد او
چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من

اگرچه بهره مرا ز مال و روزگار نی    چو والیان مملکت شکوه و اقتدار نی
جمال نی خیول نی بغال نی حمار نی    جلال نی جیوش نی پیاده نی سوار نی
فروش نی ظروف نی ضیاع نی عقار نی
بس است چهر و مهر او ضیاع من عقار من

همیشه تا مکان بود ببحر آبخوست را    هماره تا در آسمان نجوم ثابتست را
تقابل است تا بهم شکسته و درست را    چنانکه تند و کند را چنانکه سخت و سست را
تقدم است تا همی بر انتها نخست را
همیشه باد مدح او شعار من دثار من

آبخوست
زورق ... و
جزیره میان دریا گو

همیشه تا که نقطه بود میان دایره    که هر خطی که برکشی از آن بسوی چنبره
مر آن خطوط مختلف برابر اند یکسره    حسود باد صید او چو صید بار قسوره
عدوش را ز خنجرش بریده باد حنجره
اجابت دعای من کناد کردگار من

جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و رقت عبارات و دقت معانی
بر سمع اشرف اَحسَن مِن شَنفِ الأنوَر و بر مذاق والا اَلَذُّ مِنَ العَیشِ اللُّباب
وارد آمد در همان روزش در سایهٔ رحمت خویش آورد و بموانست و مجالست

## قاآنی

دمن شدای سپرغمین شقیقها عقیقها — نشسته مست در دمن شقیقها رفیقها

چمیده جابجا چمن رفیقها شقیقها — گسارده برطل و من عتیقها رحیقها

چو عقل و رای پیر من رحیقها عتیقها

کدام میر داوری که هست پیشکار من

ملاذ و ملجأ جهان خدیوزاده بهمن — عطیه بخش راستان خدایگان برآستین

سپهرش اندر آستان محیط اندر آستین — بصد قرون ز صد قران فلک نیارد این قرین

بهین سپهر زمان چنان ببوسدش زمین

که آبش از دهان چکد چو شعر آبدار من

سلیل خسرو عجم فرشته فر علیقلی — چراغ دودمان جم ز بخردی و عاقلی

همال بر در کرم مثال ببر در یلی — هلاک جان رستهم ز پهلوی و پردلی

بعزم پور زال و دستم بحزم میرزا علی

همین بس است مدحش بروزگار کار من

بروز کین که جابجا پشت رخش میکند — چو سنگریزه کوهرا ز گرز پخش میکند

بخنجری که خنده ها بآذرخش میکند — سر و تن حسود را هزار بخش میکند

زمین رزمگاه را ز خون بدخش میکند

چنانکه چهره مرا ز خون دل نگار من

اگر فتد ز قهر او بیک فلک شرارها — بیک سپهر بنگری فسوخته ستارها

وز روی خشم اگر کند بلشکری نظارها — کمان مبر که جان برد پیاده و سوارها

مگر که بردباریش کند بعفو چارها — چنانکه دفع رنج و غم روان برد ز بار من

> آذرخش
> رعد و برق و صاعقه را گویند

اگر بگاه کودکی خرد نبوده مهداو    بکسب دانش انقدر زچیست جدّ وجهداو
بخاک اگر دمی و مد عقیق تر ز شهداو    تمام نیشکر شود نبات تها نعهداو
بروز صید شیر نر شود شکار فهداو
چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من

اگرچه بهره مرا ز مال روزگار نی    چو والیان مملکت شکوه و اقتدار نی
جمال نی خیول نی بغال نی حمار نی    جلال نی جیوش نی پیاده نی سوار نی
فروش نی ظروف نی ضیاع نی عقار نی
بس است بهره مرا ضیاع من عقار من

همیشه تا مکان بود بحر آبخوست را    بماره تا در آسمان نحوست است ثبت را
تقابل است تا بهم شکسته و درست را    چنانکه تند و کندرا چنانکه سخت و سست را
تقدم است تا همی برابتها نخست را
همیشه باد مدح او شعار من دثار من

*آبخوست*
*زورق ریوست جزیره و*
*جزیره میان دریا گو*

همیشه تا که نقطه بود میان دایره    که هر خطی که برکشی از آن بسوی چنبره
مر آن خطوط مختلف برابرند یکسره    حسود باد صید او چو صید باز قنبره
عدو در از خنجرش بریده باد حنجره
اجابت دعای من کناد کردگار من

جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و رقت عبارات و دقت معانی
بر سمع اشرف اَحسَنُ مِنْ شَنْفِ الْاَذُنْ و بر مذاق والا اَلَذُّ مِنَ الْعَیْشِ الْبَارِدْ
وارد آمد در همان روز نش در سایهٔ رحمت خویش آورد و بموانست و مجالست

خویش اختصاص داد و در حجر انعام و اکرامش بپرورد بدانگونه که در هشت سال
تمام در هیچ حال و مقام زحمت نکبت ندید و شکایت نکایت نداشت و در آن
هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک و ذات اقدس
همایون اعلیحضرت شاهنشاه جمجاه دین پناه

مَلِكٌ زَهَتْ بِمَكَانِهِ أَيَّامُهُ    حَتَّى افْتَخَرْنَ بِهِ عَلَى الْأَيَّامِ

مشرف بود شاهزادهٔ اعظم در یکی از روزها که بسعادت حضور مبارک سرافتخارش
آسمان سا بود و پایهٔ اعتبارش گردون گرا در ضمن عرض مطالب بتقریبهای
مناسب محاسن اشعار و اوصاف ابکار حکیم را معروض رای همایون
همیداشت و بر ستودن مبالغت همیکرد چون خاطر بیضا مظاهر شاهنشاهی را
در عرایض شاهزاده وثوقی تمام بود و هیچ عرضی را محمول بر غرضی نمیفرمود
تفضیل حکیم بر او با و ترجیحش بر فضلا در پیشگاه حضور باهرالنور ظهوری تمام و
وضوحی کامل یافت بطوریکه اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصغای
مضامین ظریف شعر خوشش فرمودی حکیم بعز بار و شرف حضور اختصاص
یافتی و بیتی چند از آن اشعار دلپذیر و افکار شورانگیز بی نظیر که شطری نمک
جراحت دل عشاق بود و سطری چند مدیح خسرو آفاق و در توصیف آن بنیاد
بودی که شاعر بجای قیراط خمر مصراع شعر عَلَی قِطَارٍ مِنْ حَزَنٍ
يَعُودُ فِي الْحَالِ أَفْرَاحًا وَيَنْقَلِبَا    گوید سرود چنان موجب مسرت و نشاط
و بهجت و انبساط خاطر اقدس میگشت که گوئی در آن سحرهای هاروتی دماغ
هوش را اثرهای عصیر عنبی تعبیه ساخته و خواص مفرح یاقوتی بودیعت نهاده

حجر: بمعنی کنار است
نکایت: پرشان حال کردن است
زهت: یعنی فخر کرد
اصغا: بمعنی شنیدن است
شطر: جزو را گویند
قطار: پوست کالچه را گویند

اَلَذُّ مِنَ الصَّهبَاءِ بِالمَاءِ شِعرُهُ　　وَاَحسَنُ مِن یُسرٍ تَلَقَّاهُ مُعدِمُ

وپیوسته از موقف ولایت عهد و منصب خلافت عظمی در توقیر و توفیر و اکرام جانب او مبالغت میرفت و از تمامت مشاهیر ادبا و اکابر فضلا بمزید مراحم اختصاص یافت و ابواب مواهب و صنایع بر روی او کشوده و مرسومی شایسته اش در دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه بحکم یَمحُو اللّٰهُ مَا یَشَآءُ وَیُثبِتُ وَعِندَهُ اُمُّ الکِتَابِ نیر اقبال این دولت بیزوال که جاویدان مصون از آفت عین الکمال باد طالع و فروغش چون تابش ستارهٔ روز در شرق و غرب جهان ساطع و اورنگ سلطنت از جلوس همیون شاهنشاه عالم پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را بر رونق کار هنر و رواج بازار فضل فزونی دیگر پدید آمد سوابق خدمت و سوالف قدمت او نیز ملحوظ خاطر مبارک شاهنشاهی بود مشمول عواطف پادشاهی گشته وجهی کز از برای کفاف معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت بهر اسم مدایح ذات دارای جهان و فرمانفرمای زمین و زمان روزگار میگذرانید تا هنگامیکه اقبال را بوعده وفا کرد روزگار و اخترقاطبهٔ انام و عامهٔ برایا خاصه اهل کمال از نقص و بال رست و مبشر اقبال

بُشرٰی لَقَد اَنجَزَ الاَقبَالُ مَا وَعَدَا　　وَکَوکَبُ المَجدِ فِی اُفقِ العُلٰی صَعَدَا

بگوش هوش جهانیان برخواند جناب جلالت مآب اشرف ارفع اعظم و خدایگان اجل امجد افخم زیب افزای صدر وزارت و زینت بخش دست صدارت آمد حکیم در اوقات مناسب و اوان مقتضی پس از تمهید ستایش ذات و تقدیم گذارش

صهباء یکے از اسمائے انگور شراب است

معدم بمعنی شخص فقیر است

مرسوم بمعنی مواجب است

ستارهٔ روز کنایه از آفتاب است

مشمول بمعنی در بر کرده شده است

انجز بمعنی وفا کرد بعهد

دست بمعنی مسند است

قاآنی

صفات خسرو عجم و زیب افزای اورنگ کسری و جم خصایص مناقب و مراسم مدایح جناب جلالتمدار ارفع اعظم و خداوندگار اشرف افخم را از شرف حسب و کرم نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و رزانت رای و حسن رویت و کمال حریت و سجاحت خلق و نفاذ حکم و رجاحت عقل و فرط کفایت و بداهت خاطر در مراتب انصاف و شرایط عدل و آرایش لشکر و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مهام دولت باسلوب نیکو و اوزان خوش و میزان دلکش موزون و چون دلبران طناز و شاهدان شنگول

طرازها من حسن الفاظه — وحلیها ذکرا لوزیر السری
صدر الصدور من علی امره — فجاوز العیوق والمشتری

بیاراسته و در ذیل دست صدارت و حضیض صدر وزارت انشاد نموده با تحقیق امانی و انجاح آمال و خلاع فاخره و صلات متکاثره معاود نمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده برفاه عیش و فراغبال بود و آنا فآنا بر عنایت شاهزاده نسبت باو می افزود تا سال هزار و دویست و هفتاد که بدرود جهان فانی نمود و عالمی را از فضل خالی نهاد

ما کنت احسب قبل دفنک فی الثری — ان الکواکب فی التراب تغور

و قصایدی که در مدایح جناب جلالتمآب اجل ارفع اعظم امجد اشرف افخم مدظله العالی از نتایج طبع عنبر بیز و از بحر خاطر گوهر ریز گذشته و متدرجا معروض داشته ثبت افتاد

فخامت
معنی بزرگی باشد

رزانت
معنی درستی و استحکام رای است

طناز
صیغهٔ مبالغه است از طنز بمعنی طعنه و سخریت باشد

انجاح آمال
رسیدن به آرزوها باشد

ثری
خاک است

تغور
بمعنی فرو میرود از غور باشد

بارها

## در تهنیت عید اضحی گوید

بوی مشک آید چه بویم آن دو زلف مشکبار | من بقربان سر زلفی که آرد مشکبار
عید قربانست و ناچارم که جان قربان کنم | گر ز بهر عید قربانی ز من خواهد نگار
هر کرا سیم است قربانی نماید بهر عید | من که بی سیمم نمایم عید را قربان یار
یکجهان حسن است آن مه لاجرم دارم یقین | کو کنارا ز من چو گیرد از جهان گیرم کنار
سرو خیزد از کنار جوی هر ساعت مرا | از غم آن سرو قامت جوی خیزد از کنار
روی او نور است خویشاوند من زان باوی او | کز فروزش همچو نور و گاه سوزم همچو نار
خط او مور است و مویش مار و من زان باوی او | که بدن کاهم چو مو و که بجوشم پیچم چو مار
خار خار تار زلف او دارم بدل | نحتم از آن خار خار و رنجم از آن تار تار
بر رخش گر سجده آرد زلف او نبود عجب | سجده بر خورشید کردن هست هندو را شعار
هست رومی روی و زنگی موی آن دلبر نفس | یا خیال روم دارم یا هوای زنگبار
بر دو تار زلف او عاشق شدم غافل از این | کان دو تار از جان من روزی برانگیزد غبار
تا بکی قاآنی از عشق بتان گوئی سخن | هر چه بت در سینه داری بشکن ابراهیم وار
دست زن بر دامن آل پیمبر تا ترا | در کنار رحمت خود پرورد پروردگار
معرفت آموز تا حاجی شوی در راه عشق | ورنه خر هر سو دا گر حاجی شوی هشتاد بار
در طواف کعبه دل کوش اگر جوئی نجات | کز طواف کعبه گل بر نیاید هیچ کار
صدر قدر ار خواهی اندر راستی کوش انجنان | کاعتماد الدوله گشت از راستی صدر کبار
بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غیث ملک | فخر دنیا رکن دین کان کرم کوه وقار
هم بجسم ملک عدلش را خواص عافیت | هم بچشم فتنه باسش را مزاج کوکنار

روز مهر او ز صحرا عنبرین خیزد نسیم — گاه خشم او ز دریا آتشین چون شد بخار

چون قضای آسمانی حکم او بی بازگشت — چون نعیم آسمانی جود او بی انتظار

صعوه او باز صید و پشه او فیل کش — روبه او شیر گیر و کبک او شاهین شکار

حمله آرد شیر شادروان او بر خصم او — راست پنداری روان دارد چو شیر مرغزار

قدرش از رفعت چو اوج چرخ ناید در نظر — جود دستش از کثرت چو موج بحر ناید در شمار

ای میان خلق عالم در سرافرازی علم — چون میان سبزه زاران قد سرو جویبار

مدحت اندر گوش سامع بانگ صور جبرئیل — جودت اندر طبع سائل فیض ابر نوبهار

تا نجنبد محور کلکت نجنبد آسمان — تا نگردد توسن عزمت نگردد روزگار

آفرینش را مرادی جز تو اندر دل نبود — فضل یزدان را مراد دل نبودش کامکار

امر تو چون نور خورشید قدم آفاق گرد — حکم تو چون وهم بی طی زمین کیهان سپار

با سموم سطوتت حنظل چکد از نوش نحل — با نسیم رحمتت سنبل دمد از نیش خار

آب و آتش را بهم داده است عدلت دوستی — خواهی ار برهان قاطع نک حسام شعله بار

تا نگویی کار خصمت از شرف بالا گرفت — مشت خاکی هست از آن بالا رود همچون غبار

بر سر پیکان چو نام عزمت گردون نهند — نوک آن پیکان کند از صخره صما گذار

بر فراز موج دریا نقش حزمت گر کشند — موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار

افتخار عالمی گرچه درون عالمی — چون روان در پیکر و دانش بمغز هوشیار

نوک کلکت آن کند با چشم بدخواهان کرد — نوک تیر بهمن با دیده اسفندیار

وین دو دولت را نشاید فرق کرد از یکدگر — بسکه پیوسته است از عدلت بهم چون پود و تار

گرچه یکسر اختیار کارها بار است — در ولای شاه در بخشش نداری اختیار

ورچه سررشتهٔ قرار عالمی در دست تست — سیم و زر در دست فیاضت نمیگیرد قرار

تا جهان را اعتبار از گوهر مسعود تست — خوار نشوا ذجهان را هیچکس بی اعتبار

تا که مقناطیس را میلی است پنهانی بطبع — کز یمین قطب که مایل شود گاه از یسار

میل مقناطیس الطاف بهر جانب که هست — زایسر و ایمن بهر کس از یمین و از یسار

تا بمحشر باد هر امروز تو بهتر ز دی — تا قیامت باد هر امسال تو خوشتر ز پار

## وله ایضاً

ای بت سیمین بناگوش ای چو جان خوش خرام — ای دو زلفی طره ات را عنبر و ریحان غلام

مه نمائی از گریبان سرو پوشی در حریر — گل گذاری زیر سنبل نور بندی در ظلام

پستهٔ خندان تو چون تنگ شکر دلفریب — رشته دندان تو چون رشتهٔ گوهر نظام

بسکه سر تا پا لطیفی هیچ عضوت را ز هم — می نشاید فرق کردن کاین کدام است آن کدام

قامتت این یا قیامت عارضت این یا قمر — صورتت این یا معانی شکرست این یا کلام

ها بجنبان زلف تا باد صبا آید برقص — هی بیفشان موی تا مرغ هوا افتد بدام

موی بگشا تا دگر هرگز نگردد شام صبح — روی بنما تا دگر هرگز نگردد صبح شام

طرهٔ تو مغربست و چهرهٔ تو آفتاب — چهره بنما سهل باشد گو قیامت کن قیام

تا بکی در حجره پنهانی چو غلمان بهشت — آخر ای نوباوهٔ حوران یکی بیرون خرام

فکر نام و ننگ تا کی چنگ و جام آور بکف — چنگ و جام ار هست باقی گو نباشد ننگ و نام

عیش میروید بجای لاله امروز از چمن — وجد میبارد بجای ژاله امروز از غمام

روز مولود شهنشاه است و در روز چنین — هر که غمگین است بر وی زندگی باد حرام

در چنین روزی که خون از وجد میجوشد ز تن — در چنین روزی که می از شوق میرقصد بجام

## قاآنی

در چنین روزی که میخندد ز وصل دوست دل / در چنین روزی که میپرد ز شوق جام کام

باده میباید چنان خوردن که جای خون و خوی / بر دود اندر عروق و بر تراود از مسام

لیک چون از تنگدستی من ندارم وجه می / مست سازم خویش را از مدحت صدر انام

آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب / آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام

صدر اعظم مدبر عالم شمس ملت تاج ملک / غیث دولت غوث دین کان کرم کهف کرام

آنکه کاخش از حوادث دهر را دار الامان / وانکه بزمش از سوانح خلق را دار السلام

نامهٔ اقبال و دولت را بنامش افتتاح / دفتر اجلال و شوکت را بتیغش اختتام

سنگ را بیجاده سازد حزمش از یک التفات / خاک را پیروزه سازد عزمش از یک ابتسام

خامهٔ او نظم صد لشکر دهد از یک صریر / خاطر او فتح صد کشور کند از یک پیام

خلق را نگذاشتی یک لحظه جودش گرسنه / گر نه امر حق نبودی فرض بر مردم صیام

پشه را باد اگر در عهد او سیلی زند / خشم او تا روز حشر از باد گیرد انتقام

تا نظام ملک و دین انگشت کلک او کفیل / تیرها در کیش مانند و تیغها اندر نیام

ای دل و دست ترا دریا و کان نایب مناب / ای رخ و رای ترا خورشید و مه قائم مقام

هر جنینی را که نبود نام مهرت بر جبین / باز زی پشت پدر بر گردد از زهدان مام

گرمی مهر تو مور و مار را کرده است صید / نرمی نطق تو وحش و طیر را کرده است رام

عاجزی از مالش موری اگرچه قادری / گر زه از تار مو نمایی بر سر شیران لجام

برکها با نظم میرو بیند از اطراف ساح / نوبهار عدلت از بس داده گیتی را نظام

مهر تو در هیچ دل نگذاشت جای آرزو / بسکه شادی بر سر شادی همی جست ازدحام

زر ز جودت خوار شد چندانکه زال زر حسام / زانکه جابر این لقب نفرین کند بر جان سام

بر کمال قدرت یزدان بس این برهان که تو ‌‌‌ ‌ بر یکی مسند کنی جا با دو عالم احتشام

فقر را از فرط جودت در گلو گیرد فواق ‌ ‌ خلق را از بوی خلقت بر دماغ آید زکام

روز مهرت سرو و سنبل روید از صحرا و کوه ‌ ‌ گاه جودت سیم و گوهر بارد از دیوار و بام

تا حکیمان را حکایت از حدوث است و قدم ‌ ‌ تا فقیهان را روایت از حلال است و حرام

ناصرت بادا شهنشه یاورت بادا خدای ‌ ‌ کشورت بادا بفرمان اخترت بادا بکام

در شب عیش جناب جلالت انتساب نظام الملک هنگامیکه از سبب بیش حضور ده بود عرض نمود

صدر اعظم آفتاب است و نظام الملک ماه ‌ ‌ آسمان این و زمین چیست خاک پای شاه

آن پدر را از نطاق کهکشان باید کمر ‌ ‌ وین پسر را بر مدار فرقدان باید کلاه

صد هزاران باره گیرد آن پدر با یک قلم ‌ ‌ صد هزاران بنده بخشد این پسر از یک نگاه

آن پدر را صدر اعظم کرد شه زان پیش بود ‌ ‌ اعتماد دین و دولت ناظم گنج و سپاه

این پسر را هم نظام الملک داد اول لقب ‌ ‌ تا نظام الملک ثانی گردد از اجلال و جاه

پس بیا روی جلالش بست دری شاهوار ‌ ‌ کز یکی درج شرف دارد نسب با پادشاه

آنچنان دری که گر بودی فلک را دسترس ‌ ‌ همچو تاجش بر نهادی بر سر خورشید و ماه

خوشدلی چندان فراوان شد که شوید عجب نیست ‌ ‌ از هجوم عیش و شادی گر کشند از سینه آه

گوئی امشب از فلک با وجد میبارد نجوم ‌ ‌ گوئی امشب از زمین با رقص میروید گیاه

گر قصوری رفته در این شعرهای صدر جلیل ‌ ‌ عذر من بشنو که تا دانی نکردستم گناه

اسب رنجانیده پای مرا گفتم بدو ‌ ‌ چون شوم در بزم صدر از لنگی پا عذرخواه

گفت فردا شب قدم از فرق سر کن چون قلم ‌ ‌ گر ادب دور است آنجا با قدم رفتن براه

پا چسان سائی بجائی کاندرو بهر سجود ‌ ‌ تا بهی بینی خدو داست و عیون نسب و جباه

گر خدا خواهد ثنایت سرایم شعرها — کت بوجد آرد روان چون مژدهٔ فتح و ظفر
سایه را پیوسته تا در قعر چه باشد مکان — روز و شب چون سایه خصمت باد اندر قعر چاه
شام احبابت چو صبح غرهٔ خوبان سپید — صبح اعدایت چو شام طرهٔ کان سیاه
روز و شب در باغ گردی تا بگردد روز و شب — سال و مه خشنود مانی تا بماند سال و ماه

قصیده‌ای که در شکر سلامتی ذات اقدس شهریار خلدالله ملکه که فی‌البدیهه علیه الرحمة والغفران گفته

صدر اعظم شد چو بخت شهریار از نو جوان — از نشاط آنکه شاه بهترین رست از قران
چون سکندر شاه شد صاحبقران و خواجه خضر — کز حیات شاهش ایزد داد عمر جاودان
خواست ایزد شاه را آگه کند از کید خصم — ورنه هرگز این بلا نازل نگشتی ز آسمان
گرچه پیر است آسمان لیک اینقدر مبهوت نیست — کز خدایش شرم ناید وز شهنشاه جوان
جز بر اعدای ملک از شرم تیر خصم شاه — هیچ تیری بعد از این تا حشر ناید بر نشان
آتش نمرود یابد بر قهرمان آب و خاک — شد گلستان ورنه بر باد فنا رفتی جهان
از قضا روزی که بگذشت این قران شهریار — من به شهر اندر بدم با دوستان همداستان
مدح شاه و خواجه میخواندم به آواز بلند — با بیانی نغز کش بود از فصاحت ترجمان
ناگهان می خورده و خوی کرده آن ترک ختن — آمده ابروی و مژگان همچنین تیر و کمان
چون کمند پهلوانان زلف چین چین تا کمر — همچو دام صیدگیران جعد خم خم تا میان
جای مژگان از بر آهوی چشمش رسته شد — ناخن چنگ شکاری پنجهٔ شیر ژیان
از دو چشمش خرمی پیدا چو نور از نیرین — وز دو چهرش روشنی پیدا چو تاب از فرقدان
گفت قاآنی ز جا برخیز و جان را مژده ده — کایزد اینک اهل ایران را ز نو بخشید جان
از قرانی رست شه کز هول آن بحر و بر — موج آید در خروش و سنگ آید در فغان

جسم و جان و عقل و دین و مال و جاه و ننگ و نام
گر دهش باید کنم هان نکوتر کن بیان

گفت دی کاین ماه اندر محاق از نور مهر
این قران شد آشکار از گردش دور زمان

جم بعزم صید وحش از تخت شد بر بادپای
واصفش پویان پیاده با وزیران همعنان

جم درایشان چون نگین در حلقه انگشتری
بر سرش از سایه مرغان چتر سایبان

جن که شد دیو از پیش سلیمان همچو باد
جست و در ماران آهن گرده مور از نهان

سرخ ماری که گشت از آتش سم موران پدید
چهره ها زهر سوی شر فکنده اژدهان

ورنه حاشا زهر شان میشد گرانی کارگر
همچو تخت جم جهان بر باد رفتی ناگهان

خواجه حالی اسم اعظم خواند و چون آصف دمید
بر سلیمان تا نگیرد اهرمن پا بد امان

ماهی انگیزده حالی بر در بلقیس مهر
گرز دادن بس جا بج پادشاه انس و جان

باز چون صبح ظفر دم زد مشید ملک گشت
باد سان جن و دیو و دد حکم سلیمانی روان

از شرور دشمنان شد شاه را حاصل ظفر
وز هوای سروری شد خصم را واصل هوان

تا نکوئی شد درین نهضت شکار اصلا نکرد
گر بنخچیری گذر تا حشر ماند داستان

عزم نخچیر غزالان و شکار گور و صید
ماکه یوزان شکار اسیر سازند از نخچوان

الغیاث ای صدر اعظم چاره نیکو سگال
تا دران ملک ار آتش زنی در دودمان

آخر شوال را هر سال زین پس عید کن
چاکران شاه را دعوت نما از هر کران

ای نکو شاه بسیار از بهر خاور بخش
ای نکو ساقی بده چنگی بزن مطرب بخوان

عید قربان هست کن نامش همچون گوسفند
دشمنان را سر ببر در راه شاه کامران

دشمنان کی قابل قربانی کشتن بند
دوستان را جمله قربان کن بجای آستان

از روان دوستان روح الامین اسپند ساز
زاستخوان دشمنان کن کرکسان را میهمان

تا فلک گردد بگرد و زکه دارا بگرد / تا جهان ماند بزیر سایه یزدان بمان

هم بقا آنی بفرما تا ببوسد دست تو / تا شود در مدح شه زین پس چو دستت درفشان

## در تهنیت عید غدیر و مدح جناب جلالتمآب اشرف امجد گوید

شراب تاک ننوشم دگر ز خم عصیر / شراب پاک خورم زین سپس ز خم غدیر

مهر ساقی کوثر از آن شراب خورم / که در دو ساغر او خاک را کند اکسیر

از آن شراب گران سر که قطره بچشد / شود ز ماحصل سر کاینات خبیر

بجان خواجه جهان مست آل یاسینم / که آید از دهنم جای باده بوی عبیر

دو صد قرابه شراب ار بیک نفس بخورم / که مست تر نشوم اصلا مکنید توفیر

عجب مدار که گوهر فشان شوم امروز / دو صد هزار م دریاست در درون ضمیر

دمیده صبح چو نوخم چنانکه بروی دم / ز قل اعوذ برب الفلق دمد ز نخجیر

بر آن مبین که چو خورشید چرخ عریانم / بر آن نگر که چها زاده هم لباس حریر

نهفته مهر نبی گنج فقر در دل من / که گنج نقره نیرزد بر تش نیم نقیر

فقیر را ز رو سیم و گنج چاره کنند / ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر

اگرچه عید غدیر است و هرکه نه که کنند / ببخشد از کرم خویش کردگار قدیر

ولیک با دهن پاک و قلب پاک اویست / که نعت حیدر کرار را کنم تقریر

نسیم رحمت یزدان قسیم جنت و نار / خدیو پادشهان پادشاه عرش سریر

دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست / ولیک شرک اگر گویمش که نیست نظیر

لباس واجبی از قامتش بلند تر است / ولیک جامه امکان بقد او ست قصیر

اگر بگویم حق نیست گفته ام ناحق / وگر بگویم حق است ترسم از تکفیر

[illegible]

بزرگ آینه‌ایست در برابر حق | که هرچه هست سراپا درو است عکس‌پذیر
نبد ز لوح مشیت بزرگتر لوحی | که نقشبند ازل صورتش کند تصویر
دمی که رحمتش از خلق سایه برگیرد | نماند هم از همه اشیا برون رود تأثیر
زهی بدرگه امر تو ممکنات مطیع | زهی بربقهٔ حکم تو کائنات اسیر
چه جای قلعهٔ خیبر که روز حملهٔ تو | بعرشش زلزله افتد چو برکشی تکبیر
تو فی یدالله و آدم صنیع رحمت تست | که کرده گِل او را چهل صباح خمیر
بکام افتد کابلیس هم طمع دارد | که عفو عام تو آخر ببخشدش تقصیر
بهیچ خصم نکردی قفا مگر آندم | که عمرو عاص قفا برزد از زره تدبیر
شد از غلامی تو صدر شرع امیر جهان | بلی غلام تو بر کائنات هست امیر
خجسته خواجهٔ اعظم جمال دولت و دین | که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثیر
بدل رؤف و بدین کامل و بعدل تمام | بکف جواد و برخ تافت و برای بصیر
هزار ملک منظم کند بیک گفتار | هزار شهر مسخر کند بیک تدبیر
نظیر ضرب کسور است سعی حاسد او | که هرچه کوشد تقلیل باید از تکثیر
بخواب صدر او دیشب بهشت را دیدم | بهشت روی تو بود و ششم سحر کهان تعبیر
بمصحف آیت یحیی العظام برخواندم | بزنده کردن جود تو کردمش تفسیر
مدیح رای منیرت ز بر توانم خواند | ولی نیارم خواندن گرش کنم تحریر
از آن سبب که چو خورشید سطر مدحت آن | بهیچ چشم نیاید ز بسکه هست منیر
بعید قربان زحال این فدائی خویش | چرا خبر نشدی ای ز راز دهر خبیر
تو آفتابی و بر آفتاب عاری نیست | که هم بذره بتابد اگرچه هست حقیر

## قاآنی

همیشه تا که به پیری مثل بود عالم ‎ ‎ فدای بخت جوان تو باد عالم پیر

بهار عیش سریر ملک دو کار بکن ‎ ‎ بدوستان سریر و بدشمنان شمشیر

بگو بیار و بیاور بده ببخش و بپاش ‎ ‎ بکش بکوب بسوزان بزن ببند بگیر

### وله ایضاً

براغ و باغ گذر کرد ابر فروردین ‎ ‎ شراره ریخت بر آن و ستاره ریخت بر این

از آن شراره همه باغ گشت پر لاله ‎ ‎ وزین ستاره همه راغ گشت پر نسرین

چمن از آن شده پر نور وادی ایمن ‎ ‎ دمن ازین شده پر نار آذر برزین

مگر چمن ز گل آتش گرفت کز باران ‎ ‎ زند بر آتش آن آب ابر فروردین

درین بهار مرا شیرگیر آهوئی است ‎ ‎ گوزن چشم و پلنگینه خشم و گور سرین

میان عقل و جنون داده عشق او پیوند ‎ ‎ میان چشم و نظر کرده حسن او تفتین

دو طره اش چو دو برگشته چنگل شهباز ‎ ‎ دو مژه اش چو دو گیرنده پنجهٔ شاهین

قدش بقاعده موزون نه کوته و نه بلند ‎ ‎ تنش بحد متناسب نه لاغر و نه سمین

دو چشم زیر دو ابرو و دو خال زیر دو چشم ‎ ‎ کمان نی که کسی در کنار خانهٔ چین

دو ترک خفته و در زیر سر نهاده کمان ‎ ‎ دو بچه هندوی بیدار هر دو در کمین

شب گذشته گر آئینه پارهای نجوم ‎ ‎ سیه عماری شب را سپهر بست آئین

رسید بیخبر از راه و من ز رنج رمد ‎ ‎ بچهره بسته نقابی چو زلف او مشکین

دو عبهرم شده از خون دو لالهٔ نعمان ‎ ‎ دمیده از بر هر لاله یک چمن نسرین

شده دو جزع یمانی دو لعل و از هر یک ‎ ‎ چکیده اشک روان خوشه خوشه در ثمین

ندیده طلعت او دیدم از جوارح من ‎ ‎ ز هر کرانه همی خواست نالهای حزین

مژه بچشم همی خار رزد که هان بنگر | جنون بمغز همی بانگ زد که هان بنشین
ز جای جستم و با صد تعب گشودم چشم | رخی معاینه دیدم به از بهشت برین
شعاع نور جبینش ز سطح خاک نژند | رسیده تا فلک زهره همچو ظل زمین
بکف بطی ز بیتش لعل رنگ و مشکین بوی | بسان آتش موسی باب خضر عجین
از آن شراب که با نور او توان دیدن | تراوه در شکم مادر آرزوی جنین
چو دید دیده مرا همچو باز دو چشم | دو لاله گشته عیان چون دو نرگس مسکین
چه گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر | ز فرقدین تو چندین چرا چکد پروین
چه سوزی اینهمه آرت که ریخته در بستر | چه هیچی اینهمه مارت که هشته بر بالین
مگر خیال سر زلف من بودی دوش | که در تنت همه تاب است و بر رخت همه چین
بگفتمش بشبی کار بنیلگون از برف | همی فشاند ز خرطوم بستر سیمین
ز بسکه سوده کافور بر زمانه فشاند | زمین ز حمل ستروه شد آسمان عنین
بچشم من دو سه الماس سوده ریخت ز برف | سحرگهان که ز مشرق وزید باد برین
ز درد چشم چنانم کنون که پنداری | بچشم من مژه از خشم نیزه زد زوبین
چو این شنید ز جا جست و نام خواجه مهد | بهر دو چشم دمید و پذرفت در دمن تسکین
فروغ چشم معالی نظام ملت و ملک | جمال چهر مکارم قوام دولت و دین
خدایگان امم صدر اعظم اکرم | که صدر بدر نشانست و بدر صدر نشین
بیک نفس همه انفاس خلق را شمرد | ز صبح روز ازل تا بشام بازپسین
بیک نظر همه اسرار دهر را نگرد | ز اولین دم ایجاد تا بیوم الدین
زهی یمین یمینت زمانه برده بسیار | خهی ز تیر یسارت ستاره خورده یمین

## قاآنی

مداد خامهٔ تو خال چهرهٔ روح القدس | سواد نامهٔ تو کحل چشم حور العین

ز بهر پاس ممالک بعون عزم قوی | برای امن مسالک بیمن رای رزین

ز بال پشه نهی پیش باد سد سدید | ز تار تنشه کشی گرد آب حصن حصین

ستاره با همه رفعت ترا برد سجده | زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین

از آن زمان که مکان و مکین شدند ایجاد | ندیده هیچ مکان چون تو هیچ در زمانه مکین

تو جزو عالمی و به ز عالمی چونانک | که جزو خاتم و هم به ز خاتم است نگین

بنور رای تو ناگشته نطفه خون برحم | توان نمود معین بنات را ز بنین

پی فزونی عمر تو دهر باز آرد | هر آنچه رفته از این پیش از شهور و سنین

ز بیم عدل تو نقاش را بلرزد دست | کشد چو نقش کبوتر به پنجه شاهین

در آفرینش عالم تو زان عزیزتری | که در میان بهایان شمار ماء معین

وجود را بندا از ذات چون توئی زیور | هزار مرتبه کردی عدم برو نفرین

زمین بقوت حکم تو حکمران سپهر | گمان بیاری رای تو اوستاد یقین

خزان گلشن تو نوبهار باغ بهشت | زمین کوی تو آسمان چرخ برین

گرت هزار ملامت کند حسود چه سود | بدو نگیری خشم و بدو نورزی کین

از آنکه پایهٔ سیمرغ از آن رفیعتر است | که التفات کند گر کشد ذباب طنین

بکفهٔ کرمت چرخ و خاک همسنگند | اگر چه آن یک بالا فتاده این پایین

بلند و پستی دو کفه را مکن مقیاس | بدان نگر که همی راست ایستد شاهین

شنیده بودم مار است کاژدها گردد | چو چند قرن بگردد برو سپهر برین

ز خامهٔ تو شد اینحرف مر مرا باور | از آنکه خامهٔ تو مار بود و شد تنین

بحکم آنکه چو ثعبان موسوی بگذاشت — بهیچ روا اثر سحر ساحران لعین

برون ز بقعهٔ حکم تو نیست خشک و تری — درست شد که تویی معنی کتاب مبین

همیشه تا نشود جهل با خرد همسر — هماره تا نبود زهر چون شکر شیرین

خرد بروی تو مجنون چو قیس از لیلی — هنر ز شور تو شیدا چو خسرو از شیرین

کفت گشاده روانت ستوده جان بیغم — دلت شکفته تنت بیگزند و بخت معین

## وله ایضاً

گفتم صبا فصل بهار آمد ای نگار — گفتا که وصل یار نگارین از بهار

گفتم که باریافت هزاران گلستان — گفتا ز گلستان رخ من هزار بار

گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه رو — گفتا ز روی من دل لاله است داغدار

گفتم چو سرو کی بگذارم قدم نهی — گفتا از آن زمان که روانی ز دیده جویبار

گفتم بزیر سایهٔ گیسو رخ تو چیست — گفتا ز عکس گوی خورشید سایه دار

گفتم مگر بقد تو زلف تو عاشق است — گفتا بلی بسرو روان عاشق است مار

گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند — گفتا بروم طایفه‌ای از اهل زنگبار

گفتم که اختیار کنم جز تو دلبری — گفتا که عاشقی نکند کس باختیار

گفتم از آن بترس که آهن دلی کنم — گفتا از آن پری نیم که ز آهن کنم فرار

گفتم غزال چشم تو مست است از چه شیر — گفتا ز بسکه شیر دلان را کند شکار

گفتم بآهوان دو چشم تو عاشقم — گفتا خموش کین دو ز شیر ژیان مجوی

گفتم رسیده جان بلبم ز انتظار تو — گفتا بقدر جان که برآید بر انتظار

گفتم ببخش کام دلم از کنار و بوس — گفتا بجان خواجه کزین کام جو کنار

# قاآنی

گفتم مگر ندانی مداح خواجه‌ام — گفتا اگر چنین است این گو برو این کنار

گفتم که صدر اعظم خواندش پادشه — گفتا که مدبر عالم داندش روزگار

گفتم نپرورده چنان خواجه آسمان — گفتا نیافریده چنان بنده کردگار

گفتم که یادگارش جز نام نیک چیست — گفتا ز نیکنامی به چیست یادگار

گفتم بسیط ملکت او هست بیکران — گفتا محیط همت او هست بیکنار

گفتم بگاه جود عجول است و بی‌سکون — گفتا بگاه حلم حمول است و بردبار

گفتم قرار هر چه تو بینی بدست اوست — گفتا ز چه زر ندارد در دست او قرار

گفتم که افتخار وی از فر و شوکت است — گفتا که فر و شوکت ازو دارد افتخار

گفتم که اشتهار وی از مال و دولت است — گفتا که مال و دولت ازو جوید اشتهار

گفتم توان ز سطوت او زینهار جست — گفتا هیچکس نه دهد مرگ زینهار

گفتم که بر یسارش گردون خورد یمین — گفتا که از نهیبش گیهان برد یسار

گفتم گرم بکلک نگارش دهد یمین — گفتا ستم ز عدل یمینش بود نزار

گفتم که هست فکرت او تار و عقل پود — گفتا که اعتماد بود پود را به تار

گفتم که هست دولت او بار و ملک برگ — گفتا که افتخار بود برگ را به بار

گفتم که موج بحر کفش را شماره چیست — گفتا که موج بحر برون است از شمار

گفتم عیار گیرد حزمش همی ز عقل — گفتا که عقل گیرد از حزم او عیار

گفتم چه وقت پایه خصمش شود بلند — گفتا از آن زمان که خاک وجودش شود غبار

گفتم بود ز مهرش هر هوشیار مست — گفتا شود ز عدلش هر مست هوشیار

گفتم سوار کارزار قهرش پیاده کرد — گفتا پیاده کارزار لطفش کند سوار

گفتم حصار را من و دو عالم وجود اوست | گفتا بجز بلا که برونست از حصار
گفتم که اعتبار مرا نیست نزد کس | گفتا نزد خواجه بسی هست اعتبار
گفتم بعید دارم تشریف داد و زر | گفتا بعید امسال افزون دهد ز پار
گفتم چگونه یارم کاو را ثنا کنم | گفتا ز ثنا نیاری دست دعا بر آر

گفتم که عمر و دولت او باد مستدام
گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار

این قصیده را ... [illegible]

## و له ایضاً

خیمه زربفت زد بر چرخ نیلی آفتاب | وز پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب
بال بگشود از پس شام سیه صبح سپید | همچو سیمین شاهبازی از پس مشکین غراب
عنبرین موی شب ار کافور گون شد عیب نیست | صبح روز پیری آید از پس شام شباب
تا که سیمین حلقه‌های اختران در دزدم | خور برون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب
یا نه گفتی از پی صید حواصل بچگان | ز آشیان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب
یا بجادوی فلک در حقه یاقوت زرد | کرد پنهان صد هزاران مهره از در خوشاب
یا نه زرین عنکبوتی کرد صد سیمین مگس | تا فتد در گنبد مینا بسی زرین لعاب
یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او | صد هزاران ماهی سیم اوفتد در اضطراب
یا چو زرین زورقی کز صدمتش پنهان شود | در تک سیماگون دریا دو صد سیمین حباب
در چنین صبحی بیاد کشتی زرین مهر | ای سیمین لقا ما را بکشتی ده شراب
محشر ار خواهی ز گیسه چهرگان بنما ز | محشر آن روز است کز مغرب درآید آفتاب
عیش جان در مرگ تن بینم خرابم کن ز می | کانچه دیدیم بس لدوا للموت وابنوا للخراب

قراب: نیام شمشیر را گویند

# قاآنی

هر دو لعلت شکر نابست و خواهم هر دو را — می ببوسم تا نماند در میانشان شکراب

خاصه این ماه رجب کز خرمی جشنی عجب — کرد شاه از بهر مولود شه دین بوتراب

رسم این جشن نو آیین کرد شاه دین پرست — آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب

ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل — ناصرالدین شاه غازی خسرو مالک رقاب

از برای عمر جاویدان و نام سرمدی — کرد کاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب

قصر جاویدی بباید ساختن خاک و حیات — ورنه گو آن کاخها کآباد کرد افراسیاب

همچو نوروز جلالی شاید ار این عید را — خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب

خاک راه بوتراب است این ملک زیرا که او — کآسمان گوید همی یالیتنی کنت تراب

کیست دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست — در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب

اولین نور تجلی آخرین تکمیل فیض — صورت اسمای حسنی معنی حسن المآب

جوهر عشق الهی ریشه علم ازل — شیره شور محبت شافع یوم الحساب

ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس — مالک هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب

خاصیت بخش نباتات از سپندان تا عود — رنگ پرداز جمادات از شبه تا در ناب

نام او در نامه ایجاد حرف اولین — ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب

نطفه بی مهر او صورت نبندد در رحم — قطره بی امر او نازل نگردد از سحاب

هیچ طاعت بی ولای او نبخشد سودمند — هیچ دعوت بی رضای او نیابد مستجاب

بر سلیمان قهرش از یک ترک استثنا نمود — سر القینا علی کرسیه ثم اناب

قدر او پوشیده ماند از جاهلان ورنه خدای — هفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عذاب

گرچه دیدندش به بیداری ندیدندش درست — چشم عاشق کور بود و چهر جانان بی حجاب

نواتم مجلس

نه توانم ممکنش خوانم نه واجب لاجرم / اندرین ره نه درنگم ممکن است و نه ثبات

عقل گوید عشق دیوانه است زامکان مکش / عشق گوید عقل بیگانه است آنسو برات

عقل گوید لنگ شد اسپم مکش نجّی عنان / عشق گوید گرم شد رخشم بزن جی رکاب

داوریرا از زبان عشق فالی برزدم / ربنا افتح بیننا فال من آمد در کتاب

راستی را عقل شو اندکز وجود بنیان / کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب

اینکه گوئی حق بقرآن وصف او ظاهر بگفت / وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب

گر تو از هر عضو عضوی وصف گوئی بی شمار / یا که از هر جزو جزوی مدح رانی بی حساب

وصف آن اعضا ز وصف تن بود قائم شها / مدح این اجزا ز مدح کل بود ناسنات

با همه اشیاست جفت و وز همه اشیاست فرد / چون خرد در جان و جان در جسم و جسم اندر ثیاب

وین بعنوان مثل بد ورنه کی گنجد بلفظ / ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب

ذوق آن خواهی بنوش و طعم آن خواهی بخش / رنگ این خواهی ببین و بوی این خواهی بیاب

گر شد با وی خطاب حق بظاهر باک نیست / کاوست منظور خدا با هر که فرماید خطاب

فاشتر گویم رجوع لفظ و معنی چون بدوست / در حقیقت هم سؤال از وی طلب و هم جواب

ور همی بی پرده تر خواهی بگویم باک نیست / اوست لفظ و اوست معنی اوست فصل و او خطاب

او مداد است و دوات است و بنان است و قلم / او کلام است او کتاب است او خطاب است انتساب

اینهمه گفتیم ولی با اینهمه تمام افسانه بود / فرق کن افسانه را از وصفهای کامل نصاب

وصف آن باشد کز موصوف اثبات آن جست / نه همین افسانه گفتن همچو کور از ماهتاب

وصف نور آنست کز چشمت در آید در ضمیر / مدح آب آنست کز جانت نشاند التهاب

اینکه سیرابی خدا را وصف آب از من مپرس / هل بجو هم تشنه اکنه گویم وصف آب

چشم‌بندی هست تعریف از پی نامحرمان ... تا نبینند چشمشان رخسار جانان بی‌نقاب

وانکه من گویم همه افسانهای عاشقی است ... تا بدان افسانه نامحرم رود خوش در خواب

دیده باشی شاهدی چون با رقیب اندر هم است ... عشق عزت‌پیشه هر ساعت فتد در پیچ و تاب

مصلحت را صد هزار افسانه گوید با رقیب ... خوابش آید خود ز وصل دوست گر کامی بیاب

مغز گفتی نغز گفتی لیک قاآنی بترس ... زابلهان کند فهم و جاهلان دیریاب

راه تنگ است و فرس لنگ است و معبر پر ز سنگ ... ای سوار تیزرو خوش عنان واپس بتاب

بیش ازین حد گفتنت نیست ور گویی خطاست ... ختم کن اینجا سخن والله اعلم بالصواب

گر ز عرش این شعر بشنود روح الامین ... فاش گوید از تعجب ای سبحانی عجاب

راستی این نظم جان‌پرور گرامی گوهری است ... کس نداند قدر گوهر خواجه گردون جناب

صدر اعظم بدر عالم اعتماد ملک و دین ... زیب ملت فخر دولت اعتضاد شیخ و شاب

ملک ازو با شان و شوکت دین ازو با کر و فر ... عدل ازو با زیب و زینت مجد ازو با آب و تاب

گر ز مدح شه بوجد آید دلش نبود شگفت ... جان عاشق در نشاط آید ز آهنگ رباب

ور گرامی دارد اشعار مرا نبود عجب ... شعر من در یتیم است او یتیمان را سحاب

ور بتابد پرتو مهرش بمن بس در خور است ... نه من از ویرانه‌ام کمتر نه او از آفتاب

تا ابد یا رب بپا دار تخت شاه و بخت شاه

سرفرازی اقتباس و کامکاری اکتساب

چو شد ز اختران دوش این سبز طارم ... مکلل بالماس چون افسر جم

کنار افق از شفق گشت رنگین ... چو پهلوی سهراب از تیغ رستم

کواکب پس یکدگر گشت طالع ... چو موج پیاپی که برخیزد از یم

تو گفتی کنار من است از جواهر چو باز آیم از بزم شاه مکرم

نجادم زدم بانگ کز کید گیتی چه پیچم بخود سخت چون موی دیلم

چه امشب خورم غم که فردا چه زاید از این صبح اشهب وزین شام ادهم

چو بگزایدم روح چه خار و چه گل چو بفزایدم رنج چه شهد و چه سم

کبابم ده امشب ز ران پلنگان وزان می که سرخ است چون خون ضیغم

که تا من چنان مدح خسرو سرایم که گر بشنود آفرین گوید ابکم

مرا نیست کاری بجز مدح خسرو پس از مدح شه مدح دستور اعظم

مرا چه که ار گنج شهریست ویران مرا چه که خوارزم ملکی است مسلم

مرا چه که نامد سجستان مسخر مرا چه که نبود بخارا منظم

نه خاقان چینم نه با او برادر نه جیپال هندم نه با او پسر عم

مرا چه که از هند نارند لشکر مرا چه که در چین نبافند ملحم

چو بشنید خادم ز من این سخنها ز جا جست زانسان که صیدی کندم

می دادم از جوهر جان چکیده برنگ شقایق ببوی سپرغم

چو رنگ می از چهر من گشت پیدا درآمد نگارم ز در شاد و خرم

رخش رنگ چمن گل لبش کفتج گل گلش غالیه مو لبش غالیه شم

خطش درع و صورت سپر موی جوشن قدش رمح و مژگان سنان زلف پرچم

چو رخسار پیران ز لفا ندرش چین چو چنگال شیران بجعد اندرش خم

سیه خالی افتاده در پیش زلفش وزان نقطه دالش شده ذال معجم

بدنبال آهوی چشمش ز هر سو دو چشمش دوان چون دو کلب معلم

بکنج لبش خال گفتی نشسته | بلال حبش بر سر چاه زمزم
حدیثش چنان روح پرور تو گفتی | میان لبش خفته عیسی بن مریم
مرا گفت در حیرتستم که گیتی | ترا از چه دارد عزیز و مکرم
وزین سختم آید که با ریش رنگین | شود مر ترا ملک دانش مسلّم
چه جادو نمودی چه اعجاز کردی | که دایم بود برگ عیشت فراهم
و دیگر بجود بر چه افسون دمیدی | که آزاد گشتت تن از تب دل از غم
تنت ز آتش تب چنان بد گدازان | که جان شرر ریز از شرار جهنم
ز سودا رخت تار چون چشم شاهین | ز صفرا لبت تلخ چون زهر ارقم
بگفتم نخستین از آنم گرامی | که هستم ثنا خوان شاه معظم
و دیگر تب از پیکرم زان جدا شد | که کردم سپر خلعت صدر اعظم
غیاث ملل غوث دین غیث دولت | که رایش با سرار غیب است ملهم
همش علم آصف همش حلم احنف | همش فضل جعفر همش جود حاتم
تعالیت یا رب زهی جود و احسان | محیطی است موجش همه درّ و درهم
چو او دار افلاک جودش بپایی | چو انوار خورشید فیضش دمادم
زهی کار حاسد ز کین تو کاسد | تهی حال او هم ز جود تو درهم
بود درد قهر ترا اگر درمان | بود زهر عنف ترا از مهر مرهم
که جودت از خاک زرین دمد گل | که مدحت از کام مشکین جهد دم
عتاب تو و کوه مهتاب و کتان | عطای تو و از خورشید و شبنم
توئی حاصل سیر افلاک و انجم | توئی مایهٔ فخر حوا و آدم

رضا

رضای تو و حکم تقدیر یزدان | دو طفلند با یکدگر زاده توام
مراد تو و آرزوی شهنشه | دو حرفند با یکدگر گشته مدغم
هنرها که کردی بیک شهر خامه | نکرده است با رمح ده بار نیرم
ملک ناصر تست و حق ناصر وی | تو بن برخیائی و شاه عجم جم
تبارک چه شه یکجهان ماه و پروین | ببالا و دیدار جان مجسم
خدا راست سایه خرد راست مایه | عطا راست معدن سخا راست مقسم
مگر تیغ او هست خیاط اعدا | که دوزد همی پیرهنشان ز ماتم
نهفتش بسر یکدرم مغز ایزد | در آن یکدرم مغز هوش دو عالم
چو حرفا که از خوشهٔ نخل خیزد | ز شاهان تو حرفی بشاهان مقدم
سرافراز صدرا توئی که هرگز | بجز نام نیکو نماند ز آدم
یکی پیش و ستی مکن بر زمانه | بده آنچه دادت خدای دو عالم
بپوش و بپوشان بنوش و بنوشان | بهر تن بهر جا بهر کس بهر دم
سخا کن اگر عمر جاوید خواهی | سخن غیر ازین نیست والله اعلم
همی تا رجب هست بعد از جمادی | ربیع عدوی تو باد محرم

هم از دولتت خلق گیتی مرفه
هم از نعمتت اهل دانش منعم

## در مدح جناب نظام الملک گوید

مگر شقیق عقیق است و کوه کان یمن | که پر عقیق یمن شد که از شقیق دمن
مگر بباغ سراپرده زد بهار که باز | سپاه سبزه و گل صف کشیده در گلشن

# قاآنی

نگر که سر پستان نموده دایهٔ ابر | که طفل غنچه نه بی شیر باز کرده دهن

ز لاله باغ بپا بسته بسته‌بند خلخال | ز ابر کوه بسر بسته عنبرین گرزن

نهاده غنچه ز یاقوت تکمه بر خفتان | فکنده فاخته از مشک طوق بر گردن

اگر چراغ خمش گردد از نسیم چرا | شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن

بسرخ لاله سیه داغها بدان ماند | که رنگ سوده عنبر به بسدین هاون

عروس غنچه بمستوری آن قدر می خورد | که آخر از سر مستی درید پیراهن

چه نعمتی است درین فصل وصل سیم تنی | سهیل طلعت و خورشید چهر و غنچه دهن

دو خفته نرگس مخمور پر ز خواب و خمار | دو چفته سنبل مفتول پر ز تاب و شکن

بپشت بسته ز نسیم سپید یک خروار | بفرق هشته ز مشک سیاه یک خرمن

بطعنه مشکش گوید بدل که لا تیأس | بعشوه سیمش گوید بجان که لا تأمن

خوش آنکه همره شوخی چنین چمانه بدست | چمان شود بچمن بی ملال و رنج و محن

اساس عیش مرتب نموده از سر تا | حریف بزم مهیا نموده از هر فن

می و چمانه و تار و ترانه و طنبور | نی و چمانی و چنگ و چغانه و ارغن

ترنج و سیب و به و نار و پسته و بادام | گل و شقایق و نسرین و سنبل و سوسن

عبیر و غالیه و زعفران و مشک و گلاب | سپند و مجمره و عود و عنبر و لادن

نبید و نقل و شراب و کباب و رود و رباب | شمامه و شکر و شیر و شهد و شمع و لگن

سرور و سور و سماع و نشاط و رقص و طرب | حضور و امن و فراغ و سلو و سلوی و من

نه در روان غم و آزار و درد و رنج و ملال | نه در دل اندُه و تیمار و رنج و بند و شکن

نه بیم وعظ و نصیحت نه بانگ بوم و غراب | نه خوف شحنه نه مفتی نه صوت زاغ و زغن

سپاه طیش پریشان‌تر از بنات النعش
اساس عیش فراهم‌تر از نجوم پرن

هوای صبح و نسیم بهار و ناله مرغ
فضای باغ و تماشای راغ و سیر چمن

خروش بلبل و آهنگ سار و خنده کبک
صدای صلصل و صوت هزار و بوی سمن

تذرو و طوطی و سار و چکاوک و طاوس
گوزن و تیهو و دراج و آهو و پازن

همی دوان و نوان گه بباغ و گاه براغ
همی چران و چمان گه بکوه و گه بدمن

نسیم شب در و شب بوی بیش از ترشح ابر
نشاط سیر و تفرج پس از خمار شکن

عتاب دوست بساقی که هی شراب بیار
خطاب یار بمطرب که هی رباب بزن

غلام و خواجه تن هم کشیده در آغوش
امیر و بنده سر هم گرفته در دامن

یکی نشسته و با ضرب دست تنبک کوب
یکی ستاده و با شصت پای خنبک زن

ز نعمت دو جهان آنچه برشمردیم
مگر ز خدمت فخر زمان و ذخر زمن

امین تاج و نگین افتخار دولت و دین
پناه چرخ و زمین پیشکار سر و علن

نظام ملک ملک حضرت نظام الملک
قوام کشور و لشکر مدار فرض و سنن

عماد ملک و ملل اعتماد دین و دول
سپهر مجد و معالی جهان فضل و فطن

نه بی اجازه او هیچ باد هامون گرد
نه بی اشارت او هیچ سیل بنیان کن

سواد خامه او کحل دیده غلمان
بیاض طلعت او نور وادی ایمن

یتیم با کرمش راضی از هلاک پدر
غریب با نعمش شاکر از فراق وطن

زهی بفیض نوال تو زنده عظم رمیم
زهی ز فر جمال تو تازه دهر کهن

بنور رای تو کوران نه تیزبین شدند
سواد چشم جنین را ببطن آبستن

بدان رسیده که از ایمنی سیاست تو
بجز از تن ماهی برون کند جوشن

# قاآنی

خلاف معجز داود معجزی دارد | هر آنکسی که بتن مر ترا بود دشمن
که گر ز معجز داود گشت آهن موم | دل فسردهٔ او موم را کند آهن
به پیش کاخ تو چرخ کبود خاک نژند | به تیره دودی ماند که خیزد از گلخن
چه کاهد و چه فزاید بجاست سر دو جهان | ز دانه‌ای که کم و بیش کی شود خرمن
تو شمس عقلی و بزم شهان ترا است سپهر | تو شمع ملکی و چشم جهان ترا است لگن
ستاره را بمثل چون زغن اندر چشم | زمانه را بصفت چون روانی اندر تن
هر آنکه سر ز تو تابد قضا ز طاق سپهر | چو دزد وا به موی سرش کند آون
ز شوق چهر تو بینا شود همی اعمی | ز حرص مدح تو گویا شود همی الکن
بروز کار تو از هیبت عدالت تو | بچشم و زلف نکویان پناه برده فتن
ز چشم و زلف بتان ار جریمه خواهی | بجای جایزهٔ شعر من ببخش بمن
که از بنفشه و بادام زلف و چشم بتان | برای چارهٔ ماخولیا کشم روغن
بقدر بینش بیننده است رتبت تو | چو نور مهر کافتد بگونه گون روزن
ظهور قدر تو در این جهان بدان ماند | که نور مهر در افتد بچشمهٔ سوزن
سپهر را چکند گر ستمکش بیند | هر آنکه منکر داور از چشم پرویزن
ترا بلندی و پستی بهیچ حالت نیست | مگر بدیده ... بینو ر دشمن زمین
کسوف شمس و قمر نیست جز ز پستی ما | از آنکه در کرهٔ خاکمان بود مسکن
همیشه ماه بیک حالت است و ما او را | گهی بشکل کمان دیده که بشکل مجن
۱۱۸۰ فتاده حکمت بس است قاآنی | ستایش ... [illegible]

[illegible]

شراره خیز بود تا که برق در میان | ستاره ریز بود تا که ابر در بهمن

شراره خیز بود جان حاسدت ز حسد

ستاره ریز بود کام مادحت ز ثمن

کلهر سالک مسالک فضل و مدار مدارک علم عارف معارف ربانی
محمد حسین کرمانشهانی فاضلی است کامل و عالمی عامل که سالها تکمیل نفس
باخلاق حمیده و تزیین باطن بصفات پسندیده نموده و بمثابهٔ عدول و اشراف
بکشمر و شعیر از مناهج شریعت سیر مدارج و مقامات طریقت را تحقیقت کرده

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده | زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

از اول جلیل کلهر است صداقت و درستی الیست را باز هد و فضیلت پارسائی
و از اخیار روزگار گشته در عرض سال غالب ایام را در صیام است و از قیام
لیل و ادای نوافل نیز غافل نیست و پیوسته مواظب ترک غیبت و ترک طیبت است
و او را طبعی است چندان غیور و همتی بدانسان عالی که هرگز چشم طمع بروی کسی
بازو دست طلب بسوی کسی دراز نمیکند منت بیکپول و دو نان دونان نمیکشد
و آتش استکلاش از خوان خواتین نمیخشد با وجود فهم و فضیلت و تقدس
و حسن سیرت قوت سال ندارد و با عدم قوت سال قوت سؤال سالها
از کرمانشهان جلای وطن کرده و مجاورت دار الخلافه را اختیار نموده
بدعاگوئی و مداحی ذات خداوندگار اعظم افخم مشغول است فکرت
نظم مدیح صدر جهان است قوت و قوت و غذای جسم و روانش این
قصیده را در بهار این سال عرض کرده

## کلهر

وزید باد بهاری و شد خزان بر باد — زفیض نامیه شد ساحت جهان آباد

عرق فشان شده همچون جبین مرد ابر — روانفزا شده همچون دم مسیحا باد

رسید موسم آن کز وصال گل دم زد — ز بلبلان چمن بر فلک رسد فریاد

بهار آمد و از طرح انبساط و نشاط — بسیط روی زمین را بساط بهشت نهاد

بناله نی و مطرب ببانگ دف باهم — خوریم باده گلرنگ هر چه باداباد

خطاست گر ننشینی بطرف بستان خوش — رواست گر بخرامی سوی گلستان شاد

چه ماه چشمی افروخت طلعت نسرین — چه سرو کشمری افراخت قامت شمشاد

سحاب اشک فشان شد چو عاشقان بچمن — چنانکه غنچه اش از گریه لب بخنده گشاد

ز نفخه دم روح الامین باد صبا — ببین که گلبن مریم ز گل مسیحا زاد

ز بسکه جوی روانی چو اشک او موید — ز بسکه باغ نشان از عذار عذرا داد

ز چشم ابر بهاری سرشک رشک گشود — بجان لاله و گل داغهای شرم نهاد

دمید لاله با آیین چهره شیرین — چکید ژاله بمانند گریه فرهاد

چو گل نموده گریبان ز غصه مردم چاک — چو سرو گشته جهانی ز قید غم آزاد

هزار وار بر آورده صد زبان سوسن — برای منقبت ذات صدر اعظم راد

سپهر شرف آنکه سقف چرخ کهن — نظیر او را در شش جهت ندارد یاد

نه هفت باب که ناید عدیلش از اعقاب — نه چار مادر زاده نظیرش از اولاد

روایح سخن او مفرح ارواح — سوانح سخط او معذب اجساد

چه عدل کامل او دفع کرد ظلم و نفاق — چه لطف شامل او رفع کرد رسم عناد

زمین شود چو یکی مهد امن و در مهد — نه باکیان ز عقاب و نه صید از صیاد

زهی کریم فلک قدر و نامدار بزرگ | تهی همیم ملک خوی کامکار و جواد
---|---
ز فرط بخشش تو شد بباد آب گهر | ز بسکه آتش جودت بخاک کان افتاد
رسوم مهر تو پرورده آب از آتش | سموم قهر تو در داده خاک را بر باد
بدل بخاک شود باد و آب با آتش | اگر بحکم تو وارون شوند چار اضداد
بکف گرفته یکی تیشه آسمان ز هلال | مخالفان ترا تا کند ز بن بنیاد
کمین غلام تو از جامه مرقع خویش | میفروشد تا ری بصد قبای قباد
از آنکه بسته میان ز ابتسام جوزا را | سپهر را بود البته خدمت تو مراد
بود محیط بر دست با ذلت شاکر | از آن شده بگهر بخشی اینچنین استاد
بخاک آب گهر ریخت بسکه از جودت | بسنگ آمده همسنگ و نرخ او کساد
ثنای او و ثنوانی خموش شو کلهر | برآر دست دعا سوی کردگار عباد
بساط تاک شود تا که از خزان ویران | بسیط خاک شود تا که از بهار آباد

مخالف تو چه اوراق آن مجشب زرد
مولف تو چه اطباق این عشرت شاد

محرم از اکابرزادگان اکاسره عجم اسمش عبدالوهاب مولدش یزد
نژادش از سپاهان و منشاش کرمانشاهان موطنش دارالخلافه

درفصاحت و بلاغت یکی از اوستادان ماهر و مسلم است و بهنر مشهور غالب بلاد عالم

چشم خورشید اگرچند دقایق بین است | هم از ادراک کمالاتش حیران ماند
---|---

جدش محمد هاشم زرگر سپاهانی است که او را در خط نسخ ثانی نیست پدرش
محمد علی وی نیز در فصاحت بی نظیر بوده و تخلص محرم مینموده وی را دچالت

نعداد اهلی و بالنسا الهوی فانا
بالوفتنی و بالقسطاط الحوا

طفولیت در دنیا گذاشت و خود از دنیا گذشت مادرش ابای تربیت وی کرده
در همان روز گارش بمکتب برد و بآموزگارش سپرد خود نیز بواسطهٔ درستی
فطرت و استعداد ماده سر از جادهٔ اطاعت نپیچیده روزی ببطالت
بشام و شبی بکسالت ببام نیاورد و علی الدوام بتحصیل فضایل کوشیده تا در
اندک زمان از فرط فطانت خویش و حسن تربیت معلم اَخرَجَ نَفسَهُ فی الاَنواعِ
الاَدَبِ واَدَّتهُ جِدُّهُ اِلی یَفاعِ الرُّتَبِ پارسی را در گفتن نظم و نوشتن نثر
و درک مقدمات عربیه یگانهٔ عصر گشت و آنگاه از وطن مألوف جلا و عزیمت
زیارت کربلا کرده در معاودت میل باقامت کرمانشاهان نمود و در تلمذ
استاد کامل حاجی محمد متخلص به بیدل که شرح حالش در حرف با گذشت اکثری
اوقات عزیز ضایع نماید بتکمیل صنایع و بدایع شعر پرداخت و عروض
و قافیه را نیز چند آنکه مفید فایده باشد بیاموخت و از آن پس بدار الخلافه
در آمد و شاه غفران پناه محمد شاه طاب ثراه را بقصاید غرا ستایش
گفت آن خسرو هنر دوست قدر شناس بپاس آن ستایش و سپاس
دانه در استحقاق وی را ملک الشعرای عراق ساخت صورت فرمان
مبارک که در حق وی گذشت و مولف نوشت این است که چون
همواره فزای اقبال و رفاه احوال عموم اهل حال و قاطبهٔ ارباب کمال مکنون
ضمیر منیر و خاطر خطیر همایون است خاصه اشخاصیکه پیوسته اوقات را
بمصارف معارف الهی و ستایش ذات اعلیحضرت اقدس پادشاهی
رسانیده که معرفت را اویس و فصاحت را امرء القیس گشته به کیمیا

محرم
۱۴۱۴

بهوبستی شاهانه و مرحمتی خدیوانه ارجمند سازیم و بین الاماثل و الاقران مفتخر و سربلند فرمائیم از آنجمله عالیجاه دقایق و عوارف دستگاه عذب البیان رطب اللسان وحید الدهر فرید العصر حاوی رسوم فصاحة العرب والعجم میرزا عبدالوهاب متخلص بمحرم است که طرز کلامش در حسن ایجاز و تناسب صدور و اعجاز بمنزلهٔ سحر و اعجاز است و در مضامین حکمت تضمینش مآثر فقرات ناصر علوی پیدا و از تحقیقات رنگینش فروغ بهای سنائی و سنای بهائی هویدا در خط فرانسه و انگلیس خوشنویس و بفهم لغت هر یک سمت تعلیم و تدریس دارد لهذا در ازا منصب ملک الشعرائی وی قلائد رسومش در دیوان مقرر آمد و چون در آن هنگام شاهنشاه دین پناه را ایام ملک خلافت و نوبت ولایت عهد بود قصیده دیگر مانند خریدهٔ گهر و صریدهٔ دُرر نثار پیشگاه حضور باهر النور نموده امضای آن ابدین مثال قدر تمثال که آن نیز نتیجهٔ طبع مؤلف است سرافراز آمد که چون بندگان اعلیحضرت اقدس ظل اللهی را خاطر مهر مظاهر میزان تمیز پایه دانا از جاهل و معیار تشخیص پایهٔ کانا از کامل است ارباب بصیرت و هنر و اصحاب معرفت و نظر که حسان سان بشائبهٔ طمع و توقع احسان بمداحی ذات همایون دو عاگوئی دولت روز افزون اشتغال دارند هر یک را باندازه شایستگی و اهلیت و استعداد و قابلیت چون بشناخت بنواخت و پایهٔ اعتبار و افتخار وی برافراخت هنر مند ارجمند داشت و مال بارباب کمال بخشود یکی را جاه افزود و یکی را حسب یکی را لقب داد و یکی را منصب محرم را با لقابی که

دارای هر زبان و دانای هر بیان است بمنصب جلیل و لقب نبیل ملک الشعرائی عراق سرافراز و در اقالیم هفتگانه اش قرین مفاخرت و اعزاز فرمود و لوای مانیز امضای حکم جهانمطاع بدین مثال آفتاب شعاع فرمودیم و او را در مراتب و مقامات معرفت شعرها ست بدان لطافت که یتنشا ت فی العروق کالصهباء الممزوج بماء السماء چو فکرش بمعراج معنی خرامد

همه حور عین آورد ارمغانی	رشنکی که بروی نگارند شعرش
کشاده شود چشمه زندکانی	و نسبت بحال خویش مرد بست چنان

وارسته و درویش که مولف آنچه بذل و بخشش از وی دیده از جنید و بایزید نشنیده	اگر خزاین قارون بدست وی افتد ببخشد و ننهد بر کسی منت بار	وقتی حکمران قزوین را بقصیده بستود وی کهزار من برنج بپاداش آن برنج بدو بخشود بکرفت و چون معزول شد نزد وی رفت نخست زبان بمعذرت برکشاد و سپس قیمت آن بوی داد و یرا ازینکونه رفتار و کردار که تمامی صرف فتوت و محض مروت است چندان است که این سفینه کنجایش آن ندارد و هم اینک سال فزون از چهارده است که در دار الخلافه غالب روزها را در صحبت فقیر بسر برده و شبها بروز آورده در نیکخواهی نزدیک و دور احباب حضور و غیابش یکسان نماید و در سعی قضای حوایج مسلمانان بیگانه را با خویش یگانه پندارد و اکنون در مدرسه دار الفنون مترجم است و محصلین آنجا از حلیه معلم شنوند نه از مراتب کمالات و هنر وی در ضمن نقل و ایراد فرا این قدر آیین یاد کرده اند چون سلسله

## محرم



تشبیب منتهی است با کاسرهٔ عجم هنگامهٔ مفاخرهٔ آنا امرؤ کسری شه
حتی یفنی مفاخر بکمال العقل والدین را از گفته
نصر بن مشکان مکرر تذکره مینماید و در لفظ مداح کسرا وی نسب که در قطعه ماده
تاریخ داودیه و مدح جناب وزیر لشکر میرزا داود خان گفته اشاره
باین مطلب است این چند قطعه را بر حسب حکم خداوندگار اعظم افخم
دام مجده العالی عرض کرده که نوشته میشود

خرم بصدر اعظم عید سعید باد — رخشنده روی بختش چون صبح عید باد

روی ودود و چهر حسودش بعیش و رنج — پیوسته رشک سرخ گل و شنبلید باد

کارد هر آنکه تخم عنادش بملک دل — پامال پای حادثه همچون خوید باد

مرغ دل حسودش از آتش حسد — در تاب خورده سینه چو ماهی قدید باد

بر قفل روزگار در رزق خلق را — دست گره گشای تو ابد کلید باد

دایم نهال عمر عدوی تو در جهان — از تند باد حادثه لرزان چو بید باد

اختر ترا سپا عدو و گردون مطیع گشت — دوران ترا متابع و گیتی مرید باد

از حسن رای و از مدد نوک کلک تو — هر دم بفتح ملک شه را نوید باد

با دانش ارسطو یأجوج فتنه را — در ملک شاه پاس تو سد سدید باد

گردد فنا عدوی تو آنکه بصد عذاب — روح ورا ز مالک دوزخ وعید باد

با بنده محرم ار چه ترا نیست التفات — باشد اگر چنانچه ازین بر مزید باد

دریای رحمتی و کرم هر بنده را
سیراب ز ابر جود تو کشت امید باد

## محرم

### در مدح جناب نظام الملک عرض کرده

ای فلک قدری که ز ابر دست گوهربار تو — جاودان در مزرع آمال محتاجان نم است

شاد و خرم باد دایم در جهان جان و تنت — نام نیکو جاودان و مال دنیا یکدم است

نام اندوزی نه مال از بهر آن کت روشن است — که دل بیگانه و خویش از تو شاد و خرم است

گر بیکدم سائلی صدره شتابد سوی تو — نی به پیشانی ترا چین و نه در ابرو خم است

ملت حامی و دولت پایدار آمد از آنک — از تو رسم ملت و آیین دولت محکم است

خصم گیرم داور آمد تورا افزون بسال — عقل خود داند کدام انگشت جای خاتم است

ای دوم شخص هنر تو عین شخص اولی — پیش اول شخص او دم زد ز آخر دم است

صدر اعظم را همی مانی باخلاق کرم — آری آری شبل ضیغم را خصال ضیغم است

چه غم از مکر یهود ای یار نیرنگ یهود — با چنین صدری که یوسف طلعت و عیسی دم است

جان بدخواه تو اندر نزد ابنای زمان — خوار چون اندر کف راد تو زر و درهم است

پرچم بخت تو بالا است تا باد ظفر — شاه گیتی را وزان بر کیوان پرچم است

در جهان تو حارس آیین و رسم آصفی — تا شهنشه وارث دیهیم و اورنگ جم است

تا که حوای زمان آورد چون تو گوهری — بر ملایک مایه فخر روان آدم است

گشت از شخص نظام الملک چون روز آشکار — رمز اینکه گفت دل تا عقل و دولت باهم است

عزمت ار جوید ثبات و حزمت ار دارد درنگ — نصرت آنرا همره و این را سعادت همدم است

ترک و دیلم از دل و جان گر هواخواه تو اند — رافت تو نیز نیکوخواه ترک و دیلم است

زخمها دارم بدل از کینه دوران ولی — زخم دوران را ز کف راد تو نیکو مرهم است

محرم از لطفت شود گر صاحب کاشانه‌ای — هم ترا اجر جزیل از کردگار محرم است

تا دوزم

محرم
۱۲۱۸

تا دوام تخت و بخت پادشاه گیتی است
تا بقای عمر و ملک شهریار عالم است

قسمت تو در جهان عیش و طرب باد و چنانک
روزی خصمت بدوران رنج و اندوه و غم است

میرزا داود خان کز فر بخت | وا میش باد انبساط و خرمی
پیش دریای جلال او محیط | از حقارت در مقام شبنمی
مردم صد ساله را ماند در سست | در کمال و رشد و مجد و مردمی
از جبینش ظاهر اندر صدر عمر | سیرت و آثار صدر اعظمی
این سخن با نکته سنج بی‌خلاف | بچه صنعم نماید ضیغمی
خواستم گفتن باقبال و خرد | مر نظام الملک را ماند همی
عقل بر من بانگ بر زد کی حکیم | هین مجو از قطره آثار یمی
باز گفت این قطره جز و اکرمست | آفرین بر عقل و رای محرمی
ساخت باغی همچو فردوس برین | کاندرو رضوان نماند خاتمی
هر چه زحمت دید آدم زان بهشت | زین بهشت آسوده گردد آدمی
جسته در بستان قصر او سپهر | بهر رفعت رتبه اسپر غمی
سقف و ایوان و در و کریاس او | آسمانی در علو و محکمی
منقصت در وی نه بینی قصور | کاستی در وی نیابی و کمی
چون برفعت آنچنان قصری بساخت | که کند گردون بیامش سلمی

عقل با صد خرمی تاریخ آن
گفت داود به قصر خرمی

## وله ایضاً

افکند چو طرح این بنا داود | با اختر سعد و طالع مسعود
محرم گفتا برای تاریخش | آباد آن باد و منظر داود

ز الطاف خداوند کریم قادر منان | بعهد خسرو گیتی ستان شاه جم دربان
بفر صدر اعظم شخص اول آصف ثانی | که از فرش همی نازد بهفت آبا و ارکان
جناب میرزا داود خان کش ذات پاک آمد | ز صلب مفخر و صلبش چون یوسف از کنعان
ازو بنیاد شد قصری که شرم صحن ایوان | ازو آباد شد باغی که رشک روضهٔ رضوان
بتأیید الهی گفت محرم بهر تاریخش | الهی باغ داودیه محکم باد جاویدان

بعهد شاه جم دربان و صدر اشرف اعظم | جناب میرزا داود خان کش خاندان اکرم
تعالی الله یکی قصری همی افراخت در گیتی | بنا میزد یکی باغی همی بر ساخت در عالم
بود قاصر خرد در حد وصفش تا ابد دائم | ندیده چشم دوران آنچنان قصر و دیه منظم
ز الهام الهی گفت محرم بهر تاریخش | الهی باغ داودیه بادی جاودان محکم

در عهد عدل ناصر دین شاه جم نشان | کش تیغ و برق غیرت برقست و رشک کان
شاهی که بوسد دستش فلک از رفعت آستین | شاهی که رو به پیش ملک از رتبت آستان
فرخنده صدر اشرف اعظم بنا نهاد | قصری که کس نداده و ندهد چو او نشان
محرم بگفت از پی سال بنای او | محکم زهی بنای نظامیه جاودان

بهرشاه

## ولهٔ ایضاً

ببخت شاه جوان صدر اعظم اشرف — یگانه گوهر بحر سخا و کان کرم

خلیل خلّت و یوسف لقا و خضر الهام — کلیم دست و صفی صفوت و مسیح دم

سحاب همت و کیوان شکوه و عرش سریر — سپهر قدر و قدر قدرت و قضا توأم

فراخت کاخی چون عزم شهریار متین — بساخت قصری چون رای خویش مستحکم

چگونه کاخی والا چو گنبد مینا — چگونه قصری روشن چو نیّر اعظم

فزای عرصهٔ او رشک آسمان برین — صفای ساحت او رشک بوستان ارم

چو یافت زیب بنام خوش نظام الملک — علم بباغ نظامیه گشت در عالم

نوشت خامهٔ محرم برای تاریخش — زهی بنای نظامیه جاودان محکم

عید مولود شهنشاه و که دفع غم است — جام می بیشتر از یک من اگر نیست کم است

جام می در ده و بشنو ز صریر قلمم — مدحت شاهی کو صاحب سیف و قلم است

ملک عادل شه ناصر دین کاندر ملک — رمزی از عدلش آمیزش گرگ و غنم است

شهریاران جهان گرچه سر افراخته‌اند — لیک شاه ملکان خسرو ملک عجم است

همه مانند ملوک عرب و قیصر روم — که شهنشاه عجم وارث اورنگ جم است

شاه شاهان علی و شاه جهان خادم او — که بحجر خادم او در خور ملک و خدم است

در مقامی که بکف سیر کند دیده آز — آنچه در چشم همی ناید سیم و درم است

سال و شام و سحر نالد بحر و شد از آن — دل دریا که خجل از کف او متهم است

هر کرا بینی امروز با خاطر شاد — تهنیت گویان بر درگه کهف الامم است

# محرم

صدر اعظم که بنیکی ز همه خلق جهان
نیک کردار و نکوخصلت و نیکوشیم است

آن کریمی که ز ابر کف گوهربارش
تا ابد خرم و سرسبز نهال کرم است

ز امر و نهی او کالهام خدا نیست یقین
خود کرا تا باید قدرت لا و نعم است

کس بجز کرمش می نبرد پی بحر آن
که چو من روز و شبان غرقه در آن بار کرم است

بسکه دینار و درم ریخت بپاداش مدیح
هرچه مداح چو من از کرمش محترم است

ناظم دست گهرپاش نظام الملک است
گفتمی ورنه نظیرش بجهان در عدم است

تا ببرم سر از پیکر بدخواهانشان
در بنان خامه خونخوار دم تیغ دو دم است

بدعای شه آفاق گرایم ز مدیح
چون ثنا یارای ثنای ویم از بیش و کم است

قسمتش در جهان عیش و طرب باد چنانک
قسمت خصمش در دوران درد و الم است

از فر شاه راستین و ز بخت صدر راستان
کازا جهان در آستین و نیز اجهان آستان

ایوان او دیدم از رشک فردوس برین
کاندر بهشتی در زمین از سیرزاد او دو خان

طرح بنا از آب و گل یابی ز اصل جان و دل
آزاد و دائم متصل این را بقای جاودان

آن جای آزادان بود وین مفخر رادان بود
جان خرد شادان بود وین رکن آن ارکان

هر سال در وی از کرم آیند با خیل و حشم
دارای اسکندر حشم صدر ارسطو پاسبان

بشنو ز من نیکو بگو بجز امروزی اندرو
داری بدل گر آرزو چون خضر عمر جاودان

از این بنای نیک پی محرم سخن پیرای
در مدحت بانی وی کهف امم صدر جهان

آن ملجا اهل سخن آن صاحب خلق حسن
آن واقف سر و علن دانای پیدا و نهان

آباد از وی ملک شه دلشاد از و خیل و سپه
روز بداندیشش سیه بخت نکوخواهش جوان

اسلاف او والاگهر اخلاف او نیکوسیر — خویش و تبارش سربسر صافی دل و روشن روان

مداح کسرا وی بسی سال و مه و روز و شب — از جان و دل بگشاده لب مدحت سرای خاندان

وانگه چو زین نیکو خلف او راست در گیتی شرف — بر نام او در هر طرف کرده است آثاری عیان

چون ساخت این عالی بنا در کعبه رحمی چنا — بسرود گونا گون ثنا هر شاعر معجز بیان

پرسد اگر صدر زمن سال بنایش از من
گویم که داد و دهش شاد امیرزا داود خان

حبذا بخت بلند میرزا داود خان — که شود هر دم از و در دهر آثاری عیان

آنچه من بینم ز سیمای وی از اقبال و بخت — کی تواند دید جز شخصی که دارد زنده جان

ظاهر سیما چو کاشف از کمال باطنست — جان و عارف از سیما بداند صد نشان

بر ضمیر پاک بینایان بود روشن چو نور — که شود روزی از و روشن چراغ دودمان

گو بیا بنگر بفرخ طلعت با فر او — هر کرا باشد هوس دیدار صدر راستان

صدر اعظم آفتاب است و نظام الملک ماه — گفت آن دانای پیشین الحکیم رازدان

هم بآن خورشید رخشان هم بآن ماه منیر — که ز نور طلعت او هست هم این هم آن

گر تو خواهی محرم این راز و این مقصد شوی — همچو محرم چشم سر بند و بگشا چشم جان

انچنان بختی که همراز تو آمد عقل پیر — خود از این بهتر چه عقل پیر با بخت جوان

در تو ای دریا چه معنی ز اسرار است — آنچه دانم از هزاران یک بیارم در بیان

هم روانت روشن و هم همت عالی بود — شاد زی ای نامی عالی همت روشن روان

مر ترا مداح بسیار است در گیتی چو من — لیک چون نیکو ببینی کو زمین کو آسمان

بهر سال سید سجادم از تاریخ درس — باز جو نام نیاکان مرا تا هرمزان

# محرم

خوانده باشی یزدجرد آن خسرو ایران پرست — اوست باری جد من تا هرمز و نوشیروان

لیک فخر من کنون یکسر ز مداحی تست — سر همی سایم از این تهنیت بر فرق فرقدان

هین تنم چون سیم و زر در آذر افتد مبادم — بهر سیم و زر کنم گر مدحت این خاندان

پانزده سالست کاین مداح کسروی نسب — هست اندر ملک ری آواره و بی خانمان

وارهان از چنگ آز از جهت جان و تنم — ای به تن جان جهان وای برخ صدر جهان

بسکه در گیتی نهادی از هنر آثار نیک — باز خواهد نام نیکت ماند اندر داستان

ساختی قصری و باغی رشک فردوس برین — که بود ایمن ز آسیب دی و رنج خزان

حبذا قصری که آمد در فضا رشک فلک — خرما باغی که باشد از صفا شرم جنان

سر کشیده بر فلک در ساحت او باروان — یا که رضوان از بهشت آورده طوبی ارمغان

چون بهمت آنچنان فرخنده قصری ساختی — کی چو نام نیکت اندر دهر ماند جاودان

طبع محرم با دل شاد از پی تاریخ آن
گفت داود یه شاد از میرزا داود خان

عید اضحی در پناه دولت شاه جهان — باد فرخ بر جناب میرزا داود خان

جان نثارش هر زمان رخشنده همچون صبح عید — دست رادش در جهان بخشنده همچون بحر و کان

آن جوان بختی که هم از وی آید عقل پیر — خود از این بهتر چه عقل پیر با بخت جوان

هم ثنای ذات او فرض است بر خورد و بزرگ — هم دعای جان او حتم است بر پیر و جوان

همتی دارد بسی عالی تر از چرخ اثیر — خاطری دارد بسی صافی تر از آب روان

صدر اعظم را بعقل و کاردانیهای او — اعتمادی حاصل شد کان نگنجد در بیان

مؤتمن بر درگه دارای اسکندر خدم — محترم در خدمت صدر ارسطو پاسبان

محرم ۱۴۲۴

تا بود بخشنده یزدان دو گیتی کام بخش — باد دایم کامجو و کامیاب و کامران

باد امبارک تا ابد در سایهٔ شاه جهان — نام وزیر لشکری به میرزا داود خان

آمد از این فرمان شه شادان دل پیر و جوان — روز بد اندیشش سیه بخت نکوخواهش جوان

عقل جهان بین تا ابد از رای او جوید مدد — زیرا به هر کاری بود بینا دل روشن روان

رخشنده از رویش ظفر تابنده از رایش هنر — وارزا نمی بیند مگر چشمی که دارد نور جان

در کشف اسرار خفی صدر امم را مقتفی — رازی نماند مختفی بر آن ضمیر رازدان

چون نام صدر اعظم لب ای گوهر عالی نسب — خود این دو شرط ادب تا پر گهر دارم دهان

با فرّ عقل پیش بین در کار ملک و راه دین — بر کرد رایات یقین طی ساخت آیات گمان

از خامهٔ آن پرهنر کامد ز ابر لطف — از نکهت آن تا بحشر مشک ختن آید روان

حالی که آمد نامهٔ شاه ای عز و اقبال شه — رمزی از آن اکرام شه آورد باید بر زبان

فخر سلاطین عجم شاه است در عدل و کرم — اول وجود محتشم صدر است در کون و مکان

از شهریار دادگر تابید خورشید ظفر — خواهیم زین پس فی سکر در شکرستان جهان

بگرفت شهر بیکران از لطف و قهر بیکران — در لطف بحر بیکران در قهر موج بی امان

با رحمت و از غضب سابق بود چون لطف رب — با دشمن خود ای عجب باشد شفیق و مهربان

لیکن چنان دایم منش کاکنون بنا شد در سپهرش — رحمت بر آن جان و تنش کز لطف محض اندر نشان

در بزم چون آمد مکین آن عید صدر راستین — عقد گهر در آستین یابد هنر در آستان

## محرم

مداح کسری اوی نسب محرم خداوند حسب | محروم چون شد ای عجب در آن حریم آستان
تاریخ عالی تکیه را خود از رهی درخواستی | گفتم که پاید تا ابد زو دولت شاه جهان
اندر بنای دلکش قصر نظام الملک نیز | گفتم چو رای عالیش محکم بماند جاودان
تاریخ وا او دیه را چون آصف جم خواستی | گفتم که وا او دیه شد از میرزا داود خان
از ظلم ابنای زمن گویم اگر برخی سخن | ظالم چو گیرد ریش من مشت است و اندر دهن
هان ای سپهر دستوره گوشی بمظلومان بده | زیرا ز رفع ظلم به کاری نباشد در جهان
پیوسته در سر و علن های بی ز حق احسن | لطفی که با این ممتحن کردی بود از امتحان
بر مدح و شکر آن کرم های ای فیاض النعم | قدرت کجا دارد قلم یارا کجا دارد زبان
در عیش و ناز و خرمی جاوید باشی ای همی | کز فر تو خلق همی هستند یکسر شادمان
تا کام در دولت بود پیوسته در دولت همی | تا نام از عزت بود پیوسته در عز بمان

در تهنیت فتح هرات و تاریخ آن که چون با تلخ کام آمد ز صهبای سخن
سال آن فتح شیرین شهد عون تو با دامش کام جان عرض کرد

از اثر بخت شهنشه که ملک | یافته از طلعت او فر و زیب
ناصر دین شه که بگاه نبرد | فتح و ظفر دارد اندر رکیب
معدلتش جان ستمدیده را | مصداق آیه امن یجیب
وز اثر خامه صدر جهان | آنکه جهانیست از او با نصیب
یکسره کردارش خسرو پسند | یکسره گفتارش خاطر فریب
عم شهنشه را چون بنگرید | راد و خردمند و دلیر و مهیب
با سپهی شیردل و پیلتن | کرد گرایان به فراز و نشیب

بادل

تا بولای شه مالک رقاب کوس ظفر کوفت بر بزم رقیب
تا ختن آورد بشهرهای هرات کرد بآسانی چنین شهر عجیب
خطبه بنام ملک این شهرها خواند بهر مسجد و منبر خطیب
خاطر احباب از و گشت شاد سینهٔ اشرار از آن شد کئیب
جست همی مخبر تاریخ و عقل بانگ بر آورد که هان ای لبیب
گفته خدا از پی تاریخ آن ۱۲۷۳ نصر من الله و فتح قریب

خرده بگیرند بتخفیف لام نزد بزرگان فضلای ادیب

مصور اسمش حاجی علیقلی از نوادر زمانست و خیل بیانش مسخر زبان هر دست

با هوش و هنر و صاحب رای و نظر اندر فنون فضل و هنر کامل و تمام
در نفس خود کریم و هم از گوهر کرام ظریفی است بذله گو و حریفی

مصاحب جو با غالب امرا و اعیان صدیقی است شفیق و الیفی خلیق و پیوسته خوشحال و دانش طلب و شاعر دوست و با ادب لطایفش چندان طریف و ظرایفش بدانگونه لطیف که مانند نسیم بهار و شمیم گلزار مردمان با تصرف و تمیز را روح بخش است و طرب انگیز و چنان خوش لهجه است و شیرین زبان و دقیقه سنج و نکته دان که مصاحب سالها از صحبتش سیر و از الفتش دلگیر نشود اوراق چرخ جزوی از دفتر کمالش آب حیات رمزی از لفظ در نثارش پدرش مردم خراسان و مادرش از مخدرات کاشان مصور از آن تخلص مینماید که در فن نقاشی چنان ماهر و قادر است که شناسنده داند که این ساحر است هنگام طفولیت باقتضای استعداد و فطرت نخست بمکتب رفت و خواندن پارسی و فهم لغت عرب را بقدر و اندازه که وی را شایست و ضبطش میتوانست بکوشش طلب نمود و خط را نیز چندانکه

رفع حاجت نماید فراگرفت و آنگاه شروع بآموختن صنعت نقاشی نمود و بدانگونه تسلط یافت که بعرض این هنر مگر دریافت سعادت حضور میمنت ظهور شاهنشاه مبرور محمد شاه نموده بصلهٔ قصیده و جایزهٔ صفحهٔ نقاشی سرافراز آمد و هم در عهد دولت قوی شوکت آیت الرحمن علی العرش استویٰ را بصنعت نقش بدینگونه ترجمه کرد که تمثال عدیم المثال خرد سپهسالار شاهنشاه دین پناه در بارگاه نشسته چون بچارم سپهر طلعت مهر بساخت و چنان شبه و درست بیرنگ آن انداخت که اگر کسی راستنه بودی نداستی که شاه است یا او رنگ یا از ملک العرش بعرش آهنگ صلهٔ ویرا خسرو بهانه جوهمی خانه عطا فرمود و بر اعتبار یکه داشت برافزود طبعش بغزل سرائی و قصیده گوئی هردو مایل است در مدح خداوندگار اعظم ارفع آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام قصاید بسیار دارد چون این سفینه را مؤلف باختصار طالب است

چندان بایراد نزاید برابر پرداخت این چند قصیده از وست

| | |
|---|---|
| عید غدیر خرم بادا بصدر اعظم | کامد ز صدر اعظم عید غدیر خرم |
| عیدی که دین داور از وی گرفته زیور | آن عصر از پیر اکنون ز صدر اعظم |
| کافزود فر جهان را بخشید مجد و کان را | دین نهنیت جهان را وانکه بر اهل عالم |
| دین وری کزو شد دین مبین مشید | دانشوری کزو شد ملک ملک منظم |
| در رزم و بزم آمد آرای سیف و خامه | کز آن ظفر مصور وز این سخن مجسم |
| کاو زمین از این شد چون عجلی سخنگو | شیر فلک از آن شد چون کلکی معلم |

آفاق را جلالش چون چنبر است و مرکز — ارزاق را نوالش چون قسمت است و مقسم

صد مصر پر ز شکر از گفت او ست لایح — صد بحر پر ز گوهر در کلک او ست مدغم

گیتی ز کلک او شد با ساحتی مزین — گردون ز داغ او شد با جبهتی موسم

انعام او نموده است روی امید ابلج — اکرام او نموده است پشت سپهر راخم

مهرش موالیان را دوزخ بهشت کرده — قهرش مخالفان را جنت شود جهنم

ای در هنر نکوتر از هر چه نسل حوا — وی در شرف فزونتر از هر چه صلب آدم

روی تو آیتی شد کو راست مهر تفسیر — رای تو رایتی شد کاو راست چرخ پرچم

ز ایزد ترا اشارت در عزت پیاپی — وز شه ترا بشارت در شوکت دمادم

کز تو بیک اشاره روی زمین مسخر — وز تو بیک نظاره ملک جهان منظم

وصفت چسان توان گفت زانگونه که شاید — آری چسان توان رفت بر آسمان بسلم

باری اگر مصور شد زین ثنا مقصر — زان شد که هست خاطر در هم ز بهر درهم

تا بر بسیط اغبر حکم قضا مقدر — تا بر بساط عالم امر قدر مسلم

با نصرت الهی با عون پادشاهی

امر تو باد مبرم حکم تو باد محکم

بعالم عید مولود ملک تا انتخاب آمد — زمین را ز آسمان یا لیتنی کنت تراب آمد

بحمد الله پس از نوشیروان آمد شهنشاهی — که ظلم از عدل وی حتی توارت بالحجاب آمد

محمد شه شد و شد ناصر دین ناصر الدین شاه — گر ایزد شاه دین بعد از محمد بوتراب آمد

بروی آمد جوان اما برای از پیر عقل اولی — بصورت ماه نو لیکن بمعنی آفتاب آمد

ز خلقش ذره مهر و سپهر و انجم و اختر — ز خلقش شمه عود و عبیر و مشک ناب آمد

کفش دریای جوشانست و تیغش آتش سوزان — بهم دریا و آتش این نه شیئی عجاب آمد

هم از بیم تن شیر فلک در اضطرار آمد — هم از تیغش دل گاو زمین در اضطراب آمد

ز مهر روی خورشید خاور تاب و تب آمد — ز زهر قهر وی بر جان اژدر پیچ و تاب آمد

عنان اندر عنان آید همی نصرت بدرگاهش — که با جاهش همی دولت رکاب اندر رکاب آمد

جهاندار و جهانداور جهانگیر و جهانپرور — بهنگام کمال شوکت و عین شباب آمد

ز رامش تا زمین مانند خرمش در نگار آمد — ز گردش تا فلک مانند عرشش در شتاب آمد

نیامد مثل وی سلطان که فخر آید سلاطین را — بد انسان کاسمان را فخر بر ختمی مآب آمد

پس از اوصاف ظل الله سزد اوصاف ظل شه — که بدری صدر اعظم زجهانبانش خطاب آمد

مکرم صدر اعظم فخر عالم آنکه گردونش — سزد تعظیم آرد گر ملک مالک رقاب آمد

ز اوج مهر و رافت ملک و ملت را همه حامی — ز چرخ قهر و غیرت دیو دولت را شهاب آمد

حدود چار عنصر را امان او امین آمد — سپاه هفت کشور را مهیب او مهاب آمد

ازین نعمت زهی منت زهی مستی ازین نعمت — که بر ملک ملک دریا دلی ریزان سحاب آمد

در تهنیت فتح هرات و سال — مصور گر مقصر ماند از وصفش عجب نبود

تاریخ آن فتح و عید مولود چه گوید قطره زان دریا که گردونش حباب آمد — فخر کاینات گوید

حبذا زین عید مولود فخر کاینات — کاینات آورده در فرحی که ماند عقل مات

عید مولود پیمبر آنکه از میلاد وی — واو واجب آنچه ممکن شد شرف بر ممکنات

آنکه از مولود مسعودش اثرها شد پدید — مر زمین را در حدود و آسمان را در جهات

شد شیاطین را مدد با تیر شهاب اسیر چرخ — بر فروغ افزوده شد سیارها را با ثبات

بحر ساوه خشک شد رود سماوه گشت تیز — طاق کسری ریخت افتاد از حرم عزی و لات

لاجرم جز فزود افزاید زین عید سعید
هرچه پیش کاینات آید نماید ترهات

پس پی این تهنیت با منقبت رو کن دلا
سوی آنحضرت که زو شد دین و دولت را ثبات

خاصه کز فتح هری فتحیه باید عرضه داشت
عرضه دار این طرفه مطلع را که هست از واردات

تا بگوش آویزه شد آوازه فتح هرات
خرمی داد اهل عالم را ز قید غم نجات

زاب تیغ بیدریغ و نار توپ قلعه کوب
خاک دشمن شد بباد از همت اکفی الکفات

بر شرف افزایدت هر ساله این عید از چه رو
مژده فتح آوردت هر روزه این فتح از جهات

صدر اعظم بدر عالم غیث دولت غوث ملک
کاهتمامش دین و دولت را رهاند از حادثات

آنکه از رای رزین گردون گذارد دین معین
وانکه از فکر متین گیتی سپارد بی اذات

آنکه از اقبال ملک ملک هری او گرفت
گیرد آخر قندهار و کابل و از گنج و کات

برد امسال از هرات افغان افغان فلک بر
سال دیگر سطوتش از صنم در سومنات

خصم را کو با وجود تیغ او جوشن مپوش
کی تواند کرد جوشن چاره حتمی ممات

آنکه عصرش قصر و اندر روی زمین باید شرف
وانکه عهدش عهد و اندر روی جهان چون بد ثبات

خازن ایوان بذلش چون کند کف را تهی
فارس میدان عدلش چون نهد پا در ثبات

زان شود در شرم عمان چالم آید در نعم
زین شود مظلوم خرم ظالم افتد در فحات

لای نفی از وی مهجور لا اله الا للهش
در تشهد خواندن از روی وجوب اندر صلوت

از وفور بذل او گردید آب بحر و ابر
وز کمال عدل او تازد سوی کرگس نبات

ای معین دین و دولت وی معاد خاص و عام
ای امین ملک و ملت وی امان ترک و تات

بهر تاریخ از وفور فرّ او خلق را ال
عقل گفتا لازم آمد مژده فتح هرات [۱۲۷۳]

از تو ایران در مسرت وز تو توران در بلا
از تو مبغض در مذلت وز تو مخلص در نجات

داور اگر آسمان کهستم تعظیمت خم آست — آری اشرف را شریف است از رعیت وز رعات

باشدت بر آسمان رحجان چنان کین تحت را — انور هین زمین قدر و بنماید نکات

آنکه کرد و زابر او ترجیح نتواند نهاد — عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات

ابر و باد و ماه و خورشید و فلک فرمان برند — بر تو از دین و رهی با جزئی کلیات

گر مصور شد ستا و ربحر وصفت از ولی — قطره وار آمد مقصر کامدی دریا صفات

لیک نثر ش کدر دارد از نثره و شعر اش — ذره وارش که چو مهر انوار دی الصفات

تا فلک ماند عزمت صبح و شام از ثبات — تا زمین ماند حزمت روز و شب دار و ثبات

عزمت آرا آید زمان و حزمت آرا مدر زمین — بزمت آرا مد عشا و نظمت آرا ید غدات

سال وی جستم که عالم را چه دار د مژده ای

هاتفی گفتا بنشاط مژده و فتح هرات ۱۲۷۳

دوش دلبر بیحجاب آمد ز در چون آفتاب — کآفتاب از شرم رویش مستتر شد در سحاب

بی سحاب آید مگر آفتابم در نظر — زانزمان کز در درآمد بیحجاب آن آفتاب

با رخی گز وی مکوی و با قدی گز وی مپرس — بادهانی کو مجوی و با میانی کو میاب

روی نیکویش چو گلشن گلشنی از باغ خلد — موی خوشبویش چو خرمن خرمنی از مشک ناب

کاندران گلشن نهان چون دانه آسا سعد — واندران خرمن عیان چون لاله سیب سحاب

آفت یک شهر دل زان کیس غنچ و ریح — فتنه یک ملک جان زان سنبل پر پیچ و تاب

روز و شب با نور و ظلمت گر قرین با هم نشد — از قران روی و موی وی عیان شی عجاب

دانه دانه خالش اندر رو چو در مجمر سپند — قطر قطره خوی چکان از موچو از سنبل گلاب

دست افشان و چمان مانند سرو بوستان — پای کوبان بذله خوان انسانکه مستان از شراب

نجفی زبان

با چنین بی‌نوائی آمد بر سرم کی بی‌خبر | با چنین بی‌عنائی آمد در برم کی بی‌نوا
دلستان یار آمدت تا کی ز خود گشتی غمین | بخت بیدار آمدت تا کی ز خوابستی جدا

جستم از جا و از آن سان گفتم اهلاً مرحبا | خیر مقدم دلبرا بیداری است اهل حیا
پس نشست و گفت بنشین ای بحر انجم قرین | دانی از وصلم چرا امروز گشتی کامیاب

روز فرخ است و شرف گیت آمد از وصلم نصیب | گاه بدلست و تحفه گیت آمد از مهرم نصاب

چون شنیدم این سخن شد بحر طبعم موج زن | کاین بجا بود مطلع آورد چون دُر خوشاب
حبذا مولود مسعود شه مالک رقاب | کز بروزش داد فیروزی بعالم فر و تاب
مرحبا روزی که گیتی شد ز فیضش کامجوی | وه بنا میزد که از وی شد جهانی کامیاب
هر طرف تا بنگری در زیب و زینت مرد و زن | هر کجا تا بگذری در عیش و عشرت شیخ و شاب
چشم انجم خیره شد از ریزش در و گهر | گوش گردون پاره شد از نغمهٔ چنگ و رباب
پس چنین عید سعیدی را که شادی لازم است | تا بکی داری درنگ ای دل سوی شادی شتاب
از برای تهنیت زان پس بمدح و منقبت | رو به بزم سروری کش چاکر آمد آفتاب
صدر اعظم فخر عالم زین دولت زیب دین | کاختر دین است گردون بود و دولت را شهاب
آن فروزان آفتابی کز مدارش بر زمین | آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

بخت برخوردار همتایش نیابد جز بفکر | دولت بیدار مانندش نبیند جز بخواب
دامن احسان گشادن لطف مزیدش را زبن | گردن گردنکشان طوق عبیدش را رقاب
عقل و ادراکش نگنجد در بیان مدح و صف | عنصر پاکش بری از امتزاج خاک و آب
از شرافت پایهٔ قدر ورا گردون قصیر | وز کرامت سایهٔ جاه ورا دوران رکاب
خازن ایوان بذلش چون بهر دست عطا | فارس میدان عدلش چون کند پا در رکاب

## مطرب

هم شود قلزم خجل هم منفعل گردد محیط    هم از و مظلوم ایمن ظالم از وی در عقاب

دشمنش در بزم نوشد باده لیک از الم    نقل می آتش حسرت جگر دارد کباب

نطقت از لطف نهان عیبها زاید ولی    فکرت از طرز بیان سر نهان را زود یاب

گر مصور شد ثناور بحر وصفت را او    حصر قدر آب دریا کی کند یک قطره آب

من کجا و وصف ذات آن جهان آرا خدیو

چیست کار ذره با خورشید الا اکتساب

مطرب اسمش علی اکبر مردیست آسوده و با هنر و از حالت مردمی و فتوت
با خبر خصایلی چند در وجود وی موجود است که بدانواسطه مسجود پیر
و جوانست و محسود خورد و کلان نخست و برابر کماهی مراتب معرفت
الهی آگاهی است و با آنکه وجودش در دربار پادشاهی اسباب لهو است
خود منکر مناهی و ملاهی است    قرة العین وجود است و بچشم مردم
مردم چشم عجب نیست که کوچک باشد    همه عمر از بدایت تا کنون
پیوسته طالب ارشاد و هدایت بوده و طریقت حقیقت را با چراغ
شریعت پیموده از مریدان سالک مسالک طریقت ارشاد و حقیقت
عارف معارف ربانی علی محمد مرشد همدانی است که سلسلهٔ علیهٔ نعمة
اللهیه را یکی از اقطاب جلیله و دارای مقامات عالیه است

قلندری که ضمیرش بچشم گوشه فکر    رموز غیب ز لوح ازل فرو خواند

و چنان پیمان و پیوندش محکم است و در کار پیر و مریدی درست قول
و ثابت قدم که سالیان دراز است و روزگاری دیر باز که دست

ارادت

ارادت بوی داده وچنانش سر بر آستانهٔ اطاعت نهاده که فرمایش
ویرا اگر جان خواهد بسر ایستاده و اگر سر خواهد بجان آماده دارد
پیوسته در ذکر است وفکر و از نظم و نثر عرفان هرچه میسراید بعینه و مکرر
سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس — سعدیا شاید از این حلقه که در گوش کنی
در غزلسرائی نیز طبعی دارد قادر ولطیف وسخنانش همه مطبوع وظریف

لَیْسَ ذَالِکَ الْفَنُّ سِوَی اللُّطْفِ شَیُّ — اِنَّهُ جُمْلَةٌ کَمَا هُوَ رُوحٌ
کُلُّ مَا لَا یَلُوحُ مِنْ سِرِّ مَعْنَیً — عِنْدَ نَفْکِرِهٖ فَلَیْسَ یَلُوحُ

و دیگر هنرش نواختن رود است و ساختن عود و هم اکنون بدان
معروف جهان ومطلوب کهان و مهانست

هیچ مطرب نداردش این دستان — هیچ بلبل ندارد این آواز

وبدان شیرینی و درستی و چابکی وچستی مینوازد که بزرگ و کوچک حجاز
و عراق نوای همایونش را بی پرده مشتاق بلکه از مقولهٔ عشاق اند
زیرا که چون بجوشش و آهنگ زیر و بم در آید هوش و هنگ از عرب
و عجم و ترک و دیلم از نشاط و طرب برباید

چنگ سیم و خنگ چوب و خشک پوست — از کجا می آید این آواز دوست

و اکنون در بزم آرم نظم همیون اهل طرب را باشی است و طربی
اگر در آن جا باشی یافت شود هم از و ناشی است

این دو غزل از وست

ندیده سینه سیمین نه چاک پیرهنش — کسی که چاک نکرده است پیرهن تنش

## مطرب

صبا ز کوی تو آورد نکهتی که مپرس — حدیث یوسف و یعقوب و بوی پیرهنش

کمان شیردلی داشتم بعشق ولی — کمند شیرشکار است زلف پرشکنش

بباغ عارض تو هر که دسترس دارد — چه حاجت است بنسرین و سنبل و سمنش

هر آنکه چشم سیاه تو دید با خود گفت — خطا بود که بخوانند آهوی ختنش

ندیده قامت دلجوی خوشخرام ترا — که هست میل بسبزه و صنوبر چمنش

مخیز و بجوی پادشاهی عالم — گدای شهر خبر باشد ار ز خویشتنش

حدیث آن لب شیرین شکسته مطرب را — نوای نغمهٔ چنگ و حلاوت سخنش

تراست روی چو رای خدایگان وصف — کجا ز عهده برآید زبان هیچکسش

خدایگان صدور آنکه هست از دل و دست — برشک کوه بدخشان و لجهٔ عدنش

نعیم خلد همانا در آستانهٔ اوست
که برکند دل مردم مسافر از وطنش

غمناک از آن نیم که فلک دشمن منست — تا دوست با من است چه پروای دشمن است

دایم خیال روی تو ما راست در نظر — چشم کسی ندیده بهشتی که با من است

گر دوست پای مینهد از مهر بر سرم — دیگر چه غم از آن که ز پی دست دشمن است

باز آییم ار برانیم از خویش کین مثل — با تو حکایت مگس و باد بیزن است

درمان مجو بدرد دل عاشق ای طبیب — درمان درد عاشق بیچاره مردن است

اندیشه کن ز خواجه و پیشه کن وفا — ای کز جفات خون جهانی بگردن است

صدر معظم آنکه بهنگام بذل و جود — کمتر بچشم همتش گوهر از مشت ارزن است

دارای خرمن است ز حسن تو خوشه‌چین — مطرب چو خوشه‌چین تو دارای خرمن است

مهدی

مهدی میرزا مهدی منشی است که قبول تخلص نکرده تا بدان عنوان
شود پدرش میرزا نصیر در خوی از اکابر و اعیان بوده و بفن انشا لهذا
خدمت دیوان اعلی نموده اکنون خود مردیست معمر و درست پیمان و باهنر
خاصه در فن انشا که مترسلی است چابکدست و پخته نویس و آنچه
تاکنون نوشته و مینویسد همه زیباست و نفیس بطوریکه هیچیک
از اهل عصر را اینگونه استقلال در نوشتن نشده نیست

بنان سوزن نظام نوک خامه وی — همی بنظم کشد عقدهای در ثمین

و تا بحال که ویرا سال فزون از شصت است بکمر تحریر دیوان
بسر برده و زندگانی بدان صرف نموده ولی در هر حال بجذب
یکی از اهل سلوک و باطن راهی که باید رفته و مقامی که ویرا شاید
دریافته اینک در آمد و شد خلق بر روی خود بسته و در گوشه انزوا نشسته

این قصیده از وست

فر و شوکت پایه دربار صدر اعظم است — امن و سلوت سایه دیوار صدر اعظم است
ملک و ملت را نظام و بخت و دولت را قوام — رای ملک آرای محکم کار صدر اعظم است
لوح محفوظ است دیدارش که از اسرار غیب — ظاهر از آیینه رخسار صدر اعظم است
ملک شد آباد و ملت شاد و دولت سرمدی — اینهمه آثارها ز آثار صدر اعظم است
کافل آمال خلق و جامع اسرار غیب — خامه دُرریز گوهربار صدر اعظم است
بر ضمیرش تافته جست روزی آفتاب — زان همیشه زرد رو و زار صدر اعظم است
ایمن است از تاب ظلم و سوزش نار ستم — هرکه اندر سایه زنهار صدر اعظم است

## مهدی

بختی آز وامل و یکی بنجیب بد زجای | تا گرانبار از زر و دینار صدر اعظمست
زر بخشد بی سؤال و سیم بد بحساب | جود و بخشش گویا ناچار صدر اعظمست
کرد عالم حفظ او خطی کشید از فتنت | فتنه بیرون از خط پرگار صدر اعظمست
اینکه خلق عالم از وی در رفاه و راحتند | اندکی از رأفت بسیار صدر اعظمست
فتنه و آشوب را از ایمنی کردم سؤال | گفت هر دو سرنگون از دار صدر اعظمست
نصرت و فتح و ظفر را جستجو کردم ز عقل | گفت هر سه چاکر سرکار صدر اعظمست
گفتمش کو عصای موسوی را یادگار | گفت کلک اژدها اوبار صدر اعظمست
گفتم آن که بود که دارد فتنه را در هم بخواب | گفت بخت و دولت بیدار صدر اعظمست
گفتم آن که بود که بخشد گنج بی رنج سؤال | گفت این خوی و عادت هموار صدر اعظمست
گفتمش پس کاسد آمد جنس فضل و علم و دین | گفت اینها رایج بازار صدر اعظمست
گفتمش من بنده مسکین ادیبم بی خلاف | رسم مسکین پروری چون کار صدر اعظمست
پس چرا از من همی دایم نظر دارد دریغ | بندگی چون تو گفتا عار صدر اعظمست
جز دل من بنده ملکی نیست کان آباد نیست | غافل از تعمیر آن معمار صدر اعظمست
تا بکی باشد خراب و تا بکی باشد سرا | چند اگر اینملک بیمقدار صدر اعظمست

بر بداندیشان او خواری و ذلت باد یا
چونکه عون و حفظ باری یار صدر اعظمست

فاضی را نام سید مهدیست و از سادات عظام طباطبائی کاشانست چند نیست که از آنجا بدار الخلافه شتافته و از طبع غرا و نطق شیوا که رشک سحبه عمانست و کوه بدخشان مشهور آفاق و نواحی و معروف ادانی

واقاصی گشته و با آنکه هنوز سنش از عمر چیزی نرفته و مراتب شعر را نیکو دریافته
از کمال قدرت طبع معانی نغز و نیک را با الفاظ مأنوس بدل نزدیک
چنان خوش موزون مینماید که جمعی آشفته و قومی متحیر دارد

خرد چو معنی باریک و لفظ نغزش دید ‌‌ ‌ چه گفت گفت زهی ازدواج غث و ثمین

و چون سخت رند و قلاش است و میخواهد باسم صله و جایزه که کدیه و اکتساب
ننماید بشغل حسابی خویش که قصابی است تلاش و امر معاش نماید
و از کسی چیزی نمیخواهد

این ترکیب بند را در مدح خداوندگار اعظم عرض کرده

تا آفتاب روی تو بیرون شد از حجاب ‌ ‌ پنهان شد از حجاب خجلت روی آفتاب
هرکس ز در درآمد گفتم که آن توئی ‌ ‌ بیچاره تشنه آب گمان میکند سراب
گفتم مگر بخواب ببینم جمال تو ‌ ‌ آوخ که نیستم ز خیال تو مجال خواب
زینسان که ترک چشم تو از دل ربود صبر ‌ ‌ نگرفته هیچ شاه خراج از ده خراب
گر دل ز ترک چشم تو نالد عجب مدار ‌ ‌ بیژن ز چه بشکوه ز جور فراسیاب
کم گوش بر جفا و ستم ورنه گر بود ‌ ‌ با دیگران عطای تو و با منت خطاب
رو آورم بدر که صدری که رای اوست ‌ ‌ در آسمان ملک چو تابنده آفتاب

صدر معظم آنکه ز رای منیر او
روشن بود چراغ جهان چون ضمیر او

آن دل کجا ز غم تو نگارا فگار نیست ‌ ‌ دل نیست آنکه در خور عشق نگار نیست ۲
دریای عشق چیست خدایا که بحرها ‌ ‌ مستغرقان چنانکه هیچش کنار نیست

مشاطه دست بر رخ آن نازنین مزن | بر آتشی که شعله زند اعتبار نیست
زاهد مخوان میکده ام سوی خانقاه | میخواره را بسبحه و سجاده کار نیست
بی اعتبار دل ز قفایش رود چنانکه | گوئی که سبحه در کف او اختیار نیست
از گوش تا بگوش کمان از چه میکشید | ترک شکاری تو اگر جان شکار نیست
نامی بمدح صدر بگو سعدیای نغز | زیرا که در جهان به از این شعار نیست

صدری که زیر پای جلالش جهان پیر
بنهاد در زمانه ز هشتم فلک سریر

دل گشت اسیر غمزه سحر آفرین تو | صد آفرین بغمزه و سحر مبین تو
ای ماه آسمان چو رخ دلستان تو | ای سرو بوستان چو قد دلنشین تو
بس ارغوان که ریخت بر زعفران من | تا رسته ضیمران تو از یاسمین تو
اختر بچهر مهر فروزنده یا که خود | از تاب باده است خوی اندر جبین تو
ملک جم است زیر نگین مراد من | زیور شده است دست مرا تا نگین تو
گیرم که هست از ستمت آهم آتشین | بخشد کجا اثر بدل آهنین تو
در هر گوشه ره نهم روی شکوه را | بر آستان صدر معظم ز کین تو

صدر زمانه آنکه ز روشن روان اوست
کاقبال در رکاب و ظفر در عنان اوست

نیکوست خوی زشت تو چون روی نیکوت | لیکن نکو نخوانند از آنکه زشت خوست
خوی خوشت بباید و روی خوش مباش | زیرا که نیست شاهد هر کس که خوبروست
دل گرچه بمهر تو بستم بشش جهت | غافل از آنکه کین تو با من ز چار سوست

نبود عجب بجان بر دار یار بار یار | نبود عجب بدل خرد ار دوست خورد دوست
در آرزوی من لعل چو چوکان تو مرا | قدی دو تا بسان چو چوکان ولی چو گو مست
در باغ باده با خط سبز تو خوش بود | خاصه کنون که سبز چو خط تو طرف جوست
گر با منت عتاب و ستم پیش ازین رواست | ور با منت عناد و جفا پیش ازین کجاست
سر بر نهم بدرگه صدری که در جهان | بر هر طرف که میگذری دست دست اوست

صدر کبار آنکه بود روی آفتاب
از آفتاب رایش همواره در نقاب

اول مرا که بسته ز دامان یار دست | بر کار بستگان ندهد تا روزگار دست
گر از نفاق چرخ نباشد بروزگار | شوید کسی چگونه ز یار و دیار دست
دستان بکار زلف تو باید زدست ما | از دست ما بر آید گر صد هزار دست
از دل کشم ز جور تو بی اختیار آه | بر سر زنم ز دست تو بی اختیار دست
بر خون مرا چرا بزنی دست ای نگار | خواهی اگر بعمری اندر نگار دست
گر عهد میکنی که بپایان بری وفا | بر کن ز آستین جفا و بیار دست
دامن مکش ز دستم و پا بر مزن بعهد | ور نه زنم بدامن صدر کبار دست
صدری که هست هر شب و هر روز بر خدای | اندر دعای دولت او صد هزار دست

نامی تر ابباید زین پس دعای صدر
بگشا زبان ناطقه را در ثنای صدر

صدرا همیشه تا که ز کوه نشان بود | ابر کف جواد تو گوهر فشان بود
صدرا سخن بدهر بود تا ز بحر و کان | دست و دل تو غیرت دریا و کان بود

## نامی

صدرا همیشه تا سخن از فتح و نصرت است — فتح و ظفر ترا بر کاب و عنان بود

صدرا سخن رود بجهان تا ز جن و انس — حکمت روان همیشه بانس و بجان بود

صدرا همیشه در کنف لطف کردگار — شخص وجود تو ز بلا در امان بود

صدرا کند همیشه سنان تا ز سینه باد — صدر عدوی جاه تو چاک از سنان

کلک قضا نگار تو همواره در بنان — بر گردش شهور و سنین حکمران بود

گذاشت

صدرا زهی که خوان عطای تو در جهان — از خاوران کشیده تا خاوران بود

صدرا الا که باز جلال تو را فخر — برتر ز بام هفت فلک آشیان بود

در بام قدر تو نزند باز وهم بال
برتر ز بام چرخ پرد گر هزار سال

### وله ایضاً — الغزل

بیا بیا که بود اول کرشمه و ناز — بکن بکن که بنازت مراست روی نیاز

بچشم رفته من باز آمد از در صلح — که تیر رفته بکشا بشصت ناید باز

شبی ز زلف تو گفتم بدل حدیثی گفت — بعمر کوته خود بسته امید دراز

بسینه سوز تو بنهفتم و ندانستم — که کشف راز کند آب دیده غماز

چنان ز باده عشقت ز خود برون رفتم — که تا بصبح قیامت بخود نیایم باز

مقیم کعبه کرم و ز بر روی بت چشم — که پرستکده ام در بروی کرده فراز

تو باز کن گرهی از دو زلف خود و ز — گره ز کار فرو بستگان نکرده و باز

ز تاج خسروش هست بهره گر محمود — سری فرو دنیارد بخاکپای ایاز

هر آنچه بر دل ناصر رسد ازان چشم لطف — کجا بصید کبوتر رسد ز چنگل باز

بدور عهد مهین خواجه است و شب سحگشت — بما بیافت اگر وست چرخ شعبده باز

ابو النظام

ابوالنظام جهاندار صدر اعظم اکرم — در آستانه اش افلاک آستانه بوسی

## وله ایضاً

از طره ره نافه ازفر زده باز — صد داغ فزون بر دل عنبر زده باز

مجروح دلم را همه بر زخم فزودی — زان دست که بر زلف معنبر زده باز

مستانه سر عربده داری دگر امروز — از چشم تو پیداست که ساغر زده باز

برهم زده حلقه صد سلسله دل را — تا سلسله زلف بهم بر زده باز

پروا نکنم ز آتش پروانه کشت هیچ — صد بوسه گرم آتش بپر اندر زده باز

در عشق زبان آوریم تیز تر آید — گر شمع صفت بر نفسم سر زده باز

آب شکر از خنده ببردی و دگر [بار?] — بس خنده که بر قند مکرر زده باز

غافل مشو از دو صفت کان دو لب [آید?] — چون یک شب خود را به دو لشکر زده باز

سودی نکرا ندر قدم خواجه سر [لطف?] — گر طره شه نافه ازفر زده باز

صدر الوزرا آنکه ز اوراق کتبش — آن زمه در خانه آذر زده باز

نامی بکف آورده اکسیر محبت — پیداست از این سیم که بر زر زده باز

## وله ایضاً

تیر تیز است کز این تیر که او بر کش — چاره نیست اگر صد سپر آریم به پیش

درد رنجور نداند که ندارد غم عشق — دل مجروح نداند که ندارد دل ریش ۴

ما که سر در سر سودای نکویان دادیم — تا چه اندیشه در این کار کند حاسد بیش

چیست در مصطبه عشق ندانم کار — جای بر تارک سلطان کند درویش

حکم حکم تو مرا خواه بکش خواه ببخش — این بود عجز نگارا که این سلطنتم پیش

ناسپے

تا که بر دوست که آن کوی مقصود شد
شیخ در کعبه ترا جوید و من در دل خویش

همه باشند مکان تو چه مسجد چه کنشت
همه هستند از آن تو چه زاهد چه کشیش

همه را مذهبی و دینی و کیشی است و من
کافر عشقم و عشق تو بود مذهب و کیش

مستم از لعل پر آب تو چو مخموری ز می
سرخوشم با خط سبز تو چو صوفی ز حشیش

عنبر از زلف تو میریزد و جانها زخم
نمک از لعل تو میخیزد و دلها همه ریش

تاب وصل تو مرا نیست بلی تنگ کند
کار بر حوصله شد لقمه چو از حوصله بیش

گر بر صدر برد داد تو ناصح چه عجب
بنده راهی نبرد جز بدر خواجه خویش

چو بهشتی ترا جهان شده اهل
کایت خوبی بود بشان تو نازل

از همه شغلی کناره جویم و دوری
هر که بود با خیال روی تو شاغل

اشک بصر سوزش جگر تعب عشق
در بر اهل نظر بس است دلائل

حسن تو برده است دل ز مومن و کافر
عشق تو برده است عقل جاهل و کامل

عیب مکن گر زنیم نعره ازیرا
تیغ تو بر جان نشست و تیر تو بر دل

ماه من از رخ فکند پرده بگوئید
خادم محفل میار شمع بمحفل

گرچه ز ما غافلی تو در همه عمر
ما نتوانیم یکنفس ز تو غافل

نیست غم وصل تو مرا چه بدانم
هیچ بباقی نداشت دولت عاجل

جور بما می روا مدار مبادا
کز تو کشد انتقام خواجه عادل

صدر معظم وزیر عصر که رایش
گردن شیران کشد بقید سلاسل

بکرایی

ولہ ایضاً

بگدائی در میکده تا پا زده ایم — پای همت بکله داری جم ار زده ایم

زاهدا کس ره میخواره بسر سنگ زند — همه زهد است گر سنگ که برو زده ایم

دم روح القدس ما ده گرش ابن وصل — چه عجب خنده اگر بر دم عیسی زده ایم

کیست این گنبد مینا که بجنبد ز سماع — ساقیا دست از مینا کن مینا زده ایم

پی زنجیر بجنبد دل صد سلسله شیر — دست در سلسلهٔ زلف تو تا زده ایم

شحنه را کو بچه شیری مستان شد — پنجه در پنجهٔ ضرغام فلک تا زده ایم

طوطیانیم شکر شکنی شهرهٔ شهر — تا یکی بوسه بر آن لعل شکرخا زده ایم

نامی از ریگ تنه کس تن سپاهی نزند — ما بدان لشکر مژگان نه چه شبها زده ایم

بسته تا را بمیان بندگی خواجه کمر — طعنها زو بکمر ترکش جوزا زده ایم

صدر اعظم که نهادیم چو سر در قدمش

پای همت همه بر فرق ثریا زده ایم

ولہ ایضاً

بیخبر از آنکه ما ز عشق تو مستیم — شیخ گمان میبرد که باده پرستیم

مردم عشاق غیر یار ندانند — عیب مکن عیب اگر ترا پرستیم

ما همه صافی دلان عهد نخستیم — ما همه دردی کشان روز الستیم

از همه واپس گرفته دل بتو دادیم — از همه بگسسته عهد تو بستیم

از بر جان ما جستیم و بر تو رستیم — وز سر جان خواستیم و با تو نشستیم

بند بپا بر نهاده زان خم زلفیم — ساعد و بازو شکسته زان سر و دستیم

ما همه شیری و پردلی ز کمندت — تا نسپردیم جان ز قید نرستیم

هر چه بجز ساغر می از لب لعلت — شیشهٔ دل بود اگر تمام شکستیم
عقد ثریا چسان گسسته نظمت
نامی اگر عقد مدح خواجه نبستیم

سالها شد که بمیخانه و می میکوشیم — میدهیم حاصل تقوی و قدح مینوشیم
هم از آنست که این طاعت بی سالهٔ خویش — گر دهد دست بیکجرعهٔ می بفروشیم
او بصد پرده عیان عیب مرا میبیند — خرقه دارم و صد عیب در او میپوشیم
تا که آغوشم از آن یار سبکروح جداست — تهی از جان گرانمایه بود آغوشیم
خواجگان را بغلامی بپذیرم گر بود — حلقهٔ بندگی عشق بتان در گوشیم
جان بکام آمد و کامی نشد انبردا — آه ازین بار که بنهاده غم بر دوشیم
نیست دیوانه بجز ذره خورشید گری — پند آرند که من پند دگر بنیوشیم
تاب زلف بده تا ببری از تن تابم — آب لعل بده تا ببری از سر هوشیم

گرچه جان و سر این کار نهادیم نامی
مدح خواجه است و جان و سر او میکوشیم

فثانیها هو خشاشة الدهور و بهجة الاعصار و مقبول القلوب و قرة الابصار
محمد مهدی کرمرودی آذربایجانی است که گوهر گرانبهای سخنش بدان
سامان و سنگ است و جواهر زواهر کلماتش بآن آیین و رنگ که
همانا دریای طبع وقادش از عکس آن آیینه دار بحر عمانست و کوه بدخشان
روح القدس کسی بود آنجا که فضل را — لفظ شکرفشانش از نطق خوان نهاد
صریر قلم قدرت و نغمهٔ قانون حکمت یعنی جوهر شمشیر زبانش را تا ثریا بیضا

وقلم معجز رقمش او رخدلان این جمع ساحر یعنی شعرای معاصر مصداق فاذا
هی حیّة تسعی زبانش در سینا مدح وثنا چون شجره طور آیت
اِنّی اَنَا اللّه خواند و مدعیان معانی و بیان را بعیان خطاب
فَاْتُوا بِسُورَةٍ مِنْ مِثْلِهِا راند    گهی بنظم نماید ز طبع سحر حلال
گهی بنثر فشاند ز کلک درّ ثمین    سلسله نسبش منتهی است بمقرب
درگاه حضرت باری خواجه عبدالله انصاری و نیاکان پاکش از بدایت
دولت و نوبت سلطنت سلاطین صفویه انار الله براهینهم تا کنون پیوسته
در دربار پادشاهان بمناصب بلند و مقامات عالیه سرافراز بوده

وَاَقْسَمَ المجدُ حقًّا لا یُخالِفُهُم    حتّی یُخالِفَ بَطْنَ الرّاحةِ الشَّعَرُ

و پدر مرحومش میرزا ابومحمد نیریزی از منشیان جلیل الشأن و دبیران عطارد
بنان ایام بوده و ایام عمر خویش را بالتمام در خدمت ولیعهد رضوان مقام
نایب السلطنه عباس میرزا طاب الله ثراه بسر برده و در دیوان وی
همواره مصدر مهمات جلیله و مرجع خدمات عظیمه بودی و بواسطه
کفایت امور خطیره آناً فآناً بر خطر ملک بر فزودی    زرنگ خامه و نظم
حدیث وی همه عمر    عروس ملک بزر و گهر تجمل کرد
تا آنکه خداوندش بسعادت ولادت این فرزند همایی ارجمند فرمود
و در محال کرم و از کتم عدم قدم بعرصه شهود نهاد    فضای چرخ
پر آوای خیر مقدم گشت    چو گوش گیتی شرح قدوم او بشنید
چون سال عمرش بچهارده رسید پدر در جنّة المأوی مقام جست و خود

قائم مقام پدر گشت امیر نظام با احتشام محمد خان زنگنه که از اکابر امرای نامدار
بود و از جمله عظمای بزرگوار

ورث الکفایة و ابتنا لنا قائما — بصفائح و اسنة و جیاد

در همان خورد سالی ویرا فرا پیش خواند و در صف منشیان خویش نشاند
و یکی از ادبای آن دیار را بکار تربیت وی بداشت و از نقد عمر و کیسه
مبلغی گزاف در وجه وی مصروف ساخت و از آنجا که بخت بلندش
مساعد و طالع مسعودش معاضد بود خامه دو زبان نیز کمر خدمتش
بر میان بست و نامه روشن ضمیر سر بر خط فرمانش نهاد تا خطش
چو خط خوبان شیرین و دلپذیر گشت و لفظش چو لفظ جانان شیرین
و دلربای بالجمله چنان در اندک زمانش زبان بلهجه پارسی گویا گشت و
بیان تازیرا مسلم آمد که اگر در حق خویش اشارت بعبارت اوتیت
جوامع الکلم نمود شایسته و سزاوار بود هر گونه شعر را
از عربی و پارسی سخت نکو میسرود بدانگونه که هنگام انشاد آن از
کمال شادی و نشاط و خرمی و انبساط هر دو برقص آمدند سامع و قائل
هر قصیده اش قطعه ایست از باغ بهشت و هر غزلش غزالی است
حور اسرشت — زند عطارد مسمار خامشی بر لب چو خامه دو
زبانش کند بیان سخن امیر نظام بموجب این صفات و خصایل
ویرا دارای دیوان رسایل خویش کرد و چنانش در کنف حمایت
و رعایت خویش درآورد که صدور تمامت احکام نظام بعهده کفایت

وی مقرر داشت خود نیز بواسطهٔ جوهر ذاتی و رشادت فطری و حظ
هنرمندی بعلاوهٔ امور لشکر در کارهای کشور نیز مبسوط الید آمد و چون
امیر نظام داعی حق را اجابت نموده ازین سرای فانی درگذشت
و کار نثار در آذربایجان از عزل عمل بخزی و خسار انجامید
بدار الخلافه درآمد و بهمراهی حسین خان نظام الدوله که در آن اوان
حکمران مملکت فارس بود روانه آنحدود گشت و در مدت چهار سال
تمام بتمام بنادر و اطراف و سواحل و اکناف آن مملکت را با آسودگی
و راحت گردش و سیاحت نمود و در بدایت ایند دولت قوی شوکت
از گفتهٔ ابی الطیب

لَقَدْ طَوَّفْتُ فِي الْآفَاقِ حَتَّىٰ ... رَضِيتُ مِنَ الْغَنِيمَةِ بِالْإِيَابِ

بر سر دو و بدار الخلافه معاودت نمود و در آن هنگام کفایت
امور خاص و عام بعهدهٔ میرزا تقی خان امیر نظام بود و بواسطهٔ
سابقهٔ خصوصیتی که با وی داشت هیچکارش نگماشته دستش از کار کوتاه
و کارش رفته رفته تباه گشت بطوریکه نزدیک بر آن بود که سایل
بکف و از گرسنگی تلف شود و کارش از فلاکت بهلاکت رسد که

نمونه ز جلالت بدهر شد پیدا ... ستارهٔ سعادت بخلق روی نمود
بباغ دولت و اقبال شاخ دی بنشست ... که مملکت از و بار و سایه آمد زود

صدر الصدور اعظم و خداوندگار اجل افخم دام مجده العالی
بپای جاه فلک را کشید زیر رکاب ... بدست حکم جهان را گرفت زیر نگین

# نثار

بعد ز دست وزارت قرار گرفت و قرار روزگار با ابنای خویش
بسکون دل و فراغ خاطر گشت

ملک را داد رای او رونق — ظلم را کرد عدل او کوتاه
همتش یافت بر مکارم دست — حشمتش بست بر حوادث راه

نثار بنثار آن بزم ارم نظم و تهنیت آن حضور مینو ظهور عقدهای چند
از لآلی دریای همتهای طبع غرا بدستیاری غواص اندیشه از قعر ضمیر
بساحل بیان آورد و آویزهٔ گوش خرد و هوش عاکفان حضرت عالی
ساخت از عذوبت الفاظ و لطافت معانی و غرابت اسلوب و علو
مضامین چنان حضار را گاه استماع حالت طرب و سماع دست داد
که سبوها از خمر و کوزها از فقاع و جامها از نبید احدی را چنین حالت پدید نیامد
درهما ندم خداوندگار اعظم خواست تا بصلهٔ این قصیدهٔ غرا و جایزهٔ
این مدیحهٔ شیوا از کاستی آب و نان و سستی تاب و توانش برهاند و معاشی
که پدرانش را در دیوان سلاطین بود برساند بخشش مراحم گوناگون بدانگونه نواخت
و قرین عنایات بی پایان ساخت که سر بختیاری بچرخ برین و چهر سپاسگذاری
بر خاک زمین سود و پس پیرایهٔ رتبت و مقام خواهی بن عطام بخشود و بمنشی باشیگری
نظام سرافرازش فرمود — هوای جان بفروزد گرش بتابد مهر
بنای عمر بسوزد گرش بخند کین — ثراه هو هرآباد بهی بطشته
کالماء فی صفوة والنار فی ضرم — فالمستجیر به فی حال محمصة
کالمستجیر برکن غیر منفطم — اکنون بهمان جاه و منصب برقرار

دارد

و از رؤس معارف ایام و وجوه و اعیان روزگار است در کل اعیاد و ایامیکه بتهنیتی مناسبتی دارد قصیدهٔ غرا میپرداید و در جرگهٔ مداحین خاص درآمده انشاد مینماید آنچه قصیدهٔ اوست

بمدح صدر جهان کان حلم و بحر عطا — اگر مراست یکی نغز منطق گویا

عجب مدار که تا بحر و کان پدید آمد — پدید گشت ز زر از کان و گوهر از دریا

مراست طبع چو زاینده تر ز چشمهٔ خور — چرا نباشم در حضرتش مدیح سرا

مراست فرض مدیحش که پایهٔ شعرم — گذشت از شرف مدحت وی از شعرا

ز جنسهای هنر در دکان صنعت من — اگرچه هست ز هر دانه افزون کالا

ولیک قانع زاییدهای طبع خودم — که روز حشر نبینم خجالت از شعرا

روان فرخی و عنصری نیازارم — ز حد خویش فراتر نمیگذارم پا

ز اقتباس و ز سرقت بری است ساحت من — چنانکه از صفت جهل خاطر دانا

به شعر بیش بدحش نگفته در حق من — حسد برند ستم پیشه گان بی پروا

بگو عمیرو مرا هیچگاه زشت مخوان — بکوش تا سخن خویشتن کنی زیبا

بحیرتم ز چه محسود هر گروه شدم — فزونی هنر آری مراست و بلا

مرا نبود چو اندر حریم قربش راه — وسیله کردم در حق خویش مدح و ثنا

بدین امید که شاید خجسته خاطر او — شود دمی ز هنرهای دیگرم جویا

وگرنه شاعری و شعر نیست حرفت من — اگرچه غایت فخر است این وسیله مرا

هنوز گو که زند جوش چنانکه قصد منست — دهم بنظم دری صد هزار زیب و بها

هنوز اول فصل بهار دولت اوست — ز دور چرخ مرا نیز احتمال بقا

# نثار

از او بمسند عزت قرار جاویدان — زمن سخنوری و نصرت از یگانه خدا

شمول رحمت او در جحیم برغم حسود — نه از فصاحت شعر است و شاعری تنها

مسلم است که از دودمان عز و کرم — رسیده اند بسی مردمان برگ و نوا

علی الخصوص از و کافتاب مکرمتش — رسیده بر همگان تافته است بر همه جا

سلیل احسان صدر جهان پناه امم — سپهر جود و خداوند فر و هوش و ذکا

فروغ مجد درخشان ز آستانهٔ او — چنانکه نور تجلی ز وادی سینا

بنزد او همه بخردان گیتی را — چنان بکبر که در نزد آفتاب سها

رضای شاه چو انجنت را چنان تابع — که پاکنان طریقت مطیع حکم قضا

حسود جاه وی از خجل کامیاب شود — گر آب سرد نماید علاج استسقا

زمین تربیت او همی ببالد ملک — چنانکه شاخ گل از اهتزاز باد صبا

خدایگانا ای آنکه پاک خاطر تو — براستی و بدانشوری است بیهمتا

زهی خجسته که امروز هست روشنتر — بنزد رای رزینت وقایع فردا

سلامت تو ملک را سعادتی است بزرگ — که ملک را ز وجود تو محکم است بنا

هزار خیر و سعادت در اقتدار تو بود — ملک که کرد بدست تو زمام ملک رها

صلاح ملک تو دانی و بس هر آنچه کنی — بری است کار تو از اعتراض چون و چرا

نعوذ بالله اگر بعضی اعتراض کنند — مشو ملول که بس قاصر است فکرت ما

چه آید از ما در صورتیکه صبر نکرد — زخضر با همه تأیید ایزدی موسی

جهان و کار جهان از تو مستقیم بود — چنانکه هست ز روح استقامت اعضا

بکار دولت و دین نکته خطا نکنی — مگر ز عالم غیبت همی کنند القا

چه قدر رتبی است ترا کز کمان همت        هزار تیر برون شد یکی نکرد خطا

بحسن خلق تو نازم که از هزار طرف        هزار گونه سخن هرزه مان کنی اصغا

ولی درشت نگویی بهیچیک کارزد        سرشت طینت پاکت مگر ز شرم و حیا

جهان پناها از دست غم زبون گشتیم        اگر مراست گوارا ترا مباد روا

پسند خلق نباشد بدین مثابه زبون        قبول یافته شخص اول دنیا

الا چو هست درخشنده چشمهٔ خورشید        بروی این تل خاکی زگنبد مینا

بزیر سایهٔ شاهنشه زمین و زمان

بکام سرو دل خود چیره باش بر اعدا

## در تهنیت فتح هرات عرض کرده

اقبال یافت رونق و فرماندهی کمال        تا بوسه داد پای ترا مسند جلال

ای در بلاد حکم تو جاری تر از قضا        وی در قلوب مهر تو ساری تر از خیال

فرخنده باش و شاد که اقبال دولتت        اوجی است بی حضیض و سکونی است بی زوال

در نظم دین و دولت آنسان که سعی تست        یکروزه مزد تست بقای هزار سال

کو آنچنین ثبات ندارد مگر ترا        یزدان چه پایه تاب و توان داد و احتمال

امروز بیهمالی اندر میان خلق        ای خلق را بعدل و بعهد تو اتکال

بگذشت قرنها و نیاورده چرخ پیر        اصل اصیل و شخص کریم ترا همال

جز ذات اشرف تو مسلم کرا بود        سلطان بی تکبر و احسان بی زوال

گر دشمنست و دوست امیدش بفضل تست        آری چنین خوش است جوانمردی نوال

دیدار روح پرور و گفتار جانفزات        در جسم جان فزاید و از دل برد ملال

## نثار

خصم از تو جان کجا برد آری چه میکند
با باز تیز چنگل مرغ شکسته بال

تاثیر حکمهای تو کاریست بس غریب
تغییر کارهای تو امریست بس محال

بی حکمتی نباشد گر تربیت کنی
احفاد خویش را که عدیمند در شمال

هر یک هزار سال همی دید بخلق
بنشان بباغ دولت از آنکو صد نهال

فخر بزرگی و شرف از دودمان تست
دل هیچگاه رنجه مدار از تنزل

عضوی اگر بدرد بیاید ز آدمی
سهل است کو مزاج نیفتد ز اعتدال

کس نیست خصم جاه تو ور هست غم مخور
بر بخت خود بناز و باقبال خود ببال

ضد تو هرچه پیش ترا نام بیشتر
مشهور شرق و غرب نشد قبله بلال

آنجا که حزم تست کجا فتح را گریز
وانجا که عزم تست کجا خصم را مجال

تایید آسمانی پیوسته یار تست
کاری که پیش آید نیکش شمر بفال

زین همتی که هست ترا در نظام ملک
گیتی کنی مسخر بی جنگ و بی جدال

هر امر معظمی که تو خواهی حصول آن
خواهد وقوع یافت بتحقیق بالمآل

گرچند روزگار بهری یا گذشته ماند
هرگز نبود مایهٔ اندیشه و کلال

در فتح مکه ختم رسل وعده صریح
فرمود حکمتش عقب انداخت یکدو سال

القصه همت تو و بخت بلند شاه
تاثیر خود نمود علی رغم بدسگال

مفتاح شرق گیتی آمد بدست تو
از یمن رای همت صدر نکوخصال

هنگام آن رسید که در ملک هند و سند
بر اوج آسمان ببری رایت جلال

وقت است حالیا که نویسند سوی چین
در انقیاد شاه نویسند کان مثال

هر قطعه را نشانی تو فرض است بهر آنکه
بگرفت از تو دولت و دین شوکت و جلال

باقی نشانه

تا تیغ شاه و رای تو هستند متفق — خواهد رسید مژده نصرت با تصال

سال دگر امیر بخارا و خان بلخ — بر آستان شاه نهد روی ابتهال

اشعار من بری است ز اغراق شاعری — بر جمله روشن است و یقین صدق انتقال

شاهی که چون تو دارد از وی بدیع — در روز کار هر چه بخواهد ز ملک و مال

صدرا جهان پناها طبعی است مرمرا — عذب و روان و صافی چون چشمه زلال

در حالتی که فکر مدیح تو میکنم — شعرم ز یمن مدح تو سحری شود حلال

لیکن بدین حقارت من باشد این هنر — چون باده مروق در کاسه سفال

فی فی فزون قدر من احسان نموده — دارم ز فضل و بذل تو بس شکر و انفعال

باشند تا همیشه جهان و جهانیان — زاجرام آسمانی بد حال و نیک حال

بادا همیشه اختر جاه تو در شرف
بادا همیشه کوکب خصم تو در وبال

## در تهنیت عید گوید

گر هست فطرتی که بدانش مسلم است — ذات بحق شخص جهان صدر را عظمت

عیث کرم غیاث امم رشک یم — پیوسته گشت دولت و دین سبز و خرم است

دیباچه مروت و احسان و جود — دریا به پیش همت او قطره یم است

از فرق تا قدم همه عقل مجرد است — و از پای تا بسر همه روح مجسم است

کار جهان و خلق بر او جمله منکشف — گوئی که قلب پاکش مرآت عالم است

اهلاً و سهلاً گاه بدرجه تش — احسان و فضل و رحمت و اغماض

بوجه و علتی نکرار زید و بندگی — در آستان خسرو گیتی مکرم است

نثار

هر کس بدین سلامت و خوش فطرتی بود — در حق او هزار چنین موهبت کم است

گر نیست بی‌مثال وی‌اش کار ملک راست — این خود همان حدیث سلیمان و خاتم است

او حاتم است و شاه سلیمان روزگار — کز وی اساس مملکت و ملک محکم است

هر کس هر آنچه دیده از او مدح میکند — از راستی و صدق چه اندیشه و غم است

خلقی باعتقاد که بوزرجمهر دهر — قومی باتفاق که او آصف جم است

من بنده مروت و احسان او و او — در کیش من معاینه عیسی بن مریم است

ای آنکه کار دولت و دین در کمال عدل — از یمن خلق و رای تو زینت منظم است

وی آنکه بی منافشه پهنای روزگار — امروز بر سرادق عز تو مخیم است

با اینهمه مآثر و این کارهای ژرف — باز آن هنر که داری بر خلق مبهم است

هر چیز کیست مرا و همان میشود مگر — حکم تو با قضای خداوند توام است

نسبت بکارهات که خواهد وقوع یافت — کار سپهر هر آینه چون قطره از یم است

گر بخت بخت پادشه و رای رای تست — فرو امطیع حکم ملک ترک و دیلم است

صدرا خدایگانا ای آنکه آسمان — از بهر آستان جلال تو سلم است

هر چند شاعری نه شعار من است لیک — بی اختیار دل بمدیح تو ملهم است

باید دعای ذات تو گفتن علی الخصوص — اکنون که عید اشرف اولاد آدم است

کار تو راست باد تا پشت آسمان — در طاعت پیمبر با داد و دین خم است

چون نثر و نظم زمن با سر نوشتها — نعمت بیحد بر من کرمت مستمر

غم زمانه دلم را چنان گرفته فرو — که ماه روزه بسر رفت و غم نرفت ازو

مگر بباده توان کرد چاره غم دل — کجاست ساقی سیمین عذار غالیه مو

الا بیار باقبال صدر نیک اختر — که دین و دولت ما رنگ ازو گرفته و بو

امین شاه و یمین سپاه و فخر زمن — نظام ملت و بازوی ملک را نیرو

خدایگان معظم که از مهابت او — بیک کنام خزیده است شیر با آهو

بزیر سایه اش آسوده روزگار چنانک — روان تشنه بر آساید از کناره جو

ثنای اهل زمین پیش عزتش قاصر — گناه خلق جهان نزد همتش معفو

ببرده فضلش ذل از سؤال و ننگ از فقر — گشوده جود وش چین از جبین و خم از ابرو

فلک ز رفعت او عاریت گرفته مقام — ملک ز طینت او مستعار خواسته خو

نتایج نعمش در رسیده بر هر جا — مآثر کرمش برگذشته از هر سو

بیک شراره او سوخته است خانه ظلم — ز نیک اراده او ساخته است کار عدو

بکنه وصفش حاشا که پی برد بهات — سمند وهم اگر قرنها کند تک و دو

ز رای روشن و حزم متین و عزم درست — جهان سراسر دارد چو گلشن مینو

همی بچشم من آید که ساحت حبشی — مطیع شاه کند چون نواحی جغتو

هنوز کوکبه بتابید ازو باری — اسیر شاه کند صد چو قیصر و منکو

خدایگانا من گرچه زشت و بیهنرم — ولی تراست هنر بیشمار و خلق نکو

ببخش بر من تا آفرید کار جهان — ازین فزونتر و محکم نمایدت بازو

جز این گناه ندارم که نیستم هرگز — بحضرت تو چو ابنای روزگار دورو

در آستانت کز حادثات ایمن باد — دریغ از آنکه ندارم مجال گفت و شنو

نثار

وگرنه غایت انصاف گوهر پاکت | کجا ز دریا مهجور خواستی لولو

نثار مدحت صدر جهان نه درخور تست | و چاشنی سخن [illegible]

همیشه تا که سبوی می است روح روان | هماره تا که می صافی است روح سبو

خجسته بادی فیروزبخت و کامروا | بزیر سایهٔ اقبال شاه گیتی جو

ولـه فی الغزل

کنونکه فصل بهار است و گل بباغ دراست | پیاله گیر که ایام عمر در خطر است

بزندگانی شاه ای پسر بعیش بکوش | که زندگانی بی عیش شاخ بی ثمر است

خیال خوش کن و اندوه روزگار مخور | که روزگار و غم روزگار در گذر است

غمش بخانهٔ دل کی توان نهان کردن | سرشک [illegible] ز عشق وی پیداست

ز طبع خویشتن این نکته خوش پسندیدم | که گفت شاهد ما گرچه سرو سیمبر است

شکسته طرهٔ او گرد لیل خوبی اوست | مرا دل است که از زلف او شکسته تر است

زمین مدحت دستور شهریار نشان | خجسته طبع تو امروز مخزن گهر است

سر صدور جهان صاحب معظم [illegible] | که آستان جلالش سپهر مجد و فر است

## و له ایضاً

برفت دلبر و مسکین دل من از اثرش | چها که در پی او خواهد آمدن بسرش
خیال سهبر و بیچارگی مصاحب راه | هلاک مقصد و اندوه توشه سفرش
جهان ز قصه من در شگفت ماند و من | بحیرت از دل نامهربان بیخبرش
حدیث وهم و عدم را اگر دمی باور | ندیده بودم اگر آن دهان و آن کمرش
بیاد زلف تو شبهای تار دیده نسیم | بدست باد چرا میدهی بهر سحرش
سرم چو رفت چه اندیشه دارم از سامان | چه غم خوردن بسمل که ریخت بال و پرش
بیاد لعل تو با جام باده راز درون | ز بسکه گفتم خون اوفتاد در جگرش
مگو نشاط چرا خون ز دیده میبارم | درخت دوستی این بود عاقبت ثمرش
سخن خجسته توان گفت لیک میباید | قبول خسرو گیتی کند خجسته ترش

جهان نصرت و اقبال ناصرالدین شاه | شهی که [illegible] خدا آمده است [illegible]

## و له ایضاً

چنان دو دیده مرا یاد دوست در گرو است | که جان من همه یاد است و یاد من همه اوست
ز تیر حادثه چرخ شکوه نیست مرا | فغان من همه از دست آن کمان ابروست
اگرچه دوستان ریخت خون من لیکن | توان شناختن از زخم را که زان بازوست
مرا بخود تو بگذار و عافیت مفرست | که درد عشق تو ما را نکوتر از داروست
گذشت زخم من از چاره تا چه پیش آید | نگار من که خداوند زلف غالیه بوست

# نثار

هزار قرن برآمد میان خلق هنوز / سخن ز حسرت اسکندر است و آن که و توست

مگر نداشت خبر کانچه بود در طلبش / بکوی پیر مغان میفروش را بسبوست

نثار اگر بجهان شهره در سخن آمد / ز یمن تربیت عهد شاه گیتی جوست

پناه و ناصر دین پادشاه روی زمین

که آفتاب فروغی ز رای روشن اوست

بتی که صورت و سیرت پری دارد / دریغ از آنکه نه آیین دلبری دارد

جهان اگر همه صورت و پری بیند / نگار ماست که زان جمله برتری دارد

کدام کس بجز آن لعبت پری پیکر / فراز سرو سهی ماه و مشتری دارد

نه دوستی که دل از وصل او بری خسند / نه طاقتی که خود از مهر او بری دارد

کجاست چهره زرین چو اشک سیمینم / که عشق روی بتان کیمیاگری دارد

مگو بطبعه که اندر هوای دوست نثار / خیال بی اثر و عشق صرصری دارد

خیال اگر نه اثر داشت پس چرا دل من / ز یاد قد تو شکل صنوبری دارد

همین مفاخرتم بس که طبع شیرینم / در آستان ملک مدح گستری دارد

سپهر نصرت و اقبال ناصر الدین شاه

که شوکت جم و فر سکندری دارد

گر آه و ناله در دل خارا اثر کند / باور مکن که در دلت ای سیمبر کند

هرگز عجب نبود العجبهای عشق نیست / گر آب چشم آتش دل تیزتر کند

مهرت چنان گرفت دلم را که گرد آن / اندیشه نیز می نتواند گذر کند

آه درون سوخته سوزنده آتش است / مگذار در غم تو دلی ناله سر کند

دانی چه کس تواند جاوید زیستن | دل داده که مهوشی را سحر کند
گویند سرو را ثمری نیست در جهان | این طرفه باوری است که هر بی‌بصر کند
ما سرو دیده‌ایم که خورشید بار اوست | اینک قد تو هر که تواند نظر کند
امروز در جهان که تواند به ارتشا | آفاق را ز مدح ملک پرشکر کند

دارای عهد ناصردین شاه کش سپهر
خرسند از اینکه خدمت تاج و کمر کند

فرخنده آن سری که بدان پا در اوفتد | و آسوده آن نظر که بدان منظر اوفتد
من خود غلام آن سر زلفم که بر رخش | هر بامداد بر صفت دیگر اوفتد
میخوارگان بهوش نیایند تا بحشر | آنجا که عکس روی تو در ساغر اوفتد
در دل تو آفتی که زن و مرد بشکرد | عشق تو آتشی که بخشک و تر اوفتد
سوزد شرار عشق نه حالی که زنده‌ام | بعد از هلاک نیز شرر باور اوفتد
گر خاک تیره باز کنی از مزار من | چشمت بزیر خاک بخاکستر اوفتد
ما را امید عافیت خویشتن نماند | آری بخیزد آنکه در این بستر اوفتد
دانی چرا بدام غمت دست و پا زنم | خواهم که بند دام تو محکمتر اوفتد
تسلیم شو نثار که تسلیم بایدش | کاهی که در گذارگه صرصر اوفتد
مقبول خاص و عام شود نظم ما اگر | مطبوع طبع شاه بلند اختر اوفتد
بی‌شبهه همانا که بکند زود تا بیک چو من | در آستان شاه ثنا گستر اوفتد

# نثار

## در تهنیت عید صیام و مدح جناب جلالتمآب خدایگان اعظم گوید

شکر ایزد که جهان سر بسر آرام گرفت | دولت شاه دگر رتبه و نام گرفت
خوش بزی ای صدر جهان کز اثر دانش تو | لشکر آسوده شد و مملکت آرام گرفت
شاه باید که جهانگیر و جهانبخش بود | هر دو این قاعده از فر تو انجام گرفت
بیکی خواهش اگر باز ببخشد چه عجب | آنکه بتواند شهری بدو پیغام گرفت
خرما دولت ایران که قوی گشت و بزرگ | آری این شان دگر بود که اسلام گرفت
حبذا ملک که شاهان جهان رابطه اند | صلح از آنکه بتغییر وزی اتمام
علم الله که توان گفت کنون دولت جم | زنده گردید ز نو کسوت و اندام
جای آنست که بر یاد جم از دست بتان | شادی وقت ملک را پس از این جام گرفت
خاصه اکنون که سفر کرده صوم و صلوة | باید از هرچه گذشت و می گلفام گرفت
سر بپای خم و پیمانه بصد عجز نهاد | دامن ساقی مستان بصد ابرام گرفت
ساغری چند همی خورد و پس از پس نیز | مدحت صدر جهان خواجه ایام
قائد دولت و نیروی ملک ساعد | آنکه زنگ غم از آئینه اوهام
روشنی یافت ز رای و دل او مهر و فلک | رفعت و برتری از رتبت او وام گرفت
داورا دادگرا آنکه شجاعت گرست | همچو خورشید بهر دشت و در و بام گرفت
تا شرف دادی بر مسند تمکین و جلال | قسمت خود ز تو گر خاص و گر عام گرفت
پرتو لطف تو بر محسن و بر عاصی تافت | جذبه مهر تو در پخته و در خام گرفت
حسن خلق تو کمندی که ز فتراک گشود | گردن طاعت هر توسن و هر رام گرفت
آفتاب کرمت بهمه تابید ولی | زان میان فطرت خوش تربیت تام گرفت

دیگر دو بیت

دشمن و دوست مداوا ز تو کردند و یکی | عافیت یافت و گر علت سرسام گرفت

آسمان با همه قدرت هنگام خطا | بارها دامن عفو تو باکرام گرفت

نه عجب حبل امان تو اگر خصم ضعیف | لابه و عجز کنان هر سحر و شام گرفت

ملک را حزم تو سدی است بسی محکم زان | رخنها بسته شد و راه در و بام گرفت

یافت ملک از تو همان نشو و نما کاندر مهد | کودک شیرخور از تربیت مام گرفت

همه از فرخی رای تو باشد که ملک | هفت کرد و نه از جمله ایام گرفت

سرعت عزمش تاج از سر خورشید ربود | سطوت عدلش تیغ از کف بهرام

مرد آراسته با بخت تو خصمی بکند | آسمان کس نشنیدیم که در دام

هر مرامی که دل پاک تو اش قصد بود | صورت آن قصد تو بی حاجت اقدام

هر که بیکام تو گر خواست شمردن دو سه چند | مزد کردار خود از دهر بناکام

وانکه بی رای تو شد تا قدمی بر دارد | در نخستین قدمش دست قضا کام

ایمن از حادثه دور زمان شد جایی | هر که زی کعبه اقبال تو احرام

گر نه از بهر ولای تو جنون قسمت اوست | هر جنینی که مکان در دل ارحام

گرچه ما والی اقلیم کلامیم ولی | در مدیح تو زبان همه در کام گرفت

شوند سزا گفت مدیح تو مگر | آنکه چون من سخنش زینت الهام

آنکه اقبال برویت در آمال کشاد | وکلید آمال بسویت ره آلام گرفت

آسمان یابد در سایه عز تو قرار | همچو گیتی که بزیر فلک آرام

بخت و شادیت باقسام حیات خواهم | که بگویند که کام از همه اقسام گرفت

انوری کاش شنیدی ز من این گفته نغز | تا بگفتی که الف جفت کی لام گرفت

## وله ایضاً فی القصیده

| | |
|---|---|
| اقبال تو ای صدر جهان ای سر احرار | هر لحظه بنوعی دگر آراسته بازار |
| گاه از اثر خدمت خود با فرحی جفت | گاه از ثمر طینت خود با طربی یار |
| بگذاشتی آن خدمت دیرینه بفرزند | از چشم بدش لطف خدا باد نگهدار |
| از خردی او هیچ میندیش که جاوید | تأیید خداوند منوط است بهر کار |
| اصل تو کریم است و هر آن فرع که از بیخ | آسوده و خوش باش که شایستهٔ بار |
| فرداست که در سایهٔ اقبال شهنشاه | مانند پدر گشته هنرهاش پدیدار |
| ماننده شخص دوم آن مفخر معالی | آرایش ملک ملک و قبلهٔ اخیار |
| خورشید کرم چرخ همم اختر دانش | رخشان گهر بحر صدارت سر ابرار |
| زین نیز پدید آید شود از صد اثر نیک | چونانکه از و مجد و فر و رادی هموار |
| ای بس که همی خواهی بالید بر اینان | چون بحر که میبالد بر لؤلؤ شهوار |
| صدرا و نکو محضر و فرخنده امیرا | ای عهد تو و عدل تو آسایش اقطار |
| گفتار من این قدر کجا داشت ولیکن | گشته است مدیح تو مرا زینت گفتار |
| بشکست فلک رونق بازار لآلی | تا صدر جهان شعر مرا گشت خریدار |
| ای رای تو رخشنده تر از چشمهٔ خورشید | وی دست تو بخشنده تر از ابر گهربار |
| امروز بر این مسند و این عاطفت شاه | در ملک ملک نیست کسی چون تو سزاوار |
| گر مسند اجلال زبان داشتی امروز | میکرد بر این گفتهٔ من لاجرم اقرار |
| زیرا که بدین پایه امیری ز برازش | ننشسته و کس را نبود حجت انکار |
| آن کیست بدین پایه هنرمند و هنرور | حزمش همه مستحکم و عزمش همه ستوار |

هرچند که سلطان جهان قدر تو افراشت — زین مسند و زین منصب و زین شوکت و زین کار

مقدار تو افزون نشد از اینهمه لیکن — با اینهمه اقبال تو افزود بمقدار

این خود عجبی نیست بنزدیک خردمند — گر خصم بداندیش تو پیوسته بود خوار

بدخواه تو خصم خرد و دانش و هوش است — خصم خرد و دانش خوار است بناچار

ای بحر و بر از سطوت بدخوی تو ایمن — وی شیر و شتر از تیغ شرربار تو بیزار

عهدی است که در حسرت خوبان فنائی است — چشم من دلشیفته چون بخت تو بیدار

هر کش سپه شاه بدانسوی که بینم — چون است ختائی بچگان از قد و رفتار

گویند که اندر رحم هر باقه موشان — بشتابیه نهفته و صد طبلهٔ عطار

مانندهٔ طبعم همه با قامت موزون — مانندهٔ اشکم همه با گونهٔ گلنار

در حسن بدان پایه که از فرط لطافت — از سایهٔ مژگان رخشان هست بزنهار

تا هرچه بخواهی همه با نرگس مکحول — تا هرچه ببینی همه با طرهٔ طرار

آب خضر و آتش نمرود بیکجای — آورده و تابیده بر آنها لب و رخسار

القصه یکی را ز زن آنسان که تو دانی — بگشای جهان بهر ملک تا در بلغار

تا تهنیت فتح ترا اینهمه خوبان — یکجا گره از زلف گشایند بیکبار

گیرند بکف چنگ و دف و شعر من آنگاه — در مدح تو خوانند بآیین و بهنجار

فتح از تو و مدح از من و نصرت ز خداوند — و اقبال ز شاهنشه آراسته کردار

ای درگه اقبال شهت کعبهٔ مقصود — وی خاک در بارگهت قبلهٔ احرار

میدان سخن بین چو مرا ناطقه گویا — مدح تو فراوان چو مرا قافیه بسیار

بالله که توانم به مدیح تو سخن را / نوعی بسرایم که بر قصد در و دوا

در نامه هر آنکه برم نام مدیحت / سحر است که میبارد م از خامه تحریرا

گر نثر بخواهی منم امروز مسلم / در نظم منم نیز کنون شاعر سحّا

بگذشت گر از مدح تو خاموش نشستم / از غفلت خود دارم پیوسته استغفا

از جو که هزین کنم از مدح تو زین پس / چونانکه سزاوار تو صد قصر و طوار

ای با رخم و کرد چشم برده ز دلها / چونانکه برد صیقل از آینه زنگار

اقبال ترا ابر زبر چرخ بود جای / تا بر زبر چرخ بود ثابت و سیار

دوران خوشت خامه و ور زبان باد / تا نام بگیتی بود از گنبد دوار

رفرمی است مدیح تو بتکرار قوافی

یعنی که بود مدح تو شایسته تکرار

مرا خیال زلفا و هوای دیگر آورد / وزین هوای دیگرم چه بلا که بر سر آورد

پری رخا بباد ده دو زلف عنبرین خود / بهل که باد صبحدم شمیم عنبر آورد

کدام دیده لعبتی چنو بدیده در جهان / کدام خامه صورتی ازین نکوتر آورد

ز قامت تو ای صنم مسلم است عذر آن / که اعتراف بندگی بر صنوبر آورد

من و هوای روی او دو زلف مشکبوی او / کرم بسر درافکند ورم ز پا در آورد

ز عشق جانفزای او ز یاد غم زدای او / چه غم که غم بسوی ما دو رویه لشکر آورد

نثار بحر بود ز شکرین کلام ما / کسی که پیش نظم ما حدیث شکر آورد

که آب زندگی چکد ز نظم جانفزای او / هر آنکه مدح شاه را طراز دفتر آورد

خجسته خسرو عجم چنو خدیو محتشم / نه چرخ پرورد دگر نه دور اختر آورد

وصالی


وصالی اسمش محمد رضا و از مردمان نیکوسرشت مازندران بهشت نشان ارم فضاست جوانی است ستوده رای و مجرب و نیکو خوی و مودب اطوارش همه سنجیده و درست و گفتارش همه فهمیده و نغز فطرتی پاک و نهادی صرف هوش و ادراک در سبک محاورت و طرز معاشرت با افراد ناس از عوام و خواص فروتنی و تواضع را مرعی دارد و پای را از اندازه خویش فراتر نگذارد

تواضعُ نفسٍ كالنجم لاحَ لناظرٍ — على صفحاتِ الماءِ وهو رفيعُ
ولا تكُ كالدخانِ يعلو بنفسه — على صفحاتِ الجوِّ وهو وضيعُ

طبعی دارد در فنون شعر که هرچه میسراید نمونه سحر است ولی حلال و افکار ابکارش از زیبائی همه درغنج و دلال چون شاهزاده اعظم و ملکزاده محتشم رکن الدوله العلیه اردشیر قاجار که متخلص باگاه است و شرح حالش را در درج نخست و حرف الف مؤلف نوشت با ایالت مملکت مازندران مسلم آمد وی قصیده غرا بپرداخت و تمام خصایل ذات و فضایل صفات شاهزاده را باسلوب خاص و طرز مخصوص در آن قصیده برستوده بتوسط یکی از اهل فضل که در آنحضرت سمت منادمت داشت بدان درگاه راه یافته قصیده را انشاد نموده شاهزاده را حلاوت مضامین اشعار وی چنان بطرب آورد و حالت رفتار و ادب وی معجب که در سایه نوازش در سلک خواص حضرت خویش اختصاص داده کتابخانه خاص بدو سپرد و در کنف عاطفت خویش آورد و هم اکنون

## وصالی

سالهاست بشرف ملازمت و مواظبت خدمت و ظل تربیت و نعمت خصب و رافت آنحضرت روزگار میگذراند و در عود اعیاد و ایام مخصوص تهنیت پس از تخلص از تشبیب مناسب آن روز بستایش شاهزاده اعظم میپردازد این چند قصیده را با غزل در مدح خداوندگار اجل افخم عرض کرده

چمن را زیب و فر از فر فروردین بنیانش | چو بستان ارم سرسبز و خرم باغ و بستانش

ز سرو و سنبل و ریحان چو زرق شد همی بستان | فروزان لاله نعمان چراغ و شمع ایوانش

هم از باد خنک پیدا فرح بخش و طرب افزا | نیارد گر شکستیهانی تفت حزیرانش

شد از اردی بهشت آید جهان همچون بهشت از فیض | که آمد سوری و عبهر ز هر سو حور و غلمانش

یکی خلدست پنداری چمن از ابر آذاری | نسیم صبح انگاری همی پیرای بستانش

زمین شد غیرت گردون ز بس بوی های گوناگون | گل سوری و بوقلمون و مهر درخشانش

شقایق چون درخشان شد جهان پر ماه و پر احسان | چو یاقوت بدخشان شد چمن کان بدخشانش

ز هر سو بسدین لاله شکفت از شبنم و ژاله | دمن ها تا چو لاله بد امن لعل و مرجانش

ببستان گوهر غلطان شنبرین قطره باران | تو گوئی گوهر خشان نثار آورده بارانش

بهامون و که بزار بگشادند پنداری | که بینی دیده رنگارنگ از گلهای الوانش

بگلشن طبله عطار بشکستند انگاری | که گیتی شد معطر از شمیم عنبر و بانش

خطا گفتم بباغ امروز مشک و عنبر ارزان | کجا باشد شکوه نرگس و نسرین و ریحانش

چمن را زد فروغ و فیروزی فزاید باد نوروزی | اگر دستور بشه روزی فرا آید در گلستانش

جهان را و خواهی صدر اعظم آنکه در امکان | خرد خواند از کفایت برفراز صدر ایوانش

وجودش بود چون واجب قوام دین و دولت را | از آن آورد یزدان از عدم در صحن امکانش
پی فرمانبری در حضرت جم راست چون آصف | ملک بر مسند فرماندهی با نام سلیمانش
چو حفظ طاعت جم جست اندر جن ز جان و تن | چو آصف امینی باز کرد و کید دیوانش
خردمندی که گاه رای و تدبیر خردمندی | بود در محفل دانش خرد آموز لقمانش
جوانمردی که گاه جود و هنگام عطا هان | بصف سائلان همواره در معن و فنا نیشش
سیاستش دید تا هنگام کین با این عفوش را | بساط عافیت چید چالاک دست دکانش
فلک را کی بود یارای همچشمی خوان او | که هرگز جز دو قرص خام نبود اندر انبانش
قضا را از ازل شد عهد و پیمان با گلکش | از آن پاینده دار و عهد و جوید پس پیمانش
یکی اندیشه آورد و نهاد حلم و صبرش را | دو بر پای بر هین پای قیم البرز و سهلانش
بزرگی کز بزرگی و شرف در عرصه امکان | بود بس تنگنای محشر اقلیم ایرانش
نه چندان ماند کز فرهنگ و تدبیر و خردمندی | که شرق و غرب گرد آید بزیر حکم و فرمانش
سحر از پی تقدیم خدمت ترک و با جنگش | مسلم بر در پرهیز و تقوی کفر و ایمانش
ز عفو و بخشش و نیکی ذات و پاکی فطرت | تو گویی از در رحمت پدید آورد یزدانش
بپای چرخ مینایی بزمی ای عهد بر نائی | بمان ای روزداری که دوران است دورانش
بود در روز نشاط هنگام دولت و | مکن تعجیل در رفتار و دیر آور بپایانش
پناها ملجا امیدگاها صاحب کهفا | گر از مدحت وصالی راست فیروز دیوانش
ز گفتار چنین نغز و فصیح و دلکش و شیرین | همانا رسم و آداب سخن آموخت حسانش
بدین طرز و نمط حاشا کجا کردی سخن رانی | نبودی گر مربی التفات عم سلطانش
جهان جود و بخشش اردشیر آن که نامش | که روزی همی ایزد آن هنر گیرد بر خوانش

# وصالی

پروردم چو جان و تن ز خوان نعمت عامش / مرا شد فرض از آن چون طاعت حق شکر احسانش

چمن را تا بود فیروزی از نیسان و فروردین / ترا همواره فیروزی ز فروردین و نیسانش

## وله ایضاً

سر زلف یار من ای مشک ختنا / فرو هشته بر ز مشک آستینا

نه آگنده مشکی و ز مشک داری / شکنج و خم و حلقه و جعد و چینا

نه فرسوده عودی و ز عود گردی / فروزان همی لاله و یاسمینا

نه شیری و اندر کمین گاه آهو / مگر دار شیرانی اندر کمینا

همه وعده های تو کذب مبرهن / همه کرده های تو سحر مبینا

بدزدی دل خلق در روز روشن / مگو نشر وی مرحبا آفرینا

بهاروت و ماروت مانی چه بینم / فرو در ره زهره داری جبینا

نه زنگی میخواری و لیک داری / از آن لعل مسکون بلب ساتکینا

همانا یکی مرغ باغ جنانی / بگردی از آن گرد مار معینا

پر افشان شوی چون بجنار جانان / چو طاوسی اندر بهشت برینا

کنی گاه بستر ز ماه دو هفته / کنی گاه بالین ز در ثمینا

همی خواندمت مشک و گفتمت عنبر / چو اندیشه کردم نه آنی نه اینا

همانا که از مشک و عنبر بدادی / بر کلک صدر زمان قرینا

ببین پیشکار جهان صدر اعظم / پناه امم ملجاء راستینا

امینی که در پیشگاه ممالک / فزودش ملک قدر و خواندش امینا

بزرگی که انصاف در حضرت او / چه آهوی دشتی چه شیر عرینا

بر ایوان قدر است صدر معظم / در ارکان ملکت رکن کینا

یکی خواستم همبر او برابستی / خرد بانگ زد کش نیابی قرینا

بود در یمینش معظم یسارا / بود در یسارش مبارک یمینا

سپهرش مسلم جهانش مسخر / بنیروی اقبال و رای رزینا

برادی طبع و بپاکی فطرت / تو گویی شد از فیض رحمت عجینا

چو عزم یلان کار او استوارا / چو عزم شهان رای او پیش بینا

بصف جلالت برادی مقدم / بصدر کفالت بپاکی مکینا

مروت همی در دل او ضمیرا / فتوت همی در کف او ضمینا

منظم بتدبیر او کار دولت / منسق بتقدیر او کار دینا

ز فرط کفایت یکی رقعهٔ او / بود حارس تخت و تاج و نگینا

عدو را یکی رشتهٔ طاعت او / بگردن بود همچو حبل المتینا

یکی دست اقبالش از پشت دولت / یکی اسب اجلالش در زیر زینا

بگاه عطا در کف و آستینش / همی بحر و کانست گویی دفینا

من آن شاعرم کز ازل گرد ویران / زمانه بدورانم همی ما روطینا

رضا تیره نام و تخلص وصالی / که بادا همی ننگم از آن و اینا

گر اینم بود دل پر از درد و حسرت / ور آنم بود جان نژند و غمینا

ز آنده نخواهم نشاط و سرورا / ز عسرت نه آنم شهور و سنینا

بها ده سخن را گر این نظم و لحنش / نمایم بنام تو گنجی دفینا

سخن را اگر نه ز اکر اهل دانش / سخندان ببندد لب از هان و هینا

## وصالی

مربی شود شاعر از شوق | وگرنه چه خیزد ز ذهن زیبا
الا تا ز مشک است خاطر مفرح | الا تا ز زلف است دل سهمگینا
تن دوستان تو همتای عشرت | دل بدسگال تو جفت حزینا

## ولہ ایضاً

الا یا شکسته سر زلف دلبر | که از لادن و مشک داری دو چنبر
نگاهی در آتش همی مشک وایدون | شگفتا شوی اندر آتش فروزتر
گهی مار از تو بر کتف خفتان | گهی سرو را از تو بر فرق مغفر
گهی پشت بر سرو خرامان | گهی ماه بست در بجاه منور
همی خوانمت عنبر و مشک حاشا | تصور کنم هرچه زاینی نکوتر
همی گویمت لادن و عود کالا | کزین هر دو صد ره فزون مر ترا فر
پدید آورد عود کی ماه انجشب | عیان میکند مشک چون مهر و کشمر
نه مشکی و نه عود چون نیک بینم | هم از مشک و عود نژاد است گوهر
ندانم چه آخر ای زلف جانان | شدم در شگفت از تو الله اکبر
ز کشی و خوشی همانا که هستی | شب بزم مولود شاه مظفر
جهان فتوت ملک ناصر الدین | سپهر مروت شه عدل گستر
بدو شادمان از ازل هشت آبا | ورو کامران تا ابد چار مادر
سبک عزم او همچو باد سبکرو | گران حزم او همچو کوه موقر
عدو بر سگالد به تیغ مهند | جهان در نوردد به پیل تناور
بتادیب گردون کند درع برتن | بتسخیر کیهان نهد زین بر اشقر

ببین روز و هنگامهٔ کوشش او | شنیدی اگر داستان سکندر
نگر قلب را دو کف بخشش او | ندیدی اگر ژرف بحر مقعر
زمینش مسخر زمانش مسلم | ز تقریر و تحریر صدر فلک فر
خداوندگار جهان صدر اعظم | که با کف راد است و رای منور
همواره بصف کفالت مقدم | همیشه بصدر جلالت مصدر
تو گفتی ز رزاق مر بندگان را | همی در کف اوست روزی مقدر
تو گویی که از شاه مر چاکران را | همی بر در اوست دولت مقرر
کنون از پی عید میلاد خسرو | بشادی و عشرت بیاراست منظر
یکی بزمی آراست خرم چو مینو | ز ذکر مدیح شهش زیب و زیور
ز پیروزی و انبساط است گویی | چو باغ ارم خرم و روح پرور
بزی تا جهانست در ظل خسرو | خوش و شاد و بدرام با شوکت و فر
الا تا مصفا بود روی جانان | الا تا مکدر بود زلف دلبر
رخ نیکخواه شهنشه مصفا | دل بدسگالش نژند و مکدر

وله فی المسمط

آمد خرم بهار گیتی پدرام کرد | باید آغاز کار فکر سرانجام کرد
روی دلارام دید رای دلارام کرد
قصه جمشید گفت سیر می جام کرد
خادم بزمی چنین ساقی جامی بپا

روزی بس خرم است باده فرح‌زا دهید | شربت نخوت دهید داروی آزاد دهید

# وصالی

درحرم میفروش روی نیاز آورید — زان می نوشین مرا جامی باز آورید

از چه نخیزیم شاد وز چه نشینیم زار

باده گساران مرا یکدو سه ساغر دهید — نیست بری می اگر از می خلر دهید

بر گل احمر حمید باده احمر دهید — وز گلوی بط مرا خون کبوتر دهید

که بنوای تذرو که بسرود هزار

موکب اردی بهشت تازه هامون گرفت — هامون از انبساط فر همایون گرفت

لشکر تشرین شکست کشور کانون گرفت — عرصه دهاک را همچو فریدون گرفت

صولت رستم ببرد حشمت اسفندیار

بلبل بر شاخسار نغمه سراید همی — صلصل از لحن خوش غم بزداید همی

فاخته کوکو زنان جان بفزاید همی — کبک بصوت دری لب بگشاید همی

خرم بر طرف دشت خندان بر کوهسار

لاله نعمان بشیخ همچون سجاده گشت — نرگس مخمور مست تا نا از باده گشت

شاخ سمن از طرب چون صنم ساده گشت — سوسن ز آزادگی لعبتی آزاده گشت

از قدم فرودین وز اثر نوبهار

باغ ز نقش و نگار غیرت فرخار شد — راغ ز بوی بهار دکه عطار شد

دشت ز انفاس صبح تبت و تاتار شد — باد فرح پیر گشت ابر گهربار شد

سرو بصد خرمی آمد در جویبار

باز نسیم بهار دشت معنبر نمود — [illegible]

[illegible]

خاک و گل نقد را لادن و عنبر نمود     خشک چمن را ز خوی رادو توانگر نمود

چون کف رادو دهش دست خداوندگار

بحر عطا کان جود حضرت صدر الصدور     آنکه دهد آگهی راستی از هر امور

هست بر او منکشف سر غیاب و حضور     بزم طرب زای او آمده بیت السرور

حضرت والای او باشد دار القرار

آنکه بحق منزلت شان امارت گرفت     آنچه نشاید ز تیغ او باشارت گرفت

صدق و امانت نمود شغل وزارت گرفت     بود سزاوار صدر منصب صدارت گرفت

دولت ازو کامجو ملت ازو کامکار

کیست جز او خلق را بار خدائی کند     عاجز و درمانده را کارگشائی کند

مفلس و بیچاره را حاتم طائی کند     گمشدگان را چو خضر راهنمائی کند

چاره بیچارگان گاه غم و اضطرار

آنکه همه کار او مردمی و رادی است     شهره در ایام او راحت و آزادی است

ساحت ویران ز وی روی با آبادی است     برکند انصاف او هر جا بیدادی است

لطفش با دوست دوست قهرش با یار یار

آمد روز نشاط آنکه شادی کند     بدره بمردی دهد دعوی رادی کند

بیخ بدی برکند نیک نهادی کند     شاخ حسد بشکند پاک نژادی کند

شوکتش اندر یمین حشمتش اندر یسار

وقت نشاط است این شاد زی و باده‌خوار     عشرت و شادی گزین غم ز دل ... بیاب

## وصالی

سیم بده زر بخش باد دهش و داد باش — مردمی و مجد را باره و بنیاد باش

شاخ سعادت نشان بیخ شقاوت برآر

لب بدعا بر گشا شاعر بازندری — داد تو شاید دهد داور بازندری

لاف مهارت مزن ماهر بازندری — چند کنی ساحری ساحر بازندری

پای بخیر بکوب دست تضرع برآر

تا بود اندر بهار رونق سیسنبرا — خیزد از ضیمران بوی خوش عنبرا

سنبل باند بشاخ نافه مشک ترا — تا کند از سبز کشت لاله بشب بسترا

حضرت او دیر پای دولت او پایدار

### وله فی الغزل

باشد اگر شکر ازین بیش هوس مرا — یکبوسه از لب شکرین تو بس مرا

گویم حکایتی ز لب شکرین تو — روزی شود فراغت اگر از مگس مرا

صد بار بیشتر بود از میر کاروان — تا ره نمود سوی تو بانگ جرس مرا

کی محتسب بشیروی اندیشم ار رسد — با شوق وصل یار چه بیم از عسس مرا

آسوده گشته ام ز رهائی اگر شکست — بال و پر از جفای تو اندر قفس مرا

کس از داوری نبود با تو داوری — بیداد بین که نیست کسی دادرس مرا

حاشا بفر دانش و عدل جهانگشا — نبود هراس و واهمه از هیچکس مرا

دستور عهد حضرت صدر الصدور که — بی ذکر مدح او نرود یکنفس مرا

بر تربتم نگر وصالی از آن گذر

پنداشت آن نگار همی خار و خس مرا

## وله ایضاً

ساقی برغم روزهٔ سی روزه بار تا … یک اربعین بیار مرا خالص شراب

چون گوش نیست تا بنیوشم حدیث وعظ … صد ره مرا کتابی باشد از کباب

تا چند بشنویم حکایت ز حشر و نشر … آنرا که هیچ نیست حسابی ز شیخ احتساب

سی روز بود روزه مرا جان فتاده بتنگ … آری تن بکاهد چون نیست خورد و خواب

بی آب و نان حیات محال است ای عجب … از ما نموده اند بسی منع نان و آب

از درد جوع شهر رنجور و ناتوان … وز فرط ضعف اهل دل در شور و انقلاب

تا کی ز نقص روزه اعضای آدمی … باشد بحال روزه ضعیف شور و انقلاب

هان ای پسر بیار بشکرانه بدر یک … یک ساتکین نبید و دو ساغر شراب

رفت آنکه بود صالح مغرور از ورع … رفت آنکه داشت طالع اندیشهٔ عقاب

منت خدا را که بپایان رسید ماه … وز بیم روزه رست دل و جان شیخ و شاب

نی نی خلاف گفتم ماهی است بس بزرگ … در نزد کردگار مر او راست نیک ثواب

باشد مهی مبارک و میمون و فیض مند … در وی دعای خلق قبول است و مستجاب

همواره اندرین مه ز قدر و صولت … باشد روان ز دوزخی آسوده از عذاب

نشگفت اهل معصیت اندر جحیم اگر … اینچند روز باشند از معصیت متاب

آری مهی بنام است که در ماه عمل … جای گناه ثبت شود طاعت و ثواب

در این خجسته ماه نیابد گناه را … چون بحر در بخشش صمد فلک حباب

وصالی هوداهیة الدهر نابغة العصر تاج الادبا فخر الاطبا ولی الله حکیم باشی تبریزی است که در فنون فضایل از علوم عربیت و مراتب ادبیت و انواع معقول و حکمت از الهی و ریاضی و طبیعی در ممالک ایران از شهرهای مشهور و ویران پل سپار بلاد از خراب و آباد بجامعیت مانند و از معالی تالی ندارد

هنرور بدیع نظرش بزیر دامن خویش سپهر تا که ز جیب وجود سربرکرد

عِنْدَهُ مُفَصَّلُ الْفَضَائِلِ وَمَجْمُوعُهُ مَرْبَعُ الْأَدَبِ وَمَسْمُوعُهُ مَعْدِنُ الطِّبِّ

در بدایت ایام طفولیت و آغاز جوانی تا بسهولت و آسانی درک مراتب و مطالب اصول و فروع علوم نماید نخست شروع بخواندن مقدمات کرد و چندان اهتمام بجای آورد که در اوایل ایام رشد و تمیز در شهر تبریز که مجمعی است از دانشوران زمانه و ادبای فرزانه

الَّذِينَهُمْ أَسِنَّةُ الْفَضْلِ وَكَوَاهِلُهُ وَعِنْدَهُمْ مَوَارِدُ الْعِلْمِ وَمَنَاهِلُهُ

بتدرب در علم ادب و جامعیت بلغت و بیان عجم و عرب در مجالس و محافل مذکور اعالی و اسافل آمد

کواکب است هنر فضل و فکرتش گردون جواهر است هنر فخر و سیرتش معدن

پس از آن بحکم طبع جوان و متابعت خاطر اخوان در ایام تعطیل که فراغت از تحصیل داشت بگفتن شعر پرداخت

چنانکه جان خضر را به چشمهٔ حیوان قضا دلش بمعانی نغز رهبر کرد

نظماً و نثراً عربیاً فارسیاً هرچه میساخت و از طبع غرا و خاطر وقادش

ولی الله

تراوش میکرد موجب آسایش دل و مایهٔ آرامش هوش بودی

سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم در دل    تا آنکه روزی فقرهٔ

العلم علمان فرمودهٔ رسول عالمیانش بخاطر گذشت و بدان

حکم تتبع در علم ابدان از چندان اهتمام نمود که تمام کتبی که درین فن

مدون شده بود چندین بار بتعلیم و تعلم تکرار نمود حتی صار علمه فی

العالم علم والالسنة والاقلام کلها فی ذکر فضائله لسان و قلم

زفضل و دانشش جان فلاطون    خجل میگشت والحق جای آن بود

و از علو همت بدین قدر در طبابت قناعت نکرده خواست طرز معالجه

حکمای فرنگ را نیز مزید دانش و فرهنگ خویش سازد و کشیدن

جوهریات اشیا را نیز باسرها بیاموزد روزگاری چند درین کار

رنجها برد و وقتها بجای آورد تا مهارت کلی یافته مسلم و مسلط آمد

و هم اکنون بر کل اطبای نظام با اختتام ناصری منصب سروری

و رتبهٔ برتری دارد و ملقب است بحکیم باشی و مریض خانهٔ دولت قوی شوکت

با لوازم آن سپرده بدو است و برحسب امر قدر قدر شاهنشاهی بجمع

و امتزاج طرز علاج فرنگ و ایران و تالیف آنها در یک جلد مامور و

اکنون مشغول است این قصیده را در مدح خداوندکار اشرف اعظم

دام مجده عرض کرده

من القاصرات الطرف فی خافیة القصر    جلبن قلوب الجمع طبعا علی قسر

طلعن طلوع الشمس من افق الاستواء    و اطلعن شبه البدر بالنحر و الصدر

همی

فهن بدور والخدود بروجها ... فيا لبدور في صدور الضحى تسري

مددن وقصرن الجيود تدللا ... وأظهرن حد الحسن بالمد والقصر

وفيهن بكر بحر الفكر حسنها ... ويلقي ولاة الذكر في حالة السكر

لطيفة طي الكشح ممشوقة القد ... بريقة حسن الوجه بارقة الثغر

سلامي على هند وفرع بزينة ... كليلة قدر زينت مطلع الفجر

لعمرك فيها بهجة لو رأيتها ... طربت بلا لحن سكرت بلا خمر

ذوائبها تهتز في طول قدها ... كأنها فتح زينت راية النصر

فرمت إليها نظرة يوم حسرة ... فقالت شوقا يا أخا الضر والفقر

فقلت لها ماذا تلومين فانني ... فإني أنا النقاد للنظم والنثر

فإن قلت شعرا ذات يوم تفننا ... تلألأ في أفق الفصاحة كالبدر

ونثري إذا ما قلت يخجل نثرة ... ويعفر في الإشراق ناصية الغفر

ولي كتب في كل فن كريمة ... يضن بها من كان في العلم في حجر

ولي قوة للعز في حالة الذل ... ولي قوة لليسر في ساعة العسر

سأكشف عن ضري بحيلة ساعة ... إلى دافع النعماء بل كاشف الضر

غياث الورى ملك الصدور الأعاظم ... ومن هو في الإحسان ذو النائل الغمر

جرى الرأي من قبل الدجى في عروقه ... وغاص إلى الأعضاء والعظم والبشر

رأى الله في الأعصار منهن عصره ... فأقسم في القرآن من ذاك بالعصر

ولن يشبه الأعناق فيض بنانه ... وكيف ومنه المد يتبع للجزر

فنفسي فدا بحر سحاب خليجه ... يمد بلا جزر بحورا من البر

وإنعامه في الصلح واسطة الفتح / وإقدامه في الحرب ألوية النصر

نطقت بجزل القول إذ ما مدحته / وقد كنت فيما قبل آلكن في الذكر

فذاك قبيلي ثم نفسي ومعشري / أيا منتهى الآمال يا مبتدي الفخر

وهبت من الأموال ما لو نهبتها / لأملأت كل الأرض من فاخر الدر

وأبقيت في الإسلام حقاً معظماً / سيبقى لك الذكر الجميل مدى الدهر

وأتقنت أمر الملك إتقان مرتئي / بعيني سديد الرأي عاقبة الأمر

وصنت بلاد الدين من نار فتنة / تلظت بقطر ثم صارت إلى قطر

أنمت عباد الله نوم استراحة / وحام سواهم حول دائرة الشر

فأضحى بك الإسلام مطلق الوجه / وأصبح منك الدين مستحكم الظهر

وصرت قرير العين في مبلغ المنى / بعز نظام الملك ذي الشرف الغر

فتى فاز بالإقبال عند صبائه / ونال ذرى الآمال من أول العمر

يراقبه كل المعالي فيقتفي / على أثره حتى يلاقيه بالأسر

به نظم سلك الملك دام نظامه / وحل من العلياء في قمة النسر

أسوق من السعدي شوقاً لمدحه / بشعر بديع قام في موقع السحر

كذلك تنشي لينة موعرقها / وحسن نبات الأرض من كرم البذر

مدحتك والمنظوم يبهى لمثلها / ومن شأنه الممدوح بان له عذره

فدم باقياً في دولة ناصرية / تبلغ حكم الملك في البحر والبر

وقم في مقام العز متعالك

طلوع محيا صاحب النهي والأمر

دبیر جوانیست دانا و خبیر و در فن شعر و صناعت انشا بینا و بصیر
اسمش محمد حسین و پدرش عبد الله از معارف و اعیان همدان بوده و
روزگاریست که در سلطان البلدان اصفهان توطن نموده او نیز مردیست
که پیوسته در آهستگی و آرامش و بخشندگی و بخشایش است بار رنج دستان
بردو تیمار بینوایان خورد بیک | صبا روح بخش ریاحین از آن شد
که کرده است با خلقش آموزگاری | دبیر را نیز راه و روش و خوی
و منش مانند پدر است و بداد و دهش و بذل و بخشش بی نظیر
ابر تخت علی وکف الغمایم کفه | وأربی علی جود السحایب جوده
هنگام که معتمد الدوله منوچهرخان بحکمرانی دار السلطنه اصفهان و
عربستان و لرستان برقرار بود پدرش بر آن درگاه بکمال اعتبار داشت
و دبیر را در آن حال سال عمر از دوازده فراتر نرفته بود چندان شعر را
نغز میسرود و خط را بدانگونه نیکو مینوشت که خرد و بزرگ سال وی را از خردی
از بزرگی بتحیر فرو مانده | خرد زو میگزید انگشت حیرت
ز بس در خرد سالی خرده دان بود | و پیوسته در حضرت معتمد الدوله
بنظر تربیت و رعایت چشم عنایت و رافت ملحوظ بود و از فواید بر و احسان و
عواید سماحت و افضال وی محظوظ میگشت تا آنکه دست حوادث
طی آن بساط کرد و اساس دیگر فراهم آورد دبیر بدار الخلافه در آمد
و در حضرت شاهزاده اعظم و امیرزاده محتشم محمد محسن قاجار متخلص بسلطان
تبسم عن ابناء حضرتها العلی | و تقضی بحد فی راحتیه عن السحب

بفضل او نرسد هیچ معنی از پی آن          که اندکست معانی و فضل او بسیار

از قدرت وی در فنون شعر و انشاء و شئون اغراق و اطراء سخن بر آمد

تا در آنحضرت بار و اکنون اعتبار تمام یافته کفایت رسایل و احکام

دفتر و حساب آنجناب بعهده اهتمام اوست این قصیده و

غزل از وی نوشته میشود

| | |
|---|---|
| نگارینا رخت ماهیست روشن | مهت از مشک تر پوشیده جوشن |
| رخت ماهیست ماه غالیه مو | قدت سرویست سرو یاسمین تن |
| غلام چهره تو لعبت چین | اسیر طره تو شوخ ارمن |
| تنی بس نرمتر داری ز قاقم | دلی بس سخت‌تر داری ز آهن |
| ترا زلف سیه چاه زنخدان | کمند رستمی و چاه بیژن |
| دل من تنگتر از غنچه گل | دهانت تنگتر بس از دل من |
| قدح پر کن ز گلگون می که آمد رنگ | دمن کرد از گل جیب و دامن |
| غمم را چاره جز تلخی می نیست | که ناید خار بیرون جز بسوزن |
| بهار آمد بیا برخیز و بخرام | خوش و خندان و خرم طرف گلشن |
| خوشا آنوقت کز مستی من و تو | میان باغ پاکوبان و کف زن |
| ز پا افتیم همچون چین سنبل | ز جا خیزیم همچون بوی سوسن |
| کنار جوی بنشینیم و نوشیم | می چون رای خواجه صاف و روشن |
| مهین خواجه که چون لعل بدخشان | شود از پرتو رایش خماهن |
| خجسته شخص اول صدر ایران | که حکمش را قضا بنهاده گردن |

مثالش را معین شد سفت آبا — ز شمشش چار ماه شد ستروین
ز بس بخشید بر مسکین زر و سیم — نماند سیم و زر در کان و معدن
الا ای آصف ملک سلیمان — که در عهد تو زیبا شد بر همن
ملک املاک از آن اردی بهشتست — که دستت راست فیض ابر بهمن
ز عقل و دانش تو ملک خسرو — بزیورهای معنی شد مزین
بساط عدل گستردی بدانسان — که شد گنجشک از شهباز ایمن
چنان زیبد قلم اندر بنانت — که شاهنشاه را بر فرق گرزن
بروز رزم سپر بازان خسرو — ز تاییدش زبیر ز رو بهمتن
الا تا گردد ابر نوبهاری — شود تا باغ از گلها ملون

بساط عیش تو پر سنبل و گل
نوا و نغمهٔ خصم تو شیون

تا تازه کنی بتا روان را — برخیز و بیار قوت جان را
یکروز بسوی باغ رو کن — تا روی بپوشد ارغوان را
آن تابش و روشنی نماند — با روی تو ماه آسمان را
ای فتنهٔ شهر دیگر امروز — بر قتل که بسته میان را
امروز که پادشاه حسنی — بنواز بلطف بنده کان را
گر جان برود نمی شکیبم — تا کام بگیرم آن دهان را
تا چند بهجر میگدازی — آخر تن و جان ناتوان را
وقتست که از جفا و جورت — آگاه کنم خدایگان را

## صالح

شمس الوزرا جهان دانش　　کاراست بدانش اینجهان را

صالح هو الطود الشامخ والعلم الراسخ شیخ المشایخ محمد صالح الاصفهانی فاضلی است جلیل و هنرمندی نبیل بدانگونه که اگر گرد بر گرد بسیط غبرا محیط آسیا گردند و خورشید سان از شرق تا غرب جهان بپیمایند مانند وی را در احیای مراسم فضل و ادب و اجتماع مراتب مجد و حسب نبینند و نیابند

من ذا یماثله من ذا یشابهه　　من ذا یجانسه فی الفضل والکرم

در بیان نظم و نثر تازی و دری چندان ماهر و جری است که در رشته تیز جیب و کنار ارباب بصیرت را بلآلی منظومه انباشته و دست و دامان اصحاب خبرت را مملو از جواهر منثوره داشته

چو در و گوهر در سنگ و در صدف دارم　　ز طبع و خاطر از نثر و نظم دارد

حقیر مؤلف را همین برادر است که مانند مهر پدر در پدر پسا لیان ورا از برگ و ساز ترتیم کرده و اسباب ترقی و رشدم فراهم آورده و چنانچه در سلک این کتاب مستطاب عما قریب خواهد آمد سلسله نسبش منتهی است بسالک مسالک الشریعة والطریقة و واقف مواقف الحق والحقیقة اکمل هداة الانام العارف الصمدانی شیخ زاهد گیلانی و مولدش دار السلطنه اصفهان در سن نه سالگی از پدر مرحوم شیخ عالم کامل زین العابدین در دنیا باقی ماند در یازده سالگی بمبنای خط شکسته نزد عم مادر خویش میرزا کوچک خوشنویس سپاهانی نهاد و کمر همت

بدرست نویسی خط شکسته چنان بسته داشت و خویشتن را از رنج و تعب
روز و شب خسته که در عرض دو سال از مراحل امثال خویش تجاوز نموده
محسود بزرگ و کوچک اهل سپاهان گشت و بواسطه جد و جهد وافی
وسعی درست و اهتمام کافی در تحصیل فنون ادب و اعراب و اشتقاق
لغت عرب مخدوم اکابر ایام و ممدوح السنه و افواه خاص و عام
شد و در سن بیست و دو سالگی او را وصول باعلی مراتب علم فقه
وحصول تمامت مسائل فن اصول دست داد و چندی را از پی آنکه در کل
علوم کامل باشد نه آنکه در دیوان عامل آید تحمل مشاق چند در تحصیل فن سیاق
نمود و نزد میرزا علاء الدین که در دفتر نادرشاه افشار محرر بود و مهارت
درین فن منحصر بشخص او بود اقدام کرد و در اندک زمانی از نوادر روزگار شد
وزان پس بسیج راه کرد و روی از وطن مألوف بدار الخلافه آورد
و در مدرسه دار الشفا سکنی یافت و نخست در آن مدرسه تکمیل فن هندسه
و هیأت نمود و آنگاه علم باحکام نجوم و متفرقات بعضی علوم را بدان بر
افزود و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل نزد ملا محمد زرگان
که بدون شبهه و گمان در علم لغت ترکی جغتای بیمانند بود شروع
بخواندن و ضبط لغت ترکی نمود چون در آن لغت نهایت خبرت
و معرفت حاصل کرد کتاب سنگلاخ تألیف فاضل نحریر میرزا مهدیخان
منشی استرابادی را میل باختصار کرد و دستوری چند در یافتن و ضبط
آن لغت در اوایل کتاب بنهاد و درین روزگار صورت اتمام

## صباح

پذیرفته و در دار الطباعه دار الخلافه سمت انطباع یافته و روزگاری
رای آن کرد که مانند آن جداول که از برای سهولت عمل در علم نجوم
واستخراج نهاده و ترتیب داده اند مسائل کلیه علم اصول را نیز
بجدول در آورد جدولی چند درین باب مرتب ساخت و همه را مفصل
و مبوب ساخته و سخت نیکو پرداخته اکنون بتمامی موجود ولی هنوز
از مسوده ببیاض در نیامده و درین اوقات در مدرسه دار الفنون
بامامت و تعلیم علوم مختلفه اقامت دارد این دو بیت را محض آنکه
در سلک مداحین خداوندگار ارفع اشرف اعظم منسلک
و منتظم باشد عرض کرده

قالوا امدح الصدر نصر الله فلکم — اعناه ربی مدحا ایما قیل
وکیف امدح من فی حقه انتظمت — الصدر اعظم من صحفی و تنجیلی

ملحقات تذکره

مخفی نماناد که پس از تالیف کتاب و نظم فهرست نسخه چاپ چند نفر از روس
و اعیان فصحای بزرگوار که ذکر احوال هریک خواهد آمد شرفیاب حضرت
صدارت عظمی گشته و انشاد قصاید چند از پارسی و تازی نمودند که گذشته
از آنکه هریک از آن قصاید بلیق ان یکتب بالتبر لا بالحبر بود شرف قبول
خداوندگار اشرف افخم نیز بر محاسن آنها برافزود و حکم محکم بگنجایش آنها
در کتاب شرف صدور یافت لهذا ترتیبی که در حضرت مینو منزلت انشا رفته
بترتیب حروف تهجی از تخلص ثبت افتاد و اسامی آنها نخست مجمل و سپس مفصل ایراد میرود

ثنائی میرزا حسن پسر مرحوم حکیم قاآنی — انجمن میرزا اسحق شیرازی — مجد الدین میرزا ابو الفضل پسر حاجی میرزا افضل اصفهانی — میرزا محمد حسین گرمرودی — مشتری میرزا ابراهیم خراسانی

میرزا عبد الوهاب خان پسر محمد جعفر خان شیرازی وفا ورزی و سکاکین و ثاقب اشعار رضوان و سروش سپاهانی و صبوری و صدور

پیامانی نخل برومند بوستان فصاحت و درخشنده گوهر عمان بلاغت شبل غاب دانش و فرخ عقاب بینش محمد حسن بن حکیم اللبیب حبیب الله شیرازی متخلص بقاآنی است که در درج ثانی شرح حالش گذشت و مؤلف از بدایت تا خاتمت آن بر نوشت خود جوانی است مانند پدر بزرگوار بهشتی گوهر فرشتی دیدار آدمی سرشت مردمی نهاد راست گفتار درست کردار بزرگ منش انسانی روش کم گزاف بخلاف نوآموزان امروز

لا یبلغ الفهم بهذا من محاسنه
ولو تخلق اقصی ذروة الهمم

اکنون که دور زندگانی وی از بجوحه صبی و مفتتح نشو و نماست زبانه شعله ادراک و نکهت نافه سویدا و فروغ قندیل دل و جذر و مد محیط آگاهی یعنی سخنان آبدار که از طبع وقاد و بیش تراود و خود بصرافت طبع میسراید از تازگی عبارات و نازکی کنایات و استعارات در گوش خداوندان هوش اطیب من زمن الصبی است و احب من اهتزاز الصبا

طبعش چو آتش تر و همدم خلیل وار
خوشبو گلی دگر دمد از آتشش

و طرز کلام و رشحات اقلامش که صفیر طایر وحی و هدیر حمام الهام است در طراوت و صفا رشک قطرات سحاب است و غیرت در خوشاب

یحاکی المعانی فی بدایع لفظها
عرایس یبدو فی ملابس خلقة

نبات فکرش موزون و شادی انگیز
بلی بود طرب انگیز زهره در میزان

در سال یکهزار و دویست و پنجاه و ...

## پتا مانی

هجری حکیم در دار العلم شیراز از خداوند سعادت تولید این شبل بیمانند یافت و چهل روزه اش در پاریس گذارده بر آشیان معلی شتافت و چون معاودت نمود سه سال درست از عمر وی رفته بود و تازه زبانش سخن گفتن بازو بشیرین سخنی آغاز نهاده حکیم خواست فرط فطانت و دها و کمال کیاست و ذکاء وی را نخست خویش بامتحان پردازد و معنی اِنَّ البُغاثَ في اَرضِنا تَستَنسِر را بدیگران نیز ظاهر سازد پیوسته با وی بلهجه فرانسه سخن همی گفت و وی اندک اندک فرا همی گرفت تا رفته رفته چون سال عمرش بهفت بر آمد در محاورات یومیه که محتاج الیه جمهور و مدار کلیه امور است چنان مسلط و ماهر و توانا و قادر آمد که همانا گفتی روزگارها ساکن شهر بطرزبورغ و پاریس بوده بلکه علم بدین لغت را مشغول تعلیم و تدریس

مَصَّ العلوم بِثَدْيِ الأُمِّ مِن لَبَنٍ — فَهُوَ الحَكِيمُ صَبِيًّا غَيرَ مُنفَطِمِ

و از همان روز کار غالب عمر و اوقات را بخواندن پارسی و مقدمات مصروف همیداشت و شبانروز آنی خویشتن را از تحصیل هنر فارغ و آسوده نمیگذاشت تا دوازده سالگی که از پاریس بری طی مسافت کرده روی بدار الخلافه آورد و آنگاه پدر بکار تربیت وی پرداخت و بخواندن اقسام ریاضیش مشغول ساخته مسائل کلیه آن فنون را از هندسه و هیأت و نجوم و حساب پیوسته باو القا همیکرد و بدقیقه از دقایق آنها ابقا نمینمود تا دست

قضا طومار عمر پدر در نوشت و غریق بحار رحمت حق گشت و در آن
هنگام زیاده از چهارده سال از ایام عمر وی نرفته بود و این معنی مقارن
بود با اتمام مدرسهٔ دار الفنون که تفصیل آن در تواریخ وقایع دولت
ابد مقرون مسطور است و چون آن مدرسه معمور و دایر گشت
برحسب حکم محکم و فرمان جهانمطاع قضا توام شاهنشاه عالم پناه
خلد الله ملکه مستعدین اطفال رجال دولت و اعیان مملکت را از برای
سرعت رشد و تربیت و زیادتی ترقی و جامعیت بدان مدرسه
سپردند و بکار تحصیل بازمیداشتند سامی چون مراتب کمال استعداد
و قابلیت و نهایت شایستگی و اهلیت وی ملحوظ رای جناب جلالتمآب
اشرف افخم و خداوندگار ارفع اعظم

صدر الاعاظم عین الدهر واحده ... فکر الزمان بدیع الجود و الکرم

گشته حکم فرمودند که وی نیز در سلک آن اطفال منتظم و بتحصیل حکمت
طبیعی یونان و فرنگستان را ملتزم آید و هم اکنون سیم سال است که در آن مدرسه
لوازم شرایط تحصیل فن مذکور را بطور مواظبت و استمرار مشغول
و آنی تغافل ندارد و چنان درین علم مهارت یافته که با آنکه هنوز سنش
از عمر فزون از ده و هفت نرفته رموز حکمتهای الهی را در کل اشیا کماهی
داند و خواص موالید ثلث را از سپیدی تا سیاهی شناسد

خصال وی همه پر فایده است چون حکمت ... کلام وی همه معجز نماست چون فرقان

در تمام احیا و بسنت پدر مرحومش قصایدی که مناسبت بدان عید دارد

# سامانی

هیچکس فرق و امتیاز با اشعار پدرش حکیم قاآنی نمیگذارد و میراید و در
حضرت صدارت عظمی انشا نمایند حرز نتایج فکرش همی بگاه بیان
نخواند جز خلف الصدق خاندان سخن تا حال تحریر و تألیف این کتاب
این چند قصیده که تراوش چشمه زندگی است نتیجه طبع غرای اوست.

## در تهنیت عید صیام عرض کرده

در فضای چمن امروز صفائی دگر است صوت مرغان خوش الحان بنوائی دگر است
گوئیا آب و هوا آب و هوائی دگر است در چمن رونق و در سبزه بهائی دگر است
که مرا عید ز راه آمد و شد ماه صیام

ای بت خلخیم خیز و می خلر ده فصل گل می چو دهی همچو گل احمر ده
خیز و می ریز و بمن از همه افزونتر ده نقل می بوسه از آن لب چون شکر ده
وقت آنست که در گردش آری می و جام

رفت روزی که بدو روزه زمن تاب و توان یا کند موعظه شیخ مرا رخنه بجان
وی ز حق روزی من چون بیم ار روزه امان او زمینا زمن از مسجد ترسم که در آن
پی رکوع است و سجود است و قعود است و قیام

خلق را باد بهاری بشتاب آمد تن روزه روز دگر باره بگاهد ز بدن
مثل لشکر یاجوج برانگار سخن که چنین یا سد اسکندر شان باشد فن
که بگاهندش هر صبح و برآید همه شام

من همه طاعت امسال بجا می دادم گر همه ساله چنین بود بجا می دادم
روزه تا می نشد آماده همی نگشادم باده آماده به هنگام و هم اینک شادم

که لب یار و لب جام مرا هر دو بکام

در مه روزه نهانی بسوی میکده رویی / پنهان دم که مگر به شودم حال بهی
که ز حسرت بخم بود نظر که سبوی / تو ز من بشنو و با هیچکس این قصه مگوئی

که همه خلق عوامند ولی کالانعام

صبح ما روز نشاط آمد و گاه طرب است / زانکه این عید ز اعیاد بزرگ عرب است
شد دو مه ماه ارچه ز نوروزکی در عقب است / هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطب است

گاه آن نیست که در خانه نشینی آرام

در چنین روز اگر دو بط باده خوش است / چون مهیا شودم باده بسی باده خوش است
نقل می از پس این هرچه شد آماده خوش است / دولت آری چکند روی خداداده خوش است

که میسر شود این هر سه و باشد بدوام

هست در جام می از بصره و بغداد خطا / خط جام است بر مردم میخوار خطا
ای خوش آندم که بود باده فزونتر ز شطا / تا در آن شط بشنا باشم مانند بطا

وانکه از بصره نه بغداد شناسم نه شام

رمضان رفت و کنون اول خرداد مه است / ساقیا ترک طرب در چنین گنه است
روزه ما از کف هرچه سپید و سیه است / گر ترا ترک طرب نیست مرا سازره است

تا کجا یابد صدر جهان بدر کرام

صدر اعظم که ز نوالت تو گوئیش بهشت / از رخش باز بروی همه درهای بهشت
نا امید از در احسانش نه زیبا و نه زشت / گوئیا روز ازل خامه تقدیر نوشت

که بماند بنکوئی ابدالدهرش نام

هیچ شه را چنین وزیر نبوده است — نه هم از رای که هیچش نشناسیم نظیر
در خور همت او حاصل دریا بحقیقت — چون به دلخواسته بخشش چه غنی و چه فقیر
چون به فرمان دهش خواص و چه عوام

داور آنکه خدا خواسته از روز نخست — همه گفتار تو نیکو همه کار تو درست
شوکت دولت ایران همه از همت تست — آب عدلت ورق ظلم بدانگونه بشست
که بر شیر بیاساید آهو بکنام

تویی آن داور فرخ سیر خوب خصال — که سپهرت بدو صد قرن نیاورده همال
هر که با لشکر حزم تو کند قصد قتال — او زیان از سر و جانش و تو سود از رو مال
داده ایزد بتو این مرتبه و جاه و مقام

یافت از لطف خدا دولت ایران قدر — که در ایوان قضا شخص ترا یافت بصدر
از سعادت فلکی گشت و درخشان بدر — سگ نفس دشمن با بدر چه یابد جز غدر
که بگردون چو سگ برنشود از لب بام

تا کند خاک چمن باد بهاری تازه — تا زند باغ بر آب رخ آذر خنده
تا شب و روز مه و مهر بود تابنده — صبح دولت بتو تا شام ابد پاینده
مملکت گیری و دشمن کشی و رانی کام

## در تهنیت ولادت با سعادت حضرت صاحب الامر علیه السلام عرض کرده

باز شد مانی صفت در باغ فروردین — باغ شد از فر فروردین نگارستان چین
آنچه برد از طیش باد مهرگان از بوستان — با هزاران عیش باز آورد ابر فرودین
باغ ما تا گلشن فردوس و حور عین گشت — کاید از باد بهاری بوی لطف حور عین ..

ابر آذار

ابر آزاری طریق داکی تا پیشه کرد | سر برون آورده اطفال ریاحین از زمین

ملک عالم شد زنا دفزودین خرم ولیک | عالمی اول ز مولود شه دنیا و دین

مهدی هادی بوالقاسم که آمد از خدای | حجت با هر بخلق اولین و آخرین

ذره از آفرینش تا ابد ناید بدست | گر فشاند فی المثل بر آفرینش آستین

بر خلافش جمع اگر عالم شود کو جد جدی | تا قیامت لعنة الله علیهم اجمعین

من همی دانم دو عالم از وجودش منشعب است و | وین نمیدانم که از نور است یا از ماء و طین

ایخداوندی که بعلم توکی ممکن بود | در شب تاری اگر موری بجنبد در زمین

خواجه از مهر تو شد در هر دو عالم رستگار | بر خلاف آنکه ورزیده است روزی با تو کین

صدر اعظم آنکه اندر صدر فرمانش روزگار | می نخواهد یافتن در همت والاش قرین

نسبت خورشید با نور ضمیرش فی المثل | ذره باشد که شوان دیدنش با دوربین

بحر و کان دست و دلش در اعطا خوانده ام ولیک | چون نکو دیدم نه آن دارد چنین همت نه این

ایخداوندی که جز مدحت نیارم بر زبان | تشنه را جز وصف آبی نباشد دلنشین

با تو کس را نیست یارای تشابه در جهان | شیر رایت را ببین فرقت با شیر عرین

از مهر بر درگهت آید بپاس خاص و عام | نمونه انتخابات کلیتهم و نخلوعه خالصین

یمن و یسر اندر جهان باشد اگر داند خلق | کان ترا اندر یسار است این ترا اندر یمین

از چه رو فرماند به روی پیش آفتاب | گر نه از زر درخشت آمد ترا عکس نگین

راستی در کارها چندان ترا باشد که شاه | می نخواند مر ترا الا که صدر راستین

## سامانی

هر چه اسکندر رسد با لشکر یاجوج گرد — میکنی با خصم ملک شاه اژدهای زمین

گر بظلمات اوفتد از عکس رایت پرتوی — کور مادرزاد یارد داد تشخیص چنین

تا شود ویران چمن از طیش باد مهرگان — تا شود خرم دمن از فیض ابر فرودین

دشمنانت را دل از تیغ غم و اندوه چاک

دوستانت در بساط عیش در کف ساتگین

### در تهنیت بهار و عید نوروز عرض کرده

آمد بهار و باد صبا مشکبار گشت — نی نی بهشت آمد و نامش بهار گشت

گل بر شکفت از اثر باد نوبهار — نی نی ز شاخه آتش طور آشکار گشت

خط بنفشه رایحه مشک تر گرفت — نی نی برنگ و بوی خط و زلف یار گشت

دست زمانه در چمن اسباب تازه چید — نی نی چمن ز رونق پیرار و پار گشت

با نکهت عبیر بود شاخ مشک بید — نی نی غلط که غیرت مشک تتار گشت

زی جویبار بین که ز کوثر دهد نشان — نی نی نشانه کوثر از جویبار گشت

باد صباست اینکه ز طرف چمن وزید — نی نی نسیم جنت گیتی سپار گشت

از دولت بهار جوان گشت روزگار — نی نی ز بخت خواجه جوان روزگار گشت

آن خواجه ستوده که دوران غلام اوست

دور سپهر و گردش اختر بکام اوست

ساقی دمید لاله بستان شتاب کن — زان لاله رنگ باده بجام شراب کن

چون لعل خویش تا خط بغداد و خط جور — خون در دل پیاله ز لعل مذاب کن

انجام کار چون بخرابی مسلم است — انجام باده در ده و ما را خراب کن

باشد ثواب تشنه که سیراب میکنید — ما تشنه‌ایم تو فکر ثواب کن

گلشن نگر که زنده شد از رشحهٔ سحاب — با ما هر آنچه کرد بگلشن سحاب

بفروز آفتاب رخ از آفتاب می — بفروز چهره و خون بدل آفتاب

مطرب بیا تو نیز علی رغم روزگار — آهنگ چنگ و بربط و ساز و رباب

خوانی چو شعر از غزلهای من بخوان — وز جز مدح صدر جهان اجتناب

صدر زمان و بدر زمین افتخار ملک

کز کلک و رای اوست نظام و قرار ملک

آن صدر روزگار که سعد است اخترش — واندر جهان نه عدل و سخا نیست همسرش

با امت پیمبر مهرش فزون بسی است — گویا خدا سرشته بمهر پیمبرش

پاکست طینتش شهنشاه و خلق را — تا صلب بو البشر همه پاکست گوهرش

آسوده خلق بینی در شش جهت مدام — تا گشته حکم نافذ در هفت کشورش

عدلش بدان رسیده که ماهی بقعر یم — از ایمنی برون فکند جوشن از برش

با لشکر و سپاه مسخر کنند ملک — واکنون بکلک ملک بسی شد مسخرش

از کینه عالمی بستوه آورد همی — روزیکه روزگار شد زیر چنبرش

دشمن فزون چو لشکر یأجوج اگر شود — رای رزین اوست چو سد سکندرش

زان روز نظم دولت ایران قوام یافت

کاندر نظام کار وجودش دوام یافت

ای صدر عدل گستر و ای بدر روزگار — ای چرخ را مدبر و ای خاک را ادا

از یک نهیب قهر تو بر چرخ تا بحشر — پیچد بگنبد فلک آوای زینها

# سپاهانی

برهان فیض و قدرت یزدان پدید گشت — تا آفرید ذات ترا آفریدگار

از روی راستی بیارست خود چنین — آنگونه داده فرق همین خوار زیبا

دستت بکام عطشان ابریست تگرگ ریز — لطفت بفرق عریان مهریست سایه دار

امرت بچرخ جاری چون تیر پادشاه — حکمت بسنگ ساری چون تیغ شهریار

گویند بشکند بطبیعت شعاع شمس — چون از هوا بجسم لطیفی کند گذار

ما آزموده‌ایم و ندیدیم گوییا — تغییر داده عدل تو اسباب روزگار

اینک درست گشته ز عدلت شکستها

بگشا که کلک بکار رهی هست بستها

صدرا همیشه دور جهانت بکام باد — لطفت همواره شامل بر خاص و عام باد

تا روز حشر از اثر کلک و رای تو — تیغ قضا و رمح قدر در نیام باد

در زیر ظل رایت رای منیر تو — هر صبح و شام شمس و قمر را مقام باد

جاوید بیسمو و دوزخی از کیفر گناه — اندر زمانه خصم ترا انتقام

گر ابر سرکشی کند از حکم نافذت — هر دم ز تیغ برقش بر سر لگام باد

ور بحر با تو کینه ورزد در روزگار — دُر در دل صدف ز شرر لعل فام

مژگان بچشم خصم تو سوزنده تیر بود — [illegible]

عالم ز اهتمام تو پیوسته ایمن است — در ایمنی همواره ترا اهتمام باد

دارد که خدای ترا در پناه شاه

کآسوده اند خلق جهانت در پناه

## وله ایضاً

عید قربان است و یار از ماست قربانی بکار | من در آن فکرم که سازم خویشتن قربان یار
هر کسی میش اختیار از بهر قربانی کند | بر خلاف مردمان من خویش کردم اختیار
حاجیان دل بر طواف کعبه خوش دارند و من | خوش دل استم بر طواف کعبهٔ کوی نگار
گر قرار حاج سعی اندر صفا و مروه است | من بسعی آنکه بوسم آید و زلف بیقرار
آب زمزم مردمان از کعبه میجویند و من | آب حیوان جویم اما زان دو لعل آبدار
می پرستان مست می من زان دو لعل می پرست | لیکن آن مستی که بیرون باشد از رنج خمار
بارها از مشک تر شاید فرستادن بچین | هر کجا باد صبا از زلف سازد مشکبار
گر ز من دل برد دلبر نیست جای عار و ننگ | دل ز جانان برگرفتن هست جای ننگ و عار

من چو بر آتش اندر پیچ و تابم روز و شب | تا بروی آتشین است آید و زلف تابدار

شد کنار من تهی یکباره از طفل سرشک | تا گر آن طفل را یکبار گیرم در کنار
طلعت آن ماه زیباتر بسی از سرخ گل | کان همه مشک ترش تار است و این یک خشک خار
روزگارم روشن است از پرتو رویش چنانک | روز خلق روزگار از رای صدر روزگار
صدر اعظم اعتماد دین و دولت آنکه هست | دولت و دین را از شخصش اعتماد و اعتبار
گاه بخشش چون بریزد زر همی ریزد زرشک | فیض آب ابر دستش آب ابر نوبهار
حکم دارد بر همه اطراف عالم سر بسر | تا قضا گشته است در دیوان حکمش پیشکار

# سنائی

هر چه هست اندر جهان بتوان شمار آورد لیک
وانچه از کردار نیکش می نیاید در شمار

شاه را دشمن بکردار جهود خیبر است
کلکش اندر دفع دشمن نظیر ذوالفقار

داورا ای آنکه کلکت را خواص بیلکست
گر همه روئین تنی خصم چون اسفندیار

ابر اندازد ز غیرت بر رخ دریا خدیو
گر نهد پیش سخنهای تو در شاهوار

کوه از دامن بخاک اندر فرو شد تا کمر
تا ز حرمت یکصد پیچید اندر کوهسار

گشت از رای تو جمع اسباب دولت آنچنانک
نیست الا زر پراکنده ولیک اندر نثار

افتخار مردمان نیست از نیاکان تو هست
مر نیاکان ترا تا صلب آدم افتخار

جاه هست آن مشکو که بر از نه فلک آمد فراز
طبعت آن دریا که بیرون از دو کون آمد کنار

سایه مهرت اگر یکذره افتد بر سها
جاودان ز سایه اش خورشید گردد شرمسار

باد از قهر تو زرنی بر دو دریا را بلیس
زان تهی حیرت پیمائی از دل و از پیکر

ز آتش دل چون چنار آخر بسوزد خویشتن
گر حسود تو فی المثل ستوار گردد چون چنار

جاه والای عزت راست بالای نیست
جاه کاورا بود مجد و معالی پود و تار

با بقای جاودان شد توامان اطراف ملک
گشت ارکانش چو از مسمار کلکت استوار

تا به نیسان ماه رومی چون فشاند ژاله را
از در و گوهر صدف آبستن آید در بحار

بد سگالت دیده اش چون ابر نیسان ژاله ریز
دوستانت چون صدف دارای در شاهوار

## وله ایضاً

ساقی به پیکر من ای برخ چون آفتاب — خیز و چون لعل خود آور لاله گون جامی شراب

زان می نابم که گر زان قطره ریزد بسنگ — گردد از تاثیر آن می سنگ خارا لعل ناب

زان شراب تلخ وش در ده که تا شیرین کنی — شوری بخت مرا ای تند خشم تیز تاب

بر فزاید آب روی و تاب تن می بی سخن — این سخن بشنو ز من تا میتوانی رو متاب

می بیار و می بریز و می بنوش و می بده — با نوای نای و بانگ چنگ و آهنگ رباب

نوش کن زان می که تا بد آفتاب آسمان — تا تو صد ره بشکنی بازار حسن آفتاب

تو شوی سرمست و در رقص و نشاط آیی ز سر — من ز مولود شه بطحا و یثرب بو تراب

شیر یزدان صهر پیغمبر امیر المؤمنین — دست حق بازوی ملت شافع یوم الحساب

بر مشام دوستان لطفش یکی خرم بهشت — بر روان دشمنان قهرش یکی سوزان شهاب

روز مهرش همچو جنت دوزخ اندر انبساط — گاه قهرش همچو دوزخ جنت اندر التهاب

هست عشاق را ثقاف از نعمت وی قسمتی — بر خلاف آنکه گفته است این سخن من عن جناب

روز مولودش غیرت آفتاب از اوج چرخ — شد روان زی با خبر حتی توارت بالحجاب

تیغ خورشید از قراب شب کجا بیرون شود — آفتاب تیغ او بیرون شود چون از قراب

در دل دریا خیال تیغ او گر بگذرد — چرخ را از خیمهٔ زنگار گون بُرد طناب

تیر آتش بار او بر خاک بنشیند از آن — ماهی اندر آب و مرغ اندر هوا سازد کباب

آنکه گفتی پیشوا بعد از پیمبر غیر اوست — این مثل نشنیده باری اذا کان الغراب

دیدهٔ حق بین کجا تا نور حق زو بنگرد — ورنه نور ذات او روشنتر است از ماهتاب

گر نبود ایجاد کل منظور از ایجاد او — تا قیامت آفرینش را ندیدی کس بخواب

# سامانی

در دو گیتی جز ولای او نمی‌بینم بهشت
در دو عالم جز رضای او نمی‌دانم ثواب

شمه‌ای از عدل و دادش در جهان آمد پدید
خواجه آشها نا بعدل و داد شد نایب مناب

صدر اعظم آسمان بذل و همت گر کفش
آفتاب زر همی بارد چو باران از سحاب

کام بخشی پیشه خود ساخت تا گشت از خدای
کامجوی و کامران و کامبخش و کامیاب

هر که الفت جست با بدخواه وی گفتم بدو
کاو پای اندر میان دارد مران جز در جلاب

ملک ایران آمد از تاثیر کلکش بی رقیب
مرد را نیکو شناسد خسرو مالک رقاب

شاه عالم آنکه را کرد انتخاب از کل خلق
کش نخست از عالم امکان خدا کرد انتخاب

افتخار دوده بوصلتشان کنون بدو نسبت
آل عدنان از پیمبر یافت فخر انتساب

ابجد او ندی که بدخواهت بگیتی روز و شب
همچو کافر در جهنم می‌نیاسود از عذاب

مرد دانا هیچ نندیشد جز اصلاح عمل
آدمی را فرق بسیار است آری با دواب

صد هزاران پشم آسا فوج بد اندیش کاکل
زین چه غم دشمن اگر با صولت افراسیاب

تا پس از شهریور آید در جلالی ماه مهر
تا پس از ماه تموز آید برو دی ماه آب

دشمنانت در غم و اندوه الی یوم النشور
دوستانت در نشاط و وجد الی یوم الحساب

## ولد ایضاً

دارم نگاری ماه رو سیمین تن و زرین کمر
بازلفکان مشکبو با روی چون روشن قمر

خلقش خوش و خویش نکو نسرین عذار و مشکمو
همچون گل سوریش رو قدش چو سرو کاشمر

زلف سیه فامش زدم چین چین پریشان خم بخم
نازش همه ظلم و ستم افعی روش کژدم سیر

چشمانش مست خواب بین لعل لبش پر آب بین
وان طره پرتاب بین وز دوش افتد تا کمر

مژگانش قصد جان کند صد رخنه در ایمان کند
عقل و خرد حیران کند تا پر شنید بر جگر

یکقطعه بلور است آن یا گچهان نور است آن
نی بچه حور است آن گشته بصورت چون بشر

نه حور باشد نی پری نه زهره و نی مشتری
دارد ز هر یک برتری باشد ز هر یک خوبتر

دوشینه آمد در برم غافل در آمد از درم
رویش شد آتشدان منظرم گر زیر تو خور زام تو

می خورده و مجنون شده وز خویشتن بیرون شده
چهرش ز نکهتی خون شده عرق خوی از پا تا بسر

از می بطی اندر کفش گلشن سر بر دن خوش شده کفش
زان آتشین می گرمی نفسش بر آسمان خیزد شرر

زان می که گر ریزی بخس گردد گلی گلشن به خس
نوشد گرش ذره مکس ریزد ز شاهین بال و پر

زان می که گر نوشی کمی بر هیچ فتد عالمی
در تو نماند یک غمی ور ملک جان بیازی همی

القصه بر جستم ز جا گفتمش ای نخجیر حیا
بر گو چه شد کامد و نی تا بگرفتی از حالم خبر

چون این شنید از من دمی قهقه زنان شادی کنان
از دل کشیدی صد فغان گفتا بمیدانی مگر

کز فر دارای جهان و ز بخت شاه کامران
شد فتح بابی کآسمان ننمود و ننماید دگر

شه ناصرالدین داوری کش چرخ باشد چاکری
بگرفته تک قلعه هری با نصرت و فتح و ظفر

گفتم عجب نبود بدان کاقبال سلطان جوان
و اندیشه خواجه جهان زان اینسان نماید هنر

صدر جهان میرزا آقا کان سخا ابر کرم
پاشنده سیم و درم بخشنده گنج و گهر

آن صاحب مجد و علا آن آفت جور و جفا
آن معدن جود و سخا آن مخزن علم و هنر

همپایه با قدرش سما همسوی با خشمش صبا
همراز با فهمش قضا همدست با حکمش قدر

حکمش چو تیر با دو شه دارد بسنگ خاره ره
کارش همه نظم سپه یارش خدای دادگر

ای گشته از جان آسمان پیشت بسر بر بستان
مدحت نگنجد در بیان و صفت فزون از حد مگر

کلکت چو مار رین حمله بر دشمن آورد و لو
قهرت ببان زلزله گیتی کند زیر و زبر

از نوک کلکت قطره گر بچکد بر دره — خاک و گلش هر ذره گردد ز خور رخشنده تر

تیر تو و تیغ تو ضد باشند همچو خوب و بد — آن یک بدوزد دیو و دد این یک بدرد شیر نر

مالک رقاب او را صدرا سپهر اسپهر را — نه آسمان را محور ای حشمتی بر احوالم نگر

من بودم آخر پیش ازین لعلی گران در ثمن — گشتستم آمیان از چه هین کز نیستیم نبود اثر

ای آنکه نیکو نام تو دور جهان کام تو — سامانی از انعام تو وقت است گر دهی بهره‌ور

تو ابر می من تشنه لب گر باریم نبود عجب — زانسان که بارد روز و شب بر خلق ایام ورد

هر لحظه باشد یاورت شاهنشه نام آور است — پیوسته باد آورت هم چون عصا با شجر

کشورستانی از عدو ببری سر خصم از گلو — کلکت همیشه مشکبو حکمت همواره معتبر

تا آب ریزد از هوا تا نار خیزد از هوا — تا باد بیزد از هوا تا خاک یابد از بشر

از آب تیغ تیز تو و از تیر آتش ریز تو
بر خاک خصم خیر تو باد فنا سازد گذر

انجمن که هو الحبر الهمام والبحر الزاخر الطمطام اصل الحکمة و قانون الادب
شمس المعالی اسحق شیرازی حکیمی است فرزانه و هنرمندی دانا و بیمانند عارف
بجوامع تفسیر و تاویل واقف ببدایع اجمال و تفصیل جامع مراتب زهد
و علم و حاوی مراسم قدس و فضل قوم تضیئ جلوة العالمین به
کانما الشمس والاقمار اقماره هر سطری از افکار دلپذیرش شطری است
از حقایق ژرف و هر حرفی از تحقیقات بی نظیرش ظرفی است از معانی بکر
دقیقهای معانیش در لباس حروف — چو در سیاهی شب روشنی پروین است
بعلم درست نویسی و تمام خطوط چنان ماهر و مربوط است که از نسخ

ونسخ تعلیق و ثلث و رقاع و ریحان و شکسته آنچه از خامه اش بتراود
در نامه مینگارد بر روی صفحه مانند طرهٔ طرار بر غرهٔ غرا مسلسل است
و دلربا و لطایف معانی در آن الفاظ و مبانی چون آب حیوتیست در
ظلمات روشن و جانفزا و بیت پیوسته تیره و خجل است ابر و آفتاب
از لفظ دُر فشانش کلک گهرفشان چون کار تحصیل وی در مملکت
پارس بالا گرفت و بدرجهٔ کمال رسید و نهم مراتب استاد الکل فی الکل
آخوند ملا صدرا مفاد قَدْ جَعَلَ اللّٰهُ لِکُلِّ شَیْءٍ قَدْرًا بخواتم و برازوری
گشت و در سایر علوم نیز از رشد و جد مسلم و وحید آمد دریافت
نمود تا در آتش نهی بوی نیاید زعبیر در بدایت دولت شاهنشاه
غفران پناه محمد شاه از پارس بسیج راه نمود و جاو یا با العز و الشرافه
بدار الخلافه در آمد و در اندک زمان بکثرت علم و فضیلت و فرط فصاحت
و بلاغت مقبول قلوب مرد و زن و مشهور هر کوی و برزن گشت
تا روزی در حضرت شاهزادهٔ اعدل اکرم و ملکزادهٔ مکرم محتشم
اَلْوَارِثُ الْعَدْلَ وَالْعُلْیَاءَ مِنْ سَلَفٍ حَتَّی الْعُلْیَا اَتَی فِی وَجْهِ مَنْ سَلَفَا
نواب مؤید الدوله طهماسب میرزا که دهریست بحوادث و چرخی است
بخلاف بحریست بی تلاطم و شمسی است بیزوال از حسن خط
و لطف حکمت و دانائی فقه و مراتب اصول و کمال ادب و علو نسب
وی سخنی چند بمقتضای مقام بمعرفت و اصناف اوصاف وی ذکر
همی شد و بوی نیز بتواتر رسیده و کرر شنیده بود که این شاهزاده

مظفر منصور نیز در تمام فضایل و فنون دانای راه و پیشوای آگاه آستان
و درگاه وی پناه ارباب فضل و درایت است و ملجأ اصحاب
علم و روایت رضاه یصرف عمن تستجیر به صرف الزمان اذا ما نابه
صبر قا تا آنکه بواسطه یکدو نفر از اهل فضل که بدانحضرت
سابقهٔ رابطه داشتند درآمده و هم در آنمجلس شرف قبول شاهزاده
اعظم یافته با انبساط تمام از ملازمین آن بساط مینو مقام گشت و در تربت
والای ملاباشیگری یافت و سالهاست بشرف منادمت و صحبت
آنحضرت قرین افتخار و مسرت است این قصیده پارسی و عربی از روی مسوده او

ای نایب بهشت بدور خسا — ای تازه روی تر ز گل بربار
ای فتنهٔ عراق و بلای فارس — ای لعبت طراز و بت فرخار
ای ماه و ماه پیش تو فرمانبر — وی سرو و سرو پیش تو خدمتکار
ای شهدناب ریخته از شکر — وی مشکناب بیخته بر گلنار
افراخته چو سرو همی قامت — افروخته چو لاله همی رخسار
آمیخته شراب همی در شهد — وانگیخته عبیر همی از قار
در انگبین سرشته می صافی — در ناردان نهفته در شهوار
آموخته بچشم هزار افسون — و اندوخته بغمزه هزار اسرار
آن غمزه خورده خون همه مردم — وآن چشم بسته دست همه سحار
ای از بهشت آمده زی دنیا — ای از بهار برده همی مقدار
دلها همه ربوده بیک غمزه — جانها همه گرفته بیک دیدار

کرده دلم خیال سر زلفت — مانا که گرد نقطهٔ خط پرگار

بر من شده است چهره سر زلفت — زانسانکه شیرچهره شود بیکار

ای لعل تو پزشک دل مجروح — وی یاد تو طبیب تن بیمار

سحر که کرده تو بچشم اندر — کاندر تو چهره اندهمه ابصار

تا تو جدا شدی ز کنار من — شد مر مرا کنار چو دریا بار

تیمار تو خورد دل و جان من — تو هیچگونه می نخوری تیمار

شیدای تو شده است دل و جانم — باز آو عقده از دل من بردار

گر تو بتافتی ز محبت دل — من همچنان بمهر توام استوار

افشانده دست بر همه عالم — پرداخته دل از همه اغیار

من مشک و غالیه چکنم دیگر — تا زلف تو شده است مرا عطار

از مشک زلف تست یکی خرمن — وز غالیه و جعد تو یک خروار

دیگر نبیند را بچشم هرگز — تا لعل تو شده است همی خمار

تو پار نا شکفته گلی بودی — امسال یک بهار گل و گلنار

دل از تطاول تو همه روز — مانا چو لعل تافته شد در نار

من در عراق از پی تو پویان — در پارس تو بسیر گل و گلزار

ایدون که آمدی تو بدیدارم — عیدی کنم بروی تو من هموار

گفتم سه بوسه برچنم از لعلت — گفتا گزین حدیث کن استغفار

نازک لبم نه درخور بوس تست — لعل لطیف را نکنم افگار

ترسم که جای بوسه در او ماند — فردا خجل شوم بر بیرا

## المخمس

صدر زمانہ عاقل دنیا — مغنی عقل آینۂ اسرار

لو یملک الارض بالصمصامة الخذم — فالصدر سخرها بالطرس والقلم
او نظم الملک اجناد مجندة — فهو الذی صانه بالرای والحکم
صدر الاعاظم عن الدهر واحده — بکر اللیالی ما منبع الجود والکرم
حامی الذمار عزیز الجار حارسه — کنز الارامل موفی العهد والذمم
السابغ النعم بن السابغ بن النعم — بن السابغ النعم بن السابغ النعم
نفس هو الجوهر القدسی فی شرف — ومظهر لنعوت الباری النسم
اشم ابلج مثل الشمس فی حمل — اغر ابیض مثل النار فی العلم
له تهلل وجه نور غرته — اغنی عن البدر فی داج من الظلم
عمت فواضله تمت نوافله — جمت خصائله فی الخیم والشیم
فالدین وشح من جدوی انامله — کالروض وشح بالانواء والدیم
ان غاظ یوما علی ضوء النهار فقد — تبدل النور والاشراق بالظلم
رعد وبرق وظلمات وصاعقة — بالبطش والقهر والباساء والنقم
نفح وروح وریحان وراحته — بالخلق والخلق والاحسان والنعم
لولا النبوة مختوم بمن ختمت — لقیل انک ماموں بها فقم
تراه یوما ابا دیه وبطشته — کالماء فی صفوة والنار فی ضرم
توارث المجد من بیت له قدم — والمجد حسبه ما کان فی القدم
فاق البریة بالاثار کلهم — بالطول والنول والعلیا والکرم

الملک

الملك والمال كلا لا يزينه ... ان الجميل ليستغني عن الكلم

من ذا يماثله من ذا يشابهه ... من ذا يجانسه في الحكم والحكم

لا غرو ان يحينا باشمائله ... ان الربيع ليحيي الورد والعنم

لا يدرك الفكر نبذا من محاسنه ... ولو تحلق اقصى ذروة الهمم

يذكر اسمه ومزايا ذاته طربا ... اشهى الى القلب ينقا عامر النغم

يحوم حول ذراه الناس خاضعة ... مثل الطواف حول البيت والحرم

اذا نفثت نسمه الشامي على دنف ... في سكرة الموت اشفاه من السقم

لم يخلق الله بعد الاولياء له ... في الخلق شبها من الاصداف والرحم

لا تشبه الفلك الاعلى بقدرته ... ان الحصى ليس كالاطواد في عظم

لا ينبغي بعد اسماء الاله سمى ... غير اسمه دخلتها احرف القسم

مص العلوم بثدي الام من لبن ... فهو الحكيم صبيا غير منفطم

فالمستجير به في حال محنته ... كالمستجير بركن غير منهدم

ولو تطلبت العلياء حسدته ... فليس ينقلب المخدوم بالخدم

والمستميح به في ذل مسكنة ... كالمستميح ببحر غير ملتطم

ان تستطعت عني دع ما سواه به ... فما العبادة حق اللات والصنم

يعفو عن الخصم لو وافاه معتذرا ... ان الخطايا ممحاة مع الندم

من قاسه بأعاديه فقيل له ... من ذا يقيس سمين الجسم بالورم

فالله فضله في العالمين كما ... تفضلت سور القرآن في الكلم

يا ايها الصدر خذ مني محبرة ... ما قالها رجل في العرب والعجم

# مجد الدین

ارجو من الله ان یبقاک فی دعة ‏ ‏ ‏ ما دامت الورق ذات السجع فی سلم
تعیش دهرا فی ثیاب المجد مبتهجا ‏ ‏ ‏ بالاریحیة والاعداء فی العدم

مجد الدین دانای یگانه و هوشمند فرزانه اخ المجد عم العلی خال المکارم سلیل التقی ابن النهی صاحب الفکر ابو الفضل محمد بن فضل الله طبیب خطاط ساوجی است که در درج نخستین از کتاب در ضمن شرح حال امیرزاده اعظم والاتبار عبد الباقی قاجار اشارتی بمراتب کمالاتش رفت و برخی از فضایلش برگذشت نخستین هنروی فن طبابت است و با وجود کمال مهارت بدین فن شریف در آداب معاشرت و طرز مصاحبت تا خواهی الیف و مانوس است و هنگام معالجت مسلط بقراط و حذاقت جالینوس بلکه فلاطونی است مسیحا دم و مسیحی است فلاطون قدم

حکمت ز روی رایش بفروخت چون چراغ ‏ ‏ ‏ فضل از نسیم خلقش بشکفت چون بهار

و در فن فصاحت و بلاغت نیز یگانه و استاد است و در حسن خط نستعلیق تالی رشید و عماد اگر زه هش نیز باندازه این ادبم بود و با سپایه فنون و فضایلش توام میشدی زیبنده و سزاوار بود که بجای مصرع

فصاحة سحبان وخط ابن مقلة ‏ ‏ ‏ وحکمة لقمان وزهد ابن ادهم
لو اجتمعت فی المرء والمرء مفلس ‏ ‏ ‏ این یک مصراع را بخوانند
وان کان مجد الدین فی الدهر مفلس ‏ ‏ ‏ فلیس له قدر بمقدار درهم

بالجمله چون کتاب را چاپ نزدیک باتمام است و مجال تنگ از این زیاده مقام مقتضی اطناب در شرح احوال وی نیست والا

در این مختصر

در بحثش داد معنی دادمی — غیر این منطق لبی بگشادمی

این اشعار از وست

ترک من آفتاب از مشک ناب آرد نقاب — کس نقاب آفتاب اینسان ندید از مشک ناب

نی همی بر ماه از مشک سیه دارد رقم — بر فراز سرو سیمین بار دارد آفتاب

با دو زلف حیله کارش هست خلقی در کمند — با دو چشم پر خمارش هست شهری پر شراب

ای عیان در لعل روح افزای تو آب حیات — وی نهان در درج جانبخشای تو در خوشاب

هم ز جزع نوشخندت خنده بر کان یمن — هم ز زلف تیره رنگت طعنه بر پر غراب

گر نقاب روی تو آمد زلف مشکین نی عجب — بر فلک گاهی نقاب ماه میگردد سحاب

آنکه از موی سیاهت نافهٔ چین شد بشرم — وانکه از روی نکویت مهر شد اندر حجاب

کس شنیده است ای که ره را کرده از گل سایبان — یا شنیدستی که گل را باشد از عنبر طناب

تاب من بر بوده از تن زلف تابدار — خواب من بر بوده از سر نرگس نیم خواب

در تب و تاب طره ات یک ملک جان باشد اسیر — در تب و تاب غمزه ات یک شهر دل باشد کباب

گشت از آن چون نور عارض نار عارض در دلم — رفت از آن چون تاب گیسو از تنم آرام و تاب

در هوای موی تو جسمی بود ما را نزار — در فراق روی تو چشمی بود ما را پر آب

باد آبادان یکی کشور خسته که کرد — از نگاهی کشور عمر گروهی را خراب

زان جفا جو چشم مست چند ای بیانگار — زان شکنج مشکین چهره خود را کنم سرد حجاب

هم مگر آرم ز جور تو بدرگاهی که هست — مالک سروران مملکت مالک رقاب

شخص اول غیث ملت پشت دولت راد داد — اعتماد دولت آنکو هست از وی کامیاب

صدر اعظم راد نصرالله جهان مجد — آنکه با جاهش جهانی یافت از وی جاه و آب

## مجد الدین

هرکجا عدلش رود با هم همی آهو و شیر
هرکجا پاسش رود با هم همی کبک و عقاب

منعش آرد باد را با این شتاب اندر درنگ
حکمش آرد خاک را با این درنگ اندر شتاب

وصف خلق او زیادت گیرد از وهم و قیاس
مدح ذات او فزونی یابد از حد و حساب

هرکجا باران جودش گشت جهانی بی نیاز
هرکجا انعام عامش گشت جهانی کامیاب

در بر دست جوادش پیش کف راد او
در جهان آمد همی همسنگ سنگ و زر ناب

ریزه خوار آمد ز خوان نعمت او خاص و عام
بهره ور آمد ز دست رحمت او شیخ و شاب

ای فلک رفعت خداوندی که هر جا پاس تو
خیمه زد آسوده آمد جهان از انقلاب

عدل تو اندر جهان تا سایه افکن شد از آن
عالمی در سایه اش آسوده گشت از اضطراب

فتنه تا چشم ترا بیدار چون بخت تو یافت
رفت چون بخت بداندیش تو تا محشر بخواب

خرگه جاه تو هر جا گشت برپا میزند
کز بلندی نه فلک گردد همی او را طناب

می بباید ای بلند اختر خداوند کریم
کز جلالت درگهت را آسمان گردد جناب

تا که شد کافی کف رادت تو اندر کار ملک
حصنهای خصم را زان شد یکایک فتح باب

تو بملک شاه هستی کانچنان در جسم جان
زان نگیرد سر دمی ملک و ملک از تو صواب

چرخ گر خواهد بگردد از تو جوید در جهان
حسن عهد و رای نیک از بهر تدبیر صواب

گر کسی سر از خط اندر کشد آن میکند
کلک تو بر جان او چونانکه بر شیطان شهاب

گر کلاه دشمنت ساید بچرخ هفتمین
هست غم گر سر شد او را چو در نیسان حباب

گر کسی پیچد سر از حکم تو بینی کاسمان
از ره قهر و غضب با وی نماید صد عتاب

گر دمی از قهر بینی سوی بدخواهت همی
پاره گردد دل ورا چونان کتان در مهتاب

گر یکی از مهر سوی نیکخواهت بنگری
هیچ نبود در جهان او را بجز حسن المآب

ای که دستت طمع را از دل همی بر دوخت حرص ‌‌ وانکه جودت آز را از بن همی کند نا

مجد دین و مدح ذاتت این بود مقصود من ‌‌ چون تو اندر وی به منزل عنقا دواب

لیک چون در مدح ذاتت شد سرایان خوش شعر ‌‌ شعر او اندر مذاق روح از شهد بدا

تا ز بستان خرمی زاید بوقت نوبهار ‌‌ تا بگیتی چشمه روشن زاید از سما

دوستان جاه تو بادند با عیش و سرور ‌‌ دشمنان بخت تو باشند با رنج و عنا

پای احباب تو بادا بر زمین فوق افلاک

جای اعدای تو بادا در جهان تحت الثری

ای یار لاله روی من ای سرو دلستان ‌‌ کی سرو و لاله چون قد و رویت بوستان

هم از دو زلف عبرت مشکی بروزگار ‌‌ هم از دو روی غیرت ماهی بر آسمان

روی تو همچو ماه ولی غالیه نقاب ‌‌ قد تو همچو سرو ولی لاله سایبان

گویی که هست دسته نسرینت در بدن ‌‌ گویی که هست رشته پروینت در دهان

هر جا که هست روی تو یکباغ یاسمین ‌‌ هر جا که هست موی تو یک راغ ضیمران

بر گرد ماه مشک ختن کرده پدید ‌‌ در جوف مشک ماه فلک کرده عیان

جسمم بود بتاب دو چشمم بود بر آب ‌‌ زان طره بتاب و زان چشم ناتوان

سرو چمن بپای نشیند ز شرم خویش ‌‌ در بوستان شوی تو اگر یکدمی چمان

از لطف و نیکوئی که ترا هست ای نگار ‌‌ هستی درین جهان بصفت نایب جنان

در لعل لب نموده بهم جمع نیش و نوش ‌‌ در سینه سنگ کرده نهان زیر پرنیان

ما ناکه بوی برده ز موی تو غالیه ‌‌ ما ناکه رنگ برده ز روی تو ارغوان

ای از دو چشم هوش ربا آفت خرد ‌‌ وی از دو لعل روح فزا راحت روان

# مجد الدین

خیز ای بهار ای ز دو رخ رشک نوبهار — کامد خزان و آب شد از روی گلستان

اندر فکن بجام بلورین شراب ناب — کامد بزرگ جشن عجم ماه مهرگان

بنگاه فرودین همه بر باد رفت و باز — بنشست شاه دی ز بر تخت کامران

گوئی که ریختند بر اطراف کشت و دشت — جای شکوفه سودهٔ الماس بیکران

در بر نمود راغ ز سیماب جامه وار — بر سر کشید باغ ز زربفت طیلسان

بینی بجای قمری هم غارزاد وطن — یابی بجای بلبل هم زاغ را مکان

روئید جای لاله سوی دشت شنبلید — افتاد جای ژاله سوی کشت زعفران

گر نیست همچو معجز داود از چه روی — جوشن همی نسیم برآرد ز آبدان

یا نیست کارخانهٔ افرنگ پس چرا — شاخ بلور گشت معلق ز ناودان

آن گلستان که بود بر اطراف جویبار — دیگر هیچگونه نیا شد ازو نشان

آن لعبتان که بود خرامان بصحن باغ — اکنون چو گنجها شد از چشمها نهان

تا چون تو نوبهار که باشد مراد گر — خاطر کجا رود بسوی باغ و بوستان

دانی تو ای نگار من ای بت بهار — شد روی چون بهارم از هجر تو خزان

شد مدتی که از غم روی چو خون تو — چشم گهرفشانم گردیده خون فشان

باید کنون کشد ز دست تو ای نگار — راحی که هست راحت روح و غذای جان

کامروز عید فرخ مولود احمد است — آن ختم انبیا و شهنشاه انس و جان

عید محمد است و بشکرانه ساغری — یارا بیار چون دل و جان صافی و روان

تا من کنون بتهنیت عید احمدی — گیرم قلم بکف بمدیح خدایگان

نصرالله آن جهان بزرگی و عدل و داد — آنکو بسروران زمانست حکمران

داده خط بندگی و سروری او ‌ ‌ ‌ در دهر سروران بزرگان و سرکشان

فرخنده صدر اعظم آن داور زمین ‌ ‌ ‌ زیبنده بدر انجم آن مفخر زمان

آن داوری که ملت ازو شد در افتخار ‌ ‌ ‌ آن سروری که دولت ازو شد در امتنان

از خاوران و طنجه برسش تا باختر ‌ ‌ ‌ وز قیروان نواله خورش تا بقیروان

باسش هر کجا که بود صعوه و عقاب ‌ ‌ ‌ سازند چون دو یار بیکجای آشیان

عدلش هر کجا که بود گرگ با غنم ‌ ‌ ‌ سازند چون دو دوست بیکجا یکه مکان

گر نام جود حاتم و قاآن شنیده ‌ ‌ ‌ افسانه ایست مانده بگیتی بداستان

خواهی اگر محیط گهربخش بازبین ‌ ‌ ‌ بر آستان صدر زمین فخر آستان

بر ساعتش بگاه سخا زر دهد یمین ‌ ‌ ‌ بر زائرش دهد که ببخشش گهر بکان

ای داوری که باشد بحرت در آستین ‌ ‌ ‌ وی سروری که آمد مهرت در آستان

صدرا بزرگوارا آصف که روزگار ‌ ‌ ‌ دیگر قرین تو نیارد بصد قران

دندان گرگ ظلم بود کند تا ابد ‌ ‌ ‌ در گله که عدل تو آید همی شبان

آسیب سوی ملک عدم تاخته که شد ‌ ‌ ‌ عدلت بملک خسرو آفاق پاسبان

جاوید باد دولت خسرو که بر کامش گشت ‌ ‌ ‌ فرماندهی چو شخص تو بر خلق مهربان

بر بام قدر جاه و جلال تو کی رسد ‌ ‌ ‌ گر مرد دوربین کند از وهم نردبان

هر کس ز حادثات بکویت پناه جست ‌ ‌ ‌ جستا زند زمانه همی در خط امان

کلک تو ای جهان جلال و سپهر مجد ‌ ‌ ‌ بر چشم حاسد تو همی باد چون سنان

این چرخ گرد گرد که گردد بروز و شب ‌ ‌ ‌ بسته است از مجره پی حکم تو میان

گویی که زاده اند در گیتی بروزگار ‌ ‌ ‌ با شخص پاک تو هنر و بخت توامان

# مجد الدین

یک شیر در علم کند از حکم نافذت — کار هزار شیر که باشد به نیستان

امروز شد مسخر کلک اگر همی — فردا شود مسخر تو هند و مولتان

خلقی بخوان نعمت ای مایه نعم — هستند میهمان و توی طرفه میزبان

آنکو ببندگی تو شد مفتخر بدهر — افراشت سر ز فخر بر از فرق فرقدان

وانکو بچاکری تو شد در جهان ثمر — شد اوج جاه او به بلندی چو کهکشان

برتر بود بزرگی شخص تو از قیاس — افزون بود بلندی قدر تو از گمان

جز راستی بخدمت تو هر کرا خیال — کج گرددش ز جور زمان بخت چون کمان

بر بدسگال بخت تو ای داور زمین — سوهان زنم باد بسی بر تن استخوان

صدر المسینه بنده دربار مجد دین — سازد چگونه مدح صفات ترا بیان

عاجز بود بمدح تو بهتر همان بود — تا بر دعا ختم کند اندرین جهان

تا نار گشت محرق تا آب شد عجول — تا خاک گشت ساکن و تا باد شد وزان

باشد عدوی جاه تو پیوسته در حزن — گردد ولی بخت تو همواره شادمان

دولت بکام و ملک بود با تو همقرین — اقبال رام و بخت کند با تو اقتران

در زیر حکم محکم تو باد چرخ پیر — تا باد عزت تو بگیتی همی جوان

عیش و نشاط تو بزبان باد بر دوام

عز و جلال تو بجهان باد جاودان

آورد صبا بوستان لشکر — بست از گل و لاله باغ را زیور

بر باغ بریخت نافه تبت — بر راغ کشید دیبه ششتر

افکند بباغ هر زمان از نو — نقاش هوا عجایبی دیگر

## مجدالدین

۵۱۶

گویی که فشانده باد نوروزی / بر صفحهٔ باغ نافهٔ اذفر

هم طرف چمن ز لاله چون خرخیز / هم صحن چمن ز سبزه چون کشمر

گلبن بچمن چو خسروان بینی / بر سر ز زمردش همی افسر

لاله بدمن چو گلرخان یابی / از دیبهٔ سبز حله اندر بر

هر جا گذری شقایق و نسرین / هر جا نگری شکوفه و عبهر

گویی که جمال خلخست باغ / از بسکه برون دمید گل احمر

یا آنکه فضای صحن جنت شد / کاید ز چمن نسیم جان پرور

خیز ای بت من که از رخ خوبت / خجلت زده گشته خسرو خاور

در پیش قد تو سرو چون بنده / در پیش رخ تو ماه چون چاکر

روی تو چو ماه و مشک او را بر / قد تو چو سرو و ماه او را بر

در لعل تو رشته مروارید / در روی تو دسته دسته سیسنبر

برگرد رخ تو پنداری / از عنبر تر بود همی چنبر

تا سر زده گرد چشم تو مژگان / بر دیده مرا از آن بود نشتر

زلف تو زده است طعنه نافه / لعل تو زده است خنده بر شکر

از قد تو شرمگین بود طوبی / از لعل تو دل غمین بود کوثر

کس سرو ندیده سنبلش بالین / کس ماه ندیده عنبرش بستر

خجلت زده از قد تو شد مانی / حیرت زده از رخ تو شد آزر

ای یار من ای نگار گلرخسار / ای ماه من ای نگار سیمینبر

اکنون که چمن شده است چون جنت / در جام بریز بادهٔ خلر

# مجد الدین

بهروز بیار باده گلرنگ  تا دور زمان نیاید بسر

جز خوردن می بفصل فروردین  ای یار چه کار وانیا خوشتر

کامد پی جشن فرخ نوروز  بر صدر جهان شوم ثناگستر

دارای زمانه صدر اعظم  کلکش شده ملک شاه را محور

آنکو بدستش عطا شده مدغم  وانکو بکفش کرم شده مضمر

پست است به پیش قصر جاه او  با رفعت خویش گنبد اخضر

گردید خجل ز کف راد او  زخار محیط ژرف پهناور

در خوان عطای او همی باشند  همواره چو بنده حاتم و جعفر

قارون شده از کف جواد او  در دولت شاه هر کجا مضطر

خواهی تو اگر محیط گوهرزا  اندر کف راد او نگر بنگر

ای داور دین توئی که در گیتی  دریای کفت کفایت آرد بر

از بهر مخالفان دین آمد  حزم تو بسان سد اسکندر

از کلک تو ملک میشود فربه  وز عدل تو جور میشود لاغر

بر جمله سروران توئی سالار  بر جمله مهتران توئی مهتر

وصف تو زهرچه در جهان افزون  قدر تو زهرچه در جهان برتر

همواره بجان بدسگال تو  از وحشت قهر داوگر اخگر

بگذشته ترا از اوج جوزا جاه  بررفته ترا ز چرخ کیوان فر

گیتی بتو نرد کینه گر بازد  بخت فکندش مهره ششدر

بدخواه ترا ز بیخ و بن برکند  قهر تو چنانکه کاه را صرصر

بنوال

یزدان بود معین یکیتی پناهت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌— هستی تو معین دین پیغمبر
از فر شهنشه جهان باشد — احکام ترا سپهر فرمانبر
از بخت شهنشه زمان زودا — کز جمله کافران کشی کیفر
صدرا بنود اگرچه شعر من — هرچا به پی مدیح تو درخور
لیکن چه بود ثنای تو با شهد — خوشتر بیرم ز چهرهٔ دلبر
پر مشک شد از مدیح تو طوبا — پر نور شد از ثنای تو دفتر
تا آتش و آب و خاک و باد آمد — پایندگی زمانه را درخور
پاینده بدهر باد اقبالت — جاوید بیاسش بر جهان داور
سال تو هماره باد به ازپار — روز تو ز دی هماره نیکوتر
خرم دل نیکخواه تو چون گل — بادا رخ بدسگال تو چون زر

باشی تو بشادمانی و اقبال
ایزد بجهان ترا بود یاور

میرزا محمد حسین فحل فتیان ادب و نخل ثمار ضرب اصل الفصاحة والبلاغه ملک البراعة والبراعة مولانا الاجل الاعظم فاضل کرمرودی آذربایجانی که شخص خردش شگفته زبان است و فریفته بیان هو الامام هو القرم الهمام هو البدر التمام هو القرطاس و القلم کمان لفظش تیر فلک چگونه کشد که چرخ دستکش کلک اوست وقت هنر ز لفظ پاکش شد دیدهٔ هنر روشن بلی ز دیده سبل محو میکند شکر همانا از نقود مستودعات خزینهٔ فصاحت و درار مکنونات جریدهٔ بلاغت که از گنجینهٔ فلله کنوز

تحت العرش مقالیده، السنة الشعرا حسب استحقاق برا طباق فصحای
آفاق وسمت قسمت یافته حظ اوفر وقسط اکثر آن نصیب این ادیب آید
وهنرمند لبیب گشته که صدف سینه‌اش چون سینهٔ صدف بلولوی نظیم
و در یتیم انباشته و مخزن دلش مانند دل مخزن بسبیکهٔ سیم و زر صمیم اکنده

در پارسی و تازی در نظم و نثر کس | چون وی نشان نیارد گویا و ترجمان
بر گنج و بر خزینهٔ دانش ندیده‌اند | چون طبع و خاطر وی گنجور و قهرمان

در اواسط عهد و دولت مروج ملت تازی محمد شاه غازی انار الله
برهانه رساله باسلوب مقامات نجم ائمة الادب بدیع الزمان بدستوری
که شیوهٔ فصحای پیشین و پیشه ادبای دیرین است مشتمل بر قصص غریب
شیرین و حکایات دلپسند رنگین برشتهٔ نظم و نثر کشیده نزد حقیر آورد

از سر درج بر گرفتم مهر | دامنم پر ز مشک اذفر شد
خط مشکین آن چو بر خواندم | مغز جانم از آن معطر شد

دیدم آن دفتر فرخنده مجموعه ایست زیبا و سفینهٔ دلارا هر صفحه‌اش
عروسی است پریروی و شاهدی عنبرموی که بگوهر نکات لطیفه آراسته
و بزیور استعارات ظریفه پیراسته ارقام مشکفامش مانند طرهٔ
طرار از سر تا بپای افراشته و رشتهٔ درازی الفاظ گرداگرد چهره دلربا گذاشته

بدین ظرافت و کشی کسی نیاراید | بحلهای لطافت عروس معنی را

سواد سحر نهادان نامه را کحل الجواهر دیدهٔ خرده‌بین دیدم و اثر مداد
معجز بنیادش را قرة العین باصرهٔ حور العین دیده و دل در هر فصلی

ازان

## میرزا محمد حسین



از آن وصلی از اصول حقایق مشاهده کرده و در هر رمزی در کنزی از کنوز معانی برروی جان فراز آورده هر کجا که اشارت کند سر نخست غرایب نکت آنجا بسر دوان آید نظم تازی وی این نیز همین قصیده که از تبریز بر آستان معلای صدر را ستان فرستاده شاهدی است صادق بر اینکه هیچیک از فضلای معاصر را یارای آنکه مصراعی از آن موزون نماید نیست مزاج معانیه فی لفظها مزاج المدام بماء الغمام چون مولف را از کم و کیف احوالش اطلاعی وافی نبود اطناب نداد بدین چند سطر مختصر نمود

الصدر اعظم من وصفی و تبجیلی — وقدره فوق تشبیهی و تمثیلی
الشمس یعرفها من کان یعرفها — فلا یزید لها بسط الاقاویل
والبدر قد فصلت آیات رفعته — من قبل اثباتنا فیها بتفصیل
والنجم بالذات یحکی فضل رتبته — والذات اوفی لدی الدعوی لتسجیل
یا سائلی عن صفات الصدر کیف لقد — سئلت شیئا عظیما فوق تخییلی
سئلت عن ماجد جم مآثره — طلق المحیا کریم الاصل والجیل
انصت لدی ذکره ان شئت تعرفه — اوصاف مستعظم آیاتها تنزیل
الله در فرحمته للخلق واسعة — والصدر ذاتیها من غیر تأویل
الصدر ذو الملوک السالفین وقد — اعتاد رکنیه مس الاکالیل
بدبر الامر حتی کدت تحسبه — ملقن القلب من انفاس جبریل
فلا ترى الامر الا ما یدبره — من غیر شائبة فیه لتبدیل

## میرزا محمد حسین

كأنّه قد رآه قبل موقعه — معدّلاً ما رآه أيّ تعديل

الصدر قد ورث العلياء من فئةٍ — كانوا يربّونها في حجر تكميل

آباؤهم المكرمون السابقون كما — بانت المثاني بترتيبٍ وترتيل

قومٌ إذا ما ألمّ الناس نائبةٌ — لاذوا بأبوابهم في فرط تأميل

ماتوا فأحياهم الذكر الجميل وكم — من ميّتٍ هو حيّ عند تحليل

ماتوا فعالهم تحكي مآثرهم — غرّاء معلمةً بين الأفاعيل

كالمزن تقشع والآثار قد نطقت — بعادة المزن من جودٍ وتنويل

كمثل آبائه الأعلام فليكن — الآباء أهلاً لتعظيمٍ وتفضيل

ومثل هذا الزمان السعد فليكن — الزمان من دون تدهيشٍ وتهويل

لا مثل عصرٍ مضى بعداً له زمنا — في الخير ذي كسلٍ في الشرّ تهليل

مضى وكانت نفوس الناس في ظللٍ — من الغمام وفي قيدٍ لتنكيل

أطيع فيه امرؤ ألفى المسروّق — الندى على الظهر معراً بتسويل

وساد طائفةٌ ما كان سؤددهم — إلا حديثاً بلا تثبيتٍ تأثيل

لم يؤمنوا بالسما وآياتٍ من كتبٍ — بمصحفٍ وبتوراةٍ وإنجيل

كادوا لتخليدهم أموالهم سفهاً — كأنّ وكدهم في نيل تضليل

كم عصبةٍ وغلوا فيهم فقلت لهم — كم تعكفون على تلك التماثيل

وقد أبت همّتي إلّا التمنّع من — أبطال قد بغي في ظلّ الأباطيل

فما سلكت إليهم بالرجاء ولن — بدّلت من بعد تكبيري بتهليل

وقلت يا نفس إن تبغي الرواء فلا — ترم المصانع بل من فرضة النيل

تمّ

## میرزا محمد حسین

۵۳۲

صبراً لتطلع شمس المجد من أفق العلى فيهزم الدجى بمنهمل

صبراً فإن إله الناس منقذهم بيسا لفائر من ضر العفائل

صبراً ستقطع حلقوم الذي قطع المرسوم جداً بإمهال وتأجيل

حبست نفسي وفي عيني القذا فإذا قد سهل الله أمري أي تسهيل

فالصدر قد صار مفترًا يستحق له مزيد قدراً على مقدار ناهيل

دام الزمان فضل الله ذو كرم وخصني من عطاياه بتفضيل

الصدر وهو شفيقاً أصيل مكرمة ففيه ما فيه من مجد وتأصيل

أولاهما الله في ركن النعم زوق العلى الحري بتمجيد وتفضيل

هذا الذي قد جرى من قصتي مضى والدهر مرصد تقليب وتحويل

اما المقصود فإن ترد كلامه بليل ما بين جميلة

فالأمر للصدر أن يشفق ما تلي أو لا فإن على الدهر تعويلي

مشتری خداوند ذوق سلیم و طبع مستقیم محمد ابراهیم خراسانی است
که دوشیزگان پرده خیالش را چهریست چون طلعت مشتری دلگشا
وطلعتی مانند چهر ناهید طرب افزا اشعه لمعات اشعار شیرین بارقه
نوراست از ناصیه حور تابان و قطرات زلال سحر حلالش باشد
رشحات سلسبیل است بر اوراق ریاحین روان

مشتری

ملحقات

مَعنیٰ بَدِیعٌ وَ اَلفاظٌ منقحۃٌ غَرِیبۃٌ وَ قَوافٍ کُلُّها نُخَبٌ

لطایف کلماتش چو مهر عالم گیر طرایف سخنانش چو ماه نور افروز

نه همینش در مدیحه و نسیب و تغزل و تشبیب ید طولی است و طبع توانا بلکه لسان وی بسان کار خداوند که از است میان خوف و رجا آن نیز سایر است در مدح و هجا و با آنکه مبنای هجویات بر هزل و قباحت فصاحت هزلیاتش چندان آمیخته با ملاحت است که میل طباع با آنها از همه بیش است و نزد خاصه و عامه کارش از همه پیش ملک

مفرحی است برای روان غمزدگان که هزل و جدش معجون تلخ و شیرینست

ز گونه گونه سخنهای تر و تازهٔ او بدست فضل و هنر دسته ریاحینست

مسقط الرأسش ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا علیه آلاف التحیة والثنا است و پدرش از خاک پاک شیراز از جانب مادر نیز بچهار واسطه میرزا طاهر وحید منتهی است بمضمون

تغرب عن الاوطان فی طلب العلی فسافر ففی الاسفار خمس فوائد

از ارض اقدس بصوب عراق روی آورد و رحل اقامت بدار الخلافه افگند حال قریب بدو سال است که درین شهر با اقران و امثال محشور و بخوشخوئی و فرزانگی مشهور است و درین چند گاه از در راستی و درستی گامی فراتر نگشاده و یک پی پس و پیش ننهاده بدانگونه که هیچ خرده بروی نتوان گرفت و جز از نیکان ... نزد یکانش نباید خواند

دراز می نکنم در محامدش گفتار که هر چه خواهم گفتن هزار چندانست

چون سایر اهل طبع و ذوق چندان ولوع و شوق در امور ناپسند
و خود را برسوائی و قلاشی خرسند ندارد هنگام آنکه فصحای بزرگوار
باشا و اشعار آبدار شرفیاب حضور ارم دستور عالی میشوند

خدایگان معظم سر صدور جهان — که دست شوکت و جاه جهان [illegible]

للمشتری بینهما فی الفخر منطقة — تبغی رضاه وللمریخ زنار

بدانگونه اصغای اشعارش میفرماید که موجب حیرت آن انجمن و
عبرت خداوندان این فن میشود و اکنون بدانسان که آسمانی تیر فلک
یعنی عطارد از پیرامون شمس دور نمیگردد این مشتری نیز پیوسته
در ظل تربیت و عاطفت سپهر فصاحت شمس الشعرا بسر میبرد
و ساعتی مهجور و محروم نیست این قصیده از وست

چون قبای دلربای سرو من در بر کند — ای بسا خون در دل عشاق غم پرور کند
نه چنان صورت ببندد کلک نقاش چگل — نه چنین اندر جهان بت دست بتگر کند
بزم را یک چون نسیم از چین زلفش بگذرد — خانه پر طیب مشک و نکهت عنبر کند
از سر زلفین مشک افشان چو چین بگشاید او — مغز من چون تبت و چرخ [illegible]
گر نباشد باغبان [illegible] بالا ارچه شمع — بر سمن سرمایه از ریحان و سنبل کند
چون کلاه چند پوشاند رخ اندر زر لعبت — تا ز عشق خود مرا هر روز [illegible] کند
بدهد از کف مال و بر وی بندگی کرد و بال — هر که چون من یک نظر بر روی آن دلبر کند
راستی خواهی مرا از دل به باید صبر و تاب — شاخ ریحان را چو سر من [illegible]
ای بت مشکین عذار ای لعبت نوشین دهان — گر گلت عاشق نداری جهان [illegible]

## وله ایضاً

شکسته زلف توام ای نگار مشکین خال — شکسته دارد پشت و فسرده دارد حال

کشیده داری قد و خمیده داری زلف — سپید داری روی و سیاه داری خال

رخ تو لاله و بر گرد لاله سیسنبر — لب تو بسد و در وی نهفته عقد لآل

نه همچو زلف تو اندر تمام تبت مشک — نه همچو روی تو اندر تمام چین تمثال

کهی بهم من از آن زلف مشکبار رسن — کهی چشم من از آرزوی لاله چکال

بود بحلقهٔ زلفت هزار بند و شکن — بود بگوشهٔ چشمت هزار غنج و دلال

ز بار عشق من امسال بر تو بیشتر است — ز بهر آنکه تو از پار بهتری امسال

قرین ماهی ای بت بسان ماه بتاب — همال سروی ای بت بسان سرو ببال

چنین که زلف تو مشکین بود کجا شنود — نسیم خلق خداوند بی نظیر و همال

یگانه میر کرم عمید نیک سرشت — ستوده صدر معظم وزیر خوب خصال

سپهر مجد و قطب جلال نصر الله — که آسمان جلال است و آفتاب کمال

وجود دست او چو بارنده ابر وقت بهار — ضمیر اوست چو تابنده مهر وقت زوال

ز بس کفایت و رای و ز بس سخاوت و جود — جلال او شد و دانش همیشه مستعال

بچشم او چه گرامی است علم و فضل و هنر — بدست او چه مساوی است زر و سیم و سفال

ببوستان گذرد گر نسیمی از خلقش — نسیم باغ بهشت آیدش باستقبال

ایا فلک را بخت تو بهترین اختر — ایا جهان را دیدار تو مبارک فال

همیشه خیر و سعادت بسوی تو تازد — بسوی حاسد بدگوهر تو رنج و وبال

تو از قبالی و همواره حاسد تو بود — ز رنج لاغر و باریک و زرد همچو هلال

## مشتری

بر کفایت و رای تو صاحب است غلام — بر سخاوت دست تو حاتم است تلال

بیاد دست تو گر شلخ زر نهند دهقان — عقیق و لولو زاید از آن خجسته نهال

دل تو چون بحر و کف تو چون ابر — از آن چه زاید گوهر از آن چه سیم حلال

میانه تو و آزادگان بسی فرق است — تو ای همه زمعالی و دیگران صلصال

گرفته عرصه فکرم ثنات میلامیل — کشیده طبعم جام هوات مالامال

بعون یزدان آراستم بمدحت تو — یکی بدیع چو زیبا عروس خوب جمال

ازین نکوتر رانم سخن بمدحت اگر — همای همت تو بر سرم گشاید بال

همیشه تا گذرد فرخجسته فصل ربیع — چنانچه باشد فرخنده غره شوال

بشادمانی همواره بر سپر که فلک — ز روی و رای تو جوید سعادت و اقبال

خجسته باد و نکو بر تو عید ابراهیم
ز روی مجلس تو دور باد عین الکمال

از قصیده در هنگام عید غدیر و مدح جناب نظام الملک گوید

ای بقد چون سرو بستانی سر چون سیم خام — بر دو نسرین دو گلنار داری از عنبر دو دام

زلف تو بر روی تو چون شب بر آفتاب — روی تو در زلف تو چون ماه روشن در ظلام

تا بدیدم جعد چون جیم تو شد قدم چو جیم — تا بدیدم زلف چون لام تو شد پشتم چو لام

عاشقان دیوانه زنجیر زلفین تو اند — [illegible]

برکشیده سرو را ماند همی بالای تو — بر فراز برکشیده سرو تو ماه تمام

بنده شاها مشتری بر روی چون ماه تو شد
کافتاب و مشتری روی ترا باشد غلام

مر مرا باشد هوای مجلس تو بدل آویخته
چون سخا آمیخته با طبع خورشید التیام

صاحب کافی نظام الملک تاج حاکمان
دین یزدان را نصیر و ملک سلطان را نظام

چون دل پاکش بتابد در شب مظلم قمر
چون کف رادش بیارد در مه نیسان غمام

گر پذیرد رای او صورت بسان آفتاب
هر چه کوشی می ندانی این کدام است آن کدام

بر نشیند چون به ایوان وزارت بامداد
دولت و اقبال پیروزی کند بر وی سلام

راحت و آرام و آسایش نیابد هیچ وقت
روز و شب در خدمت او جهان باید مدام

الحمد و منة کرام و دولت خواجه ارزانی دلکان
مشفقی باز داد و مهر و ان عهد بانی و کرم

دیگه طفلان امل را دایه از روز نخست
جز بشیر و شکر و شکرت بکشوده است کام

خواجه را فرزند باید چون تو با عقل و خرد
آری آری رستم دستان پسر و فرزند سام

آن گهر کز طبع تو زاید نزاید از صدف
آن هنر کز کلک تو خیزد نخیزد از حسام

گر نه زین معنی کند خورشید عالمتاب فخر
که بود رای تو را بر آسمان قائم مقام

خشم بر خورشید عالمتاب گیرد چرخ نیل
و اندر اندازد نگونسارش ز زین و لگام

تا بود بر چرخ مهر و تا بود در باغ گل
تا بود در رزم تیغ و تا بود در بزم جام

ماه وش بر آسمان دولت شوکت فروز
سروسان در بوستان نعمت و حشمت خرام

فرخ و فرخنده بادا بر تو این عید غدیر
صد چنین عید دگر کن کامیاب و شادکام

## میرزا عبدالوهاب خان یزدانی

یزدانی هو البدر الزاهر و البحر الزاخر اصل الحکمة و قانون الادب
میرزا عبدالوهاب خان شیرازی حکیمی است فاضل و دانشوری کامل
شاعریست خبیر و دبیری بصیر بدانسان که اگر جوهریان رستهٔ تمیز ومسیرتان
گوهر ادراک که راصدین درجات عوالم عقل و خیال و مجسطی گشایان
مناظر دانش و کمال اند از هنگام مجاورت ساحل دریای مغرب
عدم که جزایر ارحام است تا زمان مهاجرت مملکت شرقی صبح
شیب که آخر معمورهٔ اعمار است با هر دو پرگار پرگار نظر طول
و عرض کرهٔ ارض را بپیمایند نظیرش را در معشر بشر از فضل و علم
و تقوی و حلم و فراست و دها و فطانت و ذکا و طلاقت لسان و سلاست
بیان و اسلوب انشا و انشاد و بدایع اغراق و اطرار
نه بینند و نیابند

فتیً ان عددت الاعیان فانه | لدی الایام انک انت عینی
وعن کم جوی من بحر علم | یروی الطالبین بکل عین
و یلقی فی العلوم لکل وفد | عزیز فؤاد کنز برعین
لما فاز من ورع و علم | نحا لهما کبیر دجی و عین

پدر مرحومش محمد جعفر خان مملکت پارس از وجوه و اعیان و اکابر و
ارکان بوده و نظم امور و استحکام حبا خانهای خاص دولت دوران
عدت که در اطراف مملکت بر پاست کفایت میشمود چون خداوندش
نعمت موهبت این فرزند خلف به نیاکان سلف سمت مزیت بخشود

دوران

# میرزا عبد الوهاب خان



ودر افق دار العلم شیراز متولد گشت پدر را نیز چون رای حقیقت
نمای آیینهٔ چهرهٔ بصیرت بود مراتب فطانت پسر را دریافت نمود
که این گوهر مسعود عنقریب منتخب مجموعهٔ دانش و فهرست صحیفهٔ بینش
واقف رموز ظهور و بطون و عارف بسر مکتوم و مکنون خواهد گشت
دست همت بکار تربیت وی گشاده داشت و لوازم آنرا زیاده از
حوصلهٔ خویش آماده ساخت تا چون بهجده سالگی بر آمد بعلاوه
کمال استحضار و آگاهی برکماهی لوازم بیان پارسی جامع تمام
فنون ادب و حافظ زیاده از چهل هزار منتخبات اشعار عرب از
جاهلیین و مخضرمین و اسلامیین گشته ممدوح اکابر آمد یار بل محسود
ابنای روزگار آمد

ان یحسدونی فانی غیر حاسدهم — قبلی من الناس اهل الفضل قد حسدوا
فدام لی و لهم ما بی و ما بهم — و مات اکثرنا غیظا بما یجد

و در همان اوان نیز باقتضای طبع موزون قصاید غرا و غزلهای
شیوا و مقطعات نغز و رباعیات شیرین چنان بلیغ و فصیح
و زیبا و ملیح میسرود که در تمام شیراز شیرازهٔ صحبت اهل دل و پیرایهٔ
عالم آب و گل تحفهٔ محفل احباب و نقل مجلس اولو الالباب بودی

غزلسرا چو شدی از قوافی دلکش — عبیرسا چو شدی از روایت دلدار
چه طعنها که نه از سجع آن بلحن تذرو — چه بذلها که نه از بوی آن بمشک تتار

یکچند در پارس بتحصیل مطالب معقول مشغول بود و بر مراتب سابق خویش

## میرزا عبدالوهاب خان

لاحق تنبیه نمود تا آنکه از آن ملک برای ملاقات پدر در راه سپر آمد و به
دار الخلافه وارد گشت و چون اندک زمانی از آن برگذشت
خواست از علوم هیأت و نجوم و جغرافیا که آگاهی بر
مساکن و اماکن دوروی زمین و اقسام چهارگانهٔ آن از اروپا
و آسیا و افریقا و امریکا مهارتی بسزا پیدا نماید به توسط جناب نیّر
ثانی مرحوم حکیم قاآنی بحضرت شاهزادهٔ اعظم کامیاب فاضل
نحریر نواب اعتضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا که مشرع آمال
ارباب کمال و ملجأ افاضل اهل حال است روی آورد و در خواست
افادهٔ فن معهود ازآن شاهزادهٔ آزادهٔ هنرمند نمود وی
نیز از روی علو همت شوکت و حشمت خویش را عایق آن کار نساخته
بکار تعلیم وی پرداخت و نخست تمام نکات و دقایق درجات
و دقایق فلکیاتش بیاموخت و سپس اجزار کرهٔ زمین را از صحاری
و جبال و انهار و جزایر و قری و ممالک و بلاد از طول و عرض
و انحراف قبله و اطول النهار و اللیالی و مسافت هریک
به یکدیگر تمام آنها را بوی انها داشت تا درین فن هنر
سرآمد فضلای روزگار گشت و اکنون در دیوان انشاء وزارت
دول خارجه مصدر مهمات خطیره و مرجع خدمات عظیمه است
و جنابش را مراتب فواضل و فضایل و آداب و خصایل زیاده
از آنهاست که قلم کاتب و اندیشهٔ محاسب از عهده برآید.

در صحیح

در مدح وی اگرچه مجال فسیح نیست — وین بنده را زبان عبارت فصیح بود

چندانکه خواستم که دهم بسط مدحتی — نه معنی غریب و نه لفظی ملیح بود

چون بادپای خویش روان اندیشه گرم گرد [?] — از عجز سر درآمد و عیبی قبیح بود [?]

گفتم قلم شده است مرا دست تا قلم — این از کسل نبود ز عجز صریح

بسیار کرد طبع پریشان برآمدم — نه پایه مجال و نه عذری صحیح بود

تا عاقبت ز عقل شنیدم که موجبش

این بود بس که قدرش بیش از مدیح بود

این قصیده را در مدح خداوندگار اشرف افخم دام مجده العالی

عرض کرده

از رای تو ای صدر فلک قدر ملک خو — شد ملک شه آراسته چون باغ و صحن نو [?]

از تیغ شه و کلک تو شد کار جهان راست — تیغی همه جادو کش و کلکی همه جادو

با خصم ملک آنچه تو کردی بیکی رای — هرگز نتوانند دو صد فوج به نیرو

نبود عجب از رای تو ای صدر فلک قدر — گر ماه دگر بر در شه رای بهند رو

شاهان جهان باج بکف باج بگردن — سر بر خط آن شه بنهادند ز هر سو [?]

## میرزا عبدالوهاب خان

روزی که زند پرسش در خطهٔ خوارزم — شه خیمه زند بر طرف رود قراسو

جنگش بکجا شیهه کشند بر در خوارزم — فوجش بکجا موج زند بر لب آمو

آرند غلامانش هر روزه غنیمت — ترکان سیه چشم سیه خال سیه مو

گرداشت چو تو صدری و آنا و قوی رو — کی فخر همیکرد سکندر ز ارسطو

ایدون که ملک یافته فرمان ز تو دستور — [illegible]

از تربیت باز شود صعوهٔ لاغر — وز تقویت شیر شود بچهٔ راسو

امر تو چو مهمیز و فلک همچو یکی خنگ — حکم تو چو کان و زمین همچو یکی گو

شیر فلک ار سر کشد از حکم تو گردون — بر گردنش از امر تو چون گاو نهد جو

هر کس که ز دل نقش وفاق تو فرو شست — گوید فلکش خیز و ز جان دست فرو شو

بر قصر تو زهره چو یکی لعبت چنگی — بر بام تو کیوان چو یکی بنده هندو

عدل تو و اجحاف چو چنگیز و بخارا — جود تو و افلاس چو بغداد و هلاکو

جز ظلم تنی نیست ز قهر تو بماتم — جز فتنه سری نیست بعهد تو بزانو

در ملک تو حاجت بترازو نبود هیچ — زیرا که بود عدل تو و ملک ترازو

زانرو که بر خلق در عدل تو باز است — [illegible]

[illegible]

ملحقات

بوی اگر از خلق تو در چین ببرد باد | خون مشک شود یکسره در نافهٔ آهو
خون گردد و از چشم چکد زهرهٔ خاقان | روزی که ترا چین فتد از خشم بر ابرو
هر روز یکی ملک بگیری و ببخشی | بخشی تو بتدبیر و بگیری تو بنیرو
هنگام کرم بخشی صد پشته گوهر | هنگام سخن پاشی صد رشته لولو
تا خلق بیاساید بر بستر راحت | بر بستر راحت ننهی هیچ تو پهلو

قدر تو نهاد که بدانند [illegible] | [illegible] فصل شتا [illegible]

با کین تو هر رحمت و طاعت شده باطل | با مهر تو هر جرم و جنایت شده معفو
الحمد که هر شاخ برومند تو در ملک | سرویست قوی پایه و پر سایه و دلجو
ویژه چو نظام الملک آن گوهر عالی | کش بخت قرین باد و بهر کار و بهر رو
صدر ملک و گوهر صدر و شرف ملک | کس را نبود این شرف و فضل بجز او
پر سرو کند باغ خرامد چو ببستان | پر مشک کند بزم نشیند چو بمشکو
در دیدهٔ من طلعت او آینه و مهر | در چشم عدو قامت او سرو و لب جو
بر زخم جگر ریشان از لطف چو مرهم | بر درد و غم اندیشان از مهر چو دارو
فرد است در اخلاق همچو مهین صدر | مانند وی امروز در این عهد کجا کو
نوباوهٔ دیگر که مرا خواجهٔ والاست | بد آنکه درین چامه نگویم سخنی زو
مخصوص یکی چامه نگارم بمدیحش | کاحسنت سراید ملک از [illegible]

# میرزا عبدالوهاب خان

امید که صد سال ورا مدح سراید | این طبع فزاینده و این خاطر نیکو

ای حضرت دستور اجل صدر قوی بخت | کز لطف خداوند قوی بادت بازو

این شعر تو آیین شود و شیوهٔ شیوا | کاینسان بسزا داده است سخن ای سخنگو

ور کس نکند باور برگو که ببیند | با دفتر خاقانی با نسخهٔ خواجو

آنانکه سخن را بدو صد شوی فروشند | گویا نبود دلبر و دلاویز و نکورو

این بکر سخن را که بدین نغز و دلال است | تا حال بغیر از تو ندیده است سر شو

گفتند مرا شعر بکاهد شرف مرد | گفتم نفزایم شرف از رحمت او

با فر سلیمانی و با دانش آصف | من بنده به مدح تو همان مرغک پرگو

شد ارچه ستم گردون جان و تن من زار | در حضرت تو ارچه ستم گردون اشکو

بر درگه تو روی نهادم ز سر صدق | تا جاه و شرف یابم از فضل تو از جو

بس کن که گزافست بر صدر جهان لاف | با خاطر صادق ز ثنا سوی دعا رو

تا مشک نشاید که نهان کرد بتدبیر | ور زانکه نهان سازی بیرون کند آتش بو

مشهور بود ذکر جمیل تو در افواه | چون مشک که پیوسته رود بوش بهر سو

خصم تو بود روز و شبان اسب چو حوا | در آمد و شد جانش همواره چو پاکو

هم چهره نکوخواه تو چون خون کبوتر
هم روی بداندیش تو چون پر پرستو

خاوریرا نام میرزا محمد اسمعیل است و مولد و موطن اصلی وی مازندران بهشت نشان این دو قصیده از وست که در مدح جناب جلالتمآب اشرف افخم صدر الصدور اعظم دام مجده العالی عرض کرده چون شرح احوال وی در جلد ثانی ذکر خواهد شد در اینجا ایرادی نرفت

دوش که بنهفت روی خسرو خاور | میر شب از مه نهاده بر سر افسر
من بوثاق غنوده دل که درآمد | ناگهم از در نگار حوری منظر
وه چه نگاری که از مشاهدهٔ او | من همه گشتم سپند و او همه مجمر
زلف سمن سا فشانده بر گل عارض | چون خم سنبل بگرد لالهٔ احمر
کرده ز ابرو دو تیغ تیز حمایل | وز عرق افکنده در نهادش جوهر
بر رخ سیمین او دو طرهٔ پیچان | مانا خسبد بگنج پیچان اژدر
دانهٔ خالی بجعد خویش فرو هشت | یعنی هندو همی پرستد آذر
هم قد سروش شبیه نخلهٔ طوبی | هم لب لعلش قرین چشمهٔ کوثر

# خاوری

جلوه کنان چون تذرو دور دو زبالش | خنده زنان کی کهن ادیب سخنور
خیز و بکف گیر جان که آمد جانان | خیز و قوی دار دل که آمد دلبر
باری چون جان کشیدمش ببغل تنگ | وانکه نشاندمش بحجره مصدر
نامده آسایشی هنوز بتنش از راه | ناشده از خستگی هنوز به بستر
جستم و آویختم بدامنش از شوق | با دل بیمار چون بمنعم مضطر
گفتم خواهم دو بوسه از لب لعلت | گفت بترس از عقاب حضرت داور
گفتم پس بوسه سمت عذار چگوئی | گفتا شرمی نما ز خالق اکبر
گفتم خواهم که در کنارت گیرم | گفتا خوفی بکن ز پرسش محشر
زان سخنان خواستم ز پیشش برپا | گفتم پس می کنم ز شیشه بساغر
گفت از بیم کذز که باده حرامست | خوانده حرامش بوفق شرع پیمبر
آوخ از آن قیل و قال و زهد فروشی | آتشم افکنده آن نگار به پیکر
بانگ برو بر زدم که حالی برگو | اینهمه زهد از کجا تورا شده رهبر
چون نبودی نگار و یار در آغوش | خیز و دمی از وثاق رخت برون بر
روز وثاقم برون که دارم ایدون | بر سر سودای مدحت دو فلک فر
آن دو فلک فر که در زمانه لقبشان | از که وبه صدر اعظم آمد و حیدر
از دو وزیر اعتبار یافته دوران | از دو امیر افتخار یافته کشور
ختم رسل را یکی مروج فرقان | شاه زمانرا یکی مرتبتی و دفتر
آن شده از یمن حق مظفر و منصور | این شده با فرهنگ میر مظفر
آن شده فرهنگ شرع پاک محمد | این شده بر ملک شاه کهتر و مهتر

الی تتمه

آن همه قهر خدای است مجسّم — این همه لطف الٰه راست مصوّر

داده یکی را خدای نعمت بیحد — داده یکی را اسپاس دولت بیمر

بنده یکی را مدام بنده و آزاد — برده یکی را دوام سیّد و سرور

کشته یکی دلنواز معطی و درویش — کشته یکی چاره ساز منعم و مضطر

بر در آن یک نشاده عاقل و دانا — در بر این یک نشسته مهتر و داور

آن همه دانی که بارزمش خاقان — اینهمه گوئی چه بارزمش قیصر

همچو یکی طفل نی سوار که کین — همچو یکی مرد بی ازار که فند

حیدر ز احمد فزود رتبت و تشریف — صدر از خسرو گرفت خاتم و افسر

دوران زان نه سپهر بعشرت و شادی — ایران زین راهبر زینت و زیور

یاور آن کیست هست احمد مختار — ناصر این کیست هست شاه فلک فر

در کنف لطف حق شد آن یک ذیشان — در سنه قرب شه شد این یک ذی فر

تکیه که آنرا طراز محفل کیوان — بازگه این را فراز تخت دو پیکر

خورده از آن لقمهٔ ز حکمت یونان — برده از این قسمتی ز حشمت سنجر

ای در درج بزرگواری اکنون — از در رحمت یکی بحالم بنگر

شاعر مجهول قدر بیزرم و ما — خواهم قدرم فزائی و صره زر

هان صلهٔ مدح خویش خواهم و دانم — شهرهٔ دهرم کنی و خازن گوهر

تا بچهارم سپهر نیّر اعظم — تا بسپهر نخست نیّر اصغر

نیّر اصغر ترا مدام بفرمان
نیّر اعظم ورا مدام مسخّر

## خاوری

### وله ایضاً

ای زلف یار ای بجست اندر آفتاب — من و رز آفتاب و ترا در بر آفتاب

جادوی دلفریب ترا آفتاب سحر — هندوی پیچ و تاب ترا آذر آفتاب

آن دام و حلقه که ترا آفتاب در — وان عود و عنبری که ترا مجمر

شب را بروز ای شب سحر آشتی کو دا — کاندر کنار داری بی معجر آفتاب

اندر بآفتابی با آنکه خود شبی — یارب که کرد تعبیه شب بر آفتاب

دامی است حلقه تو در او آفتاب صید — بندی است چنبر تو در او اندر آفتاب

از بسکه پیچ و خم اندر خمی ترا است — هر شب اسیر پیچ و خم چنبر آفتاب

وامانده در سواد تو خود آفتاب چون — ما نا تو خود سپاهی و اسکندر آفتاب

دانی حکومت خم چوگان که گوی است — چوگان اسپستی تو و گوی زر آفتاب

از بس در آفتاب نشستی سیاه کرد — از تف و تاب خویش ترا پیکر آفتاب

آری چرا سیاه نباشی که لاجرم — بر اهل تکت تا بد سوزانتر آفتاب

گویا ز شرم مهر جمال و جلال ملک — دارد همواره از تو بسر چادر آفتاب

لطفش بپای بوسی او بر در آفتاب

ای در نسب چنانکه ترا بنده آسمان — وی در حسب چنانکه ترا چاکر آفتاب

آنجا کند که رای تو شد خنجری هلال — وانجا شود که حکم تو شد افسر آفتاب

از نعل مرکب تو برد گوشوار چرخ — وز گرد موکب تو کند بستر آفتاب

یابد اجازتی اگر از خصم کاستن — زانجم کشد بکشور شان لشکر آفتاب

در مهر سحر بر آرد از شرم عارضت — لاغر ترا ز هلال سر از خاور آفتاب

ادیبه

از نیک اختری تو مسعود مشتری | وز پاک گوهری تو نیک اختر آفتاب

ساید همی بخاک رهت جبهه ماه نو | بوسد همی ز فخر ترا افسر آفتاب

بر جاده‌ای که نقش پی باره‌ات فتد | تا حشر برندارد ازان ره سر آفتاب

از مطبخ سخای تو شد فربه آسمان | وز حسرت جمال تو شد لاغر آفتاب

تا جان نداده در سخطت کی شود علاج | تب لرزه که دارد و در پیکر آفتاب

آنجا که رایتت پی فتحی علم شود | گردن نهد بفرمان تا محشر آفتاب

وانجا که چون برهنه شود تیغ نصرتت | در بحر خون همی فکند لنگر آفتاب

چون پای بر رکاب در آری بجنگ کشی | آن را که دهر یافت حمایت گر آفتاب

ای خاتم قبول ترا دانه چشم خور | وی افسر جلال ترا گوهر آفتاب

تا پیروی نمودم برا انوری کشد | در نافه تتار مرا دفتر آفتاب

نبود عجب پی صله‌ام گر کند نثار | بر طبع در فشانم همه اختر آفتاب

آنانکه ناقص اند برا اشعار خاوری | یارب مباد بر در شان رهبر آفتاب

هر بامداد تا کند آغاز خنده صبح | هر صبح تا کشد ز میان خنجر آفتاب

از خنجر تو سینه خصمت دریده باد
خندان بسان صبح محبت در آفتاب

# مسکین

مسکین اصلش اصفهانیست انشاء الله در جلد ثانی شرح احوالش ذکر خواهد شد

## این دو قصیده از وست

آنچه اندر ملکداری آصف جم را بود — آن به تنهائی مسلم صدر اعظم را بود

ساخته بی خاتم و بی جام کار ملک جم — خاتم ارزانی بآصف جام کو جم را

آصفی باید که خاتم باز بستاند ز دیو — ورنه این ناید نه جام و نه خاتم را

دارد از روی افتخار اولاد آدم تا ابد — تا ابد این افتخار اولاد آدم را بود

داده همچون آفتاب اقطاع عالم را فروغ — تا قیامت این فروغ اقطاع عالم را

فیض وی انفصال آید دمادم چون زمان — اتصال دائم این فیض دمادم را بود

امر وی داده است چون آیات محکم نظم ملک — در عمل این خاصیت آیات محکم را بود

رای او بدر زمان شد شخص وی صدر جهان — صدر ایوان لایق این شخص اکرم را

او چو دیبائی است صافی کز ادوی علم — زینت آری از علم دیبای معلم را

زاد کانش را دهاد الله سر همچون بید — آری آری خوی ضیغم شبل ضیغم را بود

چون

چون گل و سرو و سپرغم رسته از بستان ملک
خرمی یارب گل و سرو و سپرغم را بود

حبذا مردم خصالی کز وجودت فتحها
تا بانجام دودمان آل آدم را بود

از نم کلک تو هم دین بنده هم دولت ملی
این خصایص چشمهٔ حیوان و زمزم را

در قوام ملک و ملت هست احکام ترا
آنچه با اوراق بستان لطف شبنم را

در نظام دین و دولت باشد انفاس ترا
آنچه با موتی دم عیسی بن مریم را

حکم شاهنشاه را با نیت تو در صدور
اتصالی خوش چو فرزندان توام را

دامنت را با کف دولت بود الفت چنانک
با جمال خوبرویان زلف پرخم را

با دل و رای تو بس راز است شه را آنچنانک
با دل عاشق لب لعل مبسم را

جز ترا شایستگی نبود بر این منصب از آنک
مسند فتوی مسلم شخص اعلم را بود

خامهات پیکان رستم بر تن رویین خصم
تا چه بارو بین تنان پیکان رستم را

خصم ملک از هیبت کلک تو هر دم شماتت
کفر کی دین را همال و زیرکی بم را بود

هم تفاخر از تو اسلاف مقدس را سزد
هم توجه بر تو ارواح مکرم را بود

آرزوی قالب خویش از پی دیدار تو
جان میران و شهان با تقدم را

تا بهم کرده الیف و مدح تو ساز درد ثقف
دولت ترکیب از آن زو حرف معجم را

در پناه سعی تو ده تن ز جان بازان شاه
کافی اندر رزم صد فوج منظم را

زخمها گر تیغ فر آید مسکین و مبدم
از کف جود تست همی آماده مرهم را

نور کوکب تا فروغ اجرام گیتی را دهد
چرخ اعظم تا محیط اقطار عالم را

از قضای آسمانی ناصر اقبال و جاه
رو بنور و عرش اعظم صدر اعظم را بود

# سین

ای زلف تو بر لالهٔ سوری زده خرگاه　　　وز مشک سیه سلسله‌ها ریخته بر ماه

از مشک تو و ماه تو بس دل که شد از راه　　　پنهان شده در زلفت آن عارض دلخواه

چون چهرهٔ خورشید بگردید سپه شاه

سلطان سلاطین جهان شاه جهاندا

یاقوت دل افروز تو پیرایهٔ صد گنج　　　هاروت فسون ساز تو سرمایهٔ صد غنج

پر نوش دهان تو گهرزای و گهرسنج　　　پیش رخت چون شاهان شه شطرنج

رخسار و لب و زلف و خط و خال تو هر پنج

شمع و می و شام و شبه و مشک بهم یار

رویت بپری بگل آراسته ماند　　　مویت بعبیری زگل خاسته ماند

قدت بیکی گلبن پیراسته ماند　　　لعلت بیکی گنج پر از خواسته ماند

ابروی کجت بر دو مه کاسته ماند

زیر دو مه کاسته خورشید پدیدا

رویت بصفا باده و لعل تو ایاغی　　　زان باده ام از کوثر و فردوس فراغی

خالت چو یکی زنگی و در دست چراغی　　　باغی است جمال تو و آراسته باغی

در باغ تو بر شاخ وطن ساخته زاغی

یک برگ گل سوری بگرفته بمنقا

نزدیک لبت زلفت درجسته پلنگی　　　یک تنگ شکر بسته بر دوش دو زنگی

یک مریم عیسی را جفت دو فرنگی　　　از خیل مژه زنگان داری همه جنگی

پر نوش دهانت چو یکی نقطهٔ تنگی
خط تو بر آن نقطه همی دایره کردار

لعلی است لبان تو و آن طرهٔ جادو — سنجیدن لعلت را دو کفه ترازو
یا بر اثر زمزم پوینده دو هندو — در چشم من از زمزم و هندوی تو صد جو
هندو بچگان دارد از خال بر ابرو
چون عشر که بر مصحف پاکیزه نمودار

هندو بچگان بندی در کف همه مصحف — مصحف بود اما دره هندو را در کف
یا هندوکان گشته باسلام مشرف — یا جادوکان زاکف موسی زده بر صف
یا نقطهٔ مشکین که بگلبرگ مرف
یا آیه که بر مصحف جبار بنگار

چشمان سیه همچو دو آهوی ختنی — وان آهوکان چیره بشیران شکاری
رخسار دل افروز چو گلهای بهاری — از بوسه بعشاق بسی وام که داری
وام است تو بوسه و باید بستانی
آن وام من بیشتر که داری بگذار

ای سرو سرافراز من ای ماه نو آیین — بر ماه تو سنبر و بر سرو تو نسرین
در هر شکن زلفت صد حلقهٔ مشکین — در حلقهٔ مشکینت مفتون دل مسکین
وز دیدهٔ مسکینت صد خوشهٔ پروین
از حسرت خورشید تو بر شاخم تشنار

ای غالیه گون زلف تو و غالیه سا خط — کوچک دهنت غالیه دانی است منقط

یاقوت لبان تو ز مشک است مخطط — بر گرد رخت خط غبار است مقرمط

چون برگ ورق از منقبت خواجه مسمط

بدر روز را صدر جهان مقصد احرار

از دانش و از عقل یکی شخص ممثل — مجموعهٔ هستی امصدوقهٔ اول

هر آیت جاهش بصد اقبال مؤول — برخوان کفش روزی مخلوق محول

فقر از نعم او بغنا گشته مبدل

چو راز قلم او نقفا گشته نکونما

از جود و بزرگی و هنر طینت پاکش — از عقل سرشتند نه از آب و ز خاکش

قائل بسمو ند سمک تا بسماکش — چون چرخ نه از غائلهٔ حادثه باکش

چون روح نه آلایش از این تیره مغاکش

چون عقل مبرّه بتقدیس سزاوار

بر دشمن و بر دوست بشیر است و نذیر است — در دولت و در ملک مشار است و مشیر است

سلطان سلاطین افرخنده وزیر است — با شوکت و با حشمت از و تاج و سریر است

چون شوکت اسلام که از روز غدیر است

تخت لک را با دولت و ملت ز سالار

آن را که بدرگاه تو از صدق گذر شد — خاک ره اگر بود گرامی چو گهر شد

شخصت بنکونامی در دهر سمر شد — رخسارهٔ بخت که ضیابخش قمر شد

هر روز ز روز دگر آراسته تر شد

همچون که ز فروردین مه ساحت گلزار

از قدرت و دولت نشوی هرگز مغرور | بی قهر ز تو دشمن قاهر شده مقهور
در دولت و ملت بنکو نامی مشهور | ملت ز تو آسوده و دولت ز تو مسرور

ترکیب گرامی گهر نامیت از نور
زان روست که رای تو بود مشرق انوا

کس را نبود فهم سخن چون تو در آفاق | ادراک معانی را چون آتش حراق
با حلم و حیا جفتی و در فضل و نظر طاق | در بخشش بی صبری و بر سائل مشتاق

در مدحت تو کلک کلید در ارزاق
چون شکر که شد لازم او نعمت دادا

من بنده مسکین که شدم بر تو ثنا خوان | زان ملخ آوردم نزد یک سلیمان
یا قند بمصر اندر یا زیره بکرمان | یا زر بر معدن یا در سوی عمان

مسکین ز کجا باری و همراهی سلطان
حرباز کجا آری و خورشید پرانوا

تا هجر نه چون وصل بود انجمن آرا | تا حسن نه چون عشق بود با دیبا
تا همدمی گل نه چو خار است روا نما | تا مستی می نی چو خمار است غم افزا

تا مرغ سحر نی چو غراب است بآوا
تا صحبت یار است نه چون غیر دل آزا

با صدر جهان شاه اقبال قرین باد | در مجلس میران و مهان صدر نشین باد
سرتاسر آفاق ورا زیر نگین باد | در حفظ خدا و مدد زمان باد و زمین باد
در ظل جهاندار ملک ناصر دین باد | میر ملکان شاه جهانگیر جهاندا

## رضوان

این دو قصیده از رضوانست که شرح حال وی در درج ثانی ذکر شده حسب الامر
جناب جلالتمآب خداوندگار اشرف افخم اعظم نوشته شد

ای خلیل دل بقربانگاه اگر جولان کنی — عالمی بینی بجولانگاه خود قربان کنی

در تو هر یک حجر بینند هم قدر حرم — طره چون پیچ و تاب سازی چهره چون پنهان کنی

پر آذر بستی اما از روی آتشین — دشت را هموار باغ از سنبل و ریحان کنی

کعبه سان در عید اضحی جایه از نو بیش — تا بعاشق مشکل یکساله ره آسان کنی

عمر جاویدان کسی را چشمه زمزم آن — تو ز لب یارا قرین عمر جاویدان کنی

عاشقان خویش را در کوی خود آوازه — تا ز هر سو ناله لبیک بر کیوان کنی

هم من کاندر فنون شعر هستم اوستاد — بیشتر زان شاعران شاید اگر احسان کنی

تا نکات شعر آموزم ترا در روزگار — گر نشید خویشتن پیچیده صد دیوان

پس بسعی شاعری هر عید اضحی همچو من — خویش را مداح صدر اعظم ایران

حبذا ای قبله آمال و اکنفا امم — کز صفا خود کعبه چون جای در ایوان

نعمت یزدان توئی مر خلق را از خلق خود — هم تو میباید که شکر نعمت یزدان

از نسیم لطف اظاهر نمائی یک نسیم — قیروان تا قیروان چون روضه رضوان

وز سموم قهر از بر چو جهانی کشتزار — دهر را مصداق کل من علیها فان

داد یزدانت فر آصف در نور جمهور — تا ممالک اندر ملک را جم و نوشروان

همچو کیخسرو ز خسرو داستانها ماند ازو — تا ز کلک کار تیغ رستم دستان

بس بناید دیر در دوران که از کلک ترا — ملک یزدان قوی چون دولت سلطان

هر کجا قبطی صفت بینی عدو ملک شاه — کلک خود را چون عصای موسی عمران

ابر نیسان گر کند با گریه جودی گاه گاه — تو ز دست خویشتن خندان و صد چندان کنی

زندگی میگیرد از سر باز میمیرد ز رشک — آستین بر تربت افشین اگر افشان کنی

عاجز آیی از شمار جود خود ای گر حساب — سهل نبود بی شمار قطرهٔ باران کنی

وقت آن آمد که در هر گله از من خویش بیش — چوب در کف گرگ را بر هیئت چوپان کنی

آن بلندی پایهٔ قدر ترا خواهم که تو — هر زحل را بر سپهر هفتمین دربان کنی

بر تو نسپرده است بیشک زاد کان را بو البشر — رافت بی منتها اینسان که بر انسان کنی

چون شود گر ز بخشش موری بدل دارد هراس — آنکه شیر بیشه را چون شیر شادروان کنی

ای سپهر معدلت پیدا همی بینم که تو — ظلم را چون قاف و عنقا در زمین پنهان کنی

در میان الا اطاعت چاره نبود چون مرا — نهی فرمودی که باید ترک این پیمان کنی

حق گوا دارم نگفتم هجوی الا بر عدو — ظلم آن شد کاین رعایت در حق عدوان کنی

از تو خوی احمدی پیداست در ملک عجم — پس بباید اندرین معنی مرا احسان کنی

هجو زشت آمد ولی او داشت فرمان از نبی — هم تو میباید سرافرازم بدان فرمان کنی

نه هر کس بر کسی گر خیل بدخواهان تست — تا از آن هجو آفرین بر جان مدحت خوان کنی

هر که خصم تست شیطانست و شعر من شهاب — خوشتر آید گر شهابی رجم آن شیطان کنی

تا بگردد گنبد گردنده بر گرد زمین — حکم نافذ از زمین بر گنبد گردان کنی

تا است واجب طوف بیت الله سرای دوستت را

برخلاف خانهای خصم آبادان کنی

دوش چون صبح عید علی آمد آن نگار — با ابروی خمیده نزار از شکل ذوالفقار

شب بود و در گمان شدم از رد آفتاب — زانسان که بهر صاحب این عید کامکار

## رضوان

گفت آن زمان رسید که سرخیل انبیا — حق را کند خلیفه بفرمان کردگار

آراست منبری ز جهاز شتر گزو — تا روز حشر ناقهٔ دین نگسلد مهار

دستی دراز کرد و علی بر فراز کرد — بدری ز روی پنج هلالش شد آشکار

فرمود هر که دشمن او دشمن منست — هر کس که یار اوست بدانسان مراست یار

پس هر که روی کینه گراید از روی صدق — تا روز رستخیز در آید برستگار

با حب او چو مادر زی طفل گرسنه — غفران بآفریده رسد ز آفریدگار

با بغض او اگر به بهشت خدا شوی — کوثر شود سموم و فرا گیردت شرار

شاعر که گفته باشد یک بیت مدح او — باید بخلد بیتی از نور شاهوار

تا خود بدان کریم چه بخشد که میکند — اندر ازای مدحت او سیم و زر نثار

آن سید عرب را این دو سید ار کیست — آموزگار شاه عجم صدر روزگار

مصباح نور و رحمت قانون سروری — قانون فضل و دانش و فرهنگ افتخار

آن چرخی از جلالت و آن مهری از ضمیر — آن بحری از سخاوت و آن کوهی از وقار

روبا شود ز هیبت او مرد شیرگیر — گویا شود بمدحت او طفل شیرخوار

عفوش جزا هزار گنه را دهد یکی — دستش عطا سزای یکی را دهد هزار

از بسکه مایل است بعفو جهانیان — خواهد که زهی گناه گراید گناهکار

خود را کسی بدانش و خویش نیافریدست — دریافت گشت عاجز و بیچاره و فتکار

نه هر که طب شناخت پزشک است و بوعلی — نه هرچه بوی داشت بود مشک تاتار

ای صدر راستین که بپرورد در جهان — گردون بسی چون تو کریم و بزرگوار

تا ایزد آفرید بهار و تموز را — قهر تو شد تموز و عطای تو شد بهار

مرا من تو چرا که آهو کند همی — که فی المثل پشت پلنگ است سبزه زار
تا از عدالت در وی سبزه چهد — تا خون بشکل واس کند شیر مرغزار
تو کین چون بنده از خاطر نشد — تو دین قوی کننده از خانه نزار
این مطلع قصیده سزای تو یافتم — عار ار نداشت طبع من از شعر مستعار
ای کاینات را بوجود تو افتخار — ای بیش از آفرینش و کم از آفریدگار
هم تیره پیش رای تو شد روی آفتاب — هم خیره پیش عقل تو شد مغز هوشیار
هرچند نیکوئی تو و پاکی تو را — نیکو شناختند محبان بردبار
قلب سیاه خصم نکوتر شناسدت — آری محک شناسد قدر زر عیار
شاه جهان بشاهان تا روز رستخیز — نازد زمین چنین همچو تو شهریار
نیکوست کارهای تو از فرق تا قدم — نعمت نکوتر از این چه بود بشهریار
تا خود اثر ز دوستی و دشمنی بود — دشمن تباه و دوست ترا باد بیشمار

هر کس که بدسگال تو باشد بدو نگ

سروش — بادا لمنبر زبر ولی بر فراز دار — سروش

این چند قصیده از شمس الشعراست که شرح حال وی در درج ثانی در حرف سین مهمله بتفصیل ایرا ورفته حسب الحکم در اینجا نوشته و ثبت شد در تهنیت عید صحیح کرده

آمد از عید که هست دلبر — جامهٔ کارزار ریان در بر
راست گفتی که آمد ابتدا از صید — دل نظارگان بدام اندر
بتماشای خال مشکینش — ریخته عاشقان بیکدیگر
راست گفتی که گوی من عنبر — بود و خالش به تیرگی چو حجر

# سروش

دست در حلقه‌های زلفینش | دل آزادگان زده بکمیر
راست گفتی که حاجیان شده‌ای | دستها بر زده بحلقهٔ در
گرد نظارگاه بهشته | سبز زلفان آن لطیف پسر
راست گفتی بروز باد غبار | برنشسته بشاخ سیسنبر
زان سر زلفکان ستردم گرد | خیمه بگرفت بوی نافهٔ تر
راست گفتی که آهوی ختن است | خیمهٔ من ختن شده است مگر
تا فتاد از حلقه‌های طرهٔ او | روی آن ماهروی سیمین بر
راست گفتی فروغ از پس میغ | سوی بیرون نهد دو هفته قمر
رسته از گوشهٔ بناگوشش | طرفه خطی بگونهٔ عنبر
راست گفتی بگوشهٔ منشور | کرده توقیع صدر نیک اختر
صدر اعظم یگانه مرد عجم | قلم و تیغ را بدو مفخر
راست گوئی عطارد و بهرام | هر دو پرورده خواجه را در بر
گر ترا فرخجسته کی باید | منظر فرخجسته‌اش بنگر
راست گوئی فرشته کرده نثار | فرهٔ ایزدی بر آن منظر
کف او چیست ابر بی گوشه | دل او چیست بحر پهناور
راست گوئی جهان بود خرسند | که از او ابر و بحر نیست بتر
طلعت او بهشت را ماند | قلم و تیغ طوبی و کوثر
راست گوئی بسوی منکر خلد | حجت است از مهیمن داور
فر سلطان و رای روشن او | با حشر بر زنند به خاور

راست گویی که خواجه رسطالیس / بود و شهریار اسکندر

ای خداوند خامه و شمشیر / کارفرمای کشور و لشکر

راست گویی که از کفایت و رای / دو جهانی تو در یکی پیکر

خواجگی راست بود تو مقام / مردمی راست در دل تو مقر

راست گویی دل تو دریایی / مردمی اندرو بجای گهر

بشکند تیغ شاه صف دگران / چون شود رای تو بدو همبر

راست گویی که ذوالفقار بود / آن و این یک دعای پیغمبر

در مدیح تو دفتری کردم / چون یکی پرنیان پر زیور

راست گویی که شعر من دیباست / طبع من چون طراز و چون ششتر

چون بخسبم ترا ثنا اندیش / چون بخیزم ترا ثناگستر

راست گویی که زاده است هوا / از برای ثنای تو مادر

چون چنین است پس چرا گویند / بد من پیش تو به شعر اندر

راست گویی که خواجه نشنیدست / از چه من بنده را ستایشگر

وی زی دیر با جلالت و فر / فلکت بنده و جهان چاکر

راست گویی که آفرید خدای / بهر تو عز و کامکاری و فر

عید بن آذرت همیون باد / بر سر دشمنان فشان آذر

راست گویی که تهنیت گوید / مر ترا عید زاده آذر

این قصیده جواب فرخی است

دوش متواری بوقت سحر

## سروش

### در تهنیت عید صیام عرض کرده

چو من بدیدم بر آسمان هلال صیام — بر آن شدم که از آن پس دگر نگیرم جام

بدست توبه برآیم ز دست قلاشی — میان شهر برآرم بپارسائی نام

هلال عید چو دوش از فلک پدید آمد — درآمد از درم آن لعبت لطیف اندام

بیک کرشمه تبه کرد زهد و توبهٔ من — هر آنچه پختم سی روز شد سراسر خام

شدم بعشق و بمستی فسانه بار دگر — چه در میانهٔ خاص و چه در میانهٔ عام

چنان گریزم اکنون نه پارسائی و زهد — که زهد ورزان از روزه و پیاله حرام

بهار و توبه مرا بر خلاف هم خوانند — یکی بزهد و صلاح و یکی بعشق و مدام

نکردم از پی تعظیم مردوان سی روز — نه عاشقی بدرست و نه زاهدی بتمام

مرا درست شد از توبه برشکستن خویش — که نیست توبهٔ عشاق را ثبات و دوام

بسر گرفته بهار و ز در درآمد عید — کجا نیم که حرام است می درین ایام

کنون چه باید رود و سرود و نقل و نبید — ز شام تا که صبح و ز صبح تا که شام

بگستریم بساط و دهیم داد نشاط — بیاد مفخر آزادگان و صدر کرام

عمید عالم و عادل که در مصالح ملک — نیافرید نظیرش مهیمن علام

میان تندی و آهستگی است اندر خو — چنانکه بود خوی مصطفی علیه سلام

خدای کوهی در خاطر زدودهٔ او — ذکای تیر نهاده است و قوت بهرام

بنوک خامه پی طاعت شهنشه کرد — هزار سال ز طاعت رمیده کار آرام

بسا کسا که بصد گنج زر نگشت مطیع — مطیع کرد و مسخر بنامه و پیغام

نگاه کن که بتن بر چه مایه رنج نهاد — ز بهر تقویت ملک و نصرت اسلام

چنان میان دو دولت بنا و عهد تو است — که شد عزیز بدو دین و ملک یافت قوام

بجنگ و صلح بقا و دوام دولت خواست — که باد او را تا جاودان بقا و دوام

کنون ز شغل جنگ گشت فارغ دل — بنظم لشکر و تعمیر گنج کرده قیام

سپاه و گنج دو چندان کند که بد زین پیش — اساس ملک قوی تر نهند ز کوه سیام

فزود بر همه شاهان که شهریار جهان — کجا بخواهد در بحر و بر زند اعلام

ایا ترا به همه خواجگان گیتی فضل است — چو ماه را بکواکب چو نور را بظلام

ز بس خصایل نیکو که بر تو گرد شده است — فرو شمرد ندانم خصایل تو کدام

کجا کفایت باید ز فضل کافی تر — کجا سخاوت باید سخی تری ز غمام

بعون رای تو میران حصار بگشایند — سپه بقوت تدبیر تو زنند حسام

بلغزش آید و با سر در افتد بزمین — هر آنکسی که نهد بر خلاف رای تو گام

باحتشام تو دین عرب فزود جمال — ز اهتمام تو ملک عجم گرفت نظام

قوی ستادی در پاس ملک و یاری دین — بفرخی بنشین و بخرمی بخرام

بزرگوار عمیدا گدای طبع منند — چه سنگ در نگری شاعران این ایام

دو شعر شیرین در یک قصیده گر گویند — ز شعر من شان رفته است چاشنی کلام

به پیش همت گر عنصری سپر فکند — گهی که تیغ فصاحت برآورم ز نیام

همیشه تا چو بنا گوش نیکوان شکفد — به بوستان گل سیب و شکوفه بادام

شکفته روی چو گل بادی و ز خشمت تو — عدو رسیده بجان و ولی رسیده بکام

بود مبارک عید تو و به پیروزی — هزار عید مبارک درآیدت بسلام

ترا بقصر صدارت همیشه باد مقر — ترا بصدر وزارت همیشه باد مقام

# سروش

## وله ایضاً

نگار من که نه تیره است پیش روی درخشانش
نشاند سرخی از لب عاریت لعل بدخشانش

شود آتش پدید از عود و ماه از میغ ور آرد
چو باد از روی بر باید سر زلف پریشانش

اگر عود است زلف تابدارش بر سر آتش
چرا چون عود بر آتش دل من گشت سوزانش

ور ایدون میغ را ماند سر زلف شفق طرفش
چرا از چشم من جاری همه سال است بارانش

ور آن زیبا صنم چون روز دارد روی تابنده
چرا بر من جهان تاریک دارد روی تابانش

ز نخدانش دل من کرد زندان در چه سیمین
شنیدستی گرفتاری که از سیم است زندانش

وگر از من شود پنهان شبی در خانه خصمان
شوم بر بوی زلف و بیابم سخت آسانش

فری آن روی هم افزون و احسن نو آیینش
فری آن چشم خواب آلود و آن سحر فراوانش

تو پنداری یکی حور است کز خلد برین آید
بمداح ولی حق فرستاده است رضوانش

امیرالمؤمنین حیدر علی داماد پیغمبر
که هستی آفرینش قطره از بحر احسانش

بود در گرد دلدل کم از گوی افلاک چوگانش
بود در موکب قنبر کم از موری سلیمانش

غلام زنگی و رومی نباشد خواجه خود را
بدانسان بنده فرمان که فردوس [illegible]

بمحراب اندرون انگشتری بخشود سائل را
بمیدان خصم را چون خواست شمشیر سر افشانش

بجز حیدر که بخشوده است سائل را و دشمن را
بدنیا خاتم و شمشیر در محراب و میدانش

چهل تن میهمان خواندند او را یک تن از یاران
تمامی را پذیرفت و نشد بیرون ز ایوانش

فراز آمد چو فردا بامدادان هر یکی گفتند
که امشب تا سحرگه داشتم در خانه مهمانش

شگفتی را شنیدندش [illegible] پاک پیغمبر
ز سر این شگفتی یک بیک گشتند پرسانش

بدیشان گفت پیغمبر که من هم چون شما امشب
بنزد خویشتن مهمان همی دیدم بدینسانش

فردوا

فرود آمد در آن هنگام جبریل امین کامشب
و از عرش مهمان بود و پیش پاک یزدانش

محیط است و بدین دعوی شهم در بر تو بکرهان
قدیم است و برآسا تا بگویم با تو برهانش

نشسته بود روزی مصطفی جبریلش اندر بر
درآمد مرتضی از در و دارای رجحانش

چو دیدش جبرئیل از جای برجست و در پیشش
چنان استاد خدمت را که بنده پیش سلطانش

بدو فرمود پیغمبر که چندان چون نهی حرمت
جوانی را که خود عمرش نگشته است چندانش

بپاسخ گفت جبریلش که چون با چندان نکس
که من بودستم از آغاز شاگرد دبستانش

ازو پرسید پیغمبر که تا چند است عمر تو
بگفتا من نیم آگاه از آغاز و پایانش

من این دانم ز عمر خود که حق را هست یک اختر
که سازد از پس هر سی هزاران سال تابانش

من او را سی هزاران بار دیدستم شده طالع
نبی گفتا شناسی گر کنون بینی فروزانش

بگفت آری شناسم جبهت حیدر نمود او را
همان اختر در آنجا دید حیدر ماند حیرانش

در او گفتم دو برهان مر قدم را واجبات را
بسا زان بهر منکر گشت در هم کوبد ارکانش

الا یا نایب داور تو بودی تو بودی نوح را یاور
در آن دریای پهناور تو برهاندی ز طوفانش

خجسته عید بنشسته است امروز و شاه و خواجه
یکی در صفه شاهی یکی بر صدر دیوانش

یکی با حب تو دایه فشرده شیر در کامش
یکی از مهر تو ایزد سرشته آخشیجانش

یکی با خاندان مصطفی چون کوه اخلاصش
یکی بر آفتاب و ماه چهره نور ایمانش

یکی بر قبضه شمشیر او بسته است پیروزی
یکی در پنجه تدبیر چون موم است سندانش

خداوندا تو این صدر فلک قدر ملک خو را
تن آسان دار در زیر سایهٔ سلطان ایرانش

معین دین داور ناصرالدین شاه دین پرور
که بادا مهر دین حیدر به هر حالی نگهبانش

نبشتن اینچنین شعری بگنج شایگان باید
که بود چار گنج شایگان از درّ و مرجانش

## سامانی

سامانی میرزا حسن است که شرح حالش مفصلاً نگارش یافته این قصیده نیز از وی نوشته میشود

ای چهره دلفروز تو فرخنده تر ز عید — عید غدیر آمد فرخنده و سعید

جشن خدایگان جهانست این عید — شکرانه سه عید نوشم بجز نبید

کازادم از جهنم و آسوده از وعید

زاخلاص شاه دین و خداوندگار

خم خم بیار باده که عید غدیر خم — من باده خورد خواهم ساقی برطل خم

یک خم باده نوشم و گردم ز خویش گم — نشناسم آنکه از خم باده غدیر خم

وانگه بر من آری پیمانه دوم

تا نوشم و سرایم این شعر آبدار

ساقی بیا که مهوش و مشکین کلاله — آهو ز چشم و از رخ رخشان غزاله

عید است و نو بشادی و عشرت حواله — و اندر لباس شادی مانند لاله

با خم بیار می چه یک ساغر پیاله

خم ده پیاله چیست بر مرد میگسار

امروز جای آب باید شراب خورد — آری چو هست باده چرا باید آب خورد

باید شراب خورد و بیانگ رباب خورد — با شاهدی معاینه چون آفتاب خورد

پس از لب و دهانش قند و گلاب خورد

قند و گلاب باشد متغیر اره ز اسکار

عید است

عید است و صبحدم صنما گر توانیا — برگ صبوح کن ز می ارغوانیا

زان می که گر بچهره زنگی فشانیا — گردد بروشنی چو سهیل یمانیا

وز بوی خار خشک کند ضیمرانیا

گر نفحه از او گذرد بر بخشک خار

ای شوخ خلخی بده آن خلری شراب — چون چهر خویش خیره کن چشم آفتاب

از رنگ و بو همه گل و تلخی همه گلاب — معجون تلخ و شیرین ترکیب نار و آب

رخشانتر از ستاره و روشنتر از شهاب

چون رای مهرپرور دستور روزگار

صدری که نیست در همه گیتی نظیر وی — چرخ نهم ز پایه جاهش نخست پی

جودش بهر قضیه حاتم نمود طی — تا وی شده است صاحب دیگر کلاه کی

رشک بهار گشته ری از وی بماه دی

آری چنین بباید در ملک پیشکار

خواهم دهم گر از همه اوصاف شرح صدر — باید مرا فزون ز همه خلق شرح صدر

بر فرق فرقدان بودش پایگاه قدر — در روز طلعتش چو بشبهای قدر بدر

ورزید هر که با وی از روی جهل غدر

گردش سپهر پشت و نمودش ستاره خوار

اسکندر دگر شه و این صدر راستان — دارد هزاره همچو ارسطو بر آستان

رای آنچه زد مرادف حکم قضا نشان — کار آنچه میکند همه ماند بداستان

زانسان که بر بشوید اوراق باستان — از نام و دانش وزرای بزرگوار

صدرا سپهر بنده و ایام رام تست — تنها نه بلکه گردش دوران بکام تست
وایک بدهر سکه شوکت بنام تست — ازرتبه برز گنبد گردون مقام تست

دست دعای خلق جهان بر دوام تست
بس کار کز دعاست در ایام برقرار

صدرا دلت بتربیت خلق عاشق است — وین کار برزبان تو با دل مطابق است
در شعر من بسرقت ظن خلاق تو است — گرزانکه مدعی بچنین قول صادق است

کن قطع این زبان که همین حد سارق است
ور نی بنای تربیتم سازاستوار

تا نیست جلوه در بر خورشید ماه را — تا نیست جوش وردی و بهمن گیاه را
تا نیست چاره از سپهی پادشاه را — تا نیست جذب کاهربا عزکاه را

تا نیست جز بدست توازمن نگاه را
هست تو جاودان و بقای تو پایدار

مصور حاجی علیقلی است که شرح حالش در درج ثانی در حرف میم گذشت قصیده ازو

بصدر اعظم فرخنده گشت عید غدیر — چنانچه عید غدیر از وجود صدر کبیر
همان غدیر که فرش فزون شد از گفتار — همان غدیر که قدرش فزون شد از تقریر
همان غدیر که پیغمبر اندرو بگزید — بامر حق بخلافت امیر کل امیر

علی ولی خدا را که از پی تبلیغ — مصطفی زحق اندر حق آیتش تقریر

امام مشرق و مغرب پناه ارض و سما — شه ستاره حشم خسرو سپهر سریر

خدیو خطهٔ امکان که عهد معهود دلش — جوان بجلوه در آورده است عالم پیر

مطیع طاعت او هر که از نسا و رجال — رهین منت او هر چه از غنی و فقیر

در مدینهٔ علمست و نیست ز آمد و شد — بجز دو بار بهر در ز احتیاج گزیر

ز مهر او اثر است هر چه نور در سپهر — ز قهر او شرری هر چه نار در سعیر

ز دور دهر نترسد آنکش اوست معین — ز جور چرخ نیندیشد آنکش اوست مجیر

ثنای او نتوان گفت از فزونی فکر — بر آسمان نتوان بر شدن بکشکنجیر

مصور است مقصر از آن در اوصاف — که نیست ممکن امکان ثنای وی تحریر

اگرچه در فن نظم است بی‌عدیل و همال — اگرچه در فن نقش است بی‌بدیل و نظیر

همانکه رفت بحکم ملک با مر وزیر — ز ری بکلک هنری تا هری کند تصویر

ز برج و باره و دیوار و خاکریز چرخ — فتاده است بر نقشش ز بالا زیر

ز شهر نیز ز چارسوق و مسجد و ارک — ز هر چه هست مصلی و تعمیر

ز آنچه دیده و بشنیده نقش و ثبت آورد — بعرض رساند از تقصیر و از قطمیر

چنانکه مورد تحسین و آفرین گردید — ز بهمال شهنشاه و بی‌نظیر وزیر

خجسته ناصر دین شاه آنکه از آیت — نماید آیت نصر من اللهش تفسیر

جهان جود وجود آنکه پیش دست و دلش
برشک مانده معادن بحور در تشویر

به پیش طبعش دریاست در شمار شمر
بنزد بذلش دنیاست در شمار شعیر

بیک توجهش افتاده صد هزار جبال
بیک تعرضش آماده صد هزار سعیر

بزیر سایهٔ بذلش نکو براحت و زشت
بظل رایت عدلش جوان بنعمت و پیر

زهی وزیر ملک صدر اعظم آنکه بملک
ز خلق و خلق دهد فخر بر صغیر و کبیر

یمین دولت و دین کهف اهل دین ز یمن
عیار جاه و جلال افتخار تاج و سریر

بنزد جودش کامد فزون ز جمع نجوم
به پیش رایش کامد عیان چو مهر منیر

یکی شکسته سفال است نقد گنج جهان
یکی فسرده خیال است طبع چرخ اثیر

ز مطبخ نعمش روزکار اجری جوی
ز سفرهٔ کرمش کاینات روزی گیر

جهان فر و ظفر آن کرامتش خرج
ندیده است و نه بیند چنین خبیر و بصیر

برات کرد مسخر بیک اشاره که گر
کند اشارهٔ دیگر جهان شود تسخیر

اگرچه این سخن اندر لسان انسان نیست
که کی مخالف تقدیر میشود تدبیر

ولی بجز جهان سروری ندید کسی
کهی مخالف تدبیر او شود تقدیر

ز خامه که شود مدح خلق او مرقوم
بنامه که شود وصف خلق او تحریر

فروغ اختر لامع شود از آن گفتار
شمیم عنبر ساطع شود از این تسطیر

الا بهر چه ز عید غدیر مشتهاست
بجان شیعهٔ اثنی عشر ز خورد و کبیر

دوام دولت عید آیین قرین زمان
سر تهنیت شنود صد هزار عید غدیر

نثار اسمش میرزا مهدیخانست که شرح حالش در حرف نون تا صفحه گذشت این دو
قصیده را مولف حسب الامر در اینجا نوشت

دو چیز مایهٔ آسایش آمده است و رفاه — قوام شرع رسول و دوام دولت شاه

یکی ز تیغ کج حیدری گرفت قوام — دگر ز راستی رای فخر ملک و سپاه

نخست شخص جهان صدر اعظم ایران — نظام ملک و نگهبان تاج و تخت و کلاه

ز رای روشن او روی آفتاب خجل — ز عطف دامن او دست آسمان کوتاه

یمین او همه یمن و یسار او همه یسر — جناب او همه عز و جوار او همه جاه

نبرد صولت او مار حمیری چون مور — به پیش همت او کوه بوقبیس چو کاه

شرار قهرش اگر بر سنگ خاره چون گذرد — اثر نماند از وی بغیر دود سیاه

نسیم لطفش اگر بر زمین شوره وزد — بروید آنجا پیوسته جان بجای گیاه

ز یک اراده او دست ملت است قوی — به یک اشاره او خصم دولت است تباه

بروز حادثه دهر ملک از او روشن — چنانکه در شب تاری جهان ز پرتو ماه

همواره کار قضا در مثال او مضمر — همیشه پیک ظفر با جلال او همراه

ثنای اوست بر اهل زمین ستوده عمل — ولای اوست بخلق جهان خجسته پناه

اگر برده عاصی در قهرش حرز — نیاز موده بشویندش از صحیفه گناه

زهی بزرگ وجودی که پیکان زبیر — فراز عالم هستیش خیمه و خرگاه

اگر چه هست فرزانگان جهان خالی — ولی نمیشمردشان کسی با و اشباه

میان او و دگر بخردان همان فرق است — که در میان عدد پنج راست با پنجاه
رضای خلقش بر حسن فطرتست دلیل — صفای خلقش بر صدق نیت است گواه
تبارک الله ازین خلق نیک و خلق نکو — بشر بطینت او لا اله الا الله
چو آفتاب دلش هر زمان دهد پرتو — ولی نگشته کسی از ضمیر او آگاه
چو نور ایمان از طلعتش سعادتمند — نشان بندگی او عیان بود ز جباه
توان شمردن اوصاف او بنطق سخن — توان گذشتن اگر ز رف بحر دا نشناه
فناء عزت او بوده سجده گاه رؤس — حریم حرمت او کعبه بوسه گاه شفاه
شگفت نیست که زینگونه در بسیط زمین — شده آستانه او خلق را پرستشگاه
خدا فراشته قدرش خدا فراشته را — همیشه خلق پرستیده اند بی اکراه

خدایگانا خرسند باش تا باید — هزار عید چنین بگذران بحشمت و جاه
جهان بگیر و جهان بخش و حکمرانی کن — بزیر سایهٔ اقبال ناصرالدین شاه
مرا بپرور گرنثر و نظم من بجهان — هزار سال دگر نام تست در افواه
غریق لجه اندوه و ذلت است ثنا — گرش بگیرد لطف تو دست واویلاه
ولیک در همه احوال شاکر است و صبور — دعای شاه و ثنای تو حسبه و کفاه

ولہ ایضاً

طراز مسند اقبال و آسمان کرم — شکوه دولت و دستور شهریار عجم
خجسته طینت و روشن روان و پاک سرشت — ستوده خصلت و فیروز بخت و نیک شیم
همیشه خرم و سرسبز باد و در گیتی — سپرده باد بدست اندرش زمام امم
ز رای و دانش او ما دتا زمانه بود — بنای دولت و بازوی ملک مستحکم

بر آستانهٔ قدر بلند او نرسد — اگر روند خیالست و آسمان سلّم

سحاب لطف وی از سنگ بشکفاند گل — سنان قهر وی از ابر برچکاند دم

بنان و کلکش از آن کرد در زمانهٔ ما — که در زمان کیان تیغ و بازوی رستم

چو صیت دانش او را شنید چرخ برین — بدانش همه پیشینیان کشید قلم

خدایگانا ناورده ایکه شبه ترا — بجلوه گاه شهود آسمان ز کتم عدم

تو آن یگانهٔ دهری که رای روشن تست — ز رازهای جهان ماه در میان ظلم

ز حکم دایرهٔ انقیاد و بندگیت — بسر درآمد هر کاو برون نهاد قدم

ز حادثات زمان رای انور آگاه — بواقعات جهان قلب روشنت ملهم

نفاذ امر ترا بسته اختران کمر — جلال قدر ترا زاده آسمان توام

توان گرفت کسی را ز خلق تا تو نظیر — اگر توانند بودن حدوث جفت قدم

شبی روایح خوبیت بخواب دید بهم — میان خلق سمر بود گلستان ارم

یکی بساحت خلقت گذشت تا بسحر — حدیث غالیه را شهره کرد در عالم

هر آنکه خواند دیوان دانش ورقی — فسانه یافت سپس داستان آصف جم

چو حسن در رخ لیلی بمغز تست خرد — چو صبر در دل مجنون بدست تست درم

چو نشاه در می ناب و چو معنی اندر لفظ — سرشت طینت و مجبول طبع تست کرم

شمیم خلق تو در روزگار ما گویی — نمونه ایست ز انفاس عیسی مریم

بدین ستایش کنند شام و سحر — ستوده ذات کریم ترا سپاه و خدم

خجسته باش که رایات دین و دولت را — ز نصر پرچمی از فتح کرده پرچم

گذشت آنکه ز ناسازی زمانه جز رو — عروس بخت همی بود با یکی همدم

ز آستان تو زین پس جدا نخواهم شد
که نیک مسکن امن است و مأمن حرم

خجسته کلک قضا منصب ریاست خلق
بنام نامی این دودمان زده است رقم

سخن گزاف مپندار و فال نیک مرا
چنان بگیر که خود هیچ ندارد کم

بهیچ عهد نپرورده یک تن از زر و زور
برابری تو تا پشت آسمان شد خم

درست قول و نکو فطرتی و پاک سرشت
بهیچگونه کسی را نرفته از تو ستم

چنین کسی به ریاست سزاست جای تو باد
خدای خواسته گر راحت بنی آدم

الا چو بحر بزرگی است در میانه مثل
الا چو خور بفروغ است در زمانه علم

بزرگ رای تو چون ذره بود خورشید
به پیش طبع تو چون قطره بنماید یم

همیشه با دل شادان و کامران باشی
خجسته خاطرت از گرد غم مباد دژم

ببخش از آن خوش دل نظر کند
بدین مشابه که اشعار من نداید کم

ولی طراوت شعرم زمین بد سست است
ندارد و دو قافیه مربوط داشتن باهم

سلک در احوال مؤلف است

## سلک در احوال مؤلف است که متخلص بشعری است

مؤلف را حال بمضمون المرء مخبأ تحت لسانه (الْمَرْءُ بِأَصْغَرَيْهِ الْقَلْبِ وَاللِّسَانِ)
از مقال معلوم است اظهار نسب را بدین چند کلمه اقتصار مینماید
اسم طاهر و سلسله نسب وی منتهی است برکن الاسلام والمسلمین
شیخ زاهد گیلانی که شرح حالش غیر آنچه در تذکره معارف عرفاست
اسکندر بیک منشی در بدایت تألیف خویش کتاب عالم آرا مشروحا بیان
مینماید چون حضرت شیخ در گیلان داعی حق را اجابت نمود اولاد و
احفاد وی همه در گیلان متوطن و بسنت و سیرت جد بزرگوار پیوسته
در ریاضت و عبادت مشغول و بتصفیه باطن میپرداختند تا بشیخ مرحوم
شیخ حسن رسیده او نیز یکی از اکابر و اقطاب اهل باطن و در گیلان متوطن
بود تا آنکه شاه غفران پناه محمد حسن خان که اول سلسله سلاطین دولت
قاجار است قبل از جلوس میمنت مانوس شرف اندوز ملک گیلان
شده ملتزمین رکاب نصرت انتساب از مقامات شیخ در ترک دنیا
و مواظبت در عبادات و ریاضات و مجاهدات معروض رای همایون
داشته خاطر اقدس میل بملاقات وی کرده و روزی تشریف
فرمای بقعه شیخ شده از صفای باطن و تأییدات خدای وعده
سلطنت بوی داد که در آن خانواده خواهد بود آن شاه رضوان
جایگاه نیز عهدنامه که هنوز درین خانواده هست بجناب شیخ حسن مرحمت

فرموده باصرارش از گیلان بمازندران و از آنجا باصفهان آورده
قضاوت آنجا بوی داد و همچنان هنگام تالیف این کتاب پنجم
نبیره اش شیخ جلیل عبد الهادی بدانمنصب برقرار است و این حقیر
در اصفهان در سال یکهزار و دویست و بیست و چهار هجری سه ماه
بعد از فوت پدرم در ذیحجهٔ همانسال بدنیا آمد و در پنجسالگی شروع بخواندن
پارسی کرده تا پانزده سالگی مشغول آن و بعضی مقدمات عربیت بود و در همان
اوان بدار الخلافه آمد و در مدرسهٔ دار الشفا بهمراهی عم بزرگوارم و دیگر خویشانش
شیخ اجل محمد صالح که از اکابر علمای فقه و اصول و اعاظم فضلای منقول
و معقول است و شرحی از حالات و فضایلش پیش گذشت و اکنون
در مدرسهٔ دار الفنون با مامت و تعلیم عربیت و بعضی از علوم رسمی مشغول است
شروع بتحصیل نمود تا باین اندازه و پایه که بنظر اهل فضل میرسد مایه هنر
یافت و چون رؤسای فصحا و اکابر ادبای دار الخلافه از مراتب
فصاحت و بلاغت و مراسم جامعیت شاهزادهٔ اعظم افخم اعتضاد
السلطنة العلیه علیقلی میرزا که در دیباچه و نگارش حال حکیم قاآنی شاعر اشنا
بفنون فضایل وی رفت سخن میراندند حقیر شوق دریافت حضورش نمود
روزی با یکی از شاهزادگان بحضرت وی مشرف و قبولی از وجود نابود حقیر
در خاطر اشرفش راه یافته با کمال مناعت و دیر پیوندی در همان جلسه
بتوقف در حضرت خویش دعوت فرمود و مدت ده سال تمام مقیم الحضرت
بود تا آنکه از قراریکه در دیباچه نگارش یافت خداوندگار اجل اعظم

مولف



دام مجده حکم بنوشتن کتاب فرمود و مولف شروع نمود چون نیمه از کتاب
نوشته و ملحوظ خاطر عالی افتاد بحکم یرلیغ مبارک پادشاهی دیباچه بنام
ملقب ساخته و مرسوم و اجرائی چندانکه کفایت معیشت نماید برقرار فرمود
و چندانم نوازش کرد که در این دوره هیچکس از ارباب کمال را این
نعمت روزی نگشته بود تا کنون که سه شنبه غره شهر ذیقعدة الحرام است
و هشتاد و سیم از هجرت این یک مجلد تمام و انشاء الله مجلدات کثیره انجام خواهد
استاد کامل میرزا حاجی محمد بیدل که شرح حالش در حرف با گذشت تاریخ
انجام کتاب را سخت خوب پیدا و موزون کرده قطعه با ماده تاریخ در اینجا

ایراد مینماید

شعری محیط فضل که از نظم و نثر او — پروین نموده پاره و گرزن آسمان

تا نثر وی کشد چو ثریا بسلک نظم — دارد ز کهکشان فلک آماده ریسمان

تیر فلک ز شرم نهد خامه بر زمین — گیرد بنظم و نثر چو او خامه در بنان

در پیش خامهٔ دو زبانش بصد ادا — تیر دو پر قد بد و پیکر کند کمان

در ملک نظم خسرو شیرین کلام او — کش پیش خامه بسته ز جان شکر میان

پرداخت این سفینه که از رشک سحر او — دیوانه وار سینه بناخن شخوده کان

این بدر چون ز تربیت صدر ما شده — شد تاج گرد راهش بر فرق فرقدان

زامداد جود صدر و مداد سواد نقش — زین گنج شایگان چو شد آوازه در جهان

بیدل بجاه گوهر تاریخ سفت و گفت
آگنده شد بدرج گهر گنج شایگان

# مؤلف

در تهنیت عیش جناب جلالت انتساب نظام الملک تاریخ سال آن عرض شد

الا نظام الملک ابن الصید — صاحب مجد و العلی و القد

طبع له کالبحر برایا جری — فی البر للابرار فیض البحر

رای له کالفجر ضوء ازکی — الشمس من المشرق قبل الفجر

کقصره رابعة الافلاک — والشمس لها کنمسة فی القصر

نظیره لم یک فی الارض و لن — کان علی السماء ما لا بدی

من کفه النوال لا ینفک — کالخمر لا بد له من سکر

اشبه خلق بابیه خلقا — اذا اجاب دعوة المضطر

ینتظم الملک بنظمه فما — کان لعصفور اذی من صقر

دعائم الملک به مشیدة — کما بالاعماد بناء القصر

یکشف ضر مستغیث القوم — اذا استغاثه کشف الضر

للفخر ما یبقی لو فر و لقنی — لو رام فخرا ما بقی من فخر

زوج اخت الملک الذی له — ذات سموات العلی من ذخر

لما تکن شمس النهار طلعة — و ذاک بدر من لیالی القدر

کان الی الهنا ما اتی تاریخها

الشمس اجتماعها مع بدر

وانچه قصیده از افکار مؤلف است که در مدح خداوندکار اعظم دام مجده عرض میشود

ابر بصحرا سفر گزید ز دریا — گنج گهر برد و برکشد بصحرا

چون کمر کیقباد و افسر کاوس — دامن صحرا ز فر گوهر دریا

بر

## مؤلف

### ۵۷

چرخ مشعبد نگر که کرد بیکدم — خرقهٔ سنجاب کوه کرتهٔ دیبا

زنده کند خاک را بگاه وزیدن — باد همانا گرفته خوی مسیحا

خاک معطر چنان ز سبزه که گوئی — تودهٔ عنبر است صرف عنبر سارا

باغ نگر بر نشیب کوه که بینی — روضهٔ مینو بزیر گنبد مینا

ابر بهاری نمود از گل سوری — دامن البرز همچو سینهٔ سینا

جلوهٔ گل را بباغ و نالهٔ بلبل — شاهد سرمست من و عاشق شیدا

سرو چو مستان بطرف جو متمایل — حالت وی را ندزد و مست تماشا

شاخ شکوفه بروی سبزه نماید — چون یکی آسمان هزار ثریا

حالت اردیبهشت و موکب بهمن — قصهٔ اسکندر است و لشکر دارا

گرنه بریده بهار گشته در اطراف — باد صبا از چه گشته بادیه پیما

مرغ براهیم آذر است بگلشن — کاز زمرد و سوخت لالهٔ حمرا

گل بصبا بر نشسته ثانی بلقیس — از پی بزم حضور آصف دانا

آصف جمشید ملک کز ازل آمد — خلقت وی از نظیر و نقص مبرا

شبه وی و قدرتش بسان خداوند — از همه عالم نهان و بر همه پیدا

بر همه ملک چون سپهر مسلط — بر همه خلق چون خدای توانا

درگه وی آسمان و از پی تعظیم — زهره و خورشید گشته ناصیه فرسا

بندهٔ امرش دوان ز روم بخلخ — شحنهٔ حکمش روان ز هند بصنعا

ای ز تو حشمت مهین سلیلهٔ آدم — وی ز تو شوکت بهین نتیجهٔ حوا

صید تو شد چون همای اوج سعادت — خصمت از آن برگزید عزلت عنقا

## مؤلف

خشم تو بر هم زند سراچهٔ امکان | گر نکند با مدار چرخ مدارا
کوی سعادت ز مشتری بربایی | گر زحل آرد بر آستان تو ماوی
قامت گردون دوتا شد از در غیرت | گرد قضا چون اساس قصر تو برپا
از اثر کلک تو بطرف ممالک | نی اثر از فتنه کس شنید و نه غوغا
سر قضا هر چه روزگار نهان کرد | رای تو از یک اشاره کرد هویدا
کار تواند کند بعرصهٔ عالم | حکم قضا گر کند رضای تو امضا
تا که اردی بهشت باز بپوشد | بر جوانان باغ کسوت دیبا
باد ترا تا ابد بعزت و دولت | کسوت شوکت بهاره راست ببالا

### در تهنیت بهار و مدح خداوند کار اعظم گوید

آمد از نشئهٔ بهشت اردیبهشت اندر زمین | باغ را آراست مانند بهشت هشتمین
غرق نیل نیستی فرعون آذر گشت تا | تا ز کلبن دست موسی شد برون از آستین
چون بهشت آسمان شد بوستان از سبزه زار | آسمان از ژاله دارد نثر باران بر زمین
منهزم شد لشکر ضحاک بهمن تا که دید | گل درفش کاویان بنیاد چون پور آبتین
بفسرد آتش ز آب ابطرفه کز ابر بهار | ریخت آبی و بر آمد لالهای آتشین
شد زمین چون پر فسر کاوس از فیض هوا | شد هوا چون شهپر طاوس از عکس زمین
شد ز فیض باد نوروز آنکه سرو باغ | از طراوت کوثر و طوبی و فردوس برین
هر سحر بلبل سرایان بر تماشای باغ | هذه الجنات طبتم فادخلوها خالدین

[illegible]

ابر باغ تازه مشتری بهوا اندر زکوه

[illegible]

لشکر وی منهزم شد از چه از آوای رعد | همچو خصم از غرش توپ شهنشه روز کین

ناصرالدین شه کز اخلاق نکو او را جمال

چون جمال ذات خلاق جهان باشد محال

شاه را در هفت کشور رتبهٔ پیغمبر است | خلق را پیوسته زاعجاز عدالت رهبر است

خضر سیراب از زلال چشمهٔ احسان شاه | ملک استغنای هفت اقلیم را اسکندر است

دیگر از افسر و اورنگ باشد گر شکوه | افسر و اورنگ را از وی شکوه دیگر است

قلب او با رای روشن هم او و دست راد | آسمان و آفتاب و بهشت و کوثر است

آسمان و آفتاب از مطبخ احسان او | اخگری اندر میان یک تل خاکستر است

در جوانی گوهرش پاک آمد از لوث گناه | حبذا شاهی که اینش در جوانی گوهر است

پرورش ز آب و خاک معدلت پروردگار | شاه چون پرورده شد زاینسان عدالت پرور است

ای تو چون پیغمبری و صدر اعظم را اهتمام | دولتت را چون علی در دولت پیغمبر است

خلق تو نایب مناب خلق و خوی مصطفاست | کلک وی قائم مقام ذوالفقار حیدر است

خاوران تا باختر خواهد مسخر شد ترا | زانکه رای صدر اعظم رشک مهر خاور است

گوهر پاکت چو اندر روزگار آمد پدید

مظهر کل از جلال کردگار آمد پدید

توپ شاهنشاه دوران موسوی بار آمده | آتش افشان اژدهای خصم اوبار آمده

اژدهای آدمی خوار ار ندیدی توپ شاه | روز هیجا اژدهای آدمی خوار آمده

از گلوله کوه کن و ز پیکر چون کوه وی | کوهساران همچو دشت و دشت کهسار آمده

تیره شب روشن ز آتش کرده اما خصم را | ز آتش وی روز روشن چون شب تار آمده

دولت ایران بشاهان اینچنین پاینده داشت
زانکه سلطان و شاها اینچنین سلطان نداشت

تا جهان باقی بقای صدر الدین شاه باد
هفتمین چرخش نخستین پایه درگاه باد

جاودان در پیش شید رای و شمشیر آن پیش
شاه انجم بنده شمشیر آسمان رو باد

آسمان با آستانش گر بسنجد آسمان
زاستانش از زمین تا آسمان کوتاه باد

پادشاها با دعا گاهست چهارم آسمان
وز برش خورشید رخشان قبه خرگاه باد

گر نگردد جز بکامت پیر کنعان فلک
یوسف مهرش بسجن دلو اندر چاه باد

یک پیاده از تو با صد پیر دانشور وزیر
رخ بهر کشور که آرد تا قیامت شاه باد

صدر اعظم آنکه خرمش زانچه از کلک قضا
نقش بر لوح قدر شد سر بسر آگاه باد

نظم کار ملک باد از تیغ شاه و کلک صدر
تا نظام کار گیتی آفتاب و ماه باد

صدر دولتخواه شاه آمد چو چرخ و روزگار
شاه را تا روزگار است این سپه دولتخواه باد

باشی و باشم بود تا دور گردون را مدار
تو ز پیغمبر من از حسان ثابت یادگار

ولہ ایضاً

خوش نکو رفت مه روزه و عید آمد باز
خوشتر از عید بعید است در میکده باز

یکمهم خوردن می کرد قضا روزه و من
خواهم تا بچهل روز قضا کرد نماز

بانگ تکبیر مرا از سر مقصود نگشت
مطرب از خانه خمار بر آورد آواز

مژده عیش و هم طنطنه کوس مرا
باید از رود کنم زمزمه عشرت ساز

آب و تر پاک شدم نقل و می اینک مطرب
راست کن پرده عشاق بهل راه حجاز

## مؤلف

بر در میکده ام روی نیاز است امروز
رفت روزی که به محراب بدم روی نیاز

شاهد آگاه نشاط است بکوی هوس
مطرب با موسم عیش است به بر دست بساز

واعظ بسته زبان داشت زبان باز کنون
شد زبان بسته و آن بسته زبان باز

مفتی شهر که از توبه همی آمد سخن
دیدمش گرد در میخانه همی خواست جواز

کوته از آمدن عید شد ارنی میداشت
وعظ را زاهد چون سبحه سررشته دراز

یک مناجاتیم امروز چو دمساز نشد
کو خرابات که تا با همه گردم دمساز

نامدم طاعت سی روزه بکار ای ساقی
کار با تست بده یکدو سه ساغر بگداز

خوردن باده مجاز است و حقیقت مجهول
باده در ده که برم پی بحقیقت ز مجاز

در مه روزه بند غیر دعا طاعت کس
بخداوند جهان چون بخداوندا کفی راز

صدر اعظم که خداوند ذاتش بخشیدست
تا کنون در همه آفاق بشوکت انباز

شرف صلب ابی صلت و بکو مسعود
که از و سعد فلک راست سعادت آغاز

شخص او همچو ملک از همه وصمت عاری
ذات او همچو خدا از همه عالم ممتاز

ترک تا مور کند از در خلخ بچلب
شحنه منصوب کند از حد سقسین بطراز

پرتو رای وی از جلوه نماید در خشت
همچو آیینه گذارد میان با همه راز

از جهان ظاهر و خود اصل جهان است آری
نقطه در خط و خط از نقطه نماید آغاز

جز صریر قلمش کس نشنیده است بدهر
مار موسی را از فیض مسیحا اعجاز

زهی ای آنکه ترا خامه مشکین آمد
نمک از عارض خوبان طرازش طراز

خط تو سر قضا فاش کند در عالم
آری از مشک عجب نیست که باشد غماز

خصم را با تو چه یارای ستیز است آری
شیر چون بیند در فکر گریز است گراز

## مؤلف

٥٧٦

مملکت امن ز عدل تو چنان کاندر کوه — در امان سینهٔ کبک آمده از چنگل باز

بامید شرف بذل تو میند زر و سیم — ستم آتش و پتک و الم بوته و گاز

قرص خورشید چو یکدانه رباید در وم — مرغی از بام تو گر زی فلک آرد پرواز

بذل و انصاف تو داده است چنان بسم — که بگیتی شده بنیاد ز نشان قصهٔ آز

تا بملک اندر حکم تو روان شد مردم — همه در وسعت و عیش‌اند همه بی نیاز

تا ابد سعی بد اندیش تو بیجاست که نیست — حاصل بذر پیاز آنچه بکارد پیاز

قصر جاه تو چو معمار قضا کرد بنا — پاسبان در آن باز زحل آمد همراز

هیچ بخرد چو تو معیار سخن نشناسند — جوهر راست بلی فرق [illegible]

من هنرمند و تهی دست بناکام همه — ابد الدهر بزرگان هنرمند نواز

تا بود رسم سخندان که در انجام سخن — مدح را خاتمه باید بدعا کرد آغاز

استوار است ترا عمر بعشرت میکوش

پایدار است ترا جاه بشوکت مینار

عید است و ماه نو بفلک بر بشکل جام — ساقی بگردش آر ز نو جام را مدام

چند از حدیث سبحه و سجاده ای پسر — از جم فسانه آور و سر کن حدیث جام

می از جام روزه بمن ساخت مشتبه — ساقی بگو که جام کدام است و می کدام

ماه صیام عزم سفر کرد و رخت بست — رامش کن ای پسر هم ز رویت صیام

گر شد صیام چه غم ز آنکه نزد من — صد روزه صیام تو به از یک صیام

می شد حرام بر همه و من بروز عید — جز می هر آنچه هست بخود کرده ام حرام

شاهد برقص کرده قیام از پس قعود — زاهد ز وعظ کرده قعود از پس قیام

## مؤلف

دی روز پای منبر غوغای عام بود — وامروز پای خم همه غوغای خاص و عام

آنکو بصدر مجلس وعظش مقام بود — اکنون بر آستانهٔ میخانه اش مقام

شد منهزم دو اسبه ره روز نکبت ز اغند — برخیز و بر کمیت می از جام زن لجام

بگریخت هر دو رو سیه از جام سرخ روی — چونانکه منهزم شود از جنگ سام حام

یا همچو خصم شاه ز تأثیر کلک صدر — بگریخت هر دو رو سیه ز جام سرخ فام

آن داوری که از کف شخص کفایتش — باشد مدار مملکت شاه در نظام

پس پیروی بحضرت خیر الانام کرد — شد حضرتش بروی زمین ملجأ الانام

تیرش بچشم میران چون دمک بچشم — تیغش بفرق شیران چون شیر در کنام

گفتم که آفتاب چو رای بدیع اوست — عقلم چه خوش سرود که تشبیه نیست تام

آنجا که فاقه تیغ زند جود او سپر — آنجا که فتنه سر بکشد عزم او حسام

جستم ز عقل نسبت او را بهمگنان — گفتا بعینه نسبت نور است با ظلام

ای داوری که شحنهٔ عدلت بملک شاه — اضداد را بحکم طبیعت نموده رام

شیر سیاه اینک دمساز با غنم — باز سپید اینک انباز با حمام

تیغ ترا نیام چه حاجت که روز رزم — از پیکر یلان کنی آن تیغ را نیام

بی آب تر ز بحر عروض است گاه عرض — با نکتهای نغز تو اشعار بو تمام

از رتبه رکن دولتی و در مقام فضل — چندین هزار صاحب فضلت بود غلام

افزون ز معجز است کلامت چه جای سحر — مانا مخاطب تو کلیم است در کلام

جاه تو هم ز تست نه چون دیگران ز غیر — آری عصام راست بزرگی هم از عصام

من یلتجی الیک من الجدب و النوی — اغنیته بجودک عن معشر اللئام

## محمد حسین راقم کتاب



شمشیرت از نیام چو آید برون بجنگ — پهلو تهی کند اجل از بیم چون نیام
فر و شکوه ملک بود زانتظام و یافت — ملک عجم ز فر و شکوه تو انتظام
کاوس اگر ز جاه تو صندوق ساختی — میرفت قبهٔ نهمین چرخ را بسام
از آفتاب ابرش چرخ است زیر زین — مانا قضاش هر سواریت کرده رام
علم است گوهر و دل صافی تو صدف — جود است قطره و کف کافی تو غمام
با ملکت تو هفت زمین کم ز هفت شبر — با رفعت تو هفت فلک کم ز هفت گام
قاموس طبع راد تو هنگام جذر و مد — موج و حباب او را جود و عطاست نام
پیند پیادهٔ تو گر روز کارزار — سام سوار برشود خویش در مسام
یکره هر آنکه کین تو ورزید تا ابد — پیوسته باد گردش چرخش در انتقام

و آنکو سلامت تو ز خدا آرزو کند
سالم ز حادثات جهان باد والسلام

راقم این کتاب مستطاب محمد حسین بحرانی را نیز چون طبع موزون و گاهی غزلی
میسر آید و از آنجا که خواست در سلک مداحان خداوندگار اعظم افخم
وزیر مشرق و مغرب خدایگان صدر که هست دست قدرت از زیر دستانش
فلک آید و سر افتخارش بر فلک ساید غزلی موزون ساخته عرض
نمود لازم آمد که شرحی از حالات وی نیز نگارش رود جدش
یکی از محققین مشایخ و قدوهٔ مجتهدین بحرین شیخ محمد بود از آنجا بعزم زیارت
سلطان خطهٔ طوس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا
بیرون آمده در معاودت چون بدار الخلافه در آمد شاهزادهٔ اعظم

## محمد حسین راقم کتاب

نواب دارا عبدالله میرزا که در آن هنگام حکمران خمسه و زنجان بود از وی
خواهش نمود که از برای ارشاد عباد در زنجان توطن نماید هم در آن
ملک بود تا بدرود جهان فانی نمود پسرش شیخ ابوطالب با صاحب دیوان
میرزا تقی علی‌آبادی که یکی از بزرگان اهل حال و ارباب کمال بود و در
آن ملک بوزارت قیام مینمود در ظل تربیت خویش بدار الخلافه
آورده مردی بود با هنر و در نظم و نثر عربی و فارسی بی نظیر و هفت
قلم را بسیار خوب مینوشت و در صنعت نقش و رنگ پردازی و تذهیب
و ساعت سازی مسلط و مقتدر بود و با حقیرش کمال الفت در سال
یکهزار و دویست و پنجاه و سه هجری او نیز بدرود جهان فانی نمود
دو پسر از وی باقی ماند محمد حسین کاتب کتاب و دیگری محمد حسن مؤلف را
نظر با الفتی که با پدرش بود درای تربیت هر دو نمود و هر دو را پدرانه
رعایت کرد تا خطشان بدین پایه که هذا بیانٌ للناظرین است
و ربطشان باندازه خط آمد و اکنون هشتم سال است که محمد حسین در
حضرت شاهزاده اعظم افخم اعتضاد السلطنة العلیة العالیه علیقلی
میرزا دام مجده نظر مرحمت و التفات و مورد انواع عنایت و تربیت است
کفایت رسائل و احکام نیز بعهده اوست فضل و هنرش بخط کتاب و غزلی
که از وی نگارش میرود ارباب بصیرت و خبرت را کافی است

غزل از وست

ای موی تو چون سنبل و روی تو چو گلنار    بی موی تو در تابم و بی روی تو در نار

ابو لعل

محمد حسین راقم کتاب



ای لعل شکر خند تو انگشتری جم — وی طرهٔ طرار تو چون نافهٔ تاتار

زاهد چه ملامت کنی از عشق نگارم — تو باغ جنان خواهی و من عارض دلدار

ما خرقهٔ پشمینه بسوزیم بر آتش — ما سبحهٔ صد دانه فروشیم به زنار

حاجت نبود باده مرا از پی مستی — چشم سیهت آفت هوش همه هشیار

لعل لب تو کان نمک معدن شکر — بس طرفه بود لعل شکر ریز و نمکبار

ریزد بر رخ از هجر تو سیلاب سرشکم — چون از کف شمس الوزرا لؤلؤ شهوار

دستور عجم غوث امم شخص نخستین — آن صدر نکو روی نکو رای نکوکار

حکمش بنفاذ از در بغداد به کشمیر — فرمانش روان از در تفلیس بفرخار

دم در کشم از مدحت و در خاتمت مدح

عمر ابدی خواهمش از ایزد دادار

میرزا ابراهیم مستی تخلص در ستایش نامه و نامه نگار گوید

این چیست که آزرم بهشت است و بهار است — هر صفحهٔ او خجلت نوشاد و بهار است

این درج چه درج است که پر در ثمین است — این گنج چه گنج است که پر زر عیار است

آراسته چون نامهٔ مانی است دلا را — یا خانهٔ آذر که پر از نقش و نگار است

سیمین چو بنا گوش بت نوش دهان است — مشکین چو خط سبز مشک عذار است

باغی است کش از بیضهٔ کافور زمین است — وافراشته اشجارش از مشک تتار است

حوری است کش اندر بر خوش حله حریر است — وان جامه حز بود و ش و از دانش ریار است

گر باغ نه از بهر چه پر نقش بدیع است — ور حور نه بهر چه سزاوار کنار است

تابان ز خط تیرهٔ او معنی روشن — چون زهرهٔ زهرا که عیان در شب تار است

هر شعر از او چاشنی شکر و قند است — هر سطر از او عبرت ارتنگ و حصار است

چیل شعر اصف زده اندر روی گوی — هنگامه جشن و کرم صدر کبار است

آنچیز که من گفتم با اینهمه توصیف — بگشای و ببین نامه و دیباچه نگار است

تاج ادبا طاهر پاکیزه نسب آنکه — دیباچه آزادی و فهرست فخار است

روشندل و صافی گهر و پاک ضمیر است — نیکوسیر و خوشخوی و پاکیزه شعار است

هم طینتش از طینت احرار سرشته — هم گوهرش از گوهر میران دیار است

از سوی پدر با هنر و دانش زاده — وز سوی دگر فخر نژاد است و تبار است

آنجا که خرد باید مجموعه فضل است — وانجا که هنر باید فرهنگ و وقار است

بشناس ز دانش شجری فرخ کاورا — از عز و شرف ریشه و از دانش بار است

ای یافته پیشی ز همه مردم دانا — از فضل و هنر کانت شعار است و دثار است

چون آب حیات است سخنهای تو جانبخش — والفاظ لطیفت بهی از زیب و عوار است

هم شرح کمالات تو افزون ز قیاس — هم وصف هنرهای تو بیرون ز شمار است

همچون خط خوبان که زند سر ز بناگوش — طغرای تو پیرایه لیل است و نهار است

زیبنده مسند شایسته کرسی صدر معظم — بر چرخ برد پایه سزاوار نگار است

تا از نظر مشتری آسایش خلق است — زانگونه که گردون ز مه آینه دار است

در سایه شمس الوزرا خوش بزی گر سنگ

اعدای ترا موی بر اندام چو خار است

والحمد لله والمنة که برحسب حکم محکم و امر مطاع جناب جلالتمآب
اجل اشرف ارفع امجد صدر اعظم افخم دام اقباله و حسن مراقبت
و فرط اهتمام شاهزاده اجل امجد نقش نگین محامد خاتم یمین مناقب
خط پرکار فضایل و نقطه دایره معانی اعتضاد السلطنة العلیة
علیقلی میرزا دام اقباله فتی لیس للخطب الملم و ان عری بمکترث
لکن علیه صبوة یری ساکن الاطراف باسط وجهه یریک
الهوینا و الامور تطیر کتاب مستطاب گنج شایگان ترجمه ادبا
و تذکره روزگار شعرای عصر و بلغای نظم و نثر زیب طبع و سمت
اختتام یافت انشاء الله تعالی در پیشگاه وزارت کبری
و صدارت عظمی که محط رحال ادب و مجمع فصحا
عجم و عرب است شایسته و مطبوع
افتد و از وصمت خلل
و عوار زلل
و
نفور خاطر و نقصان
ضمیر ادبای عهد و فضلای عصر
مصون و مأمون باد بمنه و جوده و فضله و کرمه